

گفتگوهای تنهایی

دکتر علی شریعتی

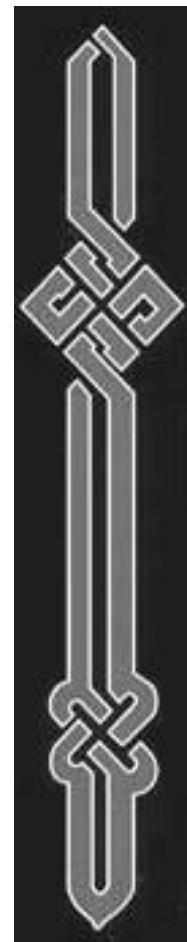
مجموعه آثار (۳۲)
(بخش دوم)



مجموعه آثار ۳۳

گفتگوهای تنها یی (بخش دوم)

دکتر علی شریعتی



ویرایش اول - ۱۳۹۰/۲/۱۶

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظرم اینچنین خوشش آراست

حافظ

بگذار بدم بگویند، بگذار رنجیده در من بنگرنده، بگذار مرا به گناهی که همواره در آرزویش بوده‌ام متهم کنند، چه نیازی است به اینکه خود را در برابر این نسل تبرئه کنم؟ چرا باید ضعف دفاع از خویش را بر خود هموار کنم؟ نمی‌کنم، بگذار مرا روحی بشمارند که با زندگی آشتبایی کرده‌ام و با سرگرمی‌های ابله‌انه‌اش سرگرم شده‌ام. دیگر رنجش تلخ و حتی اتهام این نسل مرا رنجور و پریشان نخواهد ساخت. برعکس، چه اطمینان آمیخته با لذتی احساس می‌کنم هنگامی که در چهره نسل جدید موج خشم و سایه بدینی‌ای را نسبت به خویش می‌خوانم که در من نیست. چه لذتی می‌برده‌اند این فرقه ملامتیه! حال معنی عمیق کار آنها را خوب احساس می‌کنم. این مردان پارسا و پاکدل و دامنی که می‌کوشیدند تا مردم خویش را نسبت به خویش بدگمان کنند و به گونه‌ای رفتار می‌کردند تا آشنایان و خویشاوندان شان آنان را به آنچه از دل و دامانشان سخت به دور است متهم کنند. برای کسی که شب‌ها تا آستانه سحر تنها در گوشۀ اطاقش بیدار مانده و همهٔ هستی‌اش را در یاد او محو کرده است و

شبها و روزهای پیاپی، بی خواب و بی خوراک، بی گفت و شنود، دور از خویش و از دیگران همه، در خلوت آرام دردناکش با او در گفتگو بوده است و بدو می‌اندیشیده است و نجوا می‌کرده است و زندگی را همه به او سپرده است و اندرونش را همه به او داده است و رنگ زردش از رنج درونش سخن می‌گوید و سکوت دردناکش از غوغای دلش خبر میدهد و سردی آرام زندگیش سوز ناآرام روحش را حکایت می‌کند، چه لذت بخش و اطمینان بخش و خوب است که به کوچه پا که می‌نهد در چشم مردم بخواند که او را به بیدردی متهم می‌کنند، در رفتار مردم ببیند که او را به کفر تهمت می‌زنند و مردم دنیايش می‌دانند و مرد خور و خواب و راحت... اینچنین است که خلوص مطلق فرا می‌رسد و ایمان از غبار ریا دور می‌کردد و روح به عشقی زلال و دل به احساسی ناب و بی لک و بی رنگ دست می‌یابد، چه، ایمان هر چه پنهان‌تر است پاکتر است و عشق هر چه در پناه "کتمان" مخفی‌تر است، زلال‌تر است.

شاندل، این روح شگفتی که جز من کمتر کسی او را خوب می‌شناسد، هر شب با اندیشه دولاشاپل، در انتظار سپیده دم بیدار می‌ماند و قصه‌ها حکایت می‌کرد و نغمه‌ها می‌نواخت و ترانه‌ها می‌سرود و آهنگها می‌ساخت و خلوت تنها‌یش را از او بر می‌کرد و سحرگاه، در رهگذرش بر او که می‌گذشت آنچنان می‌نمود که گویی با او سر و کاریش نیست.

اینچنین است که در دنیا بی که همه چیز، و عزیزترین و مقدس‌ترین چیزها، ایمان و عشق نیز همه رو به ابتدال "نمود" می‌رود، کتمان، یعنی "بودی بی نمود" چنان سرشار از خلوص و تقوی و قداست خدائی است که با همه سختی‌ها و محرومیت‌ها یش لذتی ماورائی دارد.

و این است که به نقل عین القضاة من عشق و کتم ثم عف فمات و جب له الجنه. چرا بهشت برایش واجب است؟ مگر نه بهشت پاداش دوزخی است که در زندگی داریم و چه دوزخی در زندگی دردناکتر و گدازان‌تر از کتمان ایمان؟ و کتمان آتش در عمق روح، در پرده‌های دل، در رشته‌های اعصاب، در راستین‌ترین و حقیقی‌ترین خود خویش؟ این رنج دیگری است، با همه رنج‌های که بودا برمی‌شمارد و می‌شناسد نمی‌توان سنجید. رنج‌های دیگر دردهای است که بر یکی از اعضاء جسم یا یکی از ابعاد روح می‌ریزد. در غربت، "میل به وطن" در من جریحه دار می‌شود، در ذلت، "خودخواهی من" جریحه دار می‌شود، در فقر، "هوس ثروتمن" سرکوفته می‌شود، در گمنامی، "نامجوئی من" برآورده نمی‌شود، در یتیمی، "احساس پدری" و فرزندی محروم می‌ماند... در شلاق پشتمن به درد می‌آید، در تب بدنم می‌سوزد... در احتضار میل به زندگی در من تهدید می‌شود اما... در اینجا این خوب من، خودم، من، خود درد می‌کشد، رنج می‌برد؟ می‌سوزد و این جور دیگری است، چیز دیگری است. از اینها گذشته، بگذار حرف اصلی را بزنم؟ بسیاری دشواری‌ها، سوءتفاهم‌ها و ناگواری‌ها از اینجا ناشی می‌شود که کلمات تنها ابزار نمایش حالات و کشاکش‌های پنهانی درون آدمی‌اند و کلمات ظرف‌هایی برچسب دار عمومی و مستعمل‌اند و به همان اندازه که

برای بیان و انتقال مفاهیم و حالات متدالو رایج عمومی مشترک، توانا و شایسته‌اند برای انتقال آنچه عادی و معمول نیست عاجز و بیچاره‌اند.

آدمیان، آدمیان کله قندی که همه شان کپیه همند، درست مثل ماشین جوجه کشی که صدها صدها جوجه یک رنگ و یک جور و یک اندازه بیرون می‌دهد، همه شان یک گل را یک جور می‌بینند، یک احساس از آن دارند، گل برای همه شان یک معنی دارد و همه شان در برابر آن یک جور متأثرند. اگر در میان این آدمیان یک انسان، انسانی از نوع دیگر بود و آن کل را به گونه دیگر دید و از آن احساسی دیگر داشت کلمات برای او چه کاری می‌توانند کرد؟ هیچ، اصلاً کلمات خبردار نمی‌شوند و کلمات هم که خبردار نشود هیچکس دیگری خبردار نخواهد شد و... حتی خود آن... زیرا خبر دادن و خبر یافتن جز از طریق کلمات ممکن نیست. چگونه؟ مگر ممکن است نگاهی باشد و آن گل را به گونه دیگری ببیند؟ آری، ممکن است. اما من چگونه می‌توانم آن را بیان کنم؟ مگر اکنون جز کلمات ابزاری دارم؟ همیشه چنین است و چه سخت است که کسی جز کلمه چاره دیگری نداشته باشد و... مستمعش هم جز از "رفتار" و "گفتار" از راه دیگری

"تو قلب بیگانه را می‌شناسی زیرا که در سرزمین مصر بیگانه بوده‌ای"

تورات

سر در نمی‌آورد.

تاگور که یکی از همفکران و هموطنان "شاندل" است، در سفرنامه خویش حکایت میکند که یک سال به ارمنستان می‌رود. در این شهر و کشور بیگانه که زبان و مذهب و روح و ذوق و زندگی با روح و اندیشه هند فرق فاحشی دارد (بودا را نگاه کن و مقایسه‌اش کن با خاراچت سرکیسیان کالباس فروش)! خانه‌ای میگیرد و زندگی موقتی‌ای را شروع میکند. تاگور اسم و رسم و آمد و رفت و هیاهویی دارد اما به هر حال روح بی تاب هند چگونه در ارمنستان می‌تواند آرام گیرد و دل بندد، روحی که جهان را پست‌تر از آن می‌داند که به دلبستگی ارزد.

نهائی و غربت و دوری از هند و بی‌کسی کمکم روح او را می‌پژمرد. در این کشور هیچ بوئی از هند، رنگی از سرزمین هند نیست، حتی نسیمی از هند بر این کشور نمی‌وزد. گروهی از مردم که با تاگور طرح دوستی بسته بودند و او را تنها نمی‌گذاشتند گرچه تنها نعمتی بود که در همه ارمنستان برای او وجود داشت، هر روز نزدش می‌آمدند و نزدش زبان سانسکریت می‌خواندند و گاه هم سخنی از هند و اشاره‌ای از آن تب و تاب‌ها و شگفتی‌ها و اسرار روح پراسرار هند به میان می‌آمد و تاگور گرم می‌شد و می‌گفت و می‌گفت و شور می‌گرفت و ناگهان خاموش می‌شد و نگاهش به نقطه‌ای خیره می‌ماند و در آن نقطه فرومی‌رفت و می‌رفت تا از قلب هند سر در می‌آورد و...

در کنار خانهٔ تاگور کافه‌ای بود، بزرگ و شلوغ و پرهیاهو و پر جمعیت، بزرگترین کافه شهر. تاگور و شاگردان و دوستانش به آنجا می‌رفتند و چند ساعتی گوشه‌ای حلقه می‌بستند و می‌گفتند و می‌شنیدند و باز سانسکریت و گاه هم یادی از هندو...

زندگی بی درد و بی حالی بود، یکنواخت و سرد و بیگانه. هیچ جای این کشور به هند نمی‌مانست. هیچ رنگی، آوائی، چهره‌ای از سرزمین او حکایت نمی‌کند و او احساس می‌کرد که اگر صد سال در این ملک بماند زندگیش زندگی رهگذری است که باید آنجا را ترک کند.

در این لحظات که غربت تاگور را در خود می‌پژمرد "حادثه‌ای" رخ داد: یک روز، عصر یک چهارشنبه بود، ناگهان از میان هیاهو و قیل و قال آدمها و صفحه‌ها و قلیانها و خمیازه‌ها و سرفه‌ها و قهقهه‌ها و بدمستی‌ها قاراپت‌ها... نغمه‌ای شنید! نغمه‌ای که هرگز در کشور ارامنه نمی‌توان شنید، نغمه‌ای که تاگور سالها پیش در سرزمین خویش شنیده بود و با آن آشنائی داشت اما دیری بود گذشته بود و در این سرزمین انتظارش را نیز نداشت. یادآور صدای آب در گوش آن جوزبیزمولانا، شاهد گفتار فیثاغورس حکیم. چند بار آن نغمه را شنید و هر بار به خیال آنکه صدای پایه یک صندلی است، افتادن یک جام برنجی است، خوردن دست یک بچه است به سیم مشتاق، سیم چهارم تار، یا نت سی یک پیانو...؟ یا...؟

ناگهان سبرداشت و نگریست... قفسی است و در آن طوطی‌ای !!

طوطی و در ارمنستان؟

و تاگور چشم هایش را فرو بست و به دیوار تکیه داد و در خود فرو رفت و غرق شد و سکوت کرد. لحظاتی دراز همچنان ساکت ماند و سپس برخاست، چشم هایش تر شده بود... و از کافه بیرون رفت و سر در گریبان خویش به خانه باز گشت... و چه باز گشته!

مفصل است، چند روزی گذشت و... تا زندگی اش دشوار شد. خانه را خالی کرد و در را به روی هر کسی بست و زندانی شد تا با نغمه‌ای که شنیده بود تنها باشد. با یاد آن مرغ زیبای هند خلوت کند.

طوطی، این مرغ اسرارآمیزی که روح هند است. همه هند، اقلیم هند، هوای هند، تاریخ هند، همه هند در طوطی پنهان است، در طوطی نمایان است. طوطی یعنی هند که به صورت پرنده‌ای ظاهر شده است.

چشمان طوطی آسمان زیبا و آشنای هند است. بالهای رنگینش رنگ‌های آشنای وطن تاگور است، نغمه‌اش پیغام سفر روح است از غربت، گریز دل است به هند، روح هندی در عمق آوای طوطی جان می‌دهد و چه جان دادن لذت بخشی! چه زندگی آرام و آسوده و پر و آزاد و خوشبختی!

تاگور همچنان هر روز از خانه بیرون می‌آمد و با شاگردان و مریدان و دوستان ارمنی‌اش به آن کافه می‌رفتند و باز حلقه درس سانسکریت و بحث و مباحثه و سئوال و جواب و گفتگو...
اما... چه بگوییم؟

صاحب کافه مرد آرام و بی دردسر و پر جوش و خروشی بود اما یک ارمنی بود و از درس و بحث و دنیای تاگور و جمع تاگور سر در نمی‌آورد فقط جائی می‌داد و قهوه و مشروب و سیگار و... پذیرایی اگر چه غالباً چپ چپ به تاگور می‌نگریست که گوشة کافه را قرق کرده بود و دورش خیلی جمع می‌شدند و کافه را شلوغ می‌کردند، نقالهای کافه هم از تاگور دل خوشی نداشتند که او مجلس نقالی و قصه سرائی و آوازخوانی‌شان را سرد کرده بود و کسی به بزم آرایی آنها دیگر گوش نمی‌کرد.

این قفس از آن مردی بود که هر روز به آن کافه می‌آمد و قفسش را به ستون کافه می‌آویخت و خود پشت ستون می‌نشست و چرت می‌زد و لحظه‌ای آرام و بی سر و صدا می‌ماند یا نمی‌ماند و می‌رفت و عصرها که از کار بر می‌گشت قفسش را و طوطی آنها را با خود می‌برد.

طوطی را از هند آورده بودند، طوطی مرغ خانگی نیست، قناری نیست، کفتر نیست، گربه نیست، سگ نیست، گوسفند نیست، خرگوش نیست، نمی‌توان در خانه تنها نگه داشت، نمی‌توان در ارمنستان زنده نگه داشت، می‌میرد، گفته بودند برای آنکه نمیرد، هوا و زمین و

آسمان ارمنستان او را نکشد یا باید به هندش باز فرستاد، یا از قفس آزادش کرد... یا به جنگل رهایش کرد و اگر هیچکدام نشد لااقل برای گریز از خلوت خانه، بیگانگی کوچه قفسش را به یک کافه بزرگ شلوغ، بزرگترین کافه شهر ببرید و آنجا بگذارید تا دلش نگیرد، زنده بماند، کافه بزرگ و شلوغ... کمی بوی شرق می‌دهد، کمی هوای هند دارد... شاید در انبوه چهره‌ها و آمد و رفت‌ها و هیاهوها نامی از هند، یادی از هند، رنگی از هند، شباهتی به هند... هند... هند...

و آن مرد مجھول که هر روز می‌آمد و قفسش را می‌آورد و... چقدر این طوطی را دوست می‌داشت، برایش با چه دققی نان ریز می‌کرد، ظرفش را جای آب از "ودکا" یر می‌کرد، برایش ژامبون می‌گذاشت، کالباس می‌گذاشت، قفسش را رنگ می‌کرد، یک روز مشکی، یک روز سرخ، یک روز شتری، یک روز خاکستری، یک روز سبز، یک روز آبی... اما طوطی نه ژامبون می‌خورد، نه کالباس، نه ودکا می‌نوشید... آواز هم نمی‌خواند، چهچه نمی‌زد!!

طوطی یک مرغ هندی است... او بادام می‌خواهد... پسته می‌شکند... طوطی حرف می‌زند اما آن مرد خوب مهربان ارمنی چه می‌دانست؟ چه مرغ بداخلاق پرمداعی گرفته بی جوش و خروشی است!

این همه ژامبون... این همه کالباس... این همه ودکا... آخرش هیچ! همچنان خاموش و اخمو و... بدخوی...

یکبار تاگور در اثنای گفتگو با حاشیه نشینانش یک کلمه سانسکریت بر زبان راند: Jvana Mukti ناگهان طوطی بی قرار شد و از جگرش فریاد کشید و خود را دیوانه وار بر در و دیوار آهنین قفس کوفت.

آری، آری، این یک مرغ هندی است، پرنده راستین هند است روح هند است، طوطی هند... تاگور یکبار از کنار قفسش رد شد و آهسته مغز بادامی از لای سیم‌های آهنین به منقار طوطی داد! طوطی آن را بلعید... سال‌ها بود بادام نخوردۀ بود... همه‌اش ژامبون... همه‌اش کالباس...

تاگور هر روز به آن کافه می‌رفت و قفس طوطی نیز هر روز بر ستون ردیف دوم یکی از غرفه‌های کافه بسته بود و هرگاه تاگور از کنار ستون، از کنار غرفه می‌گذشت چه کوشش‌ها می‌کرد که سرشن بسوی آن ستون برنگردد... و نمی‌شد. این کافه بوئی از هند گرفته بود، نسیمی از هند... از آشنازی... غربت آنجا کمتر بی رحم بود. و تنها یی آنجا کمتر دردآور.

طوطی در قفس بود و بر ستونی... و

و تاگور، این چهره پیری که چین اندیشه‌ها و حالت‌های عرفان و فلسفه و ملیت هند بر پیشانی اش نشسته در اینجا نقاله‌ای کافه، صاحب کافه، پلیس شهر، دولت ارمنستان، زمین و آسمان این کشور،... همه همه همه

چقدر می‌توانست به سانسکریت سخن بگوید؟ چقدر می‌توان در جمع ارامنه به هندی سخن گفت چقدر می‌توان مرغ همسایه را بادام داد.

اما برای تاگور این طوطی روح هند بود... چشمانش همه آسمان هند بود و پر و بال رنگینش یادآور رنگهای آشنای وطنش.

و نغمه‌اش دعوت روح تاگور به سفر، معراج، پرواز از سرزمین ارامنه به اقلیم پراسرار و شگفت هند.

و نغمه‌اش آوائی که قلب تاگور در عمق آن جان می‌سپرد و زنده می‌شد. و تاگور هر روز شاهد رنجی بزرگ بود، رنجی که حتی بودا، پیامبر رنج، آن را نشناخته بود: اسارت وطنش! چه کسی با این درد آشنا است؟ همه از غربت می‌نالند و تاگور نیز پیش از این دردش درد غربت بود و این درد اندکی است و اکنون رنجش رنج اسارت وطن است.

مگر نه تاگور شاعر بزرگ و بزرگترین شاعر هند است؟ و مگر نه طوطی هند است که به صورت پرنده‌ای ظاهر شده است؟

زمزمه‌های زشت و شومی از هر گوشۀ این کافه برخاسته است.

تاگور، این روح بلندی که همواره از معراج‌های شگفت آسمان‌ها می‌گفت، آنکه همواره از سفر به کوه‌های بلند و صحراء‌های روح دم می‌زد... آنکه بر هر که چشم به زمین دوخته بود تسخیر می‌زد، آنکه می‌گویند همرزم گاندی بوده است و هم زنجیر نهرو... او...

بخش دوم

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد دائم
که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدایا زین معما پرده بردار!

چرا گاه طوطی از سخن می‌افتد؟ حرف نمی‌زند؟ یک مرغ گنگ می‌شود. چقدر سخت است! صاحبش خیلی آزار می‌بیند، نفسش تنگی می‌کند، صاحبش؟ نه، صاحبش که... مقصودم آن نیست که قفس طوطی را بدست دارد و همه جا می‌گرداند و به دیوار اطاقدش، توی راهرو، توی هال، کریدور و... تابستان‌ها به شاخه درخت کنار حوض آویزان می‌کند و خودش می‌نشیند روی قالی، روی صندلی، تکیه می‌دهد به متکا، لم می‌دهد به پشتی و با خودش خیالات می‌کند و کیف می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند که: "به! عجب طوطی‌ای دارم، واقعاً خوب قفسی برایش تهیه کردیم، محکم، بادوام، قشنگ، مطمئن... خوب...! اگر چه خیلی هم پولش شد و حسابی روی زندگی مان سنگینی می‌کند و اصلاً گران هم تمام شد ولی به هر

حال خوب شد... باشد... نه، اما هر کس جای من می‌بود این جور کاری نمی‌کرد، این پول‌ها پول باد و هواست، دست آخر چی داری؟ هیچی! اگر به جای همین قفس و حتی همین طوطی یک بزغاله ماده می‌خریدم، گوشة منزل، زیر سایه درخت توتش می‌بستیم، چیزی هم لازم نبود از بیرون بخریم، این همه پوست خربزه و هندوانه که در خانه ما و اقوام خورده می‌شود می‌ریختیم جلوش می‌خورد، تابستان است و میوه فراوان و ارزان، با همین پوست‌ها مفتی بزرگش می‌کردیم، چاقش می‌کردیم می‌شد یک بز، یک بز درست و حسابی! بعد هم بزغاله می‌آورد و هم شیر می‌داد و هم گوشت و پوست و کله پاچه و شکمبه شیردان و سیرابی و مغز و قلم ران و پاچه و سم و دم و مو و کرکش همه بدرد خور بود و پا به پول، پول؟ نه، همه چیز که برای پول نیست، خوب، خودش چیزی بود، صرف نظر از پولش، بالاخره چی داشتیم؟ یک بز پلواری ماده شیرده! چقدر خرجش کرده‌ای؟ هیچی، با پوست خربزه و هندوانه! تازه چقدر بابت آن اول پرداخته‌ایم؟ یک صدم مخارجی که برای خرید طوطی و قفس و... دادیم. بقیه‌اش را هم می‌دادیم یک جفت قالی یرمقات خارجی پسند می‌خریدیم و هفت هشت سال که با آبرومندی قالی‌ای داشتیم تازه می‌شد صادراتی، یک چیزی هم می‌آمد روش... اما... دیگر نشد، نمی‌دانم چی پیش آمد؟ دیگر جوانی است و هوسبازی و خامی، آنوقت‌ها که پختگی و عقل و فهم حالا را نداشتم. هر چه بود گذشت و حال باید آن فکرها را ریخت دور... گرچه چه جور می‌شود ریخت دور؟ اگر عقل می‌کردیم و آن طرح اول را اقدام می‌کردیم حالا چی داشتیم؟ بدون خرج و دردسر یک جفت قالی صادراتی گران شده و

یک بزر ماده چاق و چله شیرده و چند تا هم بزرگاله شیرمست دنبالش! حالا چی داری؟ بعد از آن همه قر و فر و ناراحتی و قرض و قسط و سر و صدا و زحمت و... هیچ! یک مرغ رنگه! فایده اش؟ هیچی. دلم خوش است که حرف می‌زند! تازه چه حرفی؟ هیچی، در تمام شب و روز که می‌گذرد گاهی فقط یک نقی می‌زند، یک لیچاری هم بارم می‌کند! این هم حرف زدنش است! کاش اقلام می‌رفتم یک چغوک، یک بلبل زرد می‌خریدم که ده شاهی ارزن که جلوش بریزی دم بجنباند و از خوشحالی پرپر کند و بخواند و چه چه بزنند که دل آدم قیلی ویلی بشود... ما هم رفتیم خوش سلیقگی به خرج دادیم! این مرغ پرافادة بداخلان نازک نارنجی را خریدیم که اصلاً معنی خدمت و محبت و خرج و زحمت و نان و نمک را نمی‌فهمد، هر کار کنی او همان گوشۀ قفسش سرش را توی پرهای سینه‌اش فروبرده و چرت می‌زند! گاهی معلوم نیست چه به خیالش می‌رسد که یک هو از جا می‌پرد و فریاد جگر خراشی می‌کشد و بال هایش را باز می‌کند و با هراس و اشتیاقی به اطرافش نگاه می‌کند و پیچ می‌خورد و خودش! را مثل دیوانه‌ها می‌زند به سقف قفس و پنجه هایش را گیر می‌اندازد به میله‌های قفس و آنقدر فشار می‌دهد و جیغ می‌زند که چند قطره خون از گلویش بیرون می‌پرد و از حال می‌رود و آرام و پژمرده ساکت می‌شود و از روی میله می‌افتد به ته قفس و باز گوشۀ‌ای می‌نشیند و سرش را توی پرهای سینه‌اش مخفی می‌کند و دیگر هیچ کاری نمی‌کند، هیچ صدایی بلند نمی‌کند باز ساکت ساکت می‌شود و همین جور هست تا شب، تا فردا، گاهی تا چند روز و... چندین روز! "صاحبش نه، چون یک طوطی برای یک مرغدار و

یا قناری باز پرندهٔ خوبی نیست، بدرد خور نیست، راست هم می‌گوید، نه مثل مرغ گوشت و تخم مرغ و پرش بدرد می‌خورد نه مثل بلبل زرد چهچهه می‌زند و جیرجیر میکند و برای ده شاهی ارزن که جلوش بریزی پرپر می‌زند. خلاصه نه بدرد خور و خوراک می‌خورد و نه به کار چخچخ! مرغ غمگین خیال پرداز نازک نارنجی و مرموز! اگر هم به باغ بهشتش ببری و خورشت فسنجهونش هم بدھی باز سرشن پر از هوای هندوستان است و دلش گرسنه بادام هیچ کارش هم نمی‌توان کرد.

صاحبش؟ نه، ممکن است صاحبشن خوب باشد یا بد، نه، اصلاً صحبت خوبی و بدی نیست، صحبت این است که هر چیزی بدرد کسی می‌خورد و هر کسی بکار کسی می‌آید. بسیار بیجا است که یک کارخانه دار لایق و دقیق و حسابگر را سرزنش کنیم که چرا وقتی مطرب از درد محبت عملی می‌پردازد چرا از مژه‌های تو همچون حکیمان جهان، خون نمی‌ریزد؟ یا کسی را انتقاد کنیم که در جائی که چراغ‌های مهتابی هست که برق هم کم مصرف میکند تو دل به ما بسته‌ای و در سینه دشت بر دامن نمناک مهتاب نشسته‌ای؟ یا آن را که لوستر چند لامپ پنج شاخه برنزی بر سقف اطاقدش آویخته است بگوئیم که در پرتو مرموز و ساکت شمع بنشین و چشم در زبانه آتش و گوش به نجواهای آتش خیز شمع فرا ده و به این قامت آزاد و راست و راستین بیندیش و به آتشی که در سینه دارد و به غرور بلندش و نرمی سرشنیش در خلوت پراسرار و محزونش زانو به زانویش بنشین و قصه‌اش را بشنو و

دردش را پرس که چرا همواره میگدازد و چرا همیشه میگرید؟ در آتش خویش میسوزد و
هستی خویش را قطره قطره میسازد و بر دامن میفشاند؟

چرا؟ از شمع پرس قصه زیاد صبا مپرس!

صاحبش؟ نه، مقصودم حتماً صاحب طوطی نبود، طوطی پرست بود، نه کفتر باز، مرغ
دار... نه، طوطی پرست، طوطی پرست کیست؟ طوطی پرست؟ هندی! آنکه زبان طوطی را
میداند، آنکه اسرار خلقت، رازهای پنهان حیات را از منقارهای زیبای طوطی میگیرد، آنکه
در چشم‌های طوطی جنگل‌های پر از خدایان هند را میبیند، راز آسمان‌ها را و بیکرانگی
اقیانوس‌ها را میخواند طوطی پرست، هندی، آنکه معتقد است که بودا، خرد مقدس، خرد
روشن، این منجی، این موعود آسمانی، این مسیح منتظر هند، مظهر حکمت در صورت طوطی
بر او ظاهر شده است تا او را از این زندگی پوچ و دنیای پوک، از این گردونه سرسام آور
دور و تکرار بیهوده بی‌ثمر، از این غرقاب چهار موج رنج بیدار کند، و رها سازد و روح او را
بر بال‌های رنگین خویش نهد و به نیروی عشق از خاک تیره به آسمان "زنده بیداری" و سپس
آسمان زنده رهائی صعود دهد تا آنجا که در نیروانای وصال، مرز پایان انتظار، نیل به آخرین
منزل طلب، آرامش جاوید آتش‌ها، بر روی دو کرسی‌ای که سال‌ها است بر کناره رودخانه
عشق که از قلب شهر شراب میگذرد- در انتظار آن دو زندانی فراری- خالی و خاموش
نشسته‌اند برای ابد "قرار" گیرند.

طوطی بودای هندی است و کدام هندی؟ تاگور! یعنی همه اقلیم هند و تاریخ هند و عشق‌ها و رنج‌ها و رازها و دغدغه‌ها و ریاضت‌ها و شکنجه‌ها و رهبانیت‌ها و تصوف‌ها و تب و تاب‌های هند و طوطی! یعنی بودای هند، مسیح نجات بخش غایب هند که در صورت این پرنده سبز سخنگو بر تاگور ظاهر شده است و اسرار حیات و رمز نجات از کارما و سامسارا را از او میگیرد و راه سفر و راز وصال به برهمن، روح روح‌ها، به آتمان، من من‌ها را از او میآموزد.

اکنون می‌توانید اندکی، نمیگوییم درست، نمیگوییم روشن، میگوییم اندکی احساس تاگور را از کمبود هوا در فضای این جهان، در آن هنگام که طوطی خاموش می‌شود، از گفتن می‌ماند، گنگ می‌شود، دریابید؟ اندکی! ها؟ نه! چرا گاه طوطی از سخن می‌افتد؟ تاگور می‌داند. تاگور طوطی را خوب می‌شناسد. چه کسی چون تاگور با طوطی آشنا است. رنگ هر بال و پر طوطی، جنبش هر سر و چشم و سینه و بال و پر طوطی در چشم تاگور حکایت از معناها دارد که... طوطی خود از آن آگاه نیست. کتاب "دعاهای تاگور نشانه آن است. و تاگور می‌داند که چرا طوطی گاه از گفتن می‌ماند؟ حرف نمی‌زند... و نمی‌تواند... و برای تاگور چه سخت است! گویی همه آفرینش گنگ می‌شود، گویی همه عالم و عالمیان سکوت کرده‌اند هیچکس با هیچکس حرف نمی‌زند! چه سکوت خفقان آور سنگینی بر سینه آسمان می‌افتد و تاگور چه میکشد!

طوطی همچون کودک است، همچون معشوق است، کودک و معشوق بسیار با هم شبیه‌اند و طوطی با هر دو. هرگاه در قفس، در تنها‌یی یا در گهواره تنها رهایشان کنی و به ریا یا به ضرورت چند گاهی یا چند گامی از آنها دور شوی فریاد و ناله و خشم و خروش و دشنام و اتهام از قفس یا از تنها‌یی یا از گهواره به آسمان می‌رود، هرگاه در کنار قفس، در کنار معشوق یا بر بالای سر گهواره کودک بایستی و سکوت کنی، یا سخن از پرت و دور و از سیب بگویی ابر گفتار می‌بارد و باران کلمات، نیرومند و پیاپی و سرشار از بیم و امید بر سر و رؤیت باریدن می‌گیرد. طوطی خستگی ناپذیر می‌خواند و می‌نالد و می‌گوید و... امان نمی‌دهد...

اما هنگامی که تاگور خود اسیر نیازمندی گفتن می‌شود و غرقه در سیل حرف‌های خویش و مصلحت را و تدبیر را از یاد می‌برد و شب‌های سیاه و تنها زمستان را تا سپیده طوطی را بر روی دامن خویش می‌نشاند و پرهای نرم و رنگینش را به مهربانی و به نوازش دست می‌کشد، با انگشت کوچکش به آرامی کاکل زیبایش را می‌نوازد و روزها و شب‌های پیاپی، بی لحظه‌ای خواب، بی لمجهای درنگ همه سرود نوازش در گوشش می‌خواند و لای لائی مهر می‌سراید و برایش قصه‌های شیرین حکایت می‌کند و قصه پادشاهی که در سرزمین غربت دیوار در قلعه‌ای اسیرش کرده بودند و او نیمه شبی مهتابی از دام می‌گریزد و با قلعه بانان قلعه دیوها می‌ستیزد و بر خنگ باد پایش همچون ابر و برق و باد بسوی کشور سبز "سزیو" می‌تازد و آنگاه:

در کشور... سلطان آید به کشور خویش

گرید، گیرید، فشارد از شوق چون جان عزیز در بر خویش،

طوطی آرام میگیرد، از سخن میافتد، گنگ میشود. طوطی، بر دامن مهربانی، در زیر دستهای نوازش، در برابر طلوع دمادم روشن‌تر و دمادم گرم‌تر آفتاب دوست داشتن، در لحظه‌های نرم و شیرین و پرهیجانی که حرف‌ها پیاپی می‌رسند و صفت حرف‌ها نزدیک می‌شوند و نزدیکتر و آن است که از آن مرز دیوانه کننده، بگذرند، جلوتر آیند و جلوتر آیند و به کنار آن دیوار بزرگ برستند و آن است، آن! که...! ها! دیگر چیزی نمانده است، نزدیک است، ناگهان، در یک لحظه مالیخولیائی که طوفانی برخیزد و آسمان سیاه و سرخ شود و به هم برآید ممکن است در یک غفلت، در یک چشم به هم زدن یکی از آن سواران از دیوار جست زند و به این سوی دیوار بپرد... آنوقت چه می‌شود؟ اگر یکی پرید، نخستین سوار که پرید سیل سواران وحشی افسار می‌گسلند و فریاد کنان پیش می‌تازد، دیوار را فرو می‌ریزند و جاری می‌شوند و... غرق می‌کنند و غریق را همچون "مرغی در طوفان" با خود می‌برند... کجا؟ چه می‌دانم کجا؟ مپرس! مپرس! در چنین حالت و لحظات است که طوطی گنگ می‌شود، طوطی دیگر آن مرغ در قفس نیست، طوطی در این لحظات یک "مرغ سخن گفتن در قفس" نیست، طوطی "مرغ نوازش شدن در آغوش" می‌شوند و چه چیز خاموش کننده‌تر از نوازش هست؟ نوازش شراب تنده است. در زیر دستهای نوازشگر زبان گنگ می‌شود، لب‌ها خسته از هم رها می‌شوند، حتی پلکها بسته می‌شود و نگاه‌ها سر به درون

می‌برند و بازی‌های خاطرات و سایه‌های گریزنده، خیال‌های رنگین را که در فضاهای مهتابی روئیا می‌گذرند تماشا می‌کنند. چه صحنه‌ها و بازیها و رنگهای تماشایی و سکرآوری!

مهربانی آرام می‌کند، قصه خاموش می‌کند، نوازش مست می‌کند، روئیا غرق می‌کند، دامان خواب می‌کند، دوست داشتن رام می‌کند، عشق تسلیم می‌کند، ایمان مطمئن می‌کند، شعر نرم می‌کند، خاطره گرم می‌کند، خیال نشه می‌آورد، یاد در بند می‌کشد، امید پیوند می‌دهد، آرزو خلسه می‌زاید... یک چیز دیگر، خیلی عجیب، از همه عجیب‌تر، آنچه تا پیدا می‌شود، همه چیز و همه کس پنهان می‌شوند، تا آغاز می‌شود همه چیز پایان می‌گیرد: بگوییم؟ سر به گوشی کردن آن دو پیغمبر پیمان، دو الهه پیوند، دستها که تا سر پیش هم می‌آورند و هر یک صورتش را از مهر بر سینه آن دیگری می‌پشند و تا به گفتگو آغاز می‌کنند افلاک از گردش باز می‌ایستند، همه حرکت‌های عالم بر جای خود می‌مانند، همه اصوات ناگهان غیب می‌شوند... گویی آفرینش، ستاره‌ها، ماه، ابرها، بادها، نسیم‌ها، موج‌های دریاها، رودها، برگ‌های درختان، پرندگان آسمان، شب، غیب، فرشته‌ها، ارواح، پریان، خدا همه همه یکباره می‌ایستند و ساکت به نجواهای آهسته و خوب این دو گوش می‌دهند.

و طوطی!! غرقه در سکر نوازش شدن، نشه از باده مهر، در دل ابرهای خیال کم می‌شود، در سایه روشن جادوئی روئیاها محو می‌شود و گوش به نجواهای آن دو الهه پیمان و پیوند ساکت می‌شود و در برابر طلوع هر دم برآمده‌تر و گرم‌تر و روشن‌تر آفتاب مهر آرام می‌گیرد و در زیر بارانهای سیل آسای کلماتی که هر یک شور و شوق بهاری را در دل پنهان دارند

چشم‌ها و لب هایش را می‌بندد و خود را به تسليم و رضا به باران می‌سپارد تا خیس شود؟

شسته گردد، سیراب شود، غرق شود و خود را سرشار از لذت و رضایت تماشا کند.

و اینچنین است که طوطی از سخن گفتن می‌افتد، خاموش می‌شود، طوطی همچون کودک است، همچون معشوق است در بستر نرم نوازش، در آغوش گرم مهربانی از زبان می‌افتد. هیچ حرف نمی‌زند.

اما... تاگور در این لحظات ساکت چه کند؟

آیا کودک را در گهواره‌اش بگذارد و چند گامی از او دور شود؟

اما کدام پدری است که دلش بیاید.

اما... مدتی است بر جاده هموار می‌رانیم.

حرفهای نزدیک دارند فرا می‌رسند.

مهربانی جاده‌ای است که هر چه پیش‌تر روند خطرناک‌تر می‌گردد.

نمی‌توان باز گشت ...

اما لحظه‌ای باید درنگ کرد.

و شاید چند گامی بر بیراهه رفت

بخش دوم

مدتی است بر جاده هموار می‌رانیم ... حرفهای نزدیک دارند فرا می‌رسند. خطرناک است.

لحظه‌ای درنگ کنیم ... آیا کودک را در گهواره‌اش ...؟ تاگور! آهسته تر! نزدیک است.

در زبان فارسی "تراژدی" را به داستانی اطلاق میکنند که غم انگیز است و این معنی نسبتاً درستی است. اما عالی‌ترین نوع تراژدی داستانی است که نه تنها در خواننده غم برانگیزد بلکه او را دچار تردید و پریشانی در قضاوت نماید. داستانی که در آن فاجعه هولناک و رنج آوری، جنایت دلخراش و بدی روی می‌دهد اما هیچکس محکوم نیست، کسی را نمی‌توان متهم کرد و مقصودانست و این درد کوچکی نیست. جنایتی روی می‌دهد و کسی جنایتکار نیست، خونی به زمین می‌ریزد و دست کسی آلوده نیست، روحی در زیر شکنجه‌های هولناک فریاد می‌کشد، می‌نالد و خفغان می‌گیرد و کسی مقصود نیست مگر می‌شود؟ مگر قتلی ممکن است بی وجود قاتلی اتفاق افتد؟ آری، می‌شود. تراژدی همین است. اگر در یک حادثه بد، یک فاجعه دلخراش مقصود و بدکار وجود داشته باشد خواننده رنج کمتری را احساس می‌کند، یا به عبارت دیگر، رنج آن را بیشتر می‌تواند تحمل کند، چه، با ابزار کینه و نفرتی که نسبت به مقصود در دل می‌پروراند اندوهش تخفیف می‌یابد. مثل فرزندی که پدرش را بکشند. درد بزرگی است، اما اگر قاتل شناخته شود، دستگیر می‌شود و محکمه و زندانی و اعدام و

این داغ مرگ پدر را تخفیف می‌دهد اما اگر قاتل شناخته نشد... یا قاتلی در میان نبود، یا قاتل مقصراً نبود، مردی بود معصوم و پاکدل و دوست مقتول؟! داغ مرگ پدر طاقت فرسا است.

عالی‌ترین نمونهٔ تراژدی را در فارسی داستان رستم و سهراب می‌شمارند. رستم فرزند دلیرش، تنها و تنها فرزند قهرمانش، سهراب زیبا و خوش بالا و شیردل و پاک نهاد و نیک سرشت و دوستدار پدر را به دست خود می‌کشد، پهلویش را می‌شکافد و جگرش را با تیغ پاره می‌کند و...

خواننده نمی‌داند چه کند، در این فاجعهٔ خونین و دلخراش اشک می‌ریزد و جانش بدرد می‌آید و نمی‌داند چه کسی را محکوم کند، دلش بر حال قاتل و مقتول هر دو می‌سوزد!

یکی از تراژدیهای پردرد و رنج آور تراژدی است، اثر شاندل نویسندهٔ فرانسوی زبان که من بیش از هر نویسندهٔ متفکری از نظر هنری و هم فکری (چه علمی چه اعتقادی) تحت تأثیر شگفت اویم.

شاندل، در سال ۱۹۳۳، در طلمسن (الجزایر) بدنیا آمد. مادرش ریشهٔ مغولی داشت و پدرش آمیزه‌ای از عرب (مادر) و فرانسوی (پدر) بود. مادرش تا پایان عمر روح ایلیاتی و عشايری خود را حفظ کرده بود و خلق و خوی زنان خانواده‌های رؤسا و خوانین ایلات کوهستانهای عبوس و مغورو شرق الجزایر را داشت اما پدرش که از خانوادهٔ علمای روحانی فرقهٔ پرووتستان بود تربیت عالی مذهبی و علمی گرفته بود و مردی هوشمند، پرجوش، متفکر و

پا کدامن بود که زندگیش را همه در کشمکش‌های سیاسی و فکری به خاطر جامعه‌الجزایر و عقاید اجتماعی و مذهبی خویش داده بود و جز نام و کتاب و ایمان هیچ نیندوخته بود. همه موفقیت‌هایش در طول زندگی این بود که از همه منزل‌های بر سر راه عمر گذشته بود و پایش در لجنی فرو نرفته بود و دامنش به پلیدی‌ای نیالوده بود.

شاندل در این خانواده زاد و رشد کرد و بار آمد، لطافت عرفانی آمیخته با خشونت و تحمل و آمیخته با نرمی روح و ظریف بینی نژاد زرد را از مادر و اندیشه علمی و منطقی و روح سیاسی و اخلاقی را از پدر به ارث گرفته بود و خود نیز این میراث‌ها را پرورشی دیگر داده بود و بر آن نیز چیزهایی افزوده بود و مجموعه آن داشته‌ها و ساخته‌ها شاندل بود، نویسنده‌ای که به گفتہ محمد قزوینی، هرگاه که اثری از او را می‌خوانم در دل آرزو می‌کنم که ای کاش نویسنده آن من می‌بودم.

از آثار معروف او یکی: "Les Cahiers Gris" در سه جلد بود که در حادثه‌ای از میان رفت^۱ و پس از نابودی آنها، شاندل - که پریشانی و غم او را تا سرحد جنون کشاند - نوشتند اثر دیگری را آغاز کرد که ناتمام ماند به نام:

"Les Cahiers Verts"

^۱ بعد در اثر اقدامات رزاس دولاشاپل که خود موجب این حادثه شده بود پیدا شد.

در دو جلد که- بنا به یادداشت هائی که قرار است پس از مرگش منتشر کنند- شگفت آورترین و پر دردترین و مالیخولیاترین نوشته های سراسر عمر نویسنده‌گی او بشمار می‌آمده است. این دو نسخه را پیش از چاپ با خود به سفر جزایر جنوب می‌برد و در آنجا، شبی که در اطاق هتلش نزدیک رو دخانه نوراک دور Nurakdur تنها نشسته بود و یکبار دیگر آن صفحه‌ها را می‌خواند ناگهان به هم برآمد و نیمه شب هتل را ترک کرد و به قایقی نشست و به جزیره کوچکی میان دو رو دخانه بنام Paradis رفت و ساعتی در کوچه با غهای خلوت و شب گرفته و اسرار آمیز جزیره- که تنها یی را پر معنی تر می‌کنند و غربت را حساس‌تر و بودن را سنگین تر- قدم زد و اندیشید و به نوشته هایش اندیشید و به دو جلد کتابش و خواننده‌اش و مخاطبیش و به خودش و... ناگهان صدای خفیفی از سینه آب برآمد و محو شد!... شاندل به سرعت خود را به کنار قایق رساند و نشست و شتابزده و هراسان برگشت، دستش خالی بود...

می‌گریخت تا از ترس غم که به تعقیبیش آمده بود و سر در دنبالش کرده بود به آغوش خواب پناه برد!... این دو جلد، به گفته خود وی، تنها کتابی بود در دنیا که هیچکس نخواند و هرگز نخواهد خواند. شاندل با اینکه از انتشار این اثرش پشیمان به نظر نمی‌آید اما... بله... نه، پشیمان "بنظر..."

می‌گوید: "هرگاه که به یاد آن شب و آن جزیره و آن دو صدای معصوم و ضعیف آب می‌افتم و داغ خودکشی دو دختر بچه بیگناه و زیبا و شیرین زبانم بند دلم را پاره می‌کند فاجعه‌ای را در خاطرم مجسم می‌سازم که اگر کتاب چاپ می‌شد رخ می‌داد. دل کوچک و

روح نازک و اعصاب ابریشمین و مغز بی طاقت و سینه شکننده و چشمان "کم توقع" خواننده در برابر این کتاب که در آن صبح وحشتزای قیامتی وصف شده بود که آسمان‌ها در هم شکسته و فرو ریخته و ماه و خورشید کنده شده و فرو افتاده و ستارگان فرو می‌بارند و کوه‌ها پا به فرار نهاده و دریاها جوش کرده و در فضا به چرخ آمده و رودخانه‌ها از بستر خاک قد برافراشته همچون افعی‌های خشمگین با افسون نی لبک قلم من در هوا به رقص برخاسته‌اند و طوفان‌ها و آتش‌ها و آتشفشنان‌ها و یخ‌های قطبی و آتش‌های مذاب قلب زمین که همه یکجا بیرون ریخته‌اند در صحنه میان زمین و آسمان دیوانه وار و تندرزن و خشمناک و کینه جو به هم برآمده می‌غرند و می‌جوشند و می‌زنند و می‌کوبند و نعره می‌کشند و ... قیامتی در سراپای وجود در گرفته که خواب جاوید عدم را برآشته است.

چه خوب شد که آن دو بمب به آب افتاد، دو بمب سبز، باید غرق می‌شد، "سلامت" و "امنیت" ، "آرامش" روح، زندگی، "همه عالم" در خطری قطعی و جدی قرار می‌گرفت. یک نویسنده باید خیلی خودخواه باشد که به خاطر "خود" ، "جهان" را در هم ریزد، "هوا" را طوفانی کند، "چشمۀ سرد و زلال و سبز" را همچون "چشمۀ آتش هائی که از دهانه یک آتشفشنان بیرون می‌جهد" به جوش آورد، بخار کند... سلامت "انسان" را، بیماری، و بیماری را به جنون کشد! و شاندل اینچنین مردی نبود، وی نرون نبود که رم عزیزش، وطن عزیزش را به آتش کشد تا آن را تماشا کند که در آتش او می‌سوزد، او یک Moin "معین" ، روحانی

بودایی بود که خودش را آتش می‌زند تا وطنش از آتش نجات یابد، یا دست کم آتشی که در سراپای وطنش گرفته است تخفیف یابد!

شاندل می‌دانست که "انسان" هنوز طاقت آن را ندارد که تصویرش را در چشم آفرید گارش، پرورد گارش، خویشاوند تنها بی کشش^۱ بیند، یا باور نمیکند و کفر میگوید و لب به سخنی می‌آلاید که در شأن یک موجود خوب متوسط نیز نیست و خدایی‌ترین داستان را و خدائی‌ترین درد را بازی کلمات می‌نامد و بازیچه خیالات. و یا... اگر بفهمد و بشناسد و باور کند، از وحشت، سراسیمه درهم می‌ریزد و از پریشانی سراپا در هم می‌شود و سراپا جنون می‌شود و هذیان می‌شود و دیگر تاب "بودن" از دستش می‌رود و طاقت "خود بودن" نمی‌آورد که ظلوم است و جهول!

"چه بهتر که آنها طعمه آتش شد و اینها طعمه آب"^۲ و افسوس که جهان را چهار عنصر است، و خاک و باد هنوز گرسنه مانده‌اند و طعمه می‌جویند!! چه هولناک است! آیا آینده را

^۱. صفات خدا در مذهب مسیح که دین دوست داشتن و بخشیدن و آشتی و گذشت است برای مسلمانان حیرت انگیز و نامفهوم است. خدا، آفرید گار انسان، پرورد گار انسان، روزی دهنده انسان، خویشاوندش، پادشاهش، پدرش، همسرش، عاشقش، رفیقش، ائمّه تنهاش و شریکش و نظیرش... نیز هست (هر یک از این صفات برآمده عقیده‌ای یا قصه‌ای از قصص کتاب مقدس است).

^۲. آتش بر دو گونه است و سوختن بر دو گونه اما آب بر یک گونه بیش نیست، آب آب است و آن دو بمب سبز را نابود کرده است آتش زدم غیر از غرق کردم است، سوختن به معنی سمبیلیک یا مجازی بیشتر می‌آید تا معنی حقیقیش اما انداختن در آب تعبیر ادبی ندارد.

بخش دوم

باید برای خاک و باد طعمه ساخت؟ چه زندگی بی ثمری!! همه بر قصه و افسانه، و افسانه‌ها همه خاکستر و غرق، و یا مدفون در خاک و یا رفته بر باد!! و... همین.

از خاک برآمدیم و... در خاک شدیم.

مهر ماه سال ۲۱۵ میلادی قرن هشتم.

از میان همهٔ متفکران و همهٔ نویسندها و دانشمندان امروز جهان کسی چون شاندل Chandel مرا گرفتار عالم خویش نکرده است. روح او در همان فضا سیر می‌کند که روح من، اندیشه‌اش قدرت و ظرافت آمیخته‌ای را دارد که من دوست می‌دارم و آرزو می‌کردم که کاش می‌داشم و قلمش، زبانش و نگاهش همچنان است که قلم، زبان و نگاه من می‌کوشد تا آنچنان باشد!

سخنansh که هر کدام، جز عمق فکری، طعم و بوی خاص و خلق و خوی ویژه‌ای دارد مرا سخت سیراب می‌کند، او منطق فلسفی یونانی را با احساس اشرافی شرقی در آمیخته است و با علوم و متاد علمی امروزین مجهر کرده و از هنر و بویژه شعر بدان پیرایه‌ها بسته و تزیین کرده و برای خویش یک نگاه ساخته که با آن می‌بیند، یک زبان ساخته که با آن می‌گوید و یک روح که با آن زندگی می‌کند. و این همه از لا به لای سخنansh پیداست:

"دلی که عشق ندارد و به عشق نیاز دارد، آدمی را همواره در پی گم شده‌اش ملتهبانه به هر سو می‌کشاند، خدا، آزادی، هنر و دوست در بیابان طلب بر سر راهش منتظرند تا وی کوزهٔ خالی خویش را از آب کدامین چشم‌ه پر خواهد کرد".

"هوشیارترین و آشناترین مردم، احساس هر کسی را تنها در سخشن می‌جویند، و این یک غفلت شگفتی است. چه، میان آنکه با نیرومندترین کلمات ایمان خویش رابه کسی یا امری بیان کرده است و در بیان آن نیز اصرار دارد و برای اظهار آن از همهٔ استعدادهای روح و لفظ کمک گرفته است با آنکه نیرومندی ایمانش به کسی یا امری در کلماتش پیداست اما به کتمان آن اصرار دارد و برای پنهان کردن و انکار آن از همهٔ استعدادهائی که در اراده و تصمیم و گذشت و صبر خویش دارد کمک گرفته است فاصله‌ای است که حتی کسانی که با زبان و دل آدمی آشنا نیز از آن غافل‌اند و کسی که شگفت‌ترین و باور نکردنی‌ترین و تندترین دوست داشتن‌ها را خطاب به خویش احساس می‌کند و در برابر آن یا سراسیمه و پریشان می‌شود و یا غزل‌ها و سرودها و قصه‌هایی برای دل خویش می‌شمارد، هرگز در آن حال نمی‌تواند تصور کند که این غزل‌ها و قصه‌ها را از زبان کسی می‌شنود که در نگفتن و نسرودن آن رنج‌های بسیار دردآور برد و در کتمان کردن آن جهادهای خونین با خویش کرده است و نتوانسته است!

در سال‌های خونین ۲۳۸ تا ۳۲۹ میلادی امپراطوران خونخوار رم مسیحیان را پوست می‌کنند و به دهان شیر می‌دادند و در سیاه چال‌ها می‌پوسانند! فرمان، فرمان تقیه بود و کتمان

ایمان! چه، هیچ جرمی، جنایتی مخفوق تر از عشق به مسیح در رم مکافات هولناک نداشت.

عشق به مسیح باید در دل‌ها پنهان می‌ماند و تا دلی از تپیدن باز نایستاده است باید آن را از هر چشمی، هر گوشی مخفی دارد. این یک تکلیف مذهبی بود. در اختناق و فشار و وحشت، در حکومت قیصر یا خلیفه، برای آنکه عشق به علی یا عشق به مسیح "بماند باید پنهان ماند". این یک حکم مقدس بود. در این قرن‌های وحشت و خون و خفغان، مهر علی را تنها و تنها "تقطیه" و "کتمان" در دل‌ها نگاه داشته است و گرنه ریشه آن را در همان قرن اول و دوم می‌خشکانند! عشق به مسیح و مریم نیز اینچنین ماندگار شد و پاگرفت تا هم شیعه در آخر کار روی کار آمد و شعار "اشهد ان علیا ولی الله" نه همچون پیش در دل پنهان محراب معبد بلکه از زبان منارة بلند معبد آشکارا به فریاد اعلام شد، بی ترس و دلهره و خطر! و در رم نیز عشق به مریم نه در خلوت تنها یی سن پل بلکه در زیر رواق‌های بلند کلیسا می‌پیچید، نه در دل قصه‌ها و روایت‌ها و فلسفه‌ها و تفسیرهای انجیل بلکه در سرودها و تصویف‌های زیبای بلند آشکارا همراه ارکس و کر خوانده شد!

در این سال‌های سیاه از ۲۳۸ تا ۳۲۹ که همه جا تصویر مریم را می‌سوزانند و عمال قیصر عشق مسح را همچون جنایتی تعقیب می‌کردند و زبان می‌بریدند و پوست کاه می‌کردند و آتش می‌زدند و نگاه به تابلو مریم جرمی بود که هزاران خطر به دنبال داشت، یک ژنرال برجسته رمی، آلیوس Alios، به مسیح و مریم ایمان آورد.

میگویند یک روز، عصر یک چهارشنبه از ماه Mars^۱ قرن اول میلادی، وی در مقر خویش در حالتی میان خواب و بیداری، یک رؤیا، ناگهان مریم را دید که بر او ظاهر شده است و او را به ایمان به مسیح میخواند، و از او میخواهد که برای نجات مسیحیت از چنگال قیصر بکوشد تا حکومت دلهای پر از عشق بر سرهای پر از سلاح غلبه کند و دوستی بر جای شمشیر بنشیند، افسر عالی رتبه رمی گرفتار جاذبۀ این دعوت میشود و خود نمیداند چگونه، که راه پنهانی عشق و ایمان را کسی نمیداند و نمیداند که این دو چگونه و از چه راه پنهانی و ناگاه پا به اندرون آدمی می Nehnd.

وی، یک چهره نظامی برجسته و مشهور رم، کوشش‌های بسیار میکند تا خود را و گریبان دل خود را از جنگ این خطری که همچون آتش مذابی در عمق هستی او جوش میکند و در رگهایش می‌دود رها کند اما بی ثمر است. خطر از یک سو و ایمان از سوئی دیگر او را در خود می‌فرشد.

^۱. این تاریخ آغاز دقیق احیای مسیحیت را در دل غرب می‌دانند، غرب بیش از آن روحی فلسفی - عقلی - علمی و سیاسی داشت و این تاریخ آشنائی این روح را با احساس و عشق و اشراف و پرستش و به طور کلی معنویت عرفانی و الهامی شرق تعیین میکند.

اما او، هر شب، پنهانی از کاخ بیرون می‌آید و خود را به کلیسای کوچک Chappelle می‌رساند و در برابر تصویر مریم که عیسایش را در آغوش دارد و یا مریم که عیسایش را به چهارمیخ کشیده‌اند و بر دار بالا برده‌اند زانو می‌زنند و به زمزمه نیایش می‌پردازد و آیات انجیل می‌خوانند... آیاتی که شنیدنش آن هم از زبان او جرمی نبخشودنی بود! این شاپل چه می‌داند که این افسر رمی که به سوی او می‌آید، در هر گامی با خود چه تلاش‌های رنج آوری دارد؟ او هر گامی را که به سوی این شاپل بر می‌گیرد گام هائی بوده است که در دور شدن از آن برداشته است. از آن هنگام که از کاخ قیصر آهنگ شاپل می‌کند، همه نیروی اراده و تصمیمش را در فرار از شاپل بسیج کرده است، تصمیم می‌گیرد که از شاپل دور شود اما می‌بیند که دارد نزدیک می‌شود! می‌کوشد تا برگردد اما در همان حال می‌بیند که دارد می‌آید! شب‌ها و روزهای بسیار خود را سرزنش می‌کند، تمرين می‌کند، تلقین می‌کند، اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا فردا دیگر از مریم و مسیح سراغ نگیرد اما فردا می‌بیند که در هوای مریم و مسیح در کوچه‌ها و در بحبوحه آدم‌ها و افسران و سپاهیان سرگردان است و نگاههایش سراسیمه و دلش بی قرار و نبضش تند و نفسش سنگین و کلافه و ناگهان می‌بیند! باز در کنار شاپل و در برابرش تابلو زیبای مریم و باز همه قدرتش را به لب هایش می‌فرستد تا آن دو را بر هم بدوزد و باز در همین حال می‌شنود که خود می‌گوید:

ای مریم مقدس! ای مادر مسیح! اگر تو را از رم دور کنند، اگر مرا از رم تبعید کنند، من چه کنم؟ بی تو، در این شهر میلیون‌ها وحشی، بی تو در این سرزمین خون و کینه و شمشیر،

ای مادر مسیح! ای که همچون جوی شیر گرم سیده دم در دل شب گرفته من جریان داری،
 ای که همچون صبح در ظلمت اندرون من، در شب‌های بی فروغ من همواره در طلوعی! ای
 مریم مقدس، ای مادر مسیح! بی تو، رم طاقت فرسا است، ای چهره زیبا و معصوم شرق، ای
 معشوق خدا، همسر خدا، ای مادر مسیح! بی تو، رم طاقت فرسا است، ای روح لطیف و زیبایی
 شرق! در اندام تشه و خالی رم بدم، در آن حلول کن تا کشور من حیات گیرد. ای مریم!
 مریم مقدس! مادر عیسی! همسر خوب خداوند! در رم زندگی سرد است، دوست داشتن
 دشوار است، تو چه می‌دانی، ای زیباترین و خوب‌ترین دختران اورشلیم! که من چه تلاش‌ها
 کرده‌ام تا مسیح نخواهم، تا تو را دوست ندارم، تا ایمان به شما دل مرا تسخیر نکند اما این نه
 منم که بر دلم حکم می‌رانم، این تویی که نیرومندتر از امپراطور که بر کشورش، بر سرهای
 مردم کشورش سلطنت دارد، بر آن دست یا فته‌ای.

اگر می‌دانستی که چه اندیشه‌ها کرده‌ام، چه سوگندها خورده‌ام و چه مشت‌ها که در
 تنها‌یی از خشم بر دیوار خانه‌ام کوفته‌ام تا تو ندانی که یک افسر رمی دل در دام عشق به
 مسیح و به مریم بسته است و با این همه اکنون آتش تب مهر را در اندام هر کلمه‌ام می‌یابی
 می‌سوختی، و چه خوب که نمی‌دانی! و چه خوب که من یک لحظه غافل نمی‌مانم که باید تو
 را از آنچه در اندرون من می‌گزدد غافل گذارم تا ندانی که یک افسر رمی همچون یک
 راهب فلسطینی بی تاب تو است! چه می‌گوییم؟ راهب فلسطینی؟ عارف شرقی؟ باز هم
 کوشیده‌ام تا تو را از آنچه در اندرون من می‌گزدد آگاه نسازم تا بتوانی، تو ای روح زیبایی

اور شلیم، همچون تصویری بر تابلو خویش آرام بمانی. چه شانس بزرگی دارم من، داری تو ای مادر عیسای من، ای زیباترین دختران اور شلیم که جهاد من همه در کتمان است و تلاشم همه در نگفتن، چه شانس بزرگی دارم من، داری تو ای مادر مسیح من! ای لطیف‌ترین روح شرق که "تو تصویر خویشتنی"، نه "خویشتن خویش"، که تو تصویری بر یک تابلو، نه، مادر عیسی در یک دل، که تو آنی که در من است نه آنکه بر تابلوئی! و از آن است که سخن مرا نمی‌شنوی، روح سخن مرا و درد کلمات مرا احساس نمی‌کنی و چه شانسی دارم من، داری تو، ای همسر زیبا و خوب و راستین خدا، ای که روح القدس را در آغوش داری و مسیح را در دامن، ای که مسیح من از جان تو شیر می‌نوشد و رشد می‌کند و بارور می‌شود و مسیح می‌شود، روح خدا می‌شود، کلمه خدا را تو در آغوش می‌پروری، کلمه خدا را تو زاده‌ای، شیر داده‌ای، نوازش می‌کنی، می‌بوسی، می‌بوئی، زنده می‌کنی، بزرگ می‌کنی، می‌پروری، در زیر دست‌های خود که مهربانی‌های مجسم اند، نوازش‌های مجسم اند، در دامان خود که پناه سرهای خسته‌اند، در آغوش خود که محراب دلی دردمدنند می‌خوابانی و بیدار می‌کنی... چه شانسی دارم من، داری تو که کلمات عاجزند، که زبان بیگانه است، که گفتن نامحرم است، که قلم چوبی خشک است، که جوهر می‌خشکد، که زبان تاب ندارد، که جمله گنجایش کم است، که اصوات خاموش می‌شوند که الفاظ می‌شکنند که هوا آتش می‌گیرد که فضا پریشان می‌شود،... چه شانسی دارم من، داری تو، که تو تصویر مریمی، که من زندانی قیصرم، چه شانسی دارم من، چه شانسی داری تو، که من شب و روز در تلاشم، در جهادم، در دعایم تا بر

سر این حريق خاکستر بپاشم، آب بپاشم، خاموشش کنم، و تو نیز در این کار چه کمکها میکنی و چه یاری ها! چه شانسی دارم من، داری تو که تو را در قاب چوینت گرفته‌اند، که مرا در قصر قیصر گرفتار کرده‌اند. اگر اینها نبود و این نعمت‌ها نبود، که جنون نخستین منزل بود و حريق دومین منزل و خاکستر سومین منزل و طوفان چهارمین منزل و در پنجمین منزل خاکسترمان به طوفان می‌رفت و بر دریا می‌ریخت و سر منزلمان دریا بود و مرگ در دریا... و چه می‌گوییم؟ چه می‌توان گفت که خیال نیز از رفتن عاجز است و آرزوهای بالدار شاعرانه از این سفر در نیمه راه باز می‌کردد و حکایت می‌کند که دریا بود و بر آن خاکستری داغ که می‌جوشید و از آن دو دست پیدا بود که همچون دو مرغابی سر در پر هم فرو برده با هم زمزمه می‌کردند و دستی قصه‌ها می‌سرود و دست دیگر خاموش و مهربان و صمیمی و خشنود و غرقه در لذت گرم و آرام و آزاد قصه شنودن از زبان دستی که بیست سال حرف‌ها داشت و هیچ نگفت و دست دوستش هرگز از او کلامی نشنید و کلامی نگفت و داستان‌ها همه ناگفته مانده بود و اکنون که همه چیز پایان گرفته است آنان آغاز کرده‌اند.

و شاید ای مادر عیسای من، ای همسر خوب و زیبای خدا! من روزگاری را که تو بر رم پیروز شوی و مسیح در جان رم خانه کند و مذهب عیسی، بر غرب سایه افکند نبینم و هیچگاه یک مسیحی آشکار نکردم و عشق به تو و فرزند روح القدس را با خود پنهانی به خاک برم شا در زیر سنگهای گورستان با تو و یاد تو و ایمان خویش آزاد باشم. اما، به پاس رنج‌هائی که برده‌ام تا تو را دوست نداشته باشم و به خاطر شکنجه‌هایی که دیده‌ام تا تو را به آنچه از تو

در خویش دارم پریشان نسازم و به پاداش جهادهای خونینی که کرده‌ام تا آنچه را پنهان کرده‌ام و در آن تنها و پنهانی میگدازم و رنج می‌برم به تو ننمایم به من بازگو که آرامگاه همیشگی ات کجاست تا وصیت کنم که مرادر کنار تو به خاک بسپارند^۱ و در آنجا با تو همسایه دیوار به دیوار باشم و بدانم که آنکه کنار من خفته است توئی و تو بدانی که آنکه کنار تو منزل گرفته است منم و این خود مرگ را شیرین می‌کند و قبر را روشن و زندگی را آغاز، که اکنون که مردہ زندگی می‌کنیم، آنجا زنده بمیرم و بر روی خاک که دور از هم جان می‌دادیم، در زیر خاک با هم جان گیریم و همانه هم باشیم و همسایه هم و من دیگر نه با تصویر که با مریم باشم و نه پنهان که آشکار ستایشگر عیسی و پرستنده مسیح که چه می‌دانی که مسیح قلب من است و ایمان من است و معبد من و ثمرة عشق من است. که مسیح روح القدس است و کلمه الله^۲ است و خون پاک خداست که به چهارمیخش کشیدند و بردارش زدند و او این همه را برای نجات روح انسان از گناه نخستین کشید و دید تا صلح و آشتی و

^۱. چه شباهتی است با داستان خواجه نصیر طوسی که وصیت کرد تا او را در کاظمین کنار ضریح، زیر پای قبر امام کاظم دفن کنند و بر گورش بنویسند و کلبه‌هم باسط زراعیه بالوسید! (رک: رساله العلم خواجه نصیر).

^۲. کلمه الله در قرآن همان روح القدس Saint esprit و کلمه الله بگونه دیگری در تورات نیز آمده است که. "در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و آن کلمه خدا بود".

دوستی و عشق بر زمین بال گستراند و دلها از زنگ کینه و حسد و زشتی و پستی شسته گردد^۱ و "سلطنت پدر مادر آسمان در زمین برقرار گردد".

و آنگاه که مردم رم و قیصر رم بگذرند و لوح مرا و لوح تو را کنار هم بینند ناگهان آگاه شوند که افسر نامی رم، در آن سالهای وحشت و اختناق که عشق به مسیح و مریم خطر مرگ فجیع داشت، چه مسیحی پاک اعتقاد و پر تعصی بوده است! و این سرگذشت در تاریخ بماند و آن سرنوشت بر روی خاک!^۲

^۱. همین عقیده در تشیع نیز رخنه کرده است که حسین خود را بکشتن داد به خاطر امتش!

^۲. ترجمه آزاد از: Chadel: Oeuvres Complets Les Cahiers Verts P. ۱۸۰-۱۹۱.

و اما نظر اینجانب: (در ازای سه انتقاد)

۱- شش هفت سال پیش که به تونس رفتم، شهری که آن دو دانشجوی معروف که در Rue de la Croix 15 زندگی میکنند، چشمم به معبد شیعیان افتاد. گلستانه قشنگ طلا�ی معبد را با روپوش سبزرنگی پوشیده بودند. بعضی خیال میکردند این شعار علی است و چون معبد از آن شیعیان است، یک معبد علوی است رنگ سبز را انتخاب کرده‌اند. آفرین!

برخی فکر می‌کردند از نظر هنری است که این رنگ انتخاب شده است، نه مذهبی و آن تناسب و هماهنگی پارچه پوشش گلستانه معبد است با کاشی‌های زمردین سردر و پنجره‌ها و روزنه‌های مؤذن که هماهنگی میان اینها و بخصوص اطاعت و تسليم و پیروی همه رنگ‌های معبد با این کاشی‌ها، نه! یکی از اصول فن دکوراتیو و یکی از وصیت‌های امام شیعی بنیانگذار این فرقه در شمال آفریقا بوده است. بله.

ولی این هر دو فرضیه درست نبوده و من علت آن را کشف کردم و با چه شور و اعجاب و لذتی کشف کردم! و چه غرور و احساس عمیقی از این ظرافت روح و جهان بینی هنری پر از لطافت و وسیع و نازک!

احساس کردم که فصل، فصل سبز است! اوایل فروردین است و بهار، همه جا زنده شده است و رنگ ویژه خویش را گوشه در طبیعت نشان می‌دهد. کشف مرا بخصوص این "تبصره" لذت بخش و شوق آمیزتر می‌کرد که می‌دیدم در رنگی که انتخاب شده است تنها سبز بودن و تناسب آن با فصل سبز و خویشاوندی آن را با بهار در نظر نگرفته‌اند بلکه از آن هم دقیق‌تر شده‌اند! یک سبز کاهویی انتخاب شده است!! و چه تناسب و آشنائی عجیبی با "آغاز بهار"، با اوآخر اسفند، دو دهه آخر اسفند تا دو دهه اول! فروردین!! سبزی که دیگر در اوآخر اردیبهشت رسالت خود را از دست می‌داد!

اصلاً "زیبائی" یعنی همین! "زیب" ، "می‌زیبد"! یعنی می‌خورد، می‌آید، هماهنگ و هم معنی و هم روح و هم جهت است و هم نسبت! واقعاً، به معنی دقیق و درست و روشن کلمه: "زیبا" بود!

رنگ نوجوان سبز با نوبهار، با طبیعتی که تازه سبزی گرفته است می‌زیبد! چه خوب! آفرین! اما...!

در کنفرانسی که راجع به سبک نویسنده‌گی و آثار شاندل در تونس ترتیب داده شده بود و من در آن شرکت کرده بودم، در آن حال که انتقادات دولاشاپل را درباره او می‌شنیدم دیدم کلمه گلدسته معبد را باز با همان روپوش سبز فروردینی، سبز نوبهاری، سبز اسفندی، یعنی کاهوئی پوشانده‌اند و کاهو میوه‌ای اسفندی است. فصل، فصل پائیز بود و تقویم را نگاه کردم.

بعد...! من...

هیچی! بخشدید.

۲- پروفسور شاندل متفکر بزرگی بود، "قدرتی فیلسوف، قدرتی شاعر، قدرتی سیاستمدار، قدرتی شاعر، قدرتی نویسنده، قدرتی..." و خیلی چیزهای دیگر...

در همه رشته‌های معرفت "انسانی" آگاهی عمیق و روشن و دقیقی داشت. هیچکس چون او "انسان" را و "جهان" را نمی‌شناخت. او هم چهره مادی و عینی انسان، هم جهان محسوس را خوب می‌شناخت و هم چهره روحانی و جهان معنوی را.

در جهان، در انسان تنها دو نکته بود که برایش به عنوان دو سؤال طرح بود. یکی سؤال پیچیده تری که او را سخت به خود مشغول می‌داشت و غالباً بدان می‌اندیشید و دیگری کمی ساده تر.

بر روی شاهکار معروفش همین سؤال را به عنوان طرح روی جلد چاپ کرده بود که سال پیش نقدی همراه با تشریح و توصیف آن طی مقاله‌ای منتشر شد و در دسترس خوانندگان عزیز قرار گرفت.

شاندل معتقد بود که ارزش علمی هر عالمی تنها به میزان اطلاعاتش بستگی ندارد بلکه بیشتر به سوالات و بخصوص نوع سوالاتی است که "برايش" مطرح است. چنان به این اصل معتقد بود که گویی به سوالهای علمی، در انسان و جهان بیشتر اهمیت می‌داد و در برابر آنها حساسیت داشت تا جوابها. و از این رو بود که به این دو سوال شگفتی که برايش مطرح بود حتی بیش از همه معلومات و همه علوم و همه وجهه زندگی مادی و معنویش می‌اندیشد.

وی معتقد بود که این دو امر باید همیشه به صورت سوال مطرح باشد. دولاشاپل معتقد بود که شدت دلبستگی وی به این دو مسئله از خودخواهی وی سرچشمه می‌گیرد زیرا خود وی با این سوال آغاز می‌شود اما شاندل خود به این تحلیل و روانکاوی اعتقاد نداشت زیرا حتی قبل از آنکه این معما را به او آموخته باشند وی به این مسائل دلبستگی شدید و مخصوصی داشت. شدت علاقه مرموز و تعصب غیرعادی وی به این مسائل به گونه‌ای بود که نه تنها خود کوششی برای "حل" آنها و گشودن این عقده‌ها و پیچیدگی‌ها نمی‌کرد بلکه هر کسی که در صدد حل و بسط آن یا کتمان آن و به ویژه پاسخ گفتن بدانها برمی‌آمد دل شاندل را مالامال کینه یا نفرت نمی‌کرد!

شاید اینکه خود فیلسوف ما هم کوششی برای حل آنها نمیکرد به این علت بود که... به این علت بود که... چه می‌دانم به چه علت بود؟

به هر حال هرگونه پاسخ گفتن به این مسائل یک نوع حماقت، گستاخی، عوام فربی و خودنمایی و بی‌عقلی بود. آنها می‌توانند به مسائلی از قبیل خدا، روح، هدف هستی، سرنوشت و فردا جواب بدهند و این سوالات را که حل شدنی نیست حل کنند که یا خیلی احتماند و سطحی و یا... هیچکس... فقط خود خدا، که این معماها را فقط او می‌داند، نه عالم، نه هنرمند، نه فضول، فه... حتی حکیم. اینها را حکمت هم نمی‌تواند حل کند، جواب گوید، تنها مذهب است که می‌تواند به آنها پاسخ گوید. و شاندل دوست داشت که این دو همواره به صورت سوالی برای او مطرح باشند. اما، با کمال تعجب، با این همه تعصی که شاندل در این دوباره دارد، در شاهکار خودش، در آخرین (نه، ماقبل آخری) باری که آن را مطالعه کردم دیدم که این سوالات را پشت گوش انداخته و کتمان کرده است، نادیده گرفته است! ۳ - چشم و گوش به آتش دامن می‌زنند. این تجربه شده است اگر این دو خطر را از معركه دور کنند سختی تحمل پذیرتر نخواهد گشت؟

در قزل قلعه زندانیانی که اجازه ملاقات نداشتند یا کسی را نداشتند که دوشهنهایا به ملاقات شان آید آرام‌تر از دیگران بودند.

وقتی ملاقات‌ها ممنوع کرده بودند هفته‌ها را یکنواخت می‌گذراندم. زمان جاده همواری شده بود که از بیهودگی محض می‌گذشت و غم غمی منجمد گشته بود. اندوهی راکد و دردی یکنواخت، بی تحرک! و ایامی که ملاقات‌ها هفتگی من آزاد شده بود زمان به رودخانه‌ای وحشی و پرپیچ و خم که هر چند روز یکبار بر گردابی هولناک و زورمند می‌گذشت و هر چند شب یکبار وحشی‌تر و طغیانی‌تر می‌شد بدل گشت و غم غمی سیال و دیوانه شده بود و اندوه نیش زن و درد هر لحظه به رنگی و به طعمی و به زهری!

دو گونه زندانی را شکنجه می‌دهند. دست‌ها را یکی از پس کردن و دیگری را از پهلو به پشت می‌رسانند، نمی‌رسند، اما می‌رسانند چندان که دندنهای سینه بر می‌آید و گاه می‌شکند. صدای باز شدن قفسه استخوانی سینه همچون ترک خوردن تنئ درختی خشک به گوش می‌رسد و آنگاه که دو مچ دست از پشت به هم رسیدند با دست بندی به هم می‌بندند و آنگاه بر این دست بند است که سنگی می‌آویزند یا پاره آهند، سنگینی‌اش به تناسب رنجی که باید به اسیر داد، هماهنگ با صبرش، چه می‌گوییم؟ درست به سنگینی عشقی که برای آزادی در خود نگاه داشته است. "سنگ شکنجه هم وزن ایمان زندانی مجرد است".

و در این حال این تنها اسیر را که دل در هوای آزادی بسته بوده است نگاه می‌دارند این شکنجه مزمن است سختیش سختی آرام است، دردش دردی منجمد، رنج ساکن...

گاه او را می‌نشانند و هر چند یکبار آتش سیگار را در پوست برهنه‌اش خاموش می‌کنند و گاه شنیده‌ام در تخم چشم‌ش، در مردمکش! و یا دست هایش را با پنجه‌ها و بسته‌های فلزی بر روی میزی می‌بندند، کف دست و انگشتان، پهن، بر صفحه میز چسبیده و منگنه شده. سپس دستگاهی را که بوسیله حرکت دورانی دسته‌اش پنج سوزن از آن آهسته بیرون می‌آید مقابل دست اسیر نصب می‌کنند، هر سوزنی درست برابر انگشتی و دقیق مقابله ناخنی و...

دسته را می‌چرخانند،... گاه می‌نشانند و اگر زندانی یک مذهبی باشد، یا یک ایلیاتی متعصب و یا یک مرد مغروف غیرتمدن، همسرش را، نامزدش را، خواهرش را، معشوقش را، به هر حال هر کسی را که بدانند به او بیشتر "تعصب" می‌ورزد (رک. معنی کلمه تعصب) می‌آورند و آنگاه در برابر او به عزیزش اهانت می‌کنند، او را در برابر چشمان وی زجر می‌کنند، به زنجیر می‌بندند، در سلولی تنها و تاریک، بی او، بی هیچکسی رهایش می‌کنند و گاه برای آنکه مرد بستوه آید و تسليم شود آزارش را بیشتر می‌کنند مثلاً پس از آنکه ماهها در چنین شکنجه‌ای بسر برده شوند به او یادداشتی می‌رسانند به خط همسرش یا خواهرش، یا معشوقش، خویشاوندش، همان که در بند دیگری تنها بسر می‌برد، که مثلاً پس فردا شب، شب دوشنبه تو می‌توانی به سلول من بیایی. یکی از مأمورین ساده خود را می‌گویند که نزد محبوب وی برود و به او بباوراند که زندانیان پس فردا شب نیست، مأموران غافلند و شب آرام و سایه‌های عزیز دوشنبه شب تو را در خود پناه خواهند داد. به خویشاوند بنویس که پیشتر بیاید و آن دخترک معصوم را که از تنها و اسارت و دوری به ستوه آمده است می‌فریبد و او پنهانی بر

قطعه کاغذی می‌نویسد که... نکند نیائی! چه خوب! تو در سلول من! پیش من؟ بی نگهبان و گروهبان و زندانبان چشم دژخیمان خواب و ما بیدار؟ تو صاحبخانه، مهمان من؟...

و کاری میکنند که حتی خود او، در گذر، یادداشت را، آن دعوتنامه دیوانه را به نیمة دیگر شرساند تا او هم مطمئن شود که می‌توان، که می‌شود... که... و آنگاه دو شبانه روز آن دو را در آتشی که اینچنین تازه در آنان افروخته‌اند میگدازند تا عصر دوشنبه فرا می‌رسد و زندانبان هم می‌رود و گروهبانان هم غیشان می‌زند و شب فرا می‌رسد و لحظه‌ها و لحظه‌ها و لحظه‌ها! چه لحظه‌های عجیبی! گویی لحظه‌های بهشت‌اند، گویی لحظه‌های جهنم‌اند... زمان طعم و رنگ و روی دیگری دارد... هر ثانیه‌ای به شصت دقیقه و هر دقیقه‌ای به شصت ساعت و هر ساعت به دوازده شب و هر شب به سی ماه و هر... چه بگوییم؟

آری، زمان مثل اینکه بر خلاف جهت میگردد.

لحظه‌ها لحظه‌های قیامت است پیش از آنکه خداوند به عرصه قیامت آید و ترازوی عدل الهی برپا گردد و... درهای بهشت را بگشایند... اما... اما... بخدا...! این بی شرم‌های دژخیم در را، در این سلول لعنتی را نمیگشایند. اما...! بخدا آنها دروغ میگویند، همه مکر است، فریبمان می‌دهند، باور مکن...!

تا پاسی از شب هر دو را در سلول‌های خویش در انتظار نگه می‌دارند، سلول‌ها را به گونه‌ای تعیین کرده‌اند که شکنجه شان بیشتر شود. بعد دخترک می‌بیند که چراغ سلول

مهما ناش خاموش شد. او را می بیند که از سلوکس بیرون رفت... اما... دیگر خبری نمی شود... او را شبانه از آن قلعه می برند، می برند به نقطه دوردستی از شهر، در گوشه‌ای همچون یک بدن مجروح محضر در زیر شکنجه‌های مرگبار می اندازندش و تا صبح، تا سپیده دم صبح فردا "آتش‌های سیگار را در بدنش فرو می‌کنند، آتش‌های پیاپی سیگار را تا صبح فردا در پوست سینه‌اش خاموش می‌کنند، با دست‌های مرتعش خودش، با انگشت‌های معصوم خودش این کار را می‌کنند...".

کسی نمی‌داند! هیچکس نمی‌داند.

یک روز روحی به سراغم آمد، چنان میز را دیوانه وار تکان می‌داد که نزدیک بود پایه هایش بشکند علامت آنکه پیغام دارد. گفتم چیست؟ گفت: می‌سوزم! می‌سوزم! گفتم چرا؟ گفت بد کرده‌ام گفتم چه بدی؟ نگفت. پرسیدم چگونه می‌سوزی؟ گفت شما نمی‌فهمید. گفتم چرا نمی‌فهمیم گفت کلمه‌اش را ندارید نمی‌توانم به شما بگویم، نمی‌شناشید، گفتم سعی کن به زبان ما وصف کنی به اندازه‌ای که تا حدی در ذهن ما نزدیک به آن، کمی شبیه به آن تصویری بوجود آید، گفت:

"پوست کندن زنده گوسفند."

بس است.

بر روی کتاب Les Causeries de La Solitude شاهکار نویسنده دورگه معاصر مقیم تونس که از سال گذشته به نوشتن آن آغاز کرده است این طرح را به رنگ ماتینه بر روی یک زمینه خاکستری رسم کرده بودند. سینه این طرح مرموز را به رنگ پاره ابری در دمادم طلوع آفتاب نشان داده بودند و... و بسیاری ریزه کاریهای دیگر که در اینجا مجال توصیف نیست.

من این پشت جلد را آخرین بار در چاپ اخیر این کتاب دیدم و تا چشمم افتاد پیش از آنکه به جلد و تیتر و دیگر حرفها و سرفصلهای کتاب مشغول شوم گرفتار این خط مرموز شدم که همچون علامت سئوالی بزرگ همه کتاب را فرا گرفته بود و گویی متن کتاب در این علامت بزرگ سوال در برابر مطرح شده است. شدت دلیستگی من به اثر شاندل پیداست و در همه افکار و خیالات و عواطف و... حتی زندگی بیرونیم ردپای آن را می‌توان به روشنی یافت اما امروز هر جمله‌ای را که بر آن می‌خواندم درست نمی‌فهمیدم و بر روی هیچ نکته‌ای درست نمی‌توانستم بایستم و بیندیشم که این علامت سوال شاهکار شاندل را در خود پنهان

کرده بود و گویی همه جمله‌های کتاب را به صورت جمله‌های سئوالی در آورده بود و من خواننده ناچار احساس میکردم که باید فقط جواب دهم، به همه آن جمله‌ها جواب دهم، آخر جمله سئوالی یک جمله ناتمام است. اگر جوابش نباشد تمام نیست. چه میگوییم؟ همه کتاب به صورت یک سوال مطرح بود، همه خودم به صورت یک جواب مطرح شده بودم. جوابی که هر چه میگشتیم نمی‌یافتم و این بود که از آن هنگام تا حال همچنان بر سندان مغزمن چکش می‌زنم تا مگر برقی جستن کند و این ابهام بزرگ و بی آرام را روشن سازد اما... نشد.

آن را به رفقا و دوستان خوش فهم و صمیمی خودم نشان دادم، دوست فیلسوف اندیشم گفت من این طرح را بر روی کتاب Destin de l'homme که ترجمه کتاب "التقدیر" عین القضاة است دیده‌ام و در اینجا فهمیدم که پس آقای مطهری هم که بر روی پشت جلد کتاب "انسان و سرنوشت" چنین طرح کهکشانی رنگ پیچیده و مبهمی را آورده است که من خیلی پسندیدم طراحش از اینجا گرفته است! خود آقای مطهری معنی عمیق این طرح را و رابطه‌اش با سرنوشت را خوب احساس نمیکرده و من برایش که توضیح مفصل و شاعرانه‌ای دادم خیلی خوشش آمد و اول میگفت این چیه؟ این طراح‌ها هم هر چه را مبهم باشد می‌پسندند. و من گفتم مگر سرنوشت جز نفس ابهام و پیچیدگی محض چیزی است؟ سرنوشت! این "هست و نیست" این زیبای وسوسه گر لغزنده و دست نایافتنی. هر چه نزدیکترش می‌آئیم دورترمان می‌رود!

کاش پشت جلد این کتاب "انسان و سرنوشت" را که یک کتاب جیبی است خواننده گرامی می‌توانست بییند!... اما دوست نویسنده‌ام گفت، نه، من بیشتر در اینجا یک آبشار را می‌بینم، آبشاری که از سر قله مغروف بلندی با قوس آرام و لطیفی سقوط می‌کند، سقوطی ناگهانی، آنچنان که نه تنها قوس مورب شود را می‌شکند و عمودی فرو می‌ریزد بلکه اندکی قوس محدب نیز می‌گیرد، گویی می‌خواهد خود را به پناهگاه آرام و گرمی کشد یا جاذبه‌ای در آن است که آن را به خود می‌گیرد اما ناگهان طغيان می‌کند و به نیروی شگفت اعجازی سر به آسمان بر می‌دارد و خیزی بر می‌گیرد که "شراره" ای در آن می‌افتد و سرشکنش می‌کند... آخ! چقدر از این شراره شيطانی بی شعور فضول ابله نفرت دارم، هرگاه پس از روزها و شبها کار و رنج و بیدار خوابی میزکارم آنچنان که منم و آنچنان، که می‌خواهم شلوغ می‌شود و همه چیز ولو می‌شود. این ننه نتر بی عقل ما که فقط همین را فهمیده است که اوضاع باید منظم باشد و میز و کار و اطاق مرقب و بی نظمی و آشتفتگی و ولو بودن همه چیز خوب نیست (همان ذوق هنری آدم‌های بدوى که تازه لباس پوشیدن یاد گرفته‌اند و فهمیده‌اند که هر وقت به هم می‌رسند باید سلام کنند و طرف هم باید علیک بگوید و... در این حدود) خلاصه می‌آید مرتب می‌کند! و چه شراره‌ای بر قلبم می‌زند و بند دلم را می‌سوزاند.

اما رفیق موزیسینم می‌گفت من از این حرف‌های شما چیزی سر در نمی‌آورم، برای من این سمبول دو پدیده شگفت عالم موسیقی است، جنگ، بر استیل کهن شرقی‌اش و نت ^{دک}!

شاندل با انتخاب این طرح، گرچه ایده شاید از شاندل باشد ولی طرح از نویسنده نیست، مال طراح است، شاندل که طرح و نقاشی و رنگ آمیزی بلد نیست، او حتی رنگ‌ها را تشخیص نمی‌دهد. البته در این زمینه‌ها، نوشته‌هایی از او خوانده‌ام و حرف‌هایی هم دارد و همین‌ها موجب آن شده است که برخی از خوانندگانش خیال کنند او با این هنرها آشنا است اما من می‌دانم که به این مسائل از چشم یک فیلسوف و گاه شاعر می‌نگرد نه هنرمند و طراح و نقاش و غیره.

به هر حال ممکن است ایده از شاندل باشد که مثلاً طراح پس از خواندن آن قطعه‌ای که در توصیف یالهای آن بچه تورو وحشی قشنگ سروده است یا... چه می‌دانم؟ شاید گفتگوی مستقیم طراح با نویسنده این طرح را الهام گرفته باشد اما چنگ، آن هم با این استیل دیرین شرقیش و نت^۵ که رمز موسیقی غربی است این سؤال باز می‌ماند که شاندل، یعنی طراح اثر شاندل می‌خواسته است چه بگوید؟ آیا خواسته است دنیائی را نشان دهد که از شرق تا غربش از آهنگ ساخته‌اند؟ آیا از یک روح مرموز شرقی که کانون عرفان و شعر و فلسفه است می‌خواهد حرف بزند که با یک روح غربی آشنا است و این آشنایی بگونه‌ای است که با همه بعد مسافت و افتراق صورت یکی شده‌اند، یکی اند، آیا می‌خواهد بگوید که یک چنگ، چنگ شرقی، به نت نیازمند است و نت است که آن را به گفتن و سروden و نالیدن و نواختن می‌آورد؟ و اگر نت نبود چنگ مشرق خاموش بود؟ بی آن گنگ بود؟ آیا خواسته است بگوید که نت نیز باید در دامن چنگ چنگ زند و خود را به لبه‌ای چنگ آویزد و اگر بی

چنگ بماند آوایی آواره خواهد ماند و نغمه‌ای ناسروده؟ و چه دردی است درد آهنگی که
خاموش و سرگردان در فضای حیران ماند و همچون روحی که کالبدش را گم کرده باشد در
آسمان و زمین بی آشیان؟

آیا خواسته است بگوید که همه چیز موسیقی است؟ و به گفته کنسیوس زندگی جز
موسیقی هیچ نیست به گفته خود شاندل انسان آهنگی است که خدا سروده است، روح
نغمه‌ای است که در سرایرده ملکوت نواخته‌اند و بقیه هر چه جز آن است تفاله است و رسوب
خاک آلد است؟ و موسیقی شعر است، خیال است، عشق است، زیبائی است، دین است،
عرفان است، دوست داشتن است، خدا است، فرشتگانند، آرزو است، خاطره است... اینها همه
نوهای یک آهنگ اند، آهنگ یک چنگ اند! چه می‌دانم؟

و آن دوست نقاشم گفت من آن را طرحی رمزی (سمبلی!) از حلزون می‌بینم. حلزون!
یک نقاش اگر شرح حال و زندگی و اندام و ساختمان یک حلزون را بشناسد چه‌ها که در آن
نخواهد یافت؟! چه ها؟ چه ها؟ و دوست زبان شناس ادبیم گفت، نه، این رمز کلمات و لغات
ویژه‌ای است که با این کتاب پیوندهایی جادوئی دارند. مثلاً این S با C و h صوت "چ" را
می‌سازند که شاید با صورت آنکه علامت سوال است بی ارتباط نیست، و یا دیگر کلماتی یا
جملات و اصطلاحاتی که با "چ" آغاز می‌شوند، یا اصولاً این حرف را در ساختمان خود
دارند... یا رمز رودخانه‌ای است که از قلب بهشت می‌گذرد، رودخانه انتظار که گویا نام
لاتینش با این حرف آغاز می‌شود یا شکل مار را نشان می‌دهد که اتفاقاً نام آن هم با S ساخته

شده است **Serpent** و مار سمبل خیلی چیزها است، زیبائی و نرمی و گزندگی و برقها و موج‌های خوش رفتار و اندام و بچه مار و رمز غنوصی آن در مذاهب هندی و بخصوص جینی که امروز معبد مار در خاور دور نیایشگاه مردمی بسیار است و... یا کلماتی از قبیل **Sens** به معنی احساس، اشراق، الهام، معنی... یا **Signe** به معنی علامت، نشانه، رمز... یا



و شاید هم رمز نام نویسنده، شاندل که با S آغاز می‌شود و از عجایب زبان شناسی است که نام نویسنده از ترکیب H با حرف S با حرف H پدید آمده است که H رمز "فلسفی" است و حرفی است حلقی و نرم‌ترین حروف الفبای بشری که از فرط نرمی اضافه صدا ندارد و با تنهاei شبیه به یک آه، تلفظ می‌شود و گوشاهای که غالباً صدای زنگدار را می‌شنوند آن را نمی‌توانند شنید و از این رو برخی آن را گنگ می‌خوانند که هست اما خوانده نمی‌شود! و این نظریه عجیبی است و همین حرف بی صدای بی زنگ که به یک دم، یک آه شبیه است با S که ترکیب می‌شود صدای "ش" می‌دهد یعنی ش را پدید می‌آورد که از نظر موزیک سخن زیباترین اصوات است و همه کلمات و رمز شور و نشاط و شادی و خوشبختی اشتها و شهوت و عشق و شعف و شراب و شاهد و شمع و آتش و بهشت و فرشته و آبشار و بشارت و معاشرت و عیش و شعر و شعله و شراره و عشرت و مشروب و شربت و شباب و شامپانی و شگفت و شیرین و شاه و آشیان و نشیمن و... مشق و شرط و شگفتی آنگاه به نهایت می‌رسد

که این دو حرف شادی و شباب و شراب و خوشبختی آفرین را هر کدام به تنهائی بنگریم که بی هم چه میکنند و چه میسازند؟ یک سوز و سوختن و ساز و ساختن و سراب و سقف و... و دیگری هاله و هوا و هوی و حیرت و حمله و حادثه و حرارت و هه! و هه هه هه! و دوست تاریخ دان جامعه شناسم گفت که این یک منحنی است. آغاز میشود، با آهنگی طبیعی و معمولی مکتوبی قوس میگیرد و اندکی ادامه مییابد و سپس سقوط خطرناک ناگهانی تا سینه دریا و نزدیک است که غرق شود، در دریا غرق شود اما ناگهان به معجزی که انتظارش نمیرفت یک جهش سریع

اما من همچنان گرفتارم و هنوز آن را یک علامت بزرگ سوال بر روی این شاهکار ففیس و زیبا و خوب شاندل میدانم، سوالی که همه جمله‌های کتاب را جمله‌های سوالی کرده است و این کتاب را به صورت یک سوال طرح کرده است و من خود را بر خلاف همیشه نه خواننده آن، که معنی زندگی و اشتغال اندیشه‌ام خواندن بود و خواندن اثر شاندلی، بلکه پاسخ آن یافتم و هر چه میکردم نمییابم! پاسخ را؟ خود را؟ چه فرقی میکند؟

- آیا عدد (۷۲۵۳۲۸۰۰) ثانیه که استاد شاندل حدس زده است صحیح است؟ آیا سندی وجود دارد که دقیقاً سال بنای گلدنسته معبد علیگرہ را تعیین کرده باشد؟ بی شک این عدد تقریبی است ولی می خواستم بدانم که تا کجا وی اشتباه کرده است؟

- آنوقت مسئول این همه زمان‌های نیمه تمام و این صف میلیون‌ها قوطی خالی که همه به هدر رفت کیست؟ در حالی که ملت عزیز تو گرسنه است، میلیون‌ها ظرف غذا، بطری شیر و شراب و عسل را در انباری مخفی کردن و به دم آن دو موش سیاه و سفید دادن و زیر دست و پای بچه هائی بازیگوش و دهاتی هائی بی سواد ریختن که آنها را پیت‌های خالی حلیبی خیال کنند و از تقدیق صدای به هم خوردن‌شان کیف کنند و یا از عکس‌های پشت... هیچ دلیل و منطق درست و محکمی تقصیر تو را، خیانت تو را توجیه نمی‌تواند کرد. آن دست‌ها به خون میلیون‌ها جان معصوم و عزیز آغشته است! درست به انگشتانت بنگر! نمی‌بینی؟ اگر نتوانستی ببینی من میلیون‌ها کالبدی را که در اینجا بی جان مانده‌اند و خالی و خاموش بر دوش من

انباشتهد نشانت می‌دهم. با من بیا تا به قبرستان غمبار و پائیز گرفته شala ببرمت و آنجا هر چند هیچ نشانی از ترحم در تو نیست به سختی آرامت خواهم کرد.

-

- اما... هر چه بگوئی آن یک! سال و نیم تمام را، چه می‌گوییم؟ نزدیک دو سال را بر این نسل روشنفکر وطن پرست نمی‌بخشم که آن پیر دردمند که عمری را به خاطر آزادی و استقلال زندان‌ها و شکنجه‌های اختناق و استبداد را کشیده بود و جای پای عشق به میهنش و نجات ملت‌ش و نیز جای کبود تازیانه‌های دشمن بر سر و رو و پشت و پهلویش نمودار بود در برابر خویش، پیش چشم‌ها، چشم‌های خویش می‌یافت و صدای او را که غربت و درد از میان همه صداهای یکنواخت و راحت حلقوم‌های دیگر نمایان است می‌شنید و چگونه می‌توان پذیرفت که آن چشم‌ها در چشم‌های او نخواند که او کسی دیگری است؟ چهره او را می‌دید و نفهمید که این همو است؟ چگونه گوش این نسل صدائی را که از دوردست طوفان دریا می‌آید، از اعماق صحرای می‌رسد، از حلقوم تاریخی پر از درد و خون و حادثه و تلاش و شکست بر می‌خizد با این صداها که از مخارج حروف، از حلق تا لب سر می‌زند و از برخورد و تغییر شکل اعضاء دهن بوجود می‌آید تشخیص ندهد؟ در این دوران از تاریخ دردآمیز دو هزار و اند صد سال که بر ملت ما گذشته است بیش از همیشه نسل جوان و آگاه ما مستحق بدترین سرزنش‌ها است. خیانت این ایام را باید کیفری سخت بینند. قصاص آن را جبر تاریخ یا قضا و قدر الهی به صورت تبعید وی از کشورش و آوارگی از خانه و سامانش و

محکومیت وی در غربتی دور خواهد گرفت. آنجا که در زندان کلیشی محبوس گردد و در بند گران پولادین جladی که دلش از طغيان کينه و انتقام تاریخ پر از ستم ملت ستمدیده اش و سرگذشت شکنجه ها و اسارت های سیاه گذشته ستمکش اش وحشی شده است گرفتار شود و در سلوی مجھول و دور افتاده طبقه پنجم زندان، به قصاص عین القضاة شهید، تنیش در زیر تازیانه های بی امانی که از غصب های کهنه نیرو گرفته است کبود گردد و سراپای وجودش در میان شعله های خشمگین و بی قرار آتش سرخ شود و بگدازد و پشت و پهلو و سینه و گردن و گونه و لب ها و پیشانی و بنا گوش و پشت پلکها و گوشه چشمها و زیر پلکهای زیرین و زیر جانه و کاسه شقیقه ها و نهانگاه زیر چانه اش شمع آجین شود و شب های یلدائی و خاموش زندان غربت را که هیچ روزی در پی ندارد و هر شبیش یک سال است، چه میگوییم؟ تمام سال های محکومیت در آن زندان یک شب است، همه را پیوسته، همچون کبکی معصوم و یا و بر بسته اسیر چنگال و سینه و منقار وحشی باز بماند و دم نزند و جان سپارد و فریادش راکسی نشنود و در این دنیا هیچکس از سرنوشتیش و سرگذشتیش آگاه نباشد و همچون آن پوپک معصومی که گرگ صحراء به دندانش گرفت و در حالی که از غیظ دندانهایش را بر هم به نرمی و آرامی مدام بر هم می فشد، پنهان از چشم پاسبانان و ولگردان، در سایه دیوارهای بلند و دودزدۀ شهر از زندان به جنگلهای انبوه دور از شهرش برد و در اعماق ساکت و مرطوب قلب سبز جنگل از دندانش بیفکند و باز گردد و تنها به سلوی خالی زندانی که زندانیش آزاد شده است درآید و در را بگشاید و به درون آید و تنها بر روی تختخوابش

بیفتد و خسته و خاطره آمیز به روی میزی که دو بشقاب و دو فنجان قهوه و دو سیب پوست کرده نیم خورده و دو چنگال بر کناره یک بشقاب و بر سر یکی تکه دندان خورده بیفتکی خیره ماند و جای دندان را بنگرد و نگاهش را از آن برنگیرد و خاموش ماند و بر لبس لبخد کمرنگ و سردی و بر خشم نگاه افسرده کوفته‌ای... و ناگهان صدای ریزش آب دوش و از خلال آن زمزمه نرم و خاطر جمع تصنیفی.

پریشان از این ایام بی خبری و اندیشناک از اینکه چه پیش آمده است تنها نشسته بودم و به زندگی ام می‌اندیشیدم و رنج هایش و سرنوشتیش و سرگذشتیش و در این فکر که در این چهار موج بلا که افتاده‌ام چه باید کرد با این عمر که در هر دقیقه‌اش حضور دارم و در هر ثانیه‌اش زندگی می‌کنم سرشار از رنج و شادی و بیم و امید و کام و ناکامی... و چگونه باید کشید این پنجاه من! زر نابی که از روزگار به ارث گرفته‌ام و در بهای همه من هایم از این بازارگان مکار و بدنها، این جهود عتیقه فروش سخت و بی رحم زمانه خریده‌ام و نیز با این ۸۰۰ ریال ۵۳۲ ثانیه‌ای که از آن روز عجیب می‌گذرد که درست یادم هست که در کلاس پنجم دبستان بودم و تا وارد مدرسه شدم ناگهان ناقوس به صدا درآمد و بچه‌ها پنداشتند که زنگ مدرسه است ولی من بر خود لرزیدم و بر جا خشک شدم و سرم دور برداشت و دیدم آسمان آبی بر بالای سرم به شور و شعف چرخ می‌زند و مرا به کلاس بردند و روی نیمکتم نشستم و دیدم پنجره‌ای از کلاس درسم به بیرون باز شد و کنار آن برای

نخستین بار ایستادم و در آن حالی چشم به آسمان گشودم و خورشید را دیدم که با تلألهای طلائی خود بر چهره ملتهب کودکانه‌ام لبخند می‌زند و بر بالای آن دیدم که ناگهان ستاره‌ای همچون تیر شهابی از دل آبی آسمان سر زد با نوری سبز و پنج پر که تیر کشید و به شتاب خیره کننده خیال به زمین آمد و به چشمانم فرو شد و گذر آن را همچون تیر کشیدن عصی در درون و یا عبور خاطره داغی از عمق روح و یا جستن خط نورانی صاعقه‌ای از قلب شب در مغز سرم حس کردم که از آنجا تیر با همان شتاب که در خیال نمی‌گنجد باز هم فرو رفت و رد پایش را در سینه‌ام حس کردم که از آنجا گذر کرد و به سمت چپ رفت و از دهلیز قلب خود را وارد کرد و بی درنگ در جویبارهای خون افتاد و غرق شد و من دیگر چیزی احساس نکردم و گمش کردم و ناپدید شد و ندانستم کجا خود را پنهان کرد و سال‌ها گذشت و من در پی آنکه این چه حادثه بود و چه معنی خواهد داشت و این نه همان داستان رسول اکرم است؟ که در کودکی ناگهان در بیابان بر سررش فرود آمدند از آسمان صحرا و بر خاک درازش کردند و سینه‌اش بشکافتند و نوری در آن به ودیعت نهادند و رفتند و حلیمه دایه وی سراسیمه گشت و کودکی را هراسان به مکه باز آورد و کس ندانست که چیست تا آن شب غار که آن نور سبز از جانش طلوع کرد و از زبان خدا با وی به سخن آمد و قلب امی‌اش را سرشار حکمت کرد و دیدگان بی سوادش را توانای قرائت و انگشتان بی هنرش را دارنده آن قلم که خدایش در نخستین خطاب از آن نام می‌برد که بدان بود که وی انسان را تعلیم کرد و آنچه نمی‌دانست بدو آموخت... (علم بالقلم، علم الانسان مالم یعلم)

و من نیز سرنوشتی در حد بندگی خویش همچون رسول داشتم که آن فرشته او را پیغام آورد که "یا ایها المدثر ای در گلیم پیچیده! برخیز!..." و مرا که "ای تنهای در انبوه خلق، ای خاموش در هیاهوی سخن و ای شکست خورده که خود را در زرورق رنگین پیروزیها از چشم خویش پنهان کرده‌ای! من به اعجازهای رنگین خویش می‌بینم آنچه را خلق نمی‌بیند، برخیز و آن من‌ها که خود را برابر تو افکنده‌اند و نفس‌های اماره‌اند بکش و گربیان خویش را از چنگال‌های خلق زمانه رها کن و هوس‌ها که بر آینه زلال آن خویشتن اهورائیت زنگار بسته‌اند به آب دیده بشوی و به سوهان ریاضت صیقلش ده تا پرتو شمع در آن افتاد و تو، خویش گم کرده در انبوه دیگران، خویش را در آن بازیابی و آنگاه این بت پولادین غرور را از کعبه دل بدرآر و بر پای گلدسته زرین معبد یکتاپرستی فروشکن و خود را رهائی بخش و سر از تشنگی به ساحل دریا فرودآر و از "چشم‌های سبز علوی" سیراب بنوش و خویش را- ای گرفتار آن ترسای صنعتی- در خلوت انس و محرم کلیسا‌ای زیبای روح قدسی اعتراف کن و دل از بند نام و ننگ برکن و دین و دنیا و دینداران و دنیاداران واگذار و بجای این هر دو، غم را برگزین و درد را اختیارکن و بنال و تو چه می‌دانی که چه راحت و لذتی است در نالیدن؟! که گرگ می‌نالد... که خدا می‌نالد... "

برای شاندل این تردید تازه پیش آمده است که او را سخت دچار حیرت کرده است. از آن سال که بر اثر "حادثه‌ای غیر متوجه" دچار هیجانات بی سابقه روحی شده است و به

روشنی می‌یابد که "حالات روانی" در او بیشتر از "تعقل منطقی" شدت و قوت یافته است کشف و کرامات علمی و ادبی و معنویت! رنگ و بوی دیگری یافته و قوت و کثرت نیز پیدا کرده است، به گونه‌ای که هم یک شکفتگی ناگهانی و پربرکت فکری در او رخ داده است و هم دل و دماغ و نگاهش و حتی زبانش به سرعت دیگرگون می‌شود و پیداست که این انقلاب حتی در اندیشه و ایمان و گرایش علمی و بینش منطقی او اثر گذاشته و اصلاً جهان بینی او و فلسفه اخلاق و زندگی او زائیده این انقلاب روحی او است و این انفجاری که پس از آن حادثه ناگهانی شدید در اعماق صمیمی وجودنش صورت گرفته است و همین شاندل را دچار تردید و تزلزل بسیار کرده است و در همان حال که به شدت از هر کشف قازه و طرح بدیع که در فلسفه و روان‌شناسی و انسان‌شناسی و ادب و هنر بدان می‌رسد خود را شاد و موفق احساس می‌کند ناگهان موجی از بدینی در دلش جستن می‌کند که: آیا این تفسیر و توجیه و تجزیه و تحلیل علمی و فلسفی ادبی... از آن گرفتاری آب نمی‌خورد؟ این عقل است و علم است که حرف می‌زند یا "او" است؟

وقتی مبنای فلسفه اومانیسم Humanisme را که بنیاد کرد در مغزش طرح نمود و آن را از این نظرگاه بررسی کرد، به همان اندازه که از جرقه‌ای که در اندیشه‌اش زد و این نظریه برایش پیدا شد شاد و هیجانی شده بود، از اینکه مردد شد که نکند این هم باز کار "او" باشد دچار تزلزل گردید.

وی از سال‌ها پیش به تعریف معروف و مورد اتفاق ارسسطو که انسان حیوانی است ناطق اعتراض داشت، از همان نخستین لحظه‌ای که برای اولین بار در کتابی خواند و همان ایامی که فلسفه قدیم یونانی و حکمت قدیمه می‌خواند (حکمت قدیم نه حکمت جدید زیرا حکمت جدید را متأسفانه بسیار دیر شروع کرد، حتی پس از فراغت از تحصیل و سال‌ها بعد از اخذ دکتراش و همیشه افسوس می‌خورد که اگر از هم آغاز حکمت جدید می‌بود و آن را می‌توانست تحصیل کند و از همان ایام به کسب آن پردازد تا حال چه پیشرفت‌ها که نکرده بود، بخصوص که مغز علمی او با مبانی حکمت جدید چنان همخو بود که گویی... ولی افسوس که این حکمت بسیار دیر به تونس رسید و هنگامی که شاندل در این کشور به کسب تحصیل آغاز کرد جز حکمت قدیمه نبود و تقریباً دوازده سال پیش با ترجمه یک اثر سوئدی بنام "مهراء سیدارتا" و آثاری از قبیل: "تاگور و طوطیش" و "گل صوفی" و "نخل روح آواره نخلستان"، "فلسفه خلقت"، "روح القدس"، "مریم دختر زیبای اورشلیم"، "کلمه و خدا"، "Bougie et son papillon"

"انسان زادهٔ تاریخ است و انسان مورخ پرستندهٔ تاریخ"

شاندل

رابطهٔ تاریخ و دستهٔ چک

حریف مجلس ماخود همیشه دل می‌برد علی الخصوص که بشکفت در دلش...

این بیماری هم در من هر روز بدتر می‌شود، اول‌ها داستان‌های مضحكی پیش می‌آمد و حال دارد غم انگیز می‌شود و در درسر ایجاد می‌کند، بیماری بی‌هوش و حواسی را می‌گوییم!

امشب آمده‌ام خانهٔ خواهرم، گوشه‌ای آرام بنشینم و "چیز" بنویسم، داستان عجیبی است. این وابستهٔ نزدیک من که حساب و کتابدار غیررسمی من شده است سه تا چک آورده است که آقا مرا از خجالت آب کرده‌ای!

چیه؟ هیچی برده‌ام به بانک، هر سه چک را گفته‌اند: بیخشید آقا یازده ماه دیگر بیائید!

- یعنی چه؟ چرا ۱۱ ماه دیگه؟ - هیچی من نگاه نکرده بودم، شما هر سه را نوشه‌اید ۹
اسفند! - نه! - چرا! بفرمائید - ! با دنیائی شرم از مخاطب چکها داشتم آنها را تصحیح میکردم،
پشت یکی از آنها نوشتم "تاریخ ۲۳ اسفند ۴۸ صحیح است!" - آقا اینکه باز هم شد یازده ماه
دیگر!...!

حواله‌ام سر رفت، از خودم، گفتم حال! کمی صبر کن بعد درست میکنم. یک مرتبه
دیدم زن عمویم که دیوار به دیوار اینها می‌نشیند آمده و دارد به زور از آن خنده‌های
مصلحتی میکند! - بخشید! هه! هه! هه! هه! هه! هه! فهمیدم! عمویم به سفر رفته
بود و حواله حقوقش را فرستاده که من بگیرم که بی حواله رسمی بدھند. خانمش چون
احتیاج داشت گفت اگر بشود زودتر! من برای آنکه نمی‌توانستند تا ۲۶ فروردین که حقوق
بازنشسته‌ها را می‌دهند صبر کنند از خودم چک دادم که بعد آخر ماه حقوقش را بگیرم، بانک
به او هم گفته بود که: یازده ماه دیگر تشریف بیارید!

در سالگرد انقلاب ضد استعماری تونس شاندل که نویسنده معروف این نهضت بود و آثار
انقلابی وی در مبارزه علیه استعمار فرانسه و احیای روح اسلام و فرهنگ و سرشت عرفانی و
آزاده و لطیف شرق که در حکومت خارجی و تسلط عنصر بیگانه بر این کشور سبز آرزوهای

آریائی^۱ مجھول و از یاد رفته مانده بود نقش مؤثری داشت یک دوره از آثار مانوی را که در پایتخت تونس فراهم کرده بود می خواست به پاس سهم عظیمی که دولاشاپل در بنیاد نهضت بیداری و استقلال و انقلاب مغربی^۲ داشته است به وی اهدا کند.

آنچه در این آثار مانوی از نظر وی اهمیت فراوان داشت آثار لاکروا بود که دولاشاپل و نیز خود شاندل به وی قلبًا ارادت و کششی خاص و مرموز داشتند بخصوص که دولاشاپل که خود یک مانوی متعصب و دانشمند است با تحقیقات و آثار برجسته دولاكروا دلبستگی و آشنایی ویژه‌ای دارد بر خلاف شاندل که فقط از نظر احساسی و هنری به آثاری که از خود مانی در دست است دلبسته است و قلبًا بدانها عشق می‌ورزد و گرنه وی یک مسلمان متعصب است و اسلام شناس و اسلام دوست است و سخت مؤمن و سخت غرقه و مجدوب اسلام و دنیای داغ و پرخروش و یک بعدی و شگفت سامی و روح و فرهنگ سامی.

ولی اختناق و دستگاه پلیسی حکومت استعماری بیگانه که همواره در تعقیب اینها بود و بخصوص به رابطه میان این دو چهره نامی ضد رژیم رسمی و قانون اساسی و رسوم و عادات تحمیلی و ضد آزادی سخت ظنین شده بود. دولاشاپل در پایتخت تونس با شاندل تماس

^۱. آریائی در اصطلاح مذهب بودا به معنی نجیب و متعالی است در برابر پست و رذل...

^۲. مغرب نام کشور شمال آفریقا است به اعتبار اینکه در مغرب سرزمین اسلام قرار دارد نه به اعتبار اینکه هدف غائی این انقلاب به غرب می‌پیوندد.

نگرفت و در آن بحبوحه بحرانی برای گذراندن تعطیلات رسمی اش به جزایر افسانه‌ای نودیست‌ها در جنوب رفت و سواحل مدیترانه و سپس به بیسکره بازگشت و شاندل که می‌خواست با اهداء دین مانویات یاد نخستین انفجاری را که به عنوان آغاز انقلاب آزادی بخش علیه بیگانه که دولاشاپل آغاز کرده بود در خاطر وی بیدار کند و با این کار که گرچه یک کار کوچک سمبولیک است و جنبه روانی دارد و نه انقلابی و سیاسی دلش، دل خودش را راضی کند افسرده شد و در شب نامه‌ای که نوشته به درد نالید که: ای استعمار متمن! چقدر وحشی بی! کسی که سرنوشت میهنش باید در دست او می‌بود اکنون از اینکه نام او را بر زبان آورد محروم است! برای آزادیخواهی چون من چه رنجی شوم تر از اینکه قهرمان بی باکی که نخستین گلوله انقلاب را در این تونس خواب گرفته و در امنیت تیره و راکد استبداد بیگانه آرام یافته منفجر کرد و روح خواب آلود شرق را بیدار ساخت و با فریادها و شیونها و خشم‌ها و هجوم‌های پیگیر و شگفتزی "به خود" آورد و باید در سالگرد آن آغاز بزرگ و پرشکوه پیکره او را از زر ناب می‌ریخت و در قلب این کشور نصب میکرد و سرودهای پرشور انقلاب را در برابرش با آوازی که آسمان‌ها بشنوند می‌خواند اکنون بیست و پنج سال تمام است که می‌اندیشد که چگونه می‌تواند دور از چشم مأموران مخفی حکومت آنچه را که با سیاست کمترین رابطه‌ای ندارد و از انقلاب ضعیف‌ترین رنگی نگرفته است به او اهدا کند؟

ای آزادی هنگامی که تو نیستی، برای آزادگان، برای آنها که تو را می‌پرستند، زندگی روزمره نیز دشوار است، سخن گفتن و دیدن و نشستن و خواندن و نوشتن و رفتن و آمدن و بودن و یافتن و سفر و حضر ممنوع است.

ای دریغ! هنگامی که بیگانه بر میهنه چیره است، هنگامی که آزادی در بند است نه تنها دولت، وابستگان به حکومت و استبداد و قانون حاکم بلکه همه مردم، یکایک خلق جاسوس اند، برای بیگانه کار میکنند، در کشوری که خویشاوندی جرم است، همه بیگانه پرستند!

چه کسی به شاندل می‌تواند جواب دهد؟ در فضایی چنین مسموم، در جهانی چنین مشکوک که نفیر دشمن از همه سو به گوش می‌رسد و خطر همچون سایه آزادیخواهان را تعقیب میکند شاندل‌ها چگونه می‌توانند مانویات خویش را که از سیاست نیز رنگی ندارد به دولاشاپل‌ها بفرستند؟

به آنجا که نظام هستی نسل آینده این اجتماع بی‌آینده را در قبضه بیکفايت خویش دارد؟ آن منظومه مسعود و آن نسل ناخودآگاه خوشبخت؟!

شاندل - صمیمانه به من بگو که چه می‌توانم کرد که تو را دوست نداشته باشم؟

رzas - فکر می‌کنم باید می‌پرسیدی که "چه می‌توانی کرد که تو را دوست نداشته باشم؟"

شاندل - آری، راست می‌گوئی. بگو، چه می‌توانی کرد؟

رzas - هیچکار. هیچکار!

- از تو خواستم صمیمانه پاسخم را بگوئی

- صمیمانه چیست؟

- صمیمانه آن است که "نخواستن" را با "نتوانستن" در احساسات از یکدیگر جدا کنی.

- تو چنین می‌پنداری که ممکن است من بتوانم اما نخواهم؟

- براستی نمی‌دانم، می‌پرسم.

- چه کنم که تو پاسخی را که از من بشنوی اگر نپسندی باور کنی که صمیمانه است؟

- باز هم مثل "گاهگاه" کلمات فرهنگمان را به معنی‌ای که در فرهنگ مردمان هست گرفتی.

- کدام کلمه را؟

- "صمیمانه" را

- چگونه؟

- نگفتم تو با من "صمیمانه"，این چه خواستن بی معنائی است در آنجا و میان آنان که جز "صمیمانه" هیچ نیست. بودن ما، دم زدن ما، اندیشیدن ما و غم ما و شادی‌های ما و انتظارهای ما و خواستن‌های ما و نیازهای ما و رنج‌های ما و حتی ناگواری‌ها و دشنام‌های ما صمیمانه است، چه میگوییم؟ صمیمانه! نه، صمیمیت،... نه، صمیم دل، صمیم راستی، صمیم صدق است. گفتم صمیمانه بگو، نه میان من و تو، میان تو و تو، با خود صمیمی باش! مگذار در تو، بودا سر دکارت را کلاه بگذارد. مگر نخواندهای که: در درون هر یک از ما دو تن خانه دارند، هر یک از ما دو نفریم. هر اروپایی عبارت است از یک دکارت و یک پاسکال، هر شرقی شامل یک بودا است و یک کنفسیوس، هر مسلمان یک بوعلی و یک بوسعید را داراست و بالاخره، در هر دانتهای ویرژیل و بئاتریس زندگی میکنند. زندگی؟ نه، جنگ، و انسان عبارت است از یک "تردید" هر کسی یک "چه باید کرد" است. حقیقت راستین انسان

جز این هیچ نیست. جز این "تردید"، اضطراب‌ها، غم‌ها، طغیان‌ها و تلخی‌ها و تاریکی‌های بی‌رحم و سنگینی که جان ما را بستوه می‌آورد از اینجا است. از عمق فطرت ما، از مغز نهاد ما و بطن مجھول هستی ما سر می‌زند و می‌بینی که من این کلمات را که در فلسفه‌ها و عرفان‌ها و مذهب‌ها و علم‌ها و ادب‌ها و زبان‌های رایج بکار می‌برند به چه معنائی با تو می‌گوییم، که فلسفه ما و عرفان ما و مذهب ما و ادبیات ما و زبان رایج میان ما = من + تو + او - کائنات با آنچه در این آدمزار احمق، این کلوخ تیپاخورده کثیفی که زمین خوانند سخت بیگانه است دین ما، ادب ما و حکمت و دانش و هنر و مكتب و آرمان ما از آن آن دو نخلستان خاموش و اسرارآمیز و برغوغای است که همه جمعیت ساکن آن یک تن است و بس، یک تن، یک تنها در دمند غریب که بیناک از شتاب دیوانه‌ای که روزها و شبها از پی هم بی‌امید و بیهوده می‌گذرند و بیزار از خلقی که آرام و رام در بسترها پلید خوشبختی بی‌درد خویش در این مدینه منفور خفت‌اند و دل پر از کینه از این شهر که برج هایش همچون قامت صلیب که مریم و روح القدس را که اسیر جهودان پست نهادند می‌جویند تا قربانی رومیان آدم خوار و قیصر نابکار کردند و حصارهایش با روی باستیل است و کوچه هایش، خیابان هایش و هر گذرگاهش همه زاده دیوارهای زشت و بی‌انتها یکسره از "نبایستن" و خانه‌ها همه سلول‌ها، تنگ و تاریک و دربسته و ساکنانش همه یا گرگ یا روباه و یا گوسفند و بزرگانش شتر و

پاکانش "قاطر" و دانشمندانش "بل هم اضل"^۱... و غمگین از این حسرت که جنازه نیم سوخته و خشک شده آن "سال ها" یش را در پیش چشم می‌بیند که بر این کویر آتشناک و بی‌ثمر گذشته که سکوت گورستان‌ها را دارد گذر کردند و دور از آب و آبادی لب تشهه و تنها شهید شدند و خاموش و بی حاصل جان سپردند و گریان بر نعش این کودک معصوم و زیبا و شیرین و پراستعداد و پرآینده‌ای که هنوز دو سال بیش نداشت و قد و بالای جوانی رعنا و پر از شور و شعله و زندگی را یافته بود هر لحظه به روزی و هر شب به سالی می‌باليد و اکنون... چه بگوییم؟ از این اسماعیل که خداوند به اعجاز خویش چنین فرزندی را در پیری به ابراهیم بخشید بپاس آن آتشی که از نمروdiان به جان خرید و در نومیدی به هاجر بخشید به پاداش آتشی که از عشق به ابراهیم، خلیل خداوند، در جانش افتاد و رنج‌ها که دلیرانه کشید و صبر کرد از کینه‌ها و خطرها و آوارگی‌ها و غربت‌ها و هجرت‌ها و... اکنون، نعش این شهید عزیز، بر روی دست پدر و مادرش، مانده است، نه می‌توانند با آتش سوزانی که دیوارهای دلشان را به حریق کشانده است و دودش به سر بالا می‌آید و اشک در چشم می‌گردداند تن سرد طفل آن را گرم کنند، چنان به جنونی که از این ازدواج ناکام در پرده‌های مغزان گرفته است لب‌های دیوانه شان را بر لب‌های یخ بسته و افسرده کودکان نهند و چندان دیوانه وار و

^۱. بهترین توصیف علمای این مدینه را قرآن کرده است که: "مَثُلُ الْذِي... كَمْثُلِ الْحَمَارِ يَحْمُلُ اسْفَارًا بَلْ هُمْ أَضَلُّ" (اینان همانند الاغ اند که کتاب هائی حمل می‌کنند بلکه آنها از این هم گمراه تر).

پریشان و پر از التماس ببوسند که مرگ را از درون او بمنکد و زندگی خویش را در حلقوم خاموش عزیز جان سپرده شان بدمند و نه هم می‌توانند این... نعش این عزیز شهیدشان را به خاک بسپارند، و وحشت زده از این دنیا که به یک صحرای بیکرانه هراس انگیز و خلوتی می‌ماند که در آن پرنده‌ای پر نمی‌زند و جز نفیر مرگ و جز صدای پای فرار عمر و جز اشباح دور و مبهم و انتقامجو در آن هیچ نیست در پهنه مخلعین این نخلستان‌های سرسبز بهشتی که رنگش با جان او حرف می‌زند و چه خوب حرف می‌زند! و هر برگ سبزش معرفت عشق را دفتری است سبز که او می‌خواند و هوایش سرشار از عطر گل‌های شاداب و امیدوار و عاشق مریمی که روح القدس خویش را در کنارشان می‌بینند و از بخار داغ نفس‌های نیشدار او طراوت گرفته‌اند و بر هر پنج برگشان قطره‌ای از شبیم اشکهای این روح القدس محزونی که در جنگ جهودان گرفتار است نشسته است می‌گردد می‌خواند و می‌نالد و می‌گرید و می‌اندیشد و می‌خوابد و میزید و میمیرد!

و در اینجا که ما زندگی می‌کنیم و در این مذهب که ما پیرو آنیم و با این زبان که ما گفتگو داریم صمیمانه را می‌دانی که به چه معنایی می‌گوییم. من هرگز نمی‌گویم تو با من صمیمانه سخن بگو، که من آن تازه مسلمانی نیستم که به امام مذهب خویش بگوید: حقیقت را بگو، آنچه هست بگو، به مصلحت حرف مزن، با همکیشانت تعارف مکن، ایمانت را از مؤمنت پوشیده مدار، اگر آنچه در دلت آمده است کفر است، اگر روحت به گناه آلوده شده است، اگر در دینت سست شده‌ای، اگر یاد آخرت و اعتقاد به بهشت و نبوت و هجرت و

اخلاص و پیوند با مسجد و محراب را فراموش کرده‌ای، اگر از قیود مذهبی و تکالیف مثل شرعی و سنگینی و دشواری ریاضت و عبادت بستوه آمده‌ای اقرار کن، اعتراف کن، به صدای بلند آواز ده، کفرت را بر ملا کن! نه، من یک نو مسلمان احساساتی نیستم که با چهار تا مجلس روپه و منبر اسلام شناسی و مطالعه تاریخ ادیان مذهبی شده باشم و مسلمان و یا با یک " بشنو از نی " عارف شده باشم و مولوی خواه و مثنوی دوست. من دینم را در فطرتم دارم و اسلامم را در وجودنام و ایمانم با آب و گل خلقت من عجین شده است و اگر پیغمبر هم بیاید و بگوید که " معدرت می‌خواهم، خیلی ببخشید ها! خیلی خیلی اسباب زحمت شدم، می‌خواستم عرض کنم که ... راجع به آن شب، ۲۷ ربیع الاول را عرض می‌کنم، بله، آن شب، ببخشید، اشتباه کردم، عوضی گرفته بودم، توی آن غار، من دچار خیالات شده بودم و چون حالم خوب نبود و از دست مردم قریش و شهر مکه او قاتم خیلی تلخ بود فرار کردم به حرا و بعد به قدری فکر و خیالات و غم و غصه به سرم ریخت که توی تنهاei و شب و خلوت و سکوت و اندوه و فرار که همه دست به دست هم داده بودند گرفتار مالیخولیا شدم و یک چیزهائی به ذهنم آمد و حتی صدائی بگوشم خورد و خیال کردم که نوری هم تایید و چنان این فکر و خیالات هجوم آوردنده که در عالم بیخودی آن مسأله وحی و آن مكتوب و سپس خواندن و قلم و جبرئیل و بعد ایمان و اعتقاد به برگزیده شدن و رسالت و بحد آن تب و لرز و پیچیدن در گلیم و غیره پیش آمد و تا مدت‌ها همچنان خیال می‌کردم واقعیت دارند حال می‌فهمم که با نهایت معدرت آن موضوع وحی نبود، من نبی نشده بودم بلکه کاهن شده

بودم، ساحر شده بودم، همان که اول هم یک دوبار شکم برداشته بود من جن زده شده بودم اما... حالا سلامتمن را بدست آورده‌ام و بر خودم واجب دانستم اول بیایم و از شما معذرت بخواهم، شما امت من، شما علی بن ابیطالب من که خیلی برای این کار زحمت کشید، ببخشید ها، بای بای!" و بعد هم برود دنبال کارش، برگردد به خانه خدیجه‌اش و مشغول تجارت شود و وارد کاروان‌های قریش و باند ابوسفیان و ابوجهل... از اینکه بالاتر نیست. اما برای من فرقی نمیکند. فرق؟ نه، می‌خواهم بگویم من از طریق پیغمبر که به دین معتقد نشده‌ام. من یک "روح مذهبی" ام و بوده‌ام و نمی‌توانم نباشم^۱. این روح به ارث آمده است و خود منم و چگونه کسی می‌تواند خود را از خودش بزداید و کنار زند و از خودش آزاد شود؟ کار پیغمبر چیست؟ کسانی که به وسیله پیغمبر مذهبی می‌شوند آدم‌های سطحی و بی ارزش اند. مذهب در سطح روحشان قرار می‌گیرد مثل رطوبت اند کی که از یک باران تندر گذرا روی خاک را می‌گیرد اما درون خاک خشک است و رطوبت را هم زود خشک می‌کند اما خاکهایی هست که خود مرطوب‌اند هر چه بیشتر می‌کاویم مرطوب‌تر و مرطوب‌تر تا می‌رسد به اقیانوس

^۱ نوشتۀ "من کدامم" همین را می‌خواهد بگوید که پرستش در جان آدمی سرشته است و اگر آدمی به معبد هم نرسد و او را نیابد یک پرستنده خواهد ماند و خواهد مرد. اگر مردی متوسط و معمولی باشد معبد‌های متوسط و ابلهانه جانشین خواهد کرد، بت، سنگریزه، قبر، هنرپیشه، وطن، پرچم، خون و اگر نه که کارش دشوار است و مؤمنی می‌ماند بی ایمان و عاشقی بی معشوق و کسی که می‌داند چه کسی را گم کرده اما نمی‌یابد و این است که: "ای خدا تو چه باشی و چه نباشی من به تو محتاجم، محتاجم که باشی".

مواجی از آب صاف و زلالی که رنگ هوا و خورشید و کرد و خاک را هم ندیده‌اند. این خاکها بر خلاف اولی‌ها فقط رویه شان، قشر نازکی از سطحشان خشک است زیرا که مستقیم در زیر آتش خورشید سوزان مانده‌اند و باران برای این زمین‌ها چیست؟ ابری که می‌آید و جلو خورشید را می‌گیرد و سایه می‌افکند و نیز رطوبتی که بر قشر خشک زمین می‌نشاند تا دانه‌های بیشماری که در زیر خاک سال‌ها مدفون مانده‌اند و از خشکی در انتظار شکافتند و حیات گرفتن و جوانه زدن و سر از خاک برکشیدن و نمو کردن و سبز شدن و به گل و بار نشستن فصل‌های بیهوده را چشم انتظار گذرانده‌اند و اگر باران اسفندی نبارد این دریای دانه که در درون این قشر خشک مدفون مانده است در زیر آتش خورشید آسمان کویر و در روی اقیانوس موج آب پاک و زلالی قلب زمین می‌مُرد و نابود می‌شد و این درد کوچکی نیست! در چنین زمینی است که به یاری باران بهارین و در سایه ابر مهربان و نوازشگر اسفندی دانه‌ها می‌روید و ریشه می‌بندد و باران اسفند و بهار ریشه‌ها را به قشر مرطوب زیرین خاک می‌رساند و آنجا است که می‌بینیم با نوازش انگشتان حیات بخش باران اسفند زمین خشک و بایر کویر را باغی کرده است و به سالی بوته‌های چند ماهه را جنگل هائی طاق! و بر عکس، در آن زمین‌ها دانه‌ها به نیروی باران و در سایه ابر مهربان ناگهان می‌رویند و ریشه می‌بندند و اما همین که ریشه‌ها در قشر زیرین فرو رفت و در دل خاک سرکشید خشکی و لاغری و تمامی و بیهودگی و قحطی و خلاء و بی‌هیچی و زردی و نزاری و پایان در می‌رسد و می‌بینیم

که بوته‌ای که به ماهی سالی رشد کرد و قد کشید زودرس و کم عمر و بی دوام زرد و پژمرده گشت و خالی و خشکسالی!

و پیغمبر کارش کار ابر اسفندی است بر سرزمینی بایر. زمینی با درونی خشک یا مواج از آب.

- پس می خواهی بگوئی که ای خدا! چه لوس! خیلی بهتر از خودت فهمیدم چه می خواهی بگوئی، اگر یکبار دیگر سر من داد بکشی هیچی.

- اینکه باز هم با گوش یک ادبیات چی زبان وحی را شنیدن شد! من بی کمترین توضیحی (پاس حرمت شما) می گویم که: "یک انسان می تواند مسلمان شود بی آنکه یک روح مذهبی باشد و می تواند مذهبی باشد بی آنکه مسلمان شود و می تواند مذهبی مسلمان باشد! وقتی می تواند مذهبی مسلمان باشد و بعد او و اسلام از یکدیگر دور افتند و او مذهبی یا مؤمن باقی بماند مؤمنی که دیگر مسلمان نیست یعنی به احکام اسلام عمل نمیکند و می تواند مؤمنی بی هیچ مذهبی باشد و می تواند مؤمنی عیسوی یا یهودی یا بودائی... باشد و می تواند مذهبی باشد که ابتدا عیسوی مذهب بود یا یهودی و یا بودایی یا زرتشتی و بعد به اسلام بگرود و تنها صورت غیر ممکن که در فقه رد شده است این است که خروج از اسلام و ورود به مذهب دیگری ممکن نیست زیرا پس از اسلام دیگر متزلی نیست به دلیل حقیقت که ترجیح مرجوح بر راجح محال است و به دلیل واقعیت که اسلام آخرین ادیان است و ختم نبوت

است و پس از آن رابطهٔ وحی قطع است و تا "قیام قیامت" و استقرار ترازوی عدالت و ظهرور موعود منجی مصلح منتظر و احقاق حق و طلوع حقیقت و پایان دوران بربار و آغاز بهشت... و تا آن "ساعت" که زمین و آسمان درهم افتند و ستاره‌ها فرو ریزند و خورشید فرومیرد و! اه همچون پنجه زده شده گردد و سقف آسمان بشکند این دین برقرار و پایدار خواهد بود که در سفر تاریخ حیات بشر اسلام آخرین منزلی است و مسافر یا باید در آخرین منزل رحل اقامت افکند و اگر حرامیان و راهزنان نگذاشتند، به ناچار به بیراهه‌ها افتند و سر در بیابان‌ها نهد آواره و بی سرانجام و یا گوشه‌ای گیرد در خم کوهی یا سینه دشته و در انتظار پایان آن سال‌ها که هنوز بر او تحمیل است و باید بر دوش عمر ناتوان و بی حوصله‌اش کشد بنشیند و بنشینند و هیچ... بنشینند...! اما هیچ مسافری از آخرین منزل به منزل‌های پیشین که از آنها گذر کرده است باز نمی‌گردد!

... پس باز گشت چیست؟

۱. بسیارند آنها که از ادیان دیگر به اسلام گرویده‌اند اما مسلمانی اسلام شناس را ندیده‌اند و نشنیده‌اند که به یکی از ادیان دیگر گرویده باشد. تنها در دو حالت دیده‌اند که از اسلام دست کشیده‌اند: یا به فساد و پلیدی روحی و زندگی افتاده‌اند یا به آوارگی و پریشانی فکری و یأس فلسفی والسلام.

بازگشت که می‌دانید در سفرهای جسم است، در سفرهای روح کاری بنام بازگشت نیست، این کلمه در قاموس دلها و روح‌ها وجود ندارد. گشته‌ام و چه بسیار... چه بسیار... و چه امیدها که بیابم اما... نیافته‌ام که نبوده است...! که نیست... که نخواهد بود...!

شاگرد مدرسه را می‌توان یاری کرد و می‌تواند نبوغش یاری کند و بختش که هر دو کلاس به یک سال بالا رود، و نیز می‌شود که در یک کلاس سال‌ها بماند و نیز می‌شود که از کلاس اخراج شود و یا به ضرورت ترک تحصیل کند، از فقر یا جنگ، یا بیماری و یا دشمنی‌ها و تعصبات جاهلانه (مثل آمریکا که سیاهپوست را نمی‌گذارند و یا ایران زمان شاهان عادل که کفشه‌گرزاده است)،

که

اما در خیال نمی‌شود فرض کرد که دانشجوئی را از مثلاً سال سوم دانشکده به نیم سال اول سال دوم یا حتی سال اول برگرداند یا به دییرستانش پس برد؟

سفر روح یک طرفه است. هر کس وارد شود علامت آن را در آغاز این جاده‌ای که به مرگ منتهی می‌شود و از منزل‌ها و آبادیها و صحراءها و خطرها و سنگلاخ‌ها و کویرهای خشک و حرامیان خونخوار و راهزنان دل آزار و سختی‌ها و سستی‌ها و زشتی‌ها و زیبایی‌ها و کام‌ها و ناکامی‌ها و بحران‌ها و طوفان‌ها و خردها و جنون‌های بسیار گذر می‌کند به

چشم می‌تواند ببیند و می‌بیند اما گاه هست که خود را به ندیدن می‌زند یا اعتراف نمی‌کند یا بیهوده تلاش‌های مذبوحانه می‌کند تلاش‌های مرغی که سرش را کنده‌اند و می‌کوشند فریاد کند و از مرکز این دایره‌ای که از خون تازه و گرم حلقوم او گردش حلقه بسته و او را سخت در میان گرفته است به لب بام بلند پر بگشاید و رها شود!

این است بازگشتی که تلاش مذبوحانه می‌گویند.

می‌گفتم "صمیمانه" باش! با خودت. بئاتریس را بگذار تا ویرژیل تو نیز بتواند حرفش را بزند.

- گفتی هر انسانی یک "تردید" است. این حرف خوبی است، خیلی درست است اما دنباله‌اش را نگفتی مثل همه حرف‌هایت بریده شد، نیمه کاره مانده! مثل خودت و مثل همه... ببخشید.

- ه! آری، هر فردی عبارت است از یک "تردید"، تردید میان آن دو نفری که در خویشن خود دارد. انسان سراسیمگی میان شرق و غرب خویش است. مگر نه یک انسان یک عالم کوچک است؟ پس هم هند را در خود دارد و هم آتن را.

- بنابراین چگونه از یک "تردید" می‌خواهی که قاطعانه پاسخ گوید؟ مگر نه صمیمانه‌ترین پاسخ یک تردید "نمی‌دانم" است، "نمی‌توانم" است؟

- این تردید به هر حال می‌تواند پایانی داشته باشد.

- آری، و آن هنگامی است که "تردید" از میان رفته باشد و این به آن معنی که گفتی مرگ است.

- نه، من از آن حالت سخن میگویم که آدمی خود را تقریباً تسليم یکی از آن دو تن خویش کرده باشد.

- این خود انسان است که به دلخواه می‌تواند تصمیم گیرد که "کدامیں" باشد؟

- من می‌دانم که مرا میکوشی تا به پایگاه ضعیفی در منطق بکشانی و اگر بگویم آری فوری بر سرم بکویی که "تردید" که خود نمی‌تواند تصمیم بگیرد اما نه، می‌دانم که تردید نیست که تعیین میکند و این زندگی، حادثه و عامل غیبی است که سرنوشت هر کسی را بدست یکی از آن دو دیگرش می‌سپارد و او را چنان می‌راند که ناچار یکی از آن دو میگردد و در این کار هیچگاه از خود او نمی‌پرسند که دوست داری کدامیک باشی؟ و چه میگوییم؟ گاه به عمد لج میکنند و می‌پرسند و آنچه گفتی و خواستی و التماس کردی بر خلاف میکنند و اینجاست که می‌بینی که بشتاب از شرق خویش میگریزی و با همه قدرت و همه وجودت رو به جانب ویرژیل می‌نهی و پس از طی صدها فرسنگ و گذر صدها شب عرق ریزان و یا پرآبله و خسته و مجروح می‌رسی و خود را در دامن او می‌افکنی و چشم میگشائی و می‌بینی! این بئاتریس است!... و باز میگریزی و از او دور می‌شوی و همچون برق و باد راه مغرب را پیش می‌گیری و سفری دور همه بر سنگلاخ و بیابان و کوهستان و کویر و خطر و باز در

آخرین منزل بئاتریس را می‌بینی که در انتظار تو وسط جاده تنها ایستاده است و آغوش گشوده است و باز میگریزی و از راه دیگر و باز از راه دیگر و باز از راه دیگر و باز فرار و باز گریز و باز اشتباه و بالاخره می‌افتی، خسته و مجروح و بی توان و سرت را میگذاری بر خاک و میگریی و می‌بینی که باز او است که دامن خویش را در زیر سرت گستردہ است و با دست‌های معصومش که به شاخه‌های گل مریم می‌مانند تو را که به نیروی عجز دستگیر شده‌ای و از پریشانی بدام افتاده‌ای و در فرار خویش به بن بست رسیده‌ای همچون کسی که به پای خویش به تسليم آمده است و به دست خویش سلاح را به زمین نهاده است عزیز می‌دارد و نوازش می‌کند و آنگاه می‌فهمی که همه فرارها به او می‌پیوندد و از او هر چه بیشتر میگریزی زودتر به او می‌رسی

تو سنى کردم ندانستم همى کز کشیدن سخت تر گردد کمند

- خوب، داشتی برای نتیجه‌ای مقدمه می‌چیدی

- هوشیاری بدجنسانه‌ای داری! درست همان وقت که می‌بینی گرفتار شده‌ام یقه‌ام را می‌گیری و بازخواست می‌کنی.

- هه هه! نه! مگر نبود که داشتی حرفی می‌زدی، می‌خواستی چیزی بگویی.

- چرا، اما می‌دانی که فراموش کردم و برای همین است که داری می‌پرسی و گرنه تو هیچ وقت از این حرف‌های "عمیق" خوشت نمی‌آید چطور شد که همین آن هوس بحث منطقی من کرده‌ای؟

- خیلی خوب، اگر تو نخواسته باشی من هم اصراری ندارم.

- نه، چرا، راجع به تردید و شرق و غرب و اینکه هر کسی دو نفر است و این چیزها صحبت می‌کردم.

- آره، خوب، گوش می‌دهم، اما بهتر است بگذاریم برای یک وقت دیگر، اگر حرف‌ها از دست در رفته‌اند ولشان کن، هیچ وقت برای نصیحت کردن یا بحث منطقی کردن دیر نیست. همیشه می‌شود، همه جا می‌شود، حتی وقتی آدم‌های منطقی و سر به راه هم هستند.

- نه، چرا، برای چی در رفته باشند؟ تو که صبر نمی‌کنی بگویم.

- خیلی خوب، من هیچی نمی‌گم

- آره، این تردید که گفتم هست نه که مقصودم این است که هر کی یعنی یک فرد خودش، می‌دانی، یک تردید است و در این صورت... من حالم خوب نیست خیلی خسته شده‌ام... نمی‌دانم همین یک دو سه شب خیلی این جوری شده‌ام از وقتی جلال آل احمد

خیلی خبر بدی بود... اصلاً قلم عجیبی داشت نمی‌دانم این چه قلمی بود؟ هدیه کدام الهه بود؟ از آن قلم‌ها بود که شایسته آن بود که بدان سوگند بخورند... نوشته هایش... مخصوصاً خسی در میقات و غربزدگی واقعاً شاهکار است، اصلاً باور نمی‌کردم که ممکن است روزی او نباشد و من اینجا بی‌خودی باشم. هه! خیلی عجیب است!

- چی خیلی عجیب است؟

- بله؟... ها، همین... زندگی را می‌گوییم که چقدر مشکل شده است. من که دلم می‌خواست بروم ماندم و او که چقدر می‌خواست بماند رفت!

- شما مثل اینکه خیلی این روزها ناراحت بودید؟

- بله، همین... دیگه این جوری است، حال من متنوع است، گاهی بهتر می‌شود گاهی بدتر گاهی خیلی خراب.

- ناراحتیان از همین اوضاع اداره است؟ ناراحتی‌های اداری دارید؟

- اه! چقدر شما احتیاج دارید که برایتان مفصل "توضیح" بدهم و شما را روشن کنم که بنده ناراحتی‌های اداری ندارم و توضیح هم کافی نیست و از این سؤال برمی‌آید که احتیاج به مثال و استدلال و نمونه و مقایسه و تدریس و تعلیم و استناد به اشخاص و افکار و آثار هم دارید تا شاید کمی متوجه بشوید که لاقل اگر استعداد آن را ندارید که بفهمید آدم‌هایی مثل ما ناراحتی‌هایشان در این دنیا چیست دست کم همینقدر برایتان ثابت بشود که از نوع

ناراحتی‌های اداری نیست و یکایک برشمارم که توبیخ نشده‌ام، مدیر کل دعوایم نکرده است، حقوقم را توقیف نکرده‌اند، وضع کارم محکم است، آقایان رؤسا از طرز کارم در اداره راضی هستند و خیلی تشویق می‌کنند و حتی احتمال هم دارد که حقوق و پاداش مرا هم اضافه کنند و به عنوان یک کارمند وظیفه شناس نمونه و منظم از طرف همکارانم "در جشن تاجگذاری خدمت اعلیٰ حضرت همایونی شرفیاب شوم" ولی در عین حال یک نوع ناراحتی هائی هم دارم که... چه بگوییم؟ گفتنش فایده‌ای ندارد، جوری است که سرکار شاخ در خواهید آورد که این حرف‌ها یعنی چه؟ چه بگوییم؟

- چرا بیخودی عصبانی شدید؟ هه! داشتید راجع به تردید و اینکه هر کسی دو نفراست و غیره صحبت می‌کردید، بهتر نیست همان بحث را که خیلی عمیق هم بود و خیلی من علاقه دارم که بشنوم دنبال کنید؟

! ۵ ۵ -

! ۵ ۵ -

- لا اله الا الله! عجب اوضاعی است!

- چرا می‌خندید؟

- ۵ ۵ ، بله؟

بخش دوم

- ... سکوت ...

- ... سکوت ...

به تاریخ نهم مهر ماه آغاز بیستمین سال میلاد مسعود

تفسیر سمفونی "استقبال در ارلی" اثر شاندل

پرلود Prelude سمفونی یک عصر بارانی و مه گرفته‌ای را نشان می‌دهد. سیم‌های زهی که در خلال آهنگ تکرار می‌شود نشست و پرواز هوای پیماها را نشان می‌دهد. در متن آهنگها یک ریتم یکنواخت که از نواختن بر روی خانه چهارم یک ارگانون کلاسیک بر می‌خizد و به ریزش ناگهانی آبشار یا فشن فشن لکوموتیو شبیه است همواره بگوش می‌رسد، در زیر آرامش هوای مه گرفته و آرام و سنگین ارلی پاریس طیش دل یک تنها منظر را که خود شاندل است بیان می‌کند.

سمفونی وارد اوراتور اصلی خود می‌شود. آهنگ‌ها که کم کم، همچون روح‌ها که در صبح قیامت از گورستان‌های ساکت بر می‌خیزند، بر خاسته سر به هم می‌دهند یک تناقض پیچیده دشواری را پدید می‌آورند.

از دو صفت آهنگها یکایک برمی‌خیزند. این دو صفت سمبول احساساتی است که دو دل را به هم می‌خوانند. اما بر خلاف معمول اصوات که از صفت A بر می‌خیزند از متن موزیک می‌گریزند. این فرار بگونه‌ای بیان شده است که نشان می‌دهد که به سختی انجام می‌شود. می‌خواهد تراژدی دردآور "دست نزدن برای از دست ندادن" را مجسم کند. دوران حکومت فاشیسم است در ایتالیا. شاندل یک یهودی معروفی است، همه چشم‌ها او را تعقیب می‌کنند و می‌کوشند تا او را که با روح جامعه فاشیستی ایتالیا سازگار نیست فلجهش کنند ولی وی دارای خصوصیات فردی نیرومند است. تنها است اما دسته‌های نیرومند با او برنمی‌آیند. وی در کنسرواتوار عالی موسیقی رم درس می‌دهد در اینجا است که با شاپل آشنا می‌شود. او نیز یک یهودی است اما کسی آگاه نیست از این رو زندگی آرام تری دارد هر چند رنجش بیشتر است، و در درونش غوغاههای می‌گذرد که شاندل در زندگی گذرانده است. هر دو احساس می‌کنند که در یک کشور مملو دشمن گرفتارند. در و دیوار، درخت‌ها و جانوران و حتی شب‌ها و روزها و حتی آفتاب ایتالیا فاشیست است. این بیگانگی و جهان دشمنی آنان را ناخودآگاهانه به هم نزدیک می‌کند تا آنکه پیوندشان به آشنایی می‌کشد و همدردی این آشنای را گرم‌تر می‌سازد و گرم‌تر و گرم‌تر تا آنجا که تحمل زندگی و فاشیسم و تنها‌یی پس از این آشنای برایشان طاقت فرسا می‌گردد.

سمفونی ناگهان سکوت میکند! چه سکوت و حشتناکی! درست سکوت سمفونی شماره ۵ بههون را در قسمت سوم به یاد می‌آورد. آهنگهایی که از صفت ول بر می‌خاستند و از متن سمفونی میگریختند، مردد می‌شوند.

در اینجا پریشانی آواها به خوبی نمایان است. گاه گوئی بی اراده آواها به متن می‌خزند، هجوم به آهنگهای صفت N آغاز می‌شود. N سمبول نفی مطلق است!

Non a tous et a toutes

به سرعت خود را به مترو رساند، مقصد Invalides، یک اتومبیل قراصه ۵۶ سیتروئن با چهار اسب با شتاب جاده فرودگاه ارلی Orly را می‌پیماید.

هوای فرودگاه، اندکی مه آلود است و باران ریز و ملایمی زمین را می‌شوید. ساعت ۶/۴۵ دقیقه عصر، چند دقیقه‌ای مانده به غروب، پرواز ۶۱۵، کاراول جت فرانسوی از بلژیک در پیست ارلی خواهد نشست. یکو Bico خواننده فرانسوی که قیافه‌ای شبیه به ایرانی‌ها دارد ترانه "فرودگاه Orly" را می‌خواند. مرد نمی‌داند چگونه باید انتظار بکشد، این چند دقیقه دیگر خیلی عجیب است، بر خلاف تصور، دلش می‌خواهد بیشتر طول بکشد، هر چه زمان نزدیکتر می‌شود برایش سخت‌تر است. تحمل چنین حادثه‌ای زمان بیشتری می‌خواهد تا او خود را آماده کند. احساس میکند که دلش تاب کشیدن بار شادی‌ای به این سنگینی را ندارد.

دلی که به غم خو گرفته است... دلش می خواست فرار کند و برود گوشۀ اطاقبش مخفی شود و فکر کند، به او اندیشیدن سبکتر و راحت‌تر است. این فکر در او هر لحظه که به ۶/۴۵ دقیقه نزدیکتر می‌شد بیشتر قوت می‌گرفت اما، نمی‌شد. شاپل در این شهر بزرگ غریب است، کسی را نمی‌شناسد، وانگهی منتظر است، می‌داند که در فرودگاه یک نفر به خاطر او آمده است، یقین دارد. این باور نکردنی است که او نباشد. بهتر نیست خودم را به او ننمایم؟ بینم چه می‌کند؟ کمی منتظر خواهد ماند و وقتی دید که او نیست، با اتوبوس های R.T.P به Invalides می‌رود و از آنجا هم یک اطاق رزرو می‌کند، این اندازه‌ها که فرانسه بلد است، من هم از پیش می‌روم و مواطن بش هستم، تماشایش، با او اینچنین بودن راحت‌تر است! نیست؟ آدم هم با او است و هم دست خودش! است؟! نه؟ چرا! ها! این جوری بهتر است. همین کار را می‌کنم.

"جت کاراول پرواز ۶۱۵ به زمین نشست. مسافرینی که عازم لندن‌اند خود را به کنترل معرفی کنند!" مرد، سیگارش را که تا نیمه سوخته بود به زمین انداخت و سیگار دیگری آتش زد. دقایقی گذشت که از شدت و ابهام به وصف نمی‌آید، احساس نمی‌شود. لحظاتی که همچون طیش دل گنجشکی مجروح، بی تاب و شتابزده بود. پلکان به سرعت به هواپیما نزدیک شد. اینک در باز است و نخستین چهره‌ها! هشتمین چهره! آری!

کلاهی از پوست سفید، پالتویی به رنگ آسمان... و پوتین...

مرد خود را از صف جلو مستقبلین عقب کشید، آهسته آهسته عقب می‌رفت، تقریباً پشت جمعیت مخفی شد. باز هم آنجا قرار نیاورد، برگشت، رفت بالای سکو، از آنجا خوب می‌دید.

مسافر سرش را پائین انداخته بود، اما دزدانه قیافه‌ها را می‌نگریست... نمی‌خواست نشان بدهد که منتظر کسی است.

صف مسافرین به پشت بست کنترل رسید، مسافر از آن گذشت، برگشت و از شیشه‌های پنجره‌ها نگاهی مضطربانه کرد. در حالی که پاسپورتش را نشان می‌داد سرش را به بیرون برگردانده بود... اما کسی را ندید. وارد سالن گمرک شد.- شما در چمدانتان چه دارید؟ نفهمید و سری تکان داد.

- قالیچه همراه ندارید؟ - نه، بفرمائید.

از سالن گمرک بیرون آمد، ایستاد، به هر طرف سرش را می‌چرخاند... خبری نشد. به راه افتاد، اینک تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها! چه کند؟ برگشت، وارد سالن‌ها و فروشگاه و نمایشگاه شد، نه، سری به رستوران زد، جمعیت موج می‌زد! نه، برگشت... اینک! صف تا کسی‌ها، اتوبوس‌ها

کمی ایستاد، سرشن پائین بود، قیافه‌اش اندکی تافته ولی آرام... در دلش غوغاه‌ها! دستش با بی میلی و خستگی به دستگیره در یک تاکسی نزدیک شد ناگهان دستی بازویش را به نرمی گرفت و سلامی که گویی با زحمت‌ها و تلاش‌های زیادی از حلقومی بیرون آمده است.

مادام شاپل بیش از آنکه سرشن را برگرداند فهمید! لحظه‌ای که در ساعت نمیگنجد، مردد ماند و بالاخره رویش را برگرداند، ناگهان در هم نگریستند، اما، به شتاب نگاه هاشان را از هم جدا کردند. مرد ساک را از دست شاپل گرفت و گفت: بريم اين طرف! راه افتادند، نمیدانستند باید چه بگویند؟

ناگهان مرد حرفی یادش آمد که ممکن بود بگوید: "راستی که چمدانهاتان؟".

- ها، ا، فراموش کرده‌ام بگیرم! (با لبخندی شرم آلود).

- خوب... خوشحال شدم! من هر وقت یکی از دوستانم بدقولی میکند یا فراموش میکند یا حواس پرتی میکند خیلی خوشحال می‌شوم... خیلی! خوب، بريم بگيريم!

مرد کمی راحت شد، کارهایی برای کردن و حرف‌هایی برای زدن پیش آمده بود، این لحظات سخت را می‌توان یک جوری گذراند. رفتن به باگاز.

- بليطتان را بدید تا اتيكت چمدانهاتان را بدم،

بلیت را از کیفیش بیرون آورد و مرد نگاهش بی اراده افتاد توی کیف، چیزهایی بود از همانها که معمولاً هست، با یک کاغذ مچاله... شاید یک وصیت نامه؟... یک خودنویس سناتور؟ و...! یک! مرتبه گذر چهار سال پر حادثه را همچون برق دید و ناپدید شد.

-Monsieur 1 voulez-vous nous passer les trios valises S.V.P?.

-voila vos valises, une rouge, une blanche, et un colis

-ou sont les porteurs S.V.P? .

-accompagnez-nous jusqu'à bon

- این اتومبیل خودتونه؟

- هه؟ یک اسب جوان سمند نیست اما، به هر حال، یک الاغ لکنده هست! نشستند، ماشین روشن شد. راه افتاد... اینجا جاده فرودگاه است! هر دو به صدای موتور اتومبیل سیتروئن گوش داده بودند و نمی توانستند حرف بزنند.

جاده نمناک!، هوا باران خورده و آسمان آرام و ابرآلود!

حرفها به قدری سنگین و زیاد بود که برسر هر دو سنگینی میکرد و در زیر آن هر دو ساکت شده بودند.

مرد جاده را می‌نگریست و گاه بر روی گونه راستش لغزش سایه نگاهی را احساس می‌کرد
اما، به رو نمی‌آوردا! و برعکس !! یکبار، مرد رویش را بطرف راست برگرداند و او را نگاه
کرد و او رویش را بطرف چپ برگرداند و هر دو با هم هم را دیدند... هر دو کمی سرخ
شدند، لبخندی دزدانه و گریزان!

- ببخشید! در باز نیست؟ مثل اینکه صدا می‌کند.

- نه، بسته است

و باز سکوت...

اتومبیل همچنان آهسته و یکنواخت از باند اول جاده می‌رفت.

مرد کمی خوشحال بود که می‌دید هنوز خیلی به پاریس مانده است. آخر این سفر آغاز
یک زندگی پس از مرگ است! چه دشوار است تحمل چنین آغاز پر و سنگینی!

- از اینجا که تا پاریس چند کیلومتر راه است؟

- دلتان می‌خواهد دور باشد یا نزدیک؟

- نه، می‌خواستم بدانم

- من هم، نه، می‌خواستم بدانم!

باز سکوت! اتومبیل آرام و یکنواخت روی باند اول جاده می‌رفت.

دقیقه‌ها همچنان بسرعت، آرام و خاموش از کنار اتومبیل سیتروئن چهار شو گذشتند.

- تلگراف من کی به دست شما رسید؟

- هه! بعد از یک ماه و نیم!

- یک ماه و نیم! یعنی چه؟ نمی‌فهمم!

- (با لبخند موافقیت آمیزی) نمی‌فهمید؟

- آره، یعنی چه یک ماه و نیم؟ من...

- شما که نفهم نبودید!

- چرا، خیلی نفهم هستم، خیلی، حالا می‌فهم که چقدر نفهم بودم، اصلاً هیچی نمی‌فهمیدم، هیچی، چقدر خوشحالم که حال متوجه شده‌ام که چقدر آنوقت‌ها هیچی نمی‌فهمیده‌ام.

- و حالا؟

- حالا! (با لبخند متواضعانه و خواهش آمیزی)، حالا... بالاخره یک کمی می‌فهمم، آره، حالا خیلی می‌فهمم، خیلی چیزها می‌فهمم... یک صحرای بی پایانی از فهمیدن‌ها جلوم باز شده است.

- آره، می‌دانم... همین طور است... پس وقت آن شده است که من از آن کلمه‌ای

که هی تکرار میکردم واقعاً عذرخواهی کنم؟ و... وقت آن هم شده است که شما هم مرا

ببخشید!

- آره، درست همین دقیقه، همین جا وقت همین حرف بود... مثل اینکه هر حرفی، هر احساسی یک زمان و یک مکان خاص خود دارد!

- دیدید حالا چه چیزها می‌فهمید؟

- نه، این چیزها را که همان وقت‌ها هم می‌فهمیدم، شما خیلی...

- بله، ببخشید، این حرف را برای خود این حرف زدم نه برای آن مقصود؟ گاهی حرف‌ها زده می‌شوند، برای خودشان نه معنی شان، یعنی می‌خواهم بگوییم... ولش کن! حالا وقت فلسفه بافی نیست، باید حرف‌های کوتاه‌تر و سبک‌تر زد، فکر کردن و استدلال کردن حالا دیگری می‌خواهد، حالا فقط وقت احساس کردن است.

- آره، راستی همین طور است، دلیل و موشکافی و سمبولیسم احساس آدم را برای لحظه‌ای تعطیل می‌کند.

- بله، مثل اینکه صبح بهار آدم از اطاق گرفته و هوای کثیف و سنگین بیرون می‌آید و می‌ایستد روی بالکن، جلوش دریائی که خورشید تازه بر آن طلوع کرده است و نسیم بوی گل‌ها و علف‌های وحشی و آواز مرغان سحرخیز جنگل را بر سر و روی ما می‌زند، در آن حال باید فقط استشمام کرد، فقط نفس کشید و هوای دریا را به عمق ریه‌ها فروکرد و خود را

آرام تسلیم دریا و تماشا و نسیم کرد و تسلیم احساس کردن و حس کردن! در این لحظه‌ها فکر کردن و بحث کردن از عمق دریا و اسم دریا و نوع درختان جنگل و علت پیدایش این نسیم و این حرف‌ها کار را خراب می‌کند.

بله، اما همین حرف شما هم از همان بحث کردن‌ها و فکر کردن‌ها بود! نه؟ ببخشد!

- هه! راست گفتید. به! چه خوب! حال دیگر یقین کردم، ایمان آوردم، راحت شدم.

- چرا شما همیشه در این درباره تردید داشتید؟ مگر ما کی فرصت حرف زدن داشته‌ایم که حق داشته باشید شک کنید؟

- من که همان سال‌ها گفتم این شک در من یک حالت روحی است و گفتم از کجا در من پدید آمده است؟ یادتان نیست؟

- نه، شما "بد بودن" و "آزار دادن" را گفتید که یک کمپلکس بد بودن در شما بوجود آمده و آن به خاطر این بوده که در زندگی شرایطی داشته‌اید که ناچار همیشه باید خوب می‌بوده‌اید. اما شک داشتن را که... آ! چرا راستی آره یادم آمد... آره حق دارید.

- اما، این شکها هم همه‌اش فقط حالت روحی نبوده‌ها! یک کمی هم...

- چی؟ مثلاً چی بوده که نفهمیده باشم؟ اولش ممکن است اما بعد که دیگر می‌فهمیده‌ام...

- نه، مثلاً آن همه حرف‌ها و فلسفه‌ها و تحقیق‌ها که درباره سوفیسم کردم که از استعداد فنی، هنری، زیباشناسی، علم، فلسفه... احساس... بالاتر است و هدف غایی مذاهب است و... اوه! چه نوشه‌ها و کنفرانس‌ها و تئوری‌ها... و چه عمیق و شگفت و چه اثری هم گذاشت اما شما نفهمیدید.

- چرا نفهمیدم؟ همان مقدار که بحث کردید و گفتید خوب هم فهمیدم، مگر یکبار به خودتان نگفتم که من احساس میکنم که شما حکیم هستید؟ احساس میکنم که آن حکمت که میگفتید در خود شما هست؟

- دیدید که نفهمیدید؟

- چطور نفهمیدم؟ راستی حالا چه وقت بحث درباره حکمت است و فلسفه و عرفان...؟

- دیدید که نفهمیدید؟

- خیلی خوب، وقتی فرصت کردم برایتان شرح می‌دهم تا ببینید فهمیده‌ام یا نه.

- دیدید که نفهمیدید؟

- خوب، حالا نفهمیدم، راحت شدید؟... از کجا فهمیدید که فهمیدم؟

- از آنجا که شما هم مثل دیگران فهمیدید.

- مگر دیگران هیچ نفهمیدند

- چرا خوب فهمیدند اما شما هم مثل آنها خوب فهمیدید

- یعنی چه؟ شما حالا دیگه چرا سمبولیک حرف می‌زنید؟

- دیدید که نفهمیدید؟

- ا...ه!! بگوئید دیگه! چقدر اذیت می‌کنید؟

- آنوقتها که می‌گفتید من که حکیم نبودم، از حکمت می‌گفتم اما داشتم، فیلسوف بودم.

چرا، من احساس می‌کردم، الان هم احساس می‌کنم که دارید

- بله، الان بله

- هـاء !! أـوـوهـ!

یک مرتبه از جا پرید و فهمید، خنده‌اش بر خلاف همیشه قهقهه گرفت... تعجب آمیخته با خوشحالی! رویش را بطرف مرد بر گرداند و در قیافه او خیره‌اند! مرد نیز که دلش می‌خواست چهره و نگاه او را در آن حال که حکمت را فهمیده است تماشا کند بطرف او رویش را بر گرداند و در او نگریست. هر دو در هم خیره ماندند، چشم‌های هر کدام معنای داشت و احساسی! اتو میل آهسته‌تر می‌شد و کم کم ایستاد.

هر دو سر را پائین انداختند و مرد سر را برداشت و نگاهش را از شیشه اتومبیل به بیرون فرستاد و در نقطه‌ای لحظه‌ای نگه داشت اما آن را نمی‌دید بعد در آن نقطه نیز قرار نیاورد و بلا تکلیف به هر سو می‌آورد و می‌برد...

سیگاری آتش زد تا تکلیفش معلوم شود.

نژدیک اتو روت بود، و به قول آلمانی‌ها اتوبان، جاده بسیار صاف و پهنی که از پاریس بطرف جنوب می‌رود.

- دوست دارید زودتر به پاریس برویم یا نه، عجله ندارید؟

- هر جور شما می‌خواهید. مثل اینکه شما خیلی دلتان نمی‌خواهد زود برسیم؟

- نه، پاریس هست و ماهها و سالها باید در آن خواهیم بود اما، تنها در تمام عمرمان یک ساعت است که در آن، ما برای اولین بار، یکدیگر را می‌بینیم و با همیم و جاده ارلی تا پاریس را طی می‌کنیم! ساعت‌های دیگر جور دیگری است، این جور و این حال را در تمام زندگی همین یک ساعت خواهیم داشت، نه؟

- آره، حیف است زود تمام شود.. دلم می‌خواست یک سال طول بکشد، چه خوب می‌شد اگر از سه ماه پیش راه می‌افتادیم و تا نه ماه دیگر به پاریس می‌رسیدیم... این لحظه‌ها برای من خیلی خوب است! نو است، مهربان است، سرشار سرشار است، هر لحظه‌اش را مثل قطره درشت و سرد باران می‌نوشم... خیلی تشنه‌ام!

- حالا من هم مثل شما که پیرارسال میگفتید در برابر هر حرف تو دلم میخواهد بگویم "من هم همین طور" دلم میخواهد بگویم "من هم همین طور"! درست هر دومان "یک طور" شده‌ایم... این یک حقیقت تازه‌ای است که حس میکنیم، یک تعبیر شاعرانه نیست... نه؟

- چرا، شاعرانه است اما "هست". شعرها و غزلها و مضمون و معنای افسانه‌ها همه جان گرفته‌اند و به روی زمین آمده‌اند و ما را در میان گرفته‌اند، الآن دور و برم را، دور برت را مملو از شعر حس میکنم، هوا پر از شعر است.

این ابری که میبارد، هر قطره بارانش کلمه‌ای است از آن کلمه‌ها که در آن قصه‌ها و افسانه‌ها و غزلها مینوشتی، میخواندم و آن سال‌ها در خیال‌م هم باور نمیکردم و حال همه را بر روی سر و صورت و پوست دستم لمس میکنم.

هوا پر از شعر شده است، فضا پر از شعر شده است، این جاده که مطلع‌ش ارلی است قصیده بلندی است که تا پاریس زیر پای ما گستردہ است، اتومبیل ما آن را، بیت بیت آن را، برایمان با آهنگ دلنوازی میخواند و من میشنوم، هر کیلومتری یک بیت است، کاشکی این قصیده به این زودی پایان نگیرد. راستی این اتومبیل را من فکر میکردم باید سمندی انتخاب میکردی یا آبی، فیروزه‌ای، تعجب کردم و حال دارم میفهمم که چرا خاکستری رنگ است.

چه خوب! نمی‌دانم چی بگم؟ سخت است، نمی‌توانم حرف بزنم... تو بگو، حرف بزن، سیب
گلشائی بس است. - آره! بله... راستی! یک چیزی؟ می‌خواهم بپرسم اما می‌ترسم بگی نه!

- نه، نمی‌گم، هر چه بپرسی جوابش آره است، بعد از این زندگی ما همه‌اش چشم است.

- مرسی، اما نه، این یک خبری است، اخباری است نه احساسی.

- چی؟

- آن تصنیف کذایی را همراه آورده‌ای؟

- !نه، یادم رفت

- حیف، کاش می‌بود

- می‌بود چه می‌کردی؟

- هیچی، از روی آن، می‌رفتیم پاریس را می‌گشتیم، جنگل بولونی، آن دورها، تنگ
غروب، دو تا غریب...

- مگر یادت نیست؟ خوب، هر جا را بیینیم یک تکه‌اش یادمان می‌آید. من الان که آن را
خوانده‌ام خیال می‌کنم پاریس را برای بار دوم است که می‌بینم...

- خوب، بد نبود می‌بود، جلو تراس کافه‌ای می‌نشستیم و می‌خواندیم، آنجا خواندن کیف
دیگری دارد!

ما که با هم آن را نخوانده‌ایم، با هم خواندن یک طعم دیگری دارد...

حیف!

- خوب، حالا که این جور است آورده‌ام!

- هه! تو هم خوشت میاد آدم را قلقلک بدی؟

- نه، یاد گرفته‌ام، این جور چیزها را باید از استاد یاد گرفت!

- از کی؟ از من؟ کی من این کار را کرده‌ام؟

- مگر آن همه روزها و هفته‌ها مرا ان همه اذیت نکردی و رنج ندادی به خاطر آن سه جلد

کتاب؟ (با عصبانیت) واقعاً که... خیلی کار بدی کردی.

- خوب، چی؟ مگر چکار کردم؟

- (با نگاه پر معنی و تیزی در او می‌نگرد و لبخندی گله آمیز بر لب دارد) ها... هیچ کارا!

هر وقت فکر میکنم نمی‌توانم باور کنم...

- چی را؟ تو هم داری سمبی! باز حرف می‌زنی، راسته بگو!

- مگر نگفتی هر سه جلد کتاب را سوزانده‌ای؟

- (مرد، ناگهان یکهای می‌خورد و کمی سرخ می‌شود) چ چ... را!

- آره، چرا؟ چه؟ خیال میکند هنوز هم نمیدونم!

- چی را میدونی یا نمیدونی؟

- این را که خواستی مرا بسوزانی نه کتابها را، کتابها همه ش هست میدانم!

(و با قیافه گرفته و لب‌های سنگین سرشن را پائین انداخت و کمی چشم‌هایش را بطرف راست به دستگیره داخل اتومبیل دوخت).

- (مرد هم که وضعش شلوغ شده بود کمی حرف را کج کرد: مگر شما خیلی ناراحت

شدید؟

- سکوت!

- بله؟

- نخیر!

سکوت غمگینی، در اطاقک اتومبیل، هر دو را آرام کرده بود... نم نم خاموش و زیر باران زمین را آهسته میشست و ابر با پوستین خیس و خاکستری رنگش آن بالا نشسته بود و چیزی نمیگفت.

سکوت غمگین خاصی بود، هر دو میدانستند که خود عمدتاً پدید آورده‌اند، می‌دانستند سطحی است، می‌دانستند دیری نمی‌پاید، اما هر دو بدان احتیاج داشتند، از آن خوششان

می آمد... این سکوت فشار آن همه حرفی را که درون هر دو بی تابی میکرد اند کی تخفیف می داد، انفجار سخت حرف ها را اند کی به تأخیر می انداخت، این غم گله آمیز اند کی، رقیق، سنگینی شادی شدید و مهاجمی را که ناگهان فرا رسیده بود اند کی سبکتر میکرد.

سکوت غمگین مفیدی بود، لازم بود. این حالات و نیازها خیلی ظریف است، در حالات و لحظات شگفت پدید می آید، از آن نیازهای روزمره و درشت نیست اما کم کم داشت تمام می شد بیشتر از یک دقیقه طول کشیده بود!

هر دو احساس میکردند که بس است، هر دو احساس میکردند که دیگری نیز در جستجوی تمام کردن این حالت است، اما هر کدام متظر دیگری بود تا هر دو سرشان را آهسته و مرد بطرف هم برگرداندند، او هنوز ردپای گله ای سخت بر چهره داشت و مرد موج خفیفی از یک نوع خجالت، در هم نگریستند اما سرشار از مهربانی! چشم هاشان هر کدام پیاله پر از شراب سرخ که در کام تشنۀ چشمان هم می ریختند و کم کم بر هر دو لب لبخندی آهسته باز می شد، لبریز از محبت، سیراب از دوست داشتن، نه عشق، دوست داشتن!

و لحظاتی اینچنین خوب و شیرین و نرم و خاموش گذشت.

- راستی چرا گفتی سوزانده ام؟ بخصوص وقتی که دیدی خیلی من...

- (مرد با نگاه مطمئن و پرمعنی و سرزنش آمیزی): هیچی، فعلًاً: تجدید خاطره اش تلخ است، بهتر است هیچ نگوئیم.

- راستی می‌خواهم چیزی بپرسم می‌ترسم بگی نه!

شاندل - نه؟ هر چه بپرسید جوابش "آره" است، "خیلی خوب" است، "چشم" است. من

یعنی بله در برابر هر سؤال تو.

مادام شاپل - نه، مرسی، می‌دانم اما این سؤالم به قول شما، یک اصطلاحی آن گفتید...؟

خبری نیست، خبری هست، اما چی؟

- ها، اخباری است، احساسی نیست، ها؟

- آره، اخباری است، می‌خواستم ببینم آن سه جلد کتاب را که سوزانده‌اید همراه

آورده‌اید یا نه؟

- (مرد با نگاه غم زده و تعجب آمیزی در او خیره می‌شود و چیزی نمی‌گوید)!

- خیلی خوب می‌شد اگر همراه می‌آوردی، ما آنها را که با هم نخوانده‌ایم تو اطاقمان،

ساعت‌های با هم را، با هم می‌نشستیم و آنها را برای هم بلند می‌خواندیم، چه خوب بود!

- (از چهره مرد تأسفی عمیق پیداست، غمگینانه سکوت می‌کند)

- راستی چرا نیاوردی؟

- (باز مرد با نگاهی پر از انکار و تعجب و سرزنش در او می‌نگرد یعنی که سؤال چندان

بی اساس و عجیب است که جواب ندارد).

- هیچ کدامش را نیاوردی؟

- چرا، مکتوب‌ها را همه آورده‌ام، آن جلدی را که مخاطب نویسنده قصه‌ها تألیف کرده

بود!

- نه، یکی از آن... بچه هامان را می‌گم...

- شما که گفتید آنها بچه‌های اندرند که... من داده‌ام تو نگهداری...

- تو را قسم میدم، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم بگوئید، آورده‌اید؟

- من نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی؟! (با لحن اعتراض تعجب آمیزی)

- گفتم خواهش می‌کنم، می‌دانم آقاجان تونه خیلی دوست دارید، می‌پرستین، نه؟ این

جوری نیست؟ از هر کی در این دنیا بیشتر دوست ندارین؟ (با کنجکاوی به قیافه مرد می‌نگرد)، نه؟، از همه آدم هائی در این دنیا هست بیشتر دوست دارین نه؟ شنیده‌ام، همه می‌کنم، خودم هم احساس کرده‌ام... باشه، حالا به جان همان آقاتون که از همه همه همه مردم، از هر که می‌شناسین بیشتر دوست دارین، قسم می‌دهم که بگید.

- چی را بگم؟

- بگید به جان پدرم قسم می‌خورم که نیاوردم، خواهش می‌کنم!

- خیلی باهوشید؟! ماشا الله! من میگم خاکسترش هم به باد رفته و تو میپرسی آوردهای یا
نه، میخوای حرف از زیر زبون من بکشی؟ من این بازجویی‌ها را کهنه کرده‌ام، عزیزم! جانم!
کجایی؟!

- خیلی خوب، به خاطر من قسم بخور

- ده! قسم...؟ خیلی خوب، به جان پدرم قسم میخورم که اصلاً سوزانده‌ام و به باد داده‌ام،
باور نمیکنی؟

- راستی؟ بگو به خدا؟

- اوه! تو هم که افتادی تو خط قسم بخور! به خدا سوزانده‌ام، باور نکن، چکار کنم؟!

- (شابل کم مردد میشود، لحنش میشکند و از نومیدی و اندوه و افسوس قیافه‌اش
خسته بنظر میرسد. لحظه‌ای همچنان مردد و پریشان نگاههای غمگینش را در قیafe مرد
میدوzd و در حالی که گوئی از او سخت گله مند است، با چشمانش او را سرزنش میکند،
میپرسد)، خیلی حیف شد، من الان هم که به اینجا رسیده‌ام و به شهر همه جا و شهر همه
وقت و همه چیز، باز هم جای خالی آنها را احساس میکنم، حتی در پاریس هم پر نخواهد
شد، یادگارهای روزهای فراموش نشدنی بود، به عکس‌های عروسی و ماه عسل یک زندگی
میمانست، لحظاتی که دیگر مشابه نخواهند داشت، حتی در پاریس و حتی با هم در پاریس...
حیف! چرا چنین کردی؟ چرا مرا نبخشیدی؟

لحظه‌ای هر دو خاموش شدند و به آنها و آن حرف‌ها و آن جلد و رنگ و رنگ خودکارها و لکه‌ها و خط‌ها و سمبل‌ها و کنایه‌ها و... و سپس باز رو به مرد کرد و با لحن غمگین و نومیدانه و شکسته‌ای پرسید): اصلاً نمی‌دانم، ببخشیدها، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم باور کنم که آنها هیچ‌کدام دیگر نیست نیست! مثل مادری که فرزندش در برابرش مرده است اما هنوز باور نمی‌کند، تو را به جان... من! همه‌اش را سوزاندی؟ گفتم به جان من!

- (چهره مرد سرخ می‌شود، سرش را پائین می‌اندازد و با لحنی که گویی از عمق چاهی بیرون می‌آید می‌گوید): نه، هیچ‌کدامش!... را... همه ش... را...

- چی؟ نسوزانده‌ای؟

- هیچ چیش را؟

- نه،

- همه ش هست؟!

- آره!

- کو؟

- تو اطاق آپارتمنمان!

- آخ، مرسی، چه خوب، بی انصاف... خیلی خوب شد. خیلی خیلی!

شاندل ناگهان، همچون آن شب رؤیای آشتی، دست او را همچون شیر گرمی بر روی پوست سرد دستش حس کرد، احساس کرد دستش مرتعش و بی قرار است، آن را در کف دستش فشد و آرام کرد.

هوا باز شده بود و ابرها پاره شده بودند، از خلال آن آفتاب نیم گرم پس از باران می تاید، زمین سایه روشن شده بود و هوای شسته آفتابی از شیشه های اتومبیل به درون می آمد، طبیعت سکوتی محرم و مهربان و آرام داشت، دنیا همچون دامنی از محمل نرم در زیر پایشان رام و مهربان شده بود. گویی همه ذرات عالم آنها را دوست می دارند و آنها همه ذرات عالم را و خدا در آن بالای آسمان چهره بزرگ و مقدسش از لبخندی پدرانه و سرشار از محبت روشن شده است، او قرن ها است که بر روی خاک خوشبختی ای به این بزرگی و شکوه و پاکی ندیده بوده است.

در نیمه ماه اکتبر بود، در گوشہ جاده مرطوب آفتاب ارلی که به پاریس می رود، یک اتومبیل کوچک خاکستری رنگ ۵۶ ایستاده است. فضای درون آن از همه آفرینش بزرگتر و وسیع تر است. دو قلب عشقی را به سنگینی همه عالم، به بلندی همه آسمان ها، به کشش همه کهکشان ها و به گرمی و روشنی همه آفتاب ها در خود میکشند. چه سخت! چه لذت بخش!
چه بی تاب! در خیال! نمیگنجد!

ابرها در سینه آسمان به بازی از هم دور می‌شدند و فضا را صاف می‌کردند، چهره آفتاب در کوهسار مغرب گلگون شده بود، آخرین پرتو نارنجی رنگ و پریده خورشید بر روی سیتروئن چهاراسبی که در کنار جاده مرطوب ارلی پارک کرده بود می‌لرزید، گویی باید می‌رفت و دل نمی‌کند، با خود به تردید و کشمکشی سخت دچار شده بود، هیچ گاه غروب چنین گوشۀ زیبائی در روی زمین ندیده بود. چراغ‌های شهر، دروازه Porte d'orlean از دور نمایان بود. شهر خود را آرام آرام برای پاریس و درخت‌های Cite Universitaire ورود در شب آماده می‌کرد.

لحظاتی گذشت اتومبیل سیتروئن روشن شد، براه افتاد، آرام و آسوده و سرشار از اطمینان، گویی هیچ عجله نداشت این تنها اتومبیلی بود که گویی هدفش آن نبود که مسافرانش را به مقصدی برساند، مقصدش در جائی دور از او نبود، مقصد اتومبیل در درون آن بود. سرمنزل این سفر خود کاروان بود.

مسافران اتومبیل نمی‌رفتند تا به جائی برسند، می‌رفتند تا با هم باشند، جهت اتومبیل به هر سو می‌بود فرقی نمی‌کرد، ایستاده یا در حرکت تفاوتی نداشت، درون اتومبیل از "نیل به هر مقصدی" سرشار بود آن دو چهار سال بود که سفری را آغاز کرده بودند، سختی‌ها، خطرها، بیم و امیدها، یأس‌ها و رنج‌های بسیار را پشت سر نهاده بودند و اکنون بر روی دو صندلی جلو سیتروئن به کنار هم رسیده‌اند. این سرمنزل این سفر دشوار چهار ساله شان بود.

از این پس همه سفرها، همه شتاب‌ها، همه جهت‌ها، همه حرکت‌ها برای آن دو یکی بود، سفر یا حضر، حرکت یا توقف، شمال، جنوب، مشرق و غرب چه فرقی میکند؟ آنها خود را در انتهای همه سفرها، در پایان همه راهها و در مقصد همه حرکت‌ها می‌دیدند پس از "با هم بودن" دیگر آبادی‌ای نیست، عدم است، نه، وجود مطلق است، همه چیز است پایان همه چیزها و آغاز همه چیزها... همه راهها در برابر شان گسترده بود.

اتومبیل به جاده اتوروت رسید... اینجا Auto-Route de sud است. سه باند آمدن و سه باند رفتن. جاده بسیار عریضی که همچون کف آینه صاف و زلال می‌نمود. کم کم هوا داشت تاریک می‌شد این نخستین بار است که آنها دو با هم وارد شب می‌شوند خیلی برایشان تازگی دارد همه چیز در این آغاز هیجان انگیز است و جالب و زیبا و کمی دلهره آور!

- کاش با پرواز صبح زود می‌آمدم!

- چرا؟

-... بهتر بود، نخستین دیدارمان بیشتر طول میکشید، بیشتر با هم بودیم، چه زود شب شد!

- نه، تصنیف Les nuits de paris را نشنیده‌ای؟ که کلوド آرمان ترز می‌خواند؟

Paris, c'est l'amour

Paris c'est champagne

Qui commence par la nuit...

واقعاً هم پاریس با شب آغاز می‌شود، درست همان وقتی آمده‌اید که آرزو می‌کردید!

- مگر شب‌ها نمی‌خوابند؟

- چرا! آنها که از صبح باید بروند سرکار

- خوب، به هر حال،

- به هر حال آنها می‌خوابند که نمی‌توانند بیدار بمانند، کسانی که خیلی حرف برای

گفتن دارند که خوابشان نمی‌برد!

- بله... ولی شهر که می‌خوابد!

- نه، در این شهر کسانی که با هم خیلی حرف دارند که بزنند زیادند!

- هه! چه آدم‌های پر حرفی!

- آره، نشنیده‌اید که فرانسویها پر حرف‌ترین نژادهای عالم اند؟

- بعضی غیر فرانسوی‌ها هم همین طورند

- بله، بعضی‌ها هم دچار حالتی فرانسوی می‌شوند!

- الان داریم کجا میریم؟

- پاریس!

- اینه که می‌دانم، یعنی کجا وارد می‌شویم؟

- دوست داری کجا وارد شویم؟

- مگر من باید انتخاب کنم؟

- نه، حق انتخاب از شما سلب شده است اما، خوب، می‌خواستم بینم خودتان هم موافقید

یا نه،

- با چی؟

- با آنچه برایتان انتخاب شده است!

- آره، موافقم، حتماً آنکه انتخاب کرده است کسی است که نمی‌توان با کارش موافق

نباشد.

- متشرکرم، از شما بعيد بود این همه رامش و آرامش! مرسى!

- بله، ولی مذهب من سال‌ها بود که مذهب انتظار بود و تقیه بود و تفویض، مگر تشیع جز این سه اصل است؟ مگر من یک شیعه معتقد متعصب نبودم؟ نیستم؟ حالاً متعصب ترم!

- چرا، یک شیعه پاک اعتقاد واقعی!

- خوب، حالاً دیگه چی؟ وظایف دینی تازه‌ام چیست؟ ای حضرت امام!

- هه! حالا، حالا دیگر دین از بین رفته است، دین تمام شد، وظایف دینی هم تمام!

- مگر دین هم تمام می شود؟

- مگر نگفتم همه کلماتی که دین را می نامد به معنی مذهب است یعنی راه، پس دین پایان پذیر است چون دین همان راه است، هر وقت به انتهای راه رسیدی راه دیگر تمام است و طرز راه رفتن هم تمام.

- ا، دین... مذهب راهی است بسوی چی؟ خدا؟

- نه، باز یادت رفت: "حکمت"!

- آره! ببخشید... پس... خوب، دین تمام شد؟! مرسی، اما من هنوز یک شیعه متعصبم!

- مرسی، بله، آن چیز دیگر است، آنکه تمام نشدنی است، هنوز تازه آغاز شده

- اینجا چیه؟

- اینجا، آن روی رو را میگی؟ کوی دانشگاه! آنجا خانه کوبا است، پهلویش خانه هلند، آن پشت خانه بلژیک، خانه انگلیس... خانه شهرستان‌های فرانسه این خانه عجیبی است! آن کناری خانه تونس است، پهلویش خانه جبهه، خانه آمریکا... اینجا هم دروازه ارلئان است، از اینجا وارد شهر می‌شوند... شهر با مترو شروع می‌شود!

- اصلاً نمی‌دانم چه احساس میکنم؟ نمی‌دانم چرا؟... راحت نیستم... مثل اینکه باید حرف‌های دیگری بزنیم... مثل اینکه حرف‌های هائی هست که به یادمان نمی‌آید و آنها را باید گفت! نمی‌دانم، مثل اینکه باید یک جور دیگری باشیم... نمی‌دانم چی بگم؟ تو بگو! من کم کم دارم دیوانه می‌شوم! خیلی عجیب است (چهره‌اش دارد برافروخته می‌شود و صداش می‌گیرد، حالش غیر عادی می‌شود)، مثل اینکه هنوز هم مصنوعی با همیم، مثل اینکه هنوز ادای خودمان را در می‌آریم، مثل اینکه باید جور دیگری باشیم، این باور کردنی نیست که من الان خودم را، تو را، آسمان را، چراغها را، شب را... همه چیز را مثل همیشه می‌بینم فقط خوب تر، آزادتر، خوشبخت! راحت! نه، اینها کافی نیست، باید همه چیز دگرگون باشد، اصلاً امشب نباید تاریک باشد، اصلاً چراغها باید جور دیگری روشن شوند، تو قیافه ات باید جور دیگری باشد... باید مثل روحی باشیم که بعد از مرگ از تن بیرون می‌آید و وارد عالم ارواح می‌شود، تو حرف بزن، یک کاری بکن، زود حرف بزن، من نمی‌توانم روی این صندلی، توی این اطاقک ماشین طاقت بیاورم! خواهش میکنم، حالم خیلی بد است... حالم بد شد، کمک کن، حرف بزن!

- به من اطمینان داری؟ ایمان داری؟ یا هنوز همچون کسی که بر یک پرده تکیه کند خود را در کنار من می‌بینی؟

- نه، تو را الان یک کوه بلند بزرگ مهربان می‌بینم، تو خیلی خوبی، هیچ وقت تو را مثل این لحظات با خودم مهربان و نزدیک و محروم احساس نمیکرده‌ام، حالا احساس میکنم که

دوست داشتن از عشق بهتر است، تو مرا دوست داری اما، من هم به تو عشق می‌ورزم باید هم همین طور باشد، تو را یک حامی احساس می‌کنم، یک حامی مقتدر و دوست برای همین هم هست که الان به تو پناه می‌آورم، مرا در حمایت خودت بگیر، الان، الان خیلی می‌ترسم، نمی‌دانم چرا یک مرتبه این جور شدم آن سال‌ها دور از تو اینچنین می‌شدم، هر وقت پیشتر می‌آمدم، چند لحظه‌ای، چند کلمه‌ای با تو بودم، آرام می‌شدم.. اما حال، باور کردنی نیست از همه وقت بیشتر عذاب می‌کشم!

اقلالاً... بگو چرا؟ چرا این احساس را می‌کنم؟ این خیلی غیر عادی است، نمی‌دانی چقدر سخت است، ماشین را نگهدار کمی بیرون، نمی‌تونم طاقت بیارم، نمی‌تونم (به گریه می‌افتد، سرشن را روی دسته‌هاش خم کرده و صورتش را به سختی به پوست پشت دسته‌هاش می‌فرشد، شانه‌هاش به شدت تکان می‌خورد و ساکت می‌شود).

اتومبیل باز متوقف می‌شود.

مرد، چشم هاش از اشک می‌سوزد. چه وضع طاقت فرسائی. نفرین بر این زندگی و بر این کشور پوسیده در سنت‌ها و بندها، لعنت بر این جامعه جدائی‌ها و غربت‌ها، چه ستمکارند! چه آشناهای که پامال بایستن‌ها نمی‌شود! چه خویشاوندیها که در اسارت بیگانگی‌ها نمی‌میرد! چه آسان عشق‌ها را به چیزی نمی‌گیرند، آن را به هر قیمتی می‌فروشند، آن را هیچکسی ارج نمی‌نهد، چه می‌گوییم؟ چه پست مردمی هستند! دوست داشتن را جنایت می‌شمارند! کینه مجاز

است، چاپلوسی مجاز است، نوکری مجاز است، دزدی و دروغ رایج است، پول پرستی زشت نیست، هوس بازیها و عیاشی‌های متعفن و کثیف معمول است و آزاد است، حقکشی آزاد است، پستی و زبونی و ذلت و تقلب و ظاهر و دشمنی و چرب زبانی و مصلحت اندیشی و صدها پلیدی سگی و خوکی و روباهی مجاز است، آزاد است، مشروع است اما عشق را کسی نمی‌بخشد، دوست داشتن را کسی تحمل نمی‌کند! آنجا چه خطرناک! و وحشت آور است اگر دو انسان هم را براستی دوست بدارند! دل یک انسان می‌تواند مزبله دان هر کثافتی باشد اما وای اگر پای عشق بدان برسد! روح می‌تواند خود را به هر پلیدی بیالايد اما وای اگر با دوست داشتن آشنا باشد! افسوس! دو روح می‌توانند به هم خیانت کنند، به هم دروغ بگویند، هم را فریب دهند، به هم تملق‌های سگانه بگویند، اما نباید به راستی و پاکی و قداست به هم عشق بورزند! در آن جا، اگر دو چهره در هم خطوط آشنائی دیرین، خویشاوندی راستین بخوانند و به هم نیازمند شوند باید هم را کتمان کنند!

چه رنج‌ها که در خویش نیندوختیم! یک عمر در خویش گره خوردن و سال‌ها نفس در سینه زندانی کردن و زندگی را، روح را، دل را همه در زیر آوار سنگین تقیه پنهان کردن طاقت فرسا است و طاقت فرساتر از آن ناگهان احساس کردن که خفقات‌ها و ترس‌ها و تقیه‌ها و رنج‌ها و دلهره‌های دائم هر روزه و هر ساعته و هر لحظه یکباره پایان یافته است! یکباره غیب شده است و این دو زندانی ابد، با دست‌های باز و پاهای باز در دشت‌های خرم و مهربان و بی مرز دوست داشتن و آزاد بودن و رهائی مطلق! خوشبختی ناگهانی، شادی بزرگ

ناگهانی و رهائی ناگهانی که همه یکباره سر رسد و دو روح تشنه را ناگهان در قلب دریای زلال مهر، دریای بزرگ همه خواستن ها، بهشت همه خیالها رها کردن تحملش دشوار است. مرد تنها ای که راه سخت و دراز کویری سوزان و خشک را پیموده و در زیر آتش خورشید خون در رگهایش خشکیده است، ناگهان می بیند این سبزه و درخت و سایه سرد و آرام و چشمہ سار زلال و مهربانی که چشمک می زند! گاه چنان بی تاب و پریشان می شود که پیش از آنکه آب بنوشد در کنار چشمہ می افتد و از هوش می رود، جان می سپارد؟ چه سخت است در این حال تماشای این آب و آبادی! چه سخت است سر و صورت را در چشمہ فرو بردن و آب بلعیدن! همه سختی کویر و رنج راه دراز ناگهان در کنار چشمہ، زیر این سایه احساس می شود!

بوده‌اند کسانی که سی سال زندان تنگ و تاریک و مرطوب و شکنجه‌ها و سختی‌ها و محرومیت هایش را به آرامی تحمل کرده‌اند و توانا بوده‌اند، ناگهان عفو شده‌اند و رها شده‌اند، از زندان بیرون آمده‌اند، به خانه بازگشته‌اند، پس از سی سال دیدار خانه و خانواده و خویشاوندان و عزیزان و آزادی تنها در جمع عزیزان شان در خانه مأنوس شان آزاد نشسته‌اند، ناگهان رنج سی سال رنج را در زندان یکجا حس کرده‌اند! چه! سخت است! دیوانه کننده است...

مرد نیز گرفتار چنین حالتی شده است، دست هایش مرتعش است، سیگار در لای انگشتانش می لرزد، لب هایش همچون دل یک گنجشک می تپد، چشم هاش درست نمی بیند،

دنیا تار و لرزان شده است اما، مثل همیشه، مسئولیت مانع آن شده است که شاندل دردهای خویش را بتواند احساس کند او همیشه باید نوازش کند، امید بدهد، هیچکس او را نمی‌نوازد، امید نمی‌بخشد.

شاندل دست راستش را به آرامی بر روی شانه‌های وی دراز می‌کند و شانه راستش را می‌گیرد و با دست چپش شانه چپش را و او را از روی دست هایش که بر روی آنها خم شده بود و سکوت کرده بود بلند می‌کند، به پشت صندلی به آهستگی تکیه می‌دهد، در چهره او خم می‌شود، لحظه‌ای، لحظه هائی!

او را به آرامی و احتیاط و مهربانی به نام کوچکش می‌خواند. پاسخ شکسته و گرفته و آهسته‌ای از لب‌های ملتهد اش بیرون می‌آید دوباره او را کمی بلندتر به نام کوچکش می‌خواند و صفت مهربانه‌ای نیز به دنبال اسمش اضافه می‌کند و او صورتش را به سمت مرد بر می‌گرداند. مرد در حالی که با نگاههای سرشار از دوستیش او را به مهر و نوازش می‌نگریست او را با لحنی بریده از چه می‌دانم چه حالی؟ با نام کوچکش صدا زد و صفتی مهربانه بر آن افrod و گفت:

- چرا تو همیشه در رنج‌ها تنها به خودت می‌اندیشی؟ هر جور دلت می‌خواهد می‌گویی و می‌نالی و می‌گری؟ هرگز فکر نمی‌کنی که دل دیگری هم مبتلا است، و شاید درد او سخت‌تر است، هرگز ندیده‌ام که به خاطر او خود را تسليم رنج نکنی، به خاطر او تحمل کنی، به خاطر

آنکه او با رنج خود بماند با بی تابی و رنجوری خود رنج او را دو چندان نسازی، او را در زیر بار این همه سختی‌ها که بر دوشش افتاده است در هم نشکنی؟ چرا الان فکر نکردی که من نیز چنین پریشانی طغیانی دشواری را در خود سنگین‌تر و تندتر از تو حس میکنم، مگر من چوبم؟ مگر تو نمی‌فهمی که رنج تو و ناله تو با من چه میکند؟! عزیز من، به من تکیه کن، من تمام هستیم را دامنی میکنم تا تو سرت را برابر آن بنھی! تمام روح را آغوشی می‌سازم تا تو در آن از هراس بیاسائی، تمام نیروئی را که در دوست داشتن دارم دستی میکنم تا چهره و گیسویت را نوازش کند، تمام "بودن" خود را زانوئی میکنم تا بر آن به خواب روی، خود را، تمام خود را به تو می‌سپارم تا هر چه بخواهی از آن بیاشامی، از آن برگیری، هر چه بخواهی از آن بسازی، هر گونه بخواهی، باشم.

از این لحظه مرا داشته باش! اگر باز هم سیر نیستی و باز هم نیازمندی و باز هم تزلزل و هراس داری چه کنم؟ جز افسوس و غم که مرا چرا به اندازه‌ای که تو می‌خواهی نمی‌یابی؟ اما این افسوس و غمی است که تحملش بر من محال است، می‌ترسم مرا وا دارد که بگریزم، من اندک بودن خویش را هرگز قادر نیستم احساس کنم اگر در نزد تو، چهره تو خود را آنچنان بیابم، نه به خاطر هیچ انگیزه‌ای، حتی پرستیدن تو، نخواهم توانست لحظه‌ای درنگ کنم، باید حتماً خود را از نزدیکی تو دور کنم، تو را اگر در تنهایی خویش به خاطر آورم باز هم خواهم گریخت، تنها خواهم گریخت، وحشت آور است، من با هر رنجی آشنایم جز رنج حقارت،

درد کم بودن و آنگاه تو می‌مانی و آرزوی من بدرقه است که...؟ خداوند اندامی بر روح تو
بپوشاند هم اندازه تو که در آن بگنجی، بیارامی...

- بس کن، بس کن، تو داری تسلیتم می‌دهی یا رنجم؟ من خود را ماهی‌ای می‌یابم که در
تو شنا میکنم، افسوس که الان قادر نیستم تصویری را که از تو دارم در کلماتی که شایسته آن
است پیش تو رسم کنم... تو نخواستی بفهمی که من الان به چه حالتی دچار شدم، یک حالت
شگفتی بود، خوب‌تر شد، ناگهان احساس کردم که باید همه عالم منفجر شود و نمی‌شود،
یک انتظار تند و سختی ناگهان در من بیدار شد، نمی‌دانم چه بود؟ نمی‌دانم چه می‌خواستم؟
فکر میکردم پس چرا پرواز نمیکنیم؟ پس چرا به جای کلمه از زبان هامان آتش، گلوله‌های
آتش بیرون نمی‌آید؟ پس چرا باز هم مثل دو "نفر" کنار هم نشسته‌ایم و داریم عادی و
منطقی مثل همه انسان‌ها حرف می‌زنیم؟ یک چرا "یک نفر" نمی‌شویم؟

در هم محو نمی‌شویم؟ یکیمان در دیگری نمی‌میرد؟ چرا باز هم داریم به هم نگاه
می‌کنیم؟ چرا آسمان و شب و شهر و هوا و ماشین و رنگها و چراغها غیشان نمی‌زند و به
جای آن، چیزهای دیگری ظاهر نمی‌شود؟ پس کو آن دنیای دیگر؟ پس کو روح‌ها، فرشته‌ها،
خيال‌ها، رؤیاها، افسانه‌هائی که همه راست شده است؟ نمی‌دانم، به هر حال خوب‌تر شدم
اما تو نفهمیدی... نمی‌دانم، شاید هم فهمیدی، شاید هم دستی از این حرف‌ها زدی، این جور
جوابم را گفتی، شاید از همین حرف‌های تو بود که بهتر شدم... مرسی، خوب شدم... اما... باز
هم مضطربم... باز هم تلاطم دارم، زودتر بررسیم به شهر، کمی وضع عوض شود، چیزهای تازه

بیینم، کمی سرم را گرم کن، چیزی مثل جنون دارد هی در من سر بر می دارد، هی مرا پر می کند، تا کمی غفلت میکنم چیزی مثل دود داغ در مغزم، مغز سرم می پیچد و نفسم بند می آید... زودتر بریم به شهر... زودتر مرا به جائی برسان!!

- کجا بریم؟ می خوای اول بریم کمی تو شانزه لیزه بگردیم؟ سر شب جالب و دیدنی و قشنگ است، میدان اتوال، برج ایفل، رودخانه سن... ها؟

شاید بد نباشد...

- نه، نه، حوصله قدم زدن و تماشا کردن ندارم، باشه برای وقتی که حالم خوب باشد، فردا، پس فردا خواهیم رفت. دلم می خواد بریم توی یک اطاق آرام و تنها و ساکت، اطاق تو، مثل اینکه دلم برایش تنگ شده است، از سه سالی و نیم پیش آن را ندیده ام، آن هم چه جوری! یادش بخیر! هراسان و مصنوعی و دزدانه! اما حالا، چه خوب، اطاق تو... اصلاً می تونم بگم اطاق من، نه، می تونم بگم: اطاقمان! نه؟ چه خوب است، چقدر "اطاقمان" کلمه شورانگیزی است مثل خدایان است!

- آره، اطاقمان؟

- آره، از پله ها با هم میریم بالا، تو چمدانها دست است، من هر یک چمدان دستم است، طبقه پنجم، خسته می رسیم دم در آپارتمان، آپارتمان کوچک، یک اطاق بزرگ، یک حمام کوچک، یک آشپزخانه، یک دستشوئی تو اطاق و... همین طور است؟ خوب یادم هست؟ تو

کاغذت آن را برایم وصف کرده بودی؟ ها... میریم، می‌رسیم دم در آپارتمان، تو دستهات بند است، به من میگی دستت رو بکن تو جیب راست بارونی ام، کلید آپارتمان رو بردار در را باز کن! من هم دستم را می‌برم تو جیب چپ بارونی تو و می‌کردم و پیدا نمی‌کنم، همه‌اش کبریت است و سیگار و یک دستمال و یک عینک دودی... اما کلید نیست و من در قیافه ات می‌نگرم می‌بینم خاموش ایستاده‌ای و می‌خندی و من کنچکاوانه می‌پرسم که پس کو؟ و تو با خونسردی که گویی هیچ عجله نداری و اصلاً باز بد جنسی ات گل کرده که مرا سر بدوانی و مثل اینکه دلت بخواه دستم را هم ببرم توی همه جیب‌های بارونی و کت و جیب ژیلت، می‌گی من گفتم تو جیب راست، این جیب راسته؟ و بعد من سرم را از دست مردم آزاری خوب تو تکان می‌دهم و دستم را می‌برم تا ته جیب بارونیت، جیب راست و هی می‌گردم و می‌بینم جز یک مشت پول خرد و ساعت مچی ات که هیچ وقت به مچت ندیده‌اند چیزی نیست و باز در قیافه ات خیره می‌شوم و می‌بینم لبخند خاطر جمع بد جنسانه ات را زود جمع کردی و اخم هات را ریختی تو پیشانی و ابروهات که یعنی پس کجا است و بعد می‌گوئی: ببخشید، ها... تو جیب ژیلت است و ناچار دکمه‌های بارونی ات را وا می‌کنم و لبه هاش را کnar می‌زنم و بعد می‌رسم به کت و ناچار دکمه‌های کت را که هر سه‌اش بسته است وا می‌کنم و چون خسته شده‌ام، چمدان را از دست چشم می‌گذارم زمین و با هر دو دست لب کت را هم پس می‌زنم تا می‌رسم به ژیلت و به هر دو طرف نگاه می‌کنم بینم جیب‌اش کجا است و هر چه نگاه می‌کنم می‌بینم اصلاً ژیلت جیب ندارد و در چهره ات خیره می‌شوم و می‌بینم که

لبخندت را باز زود دزدیدی و قیافه ات حسابی سرخ شده و چشم‌های شرم آلودت را به من دوختی و گفتی خیلی معدرت می‌خواهم، حالا یادم آمد، این ژیلت را صبح عوض کرده‌ام، برای آمدن به فرودگاه خریدم کلید توی جیب ژیلت کهنه است حالا میریم تو کمد می‌بینی اگر راست نبود؟! ها... توی همین دسته کلید اتومبیل یکی دیگر هم دارم لطفاً با همان باز کنید، ببخشیدها... و من سویچ اتومبیل را که دست است از دست می‌گیریم و کلید در را به من نشان می‌دهی و کلید را می‌اندازم و پیچیدنش را به من نشان می‌دهی و... در را، در اطاق تو را من باز می‌کنم!

اتومبیل ایستاد

- اینجا است؟

- نه نزدیکی اینجا است، کوچه پشتی، اینجا خیابان Clichy است ما کوچه La Croix کاشی ۱۵ می‌نشینیم.

- پس چرا اینجا واستادی؟

- خوب ساعت هشت و ربع است، یا باید بریم رستوران یا باید چیزی بخریم بریم تو اطاق غذا بپزیم، به هر حالا شام که باید بخوریم.

- اُ! نه، حالا بریم، باز بر می‌گردیم می‌خریم...

- نه، اگر رستوران ب瑞م خوب، اما اگر بخواهیم خودمان غذا بپزیم دیر میشه، اینجا از ساعت ۶/۵ یا هفت میبندند، این یکی هم به خاطر آن باز است که نصف مغازه‌اش کافه است. میترسم همین هم ببند و ما، یعنی من شب اول مهمانم را گرسنه بگذارم.

- هیچ فکر نمی‌کردم شما این همه آدم منطقی و عاقل و خانه دار و واقع بین و خاطر جمع و مهمان نوازی باشید!!

- ا، پس چه خیال کرده‌اید؟ یعنی همین اندازه عقلم نمی‌کشد که وقتی مهمان دارم باید برایش غذا فکر کنم؟

- نه، همین اندازه هم نه، هیچکس هم باور نمی‌کند، هر که شما را می‌شناسد باور نمی‌کند که سرتان از این جور چیزها هم در میاد!

- خوب، پس برای آنکه ثابت کنم که این شایعات اساسی ندارد چی بخرم؟

- امشب را به سلیقه خودت انتخاب کن، بعدها انتخابش با من! زود بهم بگرد، خیلی نمی‌خواهد خودتان را به زحمت بیندازید و تهیه مفصلی بینید، مهمان غیر که نیست، "خدمانی" است!

- خوب، به هر حال باید من آن مهمان نوازی شما را تلافی کنم، یادتان نیست، آن شب، در تونس مرا خانه تان دعوت کردید؟ یک سینی کوچک، روی میز کارتان، زیرش یک تکه روزنامه، یک دیس غذا و دو تا سیب گلشائی؟ بعد هم هی تعارف کردید که بروم از آن اطاق

برایتان باز هم سیب بیارم و من هم گفتم نه، و شما هم به حرف کردید؟! به هر حال هنوز مزه آن غذا و آن سیب بیخ دندانم هست و شبش را شب بارانی عجیبیش را فراموش نکرده‌ام، حالا باید تلافی دعوت شما را بکنم!

- خوب، آن شب شما بدون دعوت قبلی، ناخوانده آمدید، من که قبلاً نمی‌دانستم!

- ا، شما خیال می‌کنید من دارم گله می‌کنم؟ یا به طعنه می‌کم؟ نه واقعاً مهمانی جالبی بود، مگر خودتان نگفتید از تمام مهمانی هائی که به عمرتان رفته‌اید بیشتر خوشتان آمده؟ اگر خوش نمی‌گذشت که تا ۱/۵ بعد از نیمه شب طول نمی‌کشد! - خوب، چی گرفتید؟

- دو تا بیفتک، یک نخود سبز، دو تا باگت نان، یک پنیر، دو تا دانه شیرینی تر، یک کیلو موز، دو تا شیر، یک آب نارنج، همان پرتقال، عصاره پرتقال، اورانژ همون پرتقال است، نارنج را می‌گن اورانژ تلخ... خلاصه... سرکه و خردل و روغن و کره و سیب زمینی برای فریت درست کردن خانه داریم، یک گاز یک شعله‌ای کامپین داریم که روش می‌شود اینها را درست کرد، کاری ندارد، قهوه و چای هم هست یا شیر غلیظ شده یا کرم اگر خواستی! دویست گرم هم ژامبون گرفته‌ام اگر رژیم داشته باشی ساندویچ و کرم اوله بخورید!

دیگه، چکار کنم؟ همین اندازه عقلم کشید، حالا بعد از این سر فرصت راجع به این مسائل تحقیق می‌کنیم.

- اوه! هیچ فکر نمی‌کردم شما بیست و پنج دقیقه درباره غذا حرف بزنید و کار کنید!

- آره، خوب امشب مهمان دارم، خودم هم مجبورم پذیرایی کنم گرفتار شدم... استثنائی

بود!

- چه کوچه خلوت و آرامی! اینجا چه جوری است، ساختمان مخصوصی است!

- آره، اینها را میگن اسکوار، صحن حیاط بزرگی دور تا دورش ساختمان‌های بلند چند طبقه، یک محیط خصوصی آرامی را مجزا از کوچه و مسیر عمومی بوجود می‌آورد، محیطش ساکت و آرام و خوب است.

- خوب لازم نیست دیگه همه جیب هام را بگردید، با همان سویچ در را باز کنید، چمدان‌ها دستم است و پاکت غذا

- چه لحظه جاوید و فراموش نشدندی بی! این لحظه برای ابد در مغز ما خواهد ماند! ساعت ۸/۵ شب چهارشنبه نیمه اکتبر است سال ۱۹۶۹ دارم در اطاق او را آزاد و بی دغدغه و مسلط باز میکنم، در اطاق، اطاقمان را!! آه! که چقدر این "مان" خوب است، تا حال هیچ "مان" نداشتیم، داشتیم اما نمی‌توانستیم بگوئیم! چقدر مامانی است! خواجون!!

- خوب! خیلی خوش آمدید!

- آره! خیلی خوش آمدم! خیلی!

- خوب، آن حالت دیوانگی ات تو ماشین رفع شد؟

- آره، به کلی! اثری هم از آن نیست، همان انفجار پدید آمد، نگفتم پس چرا دنیای دیگر نمی‌آید؟ روح‌ها، فرشته‌ها،... رنگها، چراغ‌ها، شب، آسمان، آدم‌ها. همه عوض نمی‌شوند؟ حالاً شد، دیگر بیخودی بهانه گیری نمیکنم.

- خوب، باید ببخشد که این سر و سامان این جوری اطاق، و این اطاق و آپارتمان کوچک و کهنه از روی شما خجالت میکشند که نمی‌توانند از شما پذیرائی کنند، به قول شاعر:

گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

به هر حال اینجا هر چه بخواهی شعر فراوان است اگر از مال دنیا دستش خالی است،
آپارتمان را می‌گم!

- چقدر در حرفای پرت حرفای دور، تعریف سیای گلشاهی متخصص شده‌اید! اصلاً به آن عادت هم کرده‌اید! حاضر نیستید ول کنید.

ا، چه کتابخانه قشنگ و باسلیقه‌ای! چه جوریه؟ بارک الله، چه خوش سلیقه!

کتاب عربی هیچی ندارد؟ همه‌اش فرانسه است؟ ها! إ، اینها بچه‌های من! آخ! قربونشون برم. بچه‌ها هر سه تا را در آغوش می‌گیرد و می‌فشارد رنگش از شادی دیدار آنها تافته است! آنها را برمی‌دارد و با خودش می‌آورد کنار میز.

مرد چمدان‌ها را میگذارد یکی را تو کمد، یکی را زیر تخت، یکی را هم پشت پرده
پنجره‌ای که به بالکن باز می‌شود.

- می‌خوای یک پیشنهادی بکنم؟

- چی؟

- من میرم سر غذا درست کردن، تا وقتی تو هم برو یک دوش بگیر، سر و صورت را
صفا بده و لباساته عوض کن تا کمی تغییر وضع بدی، بعد شام که خوردم برم بیرون.
- کجا؟

- هر جا بخوای، کمی می‌گردیم، گوشه و کنارای شهر را، یک نگاهی بندازی به شهر
دلت آرام بگیره تا بعد از روی فرصت نگاهش کنی.

- من دلم برای دیدن شهر بی قرار نیست که با دیدنش آرام بگیره

- خوب، میریم تو یکی از کافه‌های پلاس کلیشی کمی می‌نشینیم آدم‌ها را تماشا می‌کنیم،
کمی موزیک گوش می‌دیم، با هم حرف می‌زنیم، نشستن و حرف زدن و صندلی‌های کنار
پیاده رو میدان کلیشی بد نیست، حالت جا می‌یاد!

- من حالم درست سر جاش آمده، هیچ وقت در عمرم این همه سر جای خودم نبودم،
همیشه خیال می‌کردم جابجا شده‌ام، سر جام نیستم اما حالا درست افتاده‌ام تو قالب خودم،

درست جفت جفت قرار گرفته‌ام، درست اندازه خودم، دلواپس من نباش! اما، با نیمه اول پیشنهاد شما موافقم، من رفتم دوش بگیرم، شما هم معذرت می‌خواهیم، خوب، امشب من مهمانم و شما صاحبخانه، میزبان، اشکالی نداره، غذا... بیخشید، می‌خواهید من هم بیام کمکتان، تو آشپزخانه تنها نباشید.

- نه، مرسی، من از تنها آشپزخانه نمی‌ترسم، یادت رفته که چقدر از شهامت‌های خودم برایتان تعریف کرده‌ام! راستی من آنوقت‌ها خیلی تو حرف‌هایی که با شما می‌زدم از خودم تعریف می‌کردم، بعد متوجه شدم که این شیوه اخلاقی من نیست، من همیشه بیش از حد متواضع‌ام و هیچ وقت از چیزهایی که بویی از خودنمایی و خودخواهی داشته باشد حرف نمی‌زده‌ام اما فقط در گفتگوی با شما خیلی از خودم، یعنی به نسبت، تعریف می‌کرده‌ام! باعث تعجب و کمی هم پشیمانی من شد، ناراحت شدم و چند بار هم تصمیم گرفتم مواطن باشم دیگه از خودم تعریف نکنم، اشاره‌ای به اینکه من چی هستم و کی بوده‌ام و... در حرف‌هام نداشته باشد ولی باز نمی‌شه و همین که شروع می‌کرم با شما حرف زدن ناخود آگاهانه از خودم سر در می‌آوردم!

تا "اریک فروم" علتش را برای من تحلیل کرد که این یک حالت طبیعی روحی است و انسان همیشه در برابر کسی که دوستش می‌دارد خود به خود وادار به خودنمایی می‌شود و می‌کوشد تا ارزش‌های شخصیت خود را پیش او نمایان کند و به او نشان دهد، این یک نیاز ناخود آگاه روحی است، بعد برایم این تناقض در اخلاق و رفتار خودم روشن شد که هر جا و

نزد همه کس خود را می‌پوشانم و حتی در برابر اتهامات از خودم دفاع نمیکنم و به تبرئه شدن خودم اهمیتی نمی‌دهم اما در برابر شما بدون اینکه بفهمم بر خلاف عادتم سعی میکردم زوایای پنهانی و احساس‌ها و صفات پوشیده‌ام را نشان بدهم و شما را بدان آگاه سازم و این یک حالت روحی طبیعی ناخودآگاهی است. خیال‌م راحت‌تر شد، که خودستائی‌هائی که پیش شما میکردم زائیده خودخواهی من نبود، زائیده دوست داشتن شما بود.

چی داشتم می‌گفتم؟ ها... من آنم که، تنها‌ی، تو آشپزخانه نمی‌ترسم! با شهامتم! غصهٔ مرا مخورید!

- خوب، با اجازهٔ شما

- وان را خوب شسته‌ام، کوچک! است اما به هر حال... اینجا که تونس نیست، همه چیز کوچک است، خانه، حمام، آپارتمان، حیاط... اما آدم خفقان نمی‌گیرد، فضا در عوض باز و راحت است. پودر وان هم اگر خواستی تو شیشهٔ سفید است، اینه! اگر هم نخواستی، این صابون رو دستشوئی، این هم و از، این هم رب دوبن، تمیز است، تمیز تمیز، آن قرمزه را که باز کنی بعد از نیم دقیقه آب گرم می‌شود، با شوف دو گرم می‌شود، این هم دوش تلفنی کمی سرش خراب شده، آب پشنگ می‌کنه، مواظبتش باشید... خوب من رفتم دنبال آشپزی.

دو دقیقه، یک ربع بیشتر طول نمیکشد ها... دو تا بیفتکه مندازم تو روغن داغ، تمام، و زود
ور می‌دارم، چهار دقیقه همه اش، شش هفت دقیقه هم میز رو می‌چینم و با گوشه کنارش یک
ربع باید خود تو برسونی، تو وان فکر و خیالات نگیره!

- نه دیگه، فکر و خیالات تموم شد، حالا دیگه چیه که خیالات کنم؟ حالا دیگه به ما
کاری نداریم، به آسمان کاری نداریم، ماه و آسمان همه آمده توی آپارتمان کوچک کوچه
لاکروا خیابان کلیشی...

- نه، آدم اصلاً یک موجود ایده آلیست است، هیچ وقت نیست که خیال نسازد، اما فقط
خیالاتش عوض می‌شود.

- اما اگر ایده آلیسم آمد و با معجزه‌ای همه رآلیسم شد؟ آنوقت چی؟

- هیچی آنوقت من میروم و روغن را رو چراغ میگذارم تا شام را حاضر کنم. (گاز را
روشن میکند اما...)، گاز تمام شده است! عجب بدشانسی یی (!!)

- بخشید! این گاز تمام شده من رفتم!

- چی میگید؟ نمی‌شنوم؟

- گفتم گاز تمام شده باید برم از این دم یک بوتی بگیرم، زود برمیگردم.

- باشه، حالا نمی‌خواهد، با نون و ژامبون و پنیر سیر می‌شویم،

- نه، زود آمدم...

مرد بوتی را می‌برد، در مغازه گاز بوتان بسته است! باید رفت جای دیگری، خیلی دور است، از این کوچه، آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان، به هر حال گیر آورد، یک بوتی پر گرفت و آورد، در آپارتمان را باز کرد، یواش! صدای نرم و زیبای آوازی به گوش می‌رسه.

آهسته، پاورچین خود را به آشپزخانه می‌رساند، یواش بوتی گاز را زمین می‌گذارد، می‌ایستد، کنار دری که نیمه باز است تکیه می‌دهد و گوش می‌دهد.

و او در حالی که از پنجره کوچه را گاه می‌پاید و آمدن او را انتظار می‌کشد می‌خواند، آواش همچون نغمه مرغی است که در آستانه سحر می‌خواند، در و دیوار اطاق، همه کتاب‌ها، مبل‌ها، همه اثاثه خانه، شب و هوا به شادی و شعف گوش می‌دهند. ترانه‌اش را به روشنی نمی‌شنود اما، آهنگش آهنگ لای لای نرم و لطیفی است که گویی در گوش آفرینش می‌خواند تا او را بخواب کند... چقدر آرامش را دوست دارد؟ دوست دارد که زمان از حرکت بایستد، همه چیز متوقف باشد، دیگر هیچ حادثه‌ای، حرکتی در جهان رخ ندهد... جز بازگشت او از کوچه، و نمی‌داند که او نیز بازگشته است و پشت پرده او را می‌نگرد، به او گوش می‌دهد...

پاریس!

ای کعبه دل‌های پریشان

پاریس

در پیراهن بلند و، همچون خیال قد کشیده بود و همچون دود، با نسیم ناپیدای مرموزی، در فضای اطاق چرخ می‌خورد و می‌خواند، کف اطاق همچون یک پیست نرم در زیر باهای این بالرین تنها و شاد آهسته می‌لرزید. سایه‌اش همچون سایهٔ پرندۀ‌ای بر دیوارها و پرده‌ها، کف و سقف اطاق می‌افتد و بر می‌خاست...

ناگهان تصویر خود را در برابر آینه دید، به تماشای آن ایستاد، گویی برای نخستین بار او را می‌بیند. تعجب می‌کرد! باور نمی‌کرد. این او است؟ او هرگز خود را به این سبک‌بالي و شستگی ندیده بود، اینکه خود را می‌دید و می‌دید از آن همه رنج‌هائی که همواره با او قرین بودند و چنان با آنها خو کرده بود که جدائی از آنها برایش تصور ناپذیر می‌نمود، خبری نیست، همه رفته‌اند، او را رها کرده‌اند و چنان غیشان زده است که گویی به این زودی یادشان نیز فراموش شده است هیچ‌کدام را به یاد نمی‌آورد! تنها اثری از بار سنگینی که افتاده است بر دوش هایش احساس می‌کند، احساس یک راحت شدن، یک خلاص! پیش‌تر آمد، تا خود را از نزدیک ببیند، هیچ وقت نبوده است که این همه نسبت به خود کنچکاو باشد، این همه خواسته باشد خودش را دقیق و خوب ببیند، هیچ وقت خودش را این همه دوست نداشته

است... نزدیکتر آمد، و نزدیکتر، صورتش را بر صفحه آینه چسباند، خوشش می‌آمد، صورتش داغ بود و صفحه آینه خنک، این گرمی و سردی با هم و بر هم به او کیف می‌دادند. بر روی آینه احساس میکرد که شقیقه‌اش محکم می‌زند، صورتش را برداشت، یک قدم عقب‌تر رفت، تا سراپایش را ببیند، اندامش در قلب آن پیراهن کشیده‌ای که او را به یک الهه شرقی شبیه کرده بود دوستش را به خاطر آورد که در چشم‌های او چه جلوه‌ای خواهد داشت! خود را در خیال او می‌دید و میکوشید تا بتواند تصور کند، تصویر خویش را هم اکنون در پردهٔ دیدار او ببیند، با خود می‌اندیشید، میکوشید تا کلمات و تعبیرات ویژه او را در بیان تصویر او، پس از آمدنیش و دیدنش، حدس بزند... آن بیاد، مرا ببیند، البته، خیلی ماهر است، خیلی ساده و عادی نگاه می‌کند! جوری که آدم خیال می‌کند درست نمی‌بیند، حواسش پرت است، جای دیگری است، هیچ وقت به روی چشم هاش نمی‌آورد که دارد جور دیگری تماسا می‌کند، دارد با نگاهش مرا در تابلو ذهنی ترسیم می‌کند، رنگ آمیزی می‌کند اما خیلی سیاستمدار است، یا مغورو است، شعرش، احساسش همیشه زیر پردهٔ سیاستش، غرورش مخفی است، چه قدرتی در مخفی کردن خود دارد! هیچکس در این عالم، از آنها که عمری با او معاشر بوده‌اند، آشنا بوده‌اند و حتی با او زندگی کرده‌اند حدس نمی‌زند که در زیر این قیافه پر از عقل و منطق و... خیلی چیزها... چه چیزها پنهان کرده است، چه دنیائی نهفته است! دنیائی که فقط من توانسته‌ام ببینم، درش به روی هر کسی بسته بوده است، چنان آن را در

اعماق نه تو و تو در توی خودش مخفی کرده بود که حتی خودش هم آن را درست نمی دید
و من نشانش دادم... یادش دادم، برای خودش هم عجیب بود و گاه باور نکردندی.

حتماً... الان خواهد آمد، چه دیر کرد؟! خواهد آمد و مرا خواهد دید، نه مثل همیشه زود
و گذرا و دستیاچه. نه، از روی خاطر جمعی و مهربانی و راحتی، خوب و شاید هم مدتی!
بعد لبخندی و اظهار نظری! که: "آره، یک پیرهن نیز گاه بر اندامی همچون قصیده‌ای است
بلند، در بحر متقارب! که در آن، اندام، همچون شعر، روح شعر، با مضمون‌های زیبای شاعرانه
ساخته خیال، پنهان است. قصیده‌ای که آن را عشق، شاعرترین شاعران زندگی، سروده است،
پرداخته است، قصیده‌ای در مدح... کی؟... من"!!

آره، باز هم "من"! از بس خودخواه است! هی "من"، هی "من"، اما باشد، عیبی ندارد،
من بدم نمی‌آد، خودخواهی‌اش جوری نیست که آدم بدش بیاد، بلکه خوشم هم می‌آد،
خودخواهی خشک و احمقانه و متکبرانه و بی معنی نیست، یک نوع خودخواهی دوست
داشتني دارد، نمی‌دانم چه جوری است؟ خودخواهی‌اش در برابر من نیست، با من است، وقتی
از خودش می‌گوید و به خودش تکیه می‌کند و غرورش نمایان می‌شود من هم خود را در
خودخواهی و غرور او احساس می‌کنم، احساس می‌کنم که در این حال مرا کنار نگذاشته،
خودش تنها از خودش نمی‌گوید، خودخواهی نشان نمی‌دهد، من هم در آن حضور دارم، برای
همین هم هست که خوشم می‌آید، از طرفی، بی خودی و همیشه خودخواهی ندارد، هر وقت
پستی و حقارت و ذلت و کوچکی و ضعف و این جور چیزها پیش می‌آید او روحش حماسی

می‌شود و گردنش مغدور و سرش برا فراسته و تند و دامنش برچیده، می‌خواهد دنیا را به هم بریزد، از همه چیز چشم می‌پوشد، همه چیز را و همه کس را می‌ریزد و خودش را در می‌برد، همین جور هم خوب است، ضعف و عجز و کوچکی زشت است، یک مرد هر چند خوب و زیبا، اگر مثل موم باشد و هیکلش خمیری شکل و روحش لعابی، مثل گل، مثل حلوا ارده، هر چند شیرین باشد و راحت و بی آزار، باز هم دل را می‌زند، حال تهوع به آدم دست می‌دهد، یک میله فولادی را زور زدن و کج کردن لذت دارد، توفیق آمیز است، هر چند باید عرق ریخت و سختی کشید و خسته شد و به نفس زدن افتاد و گاه احساس ضعف و نا امیدی کرد و دست و پا و زانو و شانه را کوفته و پوست شده و خون آلود کرد، ولی خوب است؟ خستگی رشید و توفیقی نیرومندی است، یک لوله لاستیکی و جیر را که سرش را که تو دست میگیری خودش را نمی‌تواند راست نگه دارد و زرت خم می‌شود و تا می‌خورد و هلپ می‌افتد روی پای آدم که یعنی چی؟ چه احساسی از تا کردن و خم کردن و به زمین انداختنش در آدمی بوجود می‌آید؟!

شکار یک! باز وحشی، یک گرگ صحراء، یک شیر، راضی کننده است، نه تیر زدن به یک مرغ خانگی که تا یک ریزه نون جلوش بریزی و صداش بزنی می‌پرد می‌آد جلوت یا به کش کش انداختنی یک خر نجیب سر به راه مظلوم که به درد این می‌خورد که بارش کنی یا اگر خیلی قشنگ و مقبول باشد تو باع ملی ببریش بچه‌ها سوارش شوند و یک دور بزنند و سه قران هم پولش را بدهنند! زیبائی اندام یک مرد در داشتن کمری است که سرش می‌رود اما

خم نمی‌شود، رکوع چنین اندامی از سجود نمازگزاران حرفه‌ای خدا را و فرشتگان را بیشتر خشنود میکند.. اما، او خودخواه هم نیست، مشهور به تواضع است، خیلی هم متواضع است، زیاده از حد، یک حالت دیگری دارد، کلمه‌ای برایش پیدا نکرده‌ام، به هر حال خوب است، من خوشم می‌آید، هر چه هم از آدم خیلی رنج برده‌ام، باشه، به هر حال تمام شد... خدا نکند باز شروع کند، نه، دیگر همه چیز تمام شده است، همه چیز آغاز شده است... چرا دیر کرد؟ کجا رفت.

- ا، (ناگهان توی آینه لب پرده را دید که تکان می‌خورد و گوشۀ چشم و صورت او...!)
شما اینجایید؟

- نه، الان آمدم، لابد خیلی منتظر ماندید؟ بسته بود رفتم شعبه میدان کلیشی، کمی دور است.

- میدان کلیشی که خیلی دور نبود، ده دقیقه راه است، چی شد این همه معطل شدید؟
لابد یک آشنایی باز سر رسید و دو ساعت مشغول بحث درباره راه مبارزه روشنفکران برای آزادی و استقلال کشورهای مستعمره !!

- هه! آره، می‌دانی که من چقدر با این راه آشنایم؟
- آره، اما به شرطی که مهمانی را منتظر نگذاری، نمی‌دانستی هر دقیقه انتظار در این
حالی که من هستم چقدر سنگین است! من که آن همه انتظارهای طولانی، صبرهای سنگین و

ندیدن‌های چند روزه و چند ماهه را تحمل میکرده‌ام و قدرت شگفتی و استعداد عجیبی هم در این کار داشتم حال خود را خیلی ضعیف احساس میکنم، فکر میکنم ممکن است حتی یک دقیقه انتظار، یک ریزه دلواپسی از آدم نوع انتظارها و دلواپسی‌ها دلم را پاره کند، بمیرم! خیلی ضعیف شده‌ام، دیگه طاقت این چیزها را ندارم، مواطن اعصاب و روحیه‌ام را خسته و حساس و مریض کرده است، دوران بیماری طولانی اعصاب و روحیه‌ام را خسته و حساس و توقع‌ها از من نداشته باش، باید از من پرستاری کنی.

- آخر، مبارزه ملت‌های اسیر، مستعمره برای رهائی از زنجیر دیکتاتوری، اختناق، استعمار... غصب... یک رسالت خطیر و جدی است که من الان نیم ساعت است دارم توی آشپزخانه درباره‌اش فکر میکنم و از لای پرده یکی از همین ملت‌ها را می‌بینم که توی پیراهن بلندی که به قصیده زیبائی می‌ماند که شعر، مضمون‌های شاعرانه ترین...

- ا، آخ! عجب حقه‌ای! نه، این خوب نیست، چرا؟ آخه! از آنوقتی داشتی مرا نگاه میکردی؟ همه حرفامو گوش می‌دادی؟ لوس! نه، من خوشم...

- معذرت می‌خواهم، اما نه، همه‌اش را گوش ندادم، مثلاً وقتی دیدم داری تصنيف می‌خوانی گوشم را گرفتم که نشنوم! وقتی هم مثل پروانه به چرخ آمده بودی و سبک، مثل یک پر، یک قاصد ک، توی اطاق می‌پریدی و مثل یک بالرین می‌رقصیدی من دست هام را

گذاشتم رو صورتم و چشم هام را بستم که چشمم نیفتند، سرم را انداخته بودم پائین! مطمئن باش!

ا، چرا می خندي؟ باور نمیکنی؟ تو چقدر دیر باور و بدینی! یعنی از آدمی مثل من نمی توانی کاری مثل این را باور کنی؟! چرا رفتی پشت پنجره؟ چرا گوش نمی دی که چی میگم؟ اصلاً قصدم فضولی و بد جنسی نبود، یک مسأله فلسفی خیلی جدی برایم مطرح بود!

- آره، شما اصلاً کارای لوس هم که میکنید، یا مردم آزاری و حقه بازی هم که میکنید یک موضوع فلسفی عمیق و یک هدف علمی در بین است، من فقط نمی فهمم و این جور خیال میکنم.

- حالا گوش بده، نه، آن جوری بد نخند، من برای همین یواشکی قایم (غایب) شدم پشت پرده برای اینکه بعد که شما فهمیدید، ببینم چه میگوئید؟ چه حالی دارید؟ می خواستم ببینم هنوز هم می خواهید مقداری از خودتان را از من بپوشانید؟ آیا آنچه من از شما دارم همه شما است یا مقداری که شما از میان خودتان برای من انتخاب کرده اید، حالا فهمیدم هنوز هم با "منتخبات" شما سر و کار دارم نه کلیات شما! (مرد، بلا فاصله بر میگردد و می رود تو آشپزخانه و مشغول آوردن غذا می شود... اما او، با کمی دلواپسی به سرعت خود را می رساند و پرده را بالا می زند و می آید تو و او را کمک میکند، بشقابها را از دست او میگیرد و در

حالی که با هر دو دستش بشقاب‌ها را گرفته است می‌ایستد و به مرد که نان‌ها را می‌برد خطاب میکند):

- ببخشید، شما ناراحت شدید؟ من نخواستم بگم که... یعنی آن جوری که شما فکر کردید نبود، نمی‌دانم باید چه جور تفسیر کنم، من بلد نیستم، شما همیشه مرا در تنگنایی می‌اندازید که من نمی‌توانم خودم را نجات بدم، یعنی باید یک تفسیری بکنم، یک دلیلی بیاورم، دلیلش را هم احساس می‌کنم اما نمی‌دانم چه جوری بگویم، شما بعضی حرفای مرا یا کارام را یک جور خاص و مشکلی توجیه می‌کنید که اصلاً آن جوری نیست، بعد من حتماً یک جوابی بدhem و یک جور دیگری تفسیر کنم، توجیه کنم و می‌دانم جوابش چیه اما بیانش مشکل است، من همین حرف را که الان زدم، یا اینکه از این کار شما نمی‌گم بدم آمد، خوشم hem آمد، خیلی هم خوشم آمد اما یک حال دیگری است، بلد نیستم بگم، می‌دانم شما اگر خواسته باشید می‌توانید خودشان عوض من جوابش را بدهید، بگید که این حرف من یا اینکه گفتم چرا این کاره کردید مقصودم این نبود که نمی‌خواستم شما... نمی‌دانم، خودت بگو، خواهش می‌کنم.

- می‌دانم چی می‌خواهید بگید، می‌خواهید بگید یک جور خوش آمدنی است که آدم خود به خود به آن اعتراض می‌کند، این اعتراض هم جزء همان احساس است مثل وقتی کسی آدم را قلقلک می‌دهد آدم خوشش می‌آد، از خنده روده بر هم می‌شه اما هی میگه

نکن، اه، چه لوس! خواهش میکنم، اذیت نکن...! (او از خوشحالی بشقابها را از دستش زمین میگذارد و به مرد نزدیک میشود و در حالی که از چهره و حالت و نگاهش پیداست که هم از او متشرک است و هم خوشش آمده و هم بیشتر دوستش دارد و هم از این استعداد او در هر جور تعبیر و توجیهی خیره مانده و هم راحت شده نمیداند باید چه بگوید و چه کند و باز بشقابها را برابر میدارد و میآورد تو اطاق).

و مرد که خوشحال است که هم یک فضولی خوبی کرده و هم یک چیزی طلبکار شده است نایلن را باز میکند تا روی میز پهن کند، این میز هم میز کار است و هم غذا خوری.

میز چیده است و غذا آماده، دو صندلی روبروی هم منتظرند.

- خوب، یک بیفتک را خیلی سرخ کردم و یکی را کم، هنوز خون دارد به قول فرانسوی‌ها سینیان است یعنی خون دار. شما کدامش را دوست دارید؟

- شما کدامش را؟

- من آن یکی دیگر را؟

- کدام را؟...

- آن یکی دیگر را،

- مرسی، من همین برشته‌تر را میگیرم، به هر حال شما بیشتر با آن ور رفته‌اید.

- از لطف ذائقه و محبت اشتهاتان نسبت به خودم تشکر میکنم.
- چقدر شما امشب از من هی تشکر میکنید، آن هم برای چیزهای تشکر ندار،
- این تشکرها به جای تشکرهای است که باید از چیزهای تشکردار بگنم، به هر حال، همه دنیا مملو از شکرگزاری، مملو از شکر شده است.
- چه غذای خوبی، میدانید این اولین غذائی است که با هم میخوریم! خیلی خوب است، خیلی خوشمزه است، هرگز فکر نمیکرم سر سفره نشستن و شام خوردن هم ممکن است تا این حد لذت بخش و خوب و زیبا باشد، هرگز، غذا خوردن مثل شعر گفتن، غذا خوردن، مثل خیال کردن، غذا خوردن، بیفتک بریدن، لقمه درست کردن، برداشتن، توی دهن گذاشتن، جویدن، قورت دادن درست مثل... چی بگم؟ مثل!
- مثل عاشق شدن، عشق ورزیدن، پیغام دادن، تصنیف ساختن، قصه سرائی کردن، با هم به سفر رفتن، والیالی بازی کردن... عکس دزدکی گرفتن... اما... نه! نه!
- چی نه، چرا؟
- اما گاهی شام نیمه تمام میماند، دسرش را گربه میآید و میزدد و در میبرد چه بد!
- آره... فهمیدم... و با هم برنگشتن... چه بازگشت بی مزه و خالی و هیچی! درست مثل حال کسی که با شور و حال داغی لاتاری بر میدارد و بازش که میکند پوچ در میآد!

- از آن سال‌ها حرف نزن، بیا یک دیواری بکشیم، مثل سد اسکندر که عبور از آن ممنوع!

دیواری روی ساعت ۶/۵ امروز عصر که نتوان یک قدم به آن طرف برداشت.

- موافقم، اما گاهی حرف زدن از پشت این سد هم لذت آور است، احتیاج داریم، ما عزیزترین یادگارها را هم پشت آن دیوار داریم و اصلاً تجدید تلخ‌ترین خاطره‌ها، بدترین خاطره‌ها، گفتن از آن روزها و شب‌های سیاه و سخت و آن دلهره‌ها و تنها‌های سختی‌ها و آن رنج‌ها خوب است، لذت آور است، باید نشست و از همه آنها حرف زد، چه لذی بزرگتر از گفتگو از رنج‌ها و غم‌هایی که دیگر

- آره؟ راسته، نمی‌شود، خیلی خوب، سد را برداشت، راه باز شد... چرا عصبانی شدی؟

- نه، عصبانی نشدم

- چرا، داشتی می‌تینگ می‌دادی، نزدیک بود مشت بکوبی به میز و همه را چه کنی، خیلی تند شده بودی!

- آره، شاید، حق دارم، شما هنوز نمی‌دانید، خبر ندارید، من آن سه چهار سال چه‌ها کشیدم، چه وضعی داشتم، چه جور ساعتها و لحظه‌ها را می‌گذراندم، گاهی یک ناله‌ای می‌کردم و شما بیش از آن چیزی نشنیده‌اید، حال وقت آن است که شرح دهم، همه آن حرف‌هایی که بر سر دلم عقده شده بود و می‌ترسیدم هیچ وقت فرصت آن پیش نیاید که پیش تو بازش کنم آنها هنوز هست، هنوز سختی و سنگینی‌اش را حس می‌کنم.

- خوب، اجازه بده، آن سد سکندر را همین الان بالا بیاریم، بعد فردا پس فردا هر وقت
خواستی برمی‌دارم. گفتی این اولین باری است که با هم غذا می‌خوریم؟

- آره،

- نه، یادت رفته؟ این چهارمین بار است!

- چهارمین؟

- آره، درست فکر کن

- ها... نه، سومین بار، آن دو بار بود، آن هم قاطی پاطی و شلوغ، مثل مجالس شله خوری!

- نه، یک بارش هم که دو نفری بودیم، با هم بودیم یادت نیست؟

- ها... آن مهمانی؟ شب بارانی؟ آره. اما اون از تو هواییما بود، از پشت ابرها تو دستته
دراز میکردی و از پیشم غذا برمی‌داشتی، حالا زمین است، زیر ابرها، رو بروی هم، حالا راسته!

- آره "حالا راسته"! این خیلی حرف عجیبی است، ساده نیست!

- من که هنوز درست باور نمیکنم، گاهی روی این بشقاب ها، روی این میز، روی شانه
کت شما، روی در و دیوار این اطاق، روی اون بارونی تو که به جالبasi آویزان است با شک
و کنجکاوی دست میکشم ببینم هست؟ ببینم راسته؟ می‌ترسم یک مرتبه یک چیزی زمین
بیفتند و من یک مرتبه بیدار بشم، چشم باز کنم ببینم صدای اذان می‌آید و من توی آن اطاقم و

از پنجره درخت هایی را که همیشه پشت آنها تنها بوده ام و غرق در اندیشه ها و خیال ها و غم ها می بینم که باز مرا می بینند که روی تختخوابم افتاده ام و صبح است و هوا تاریک روشن و آرام و اندوه رنگ و من از خواب دیشب پریده ام و... یک ساعت دیگر باز باید بی خودی لباس بپوشم و برم به آن اداره بد، بد، بد، و توی آن آدم ها و مثل کلافه سر در گم هی سرگردان باشم و هی دلواپس و هی به هر فضول خنگ بدن جنسی توضیح بدهم و آخر هیچ و باز ظهر و... بازگشت به کجا؟ و چرا؟ و آخرش چی؟ و این است باز زندگی! و... باز من افتاده ام توی آن آمد و رفت سرد و بی ثمر و ابله روزها و شب های خالی و پوک و بد مزه و بد سر شت که روح را می کاهد و عمرم را می دزدد و...

- نه، همچی صدائی بلند نخواهد شد، خواهد شد اما این خواب خواب سنگینی است، خوابی است که اگر پتک هم بر سرمان کوفتند چشم هامان را باز نمی کنیم، هستیم، همه چیز هست، من هستم، تو هم هستی، هستیم، می دانی چه میگوییم؟ هستیم، بین، این لقمه بیفتک را درست نگاه کن، سر چنگال من، درست بیفتک است، بیفتک توی بیداری است، نگاه کن کنارش قرمز است، خون دار است، فرم است، من پخته ام، سرخ کرده ام، بریده ام، نگاه کن، اینها، نیش چنگال را بین که چه جور در آن فرو رفته، این راست است، حقیقت دارد، باور کن، باور نمی کنی؟ دهن特 را واکن، واکن! بیا، با دندان هایت آن را از نیش چنگال من بکش، هآء! دیدی؟ بجو! دندان روش بگذار، ها... دیدی بیداریم؟ دیدی قصه نیست؟ سمبل نیست؟ فلسفه نیست، شو نیست، تصنیف نیست، حکمت نیست، فلسفه خلقت نیست، خدا نیست، آدم

نیست، روح القدس نیست؟ بیفتک است، تو ش خون دارد، من آن را پخته ام و با چاقو بریده ام، خریده ام، سرخ کرده ام، آورده ام، تو داشتی دوش میگرفتی من داشتم غذا مییختم، برات آشپزی میکردم، اینها همه هست، همه مان هستیم، همه بیداریم، از این پنجره نگاه کن، آن گوشه، سمت راست، آن چراغ گردان را میبینی؟ برج ایفل است، نزدیکش کافه Chez Mme Cannard است، همان پیرزن وراج مهربان خوش قیافه پر تعجب و آن دو تا صندلیش نه سال است منتظر مایند و آن درخت اکاسیاس روبروش، آن طرف رودخانه چشم به راه ما است، فردا عصر میرویم آنجا، فاصله مان دو کیلومتر بیشتر نیست، زود میرسیم، تو را به مادام کانارد معرفی میکنم روی آن صندلی های آن گوشه، کنار من روبروی هم مینشینیم و غروب خورشید را از پشت آن درخت بزرگ! و پر شاخ و برگ پیر تماشا میکنیم... قورت دادی؟ دیدی بیفتک خیالی نبود؟ با قلم درست نکرده بودم، با گاز و روغن و ماهی تابه درست کرده ام... ها؟ قورت دادی؟ درست بود؟

- آره، مثل اینه که اصلاً راسته! همه چیز راسته، تو هستی، ما با همیم، فقط مائیم، کسی دیگر نیست، اصلاً مثل اینکه راسته، من تو اطاق توام، پیش توام، امشب مهمان توام، تو داری از من پذیرایی میکنی! ما داریم با هم حرف میزنیم، از هر چه دلمان بخواهد، اصلاً مثل اینکه کسی از پنجره به ما نگاه نمیکند، اصلاً مثل اینکه کسی منتظر ما نیست، اصلاً مثل اینکه من نباید یک ساعت، دو ساعت دیگر حتماً برگردم، مثل اینکه هیچ جا نباید بروم، جایی کار ندارم، جای دیگری نباید باشم؟ کسی دلوپس من نمیشود، مثل اینکه تا هر وقت خواستم

می‌توانم تو اطاق تو بمانم، تا هر وقت خواستم می‌توانم با تو هر چه دلم خواست بگویم، اصلاً

همهٔ حرف‌ها را می‌شود زد! اما، اینکه باور کردنی نیست، من... خیلی... نمی‌دانم!؟

- باز اگر شکست ورداشت می‌خوای یک لقمهٔ دیگر برات درست کنم؟ باشه، تمام بیفتک من فدای ایمان تو! اشکال ندارد که تو "معتقد شوی" و من "گرسنه بمانم"! آرامش تو مرا سیر می‌کند، چکار کنم که لمس کنی، حس کنی، یقین کنی که ما در کوچه لاکروا، خیابان کلیشی، تو پاریس، شب نیمهٔ اکتبر ساعت ۹/۵ پیش همیم، تو پیش من آمدہ‌ای، اگر کسی پنجرهٔ اطاق طبقهٔ پنجم ساختمان پلاک ۱۵ را که چراغش روشن است نگاه کند من و تو را رو布روی هم می‌بیند که داریم شام می‌خوریم و با هم حرف می‌زنیم و به هم نگاه می‌کنیم و گاهی من پا می‌شم و می‌رم یک دستمال سفره می‌آرم، میدم به تو و گاهی تو پا می‌شی و عوض من نمکدان را که یادم رفته از آشپزخانه می‌آری و می‌ذاری رو میز و کمی رو غذای من می‌پاشی و بعد غذا که تمام شد می‌بیند که من دیگه تعارف نکردم و سیگارم را آتش زدم و نشستم و تو پا شدی و بشقاب‌ها را روی هم چیدی و قاشق چنگال‌ها را گذاشتی روشن و شیشهٔ خردل و قوطی ساردين و بطربی سرکه را هم یکیش را گذاشتی رو ظرف‌ها و بقیه را هم کنار آن چسباندی و از روی سفره برداشتی و بردهی و می‌بیند که نزدیک در آشپزخانه یک‌هه شیشهٔ خردل افتاد و شکست و بطربی سرکه که پلاستیکی بود، افتاد و تو با زبردستی از وسط راه گرفتی زیر بغلت و من خنده‌یدم و گفتم: حال معلوم شد که خیلی خانه داری! معلوم است که خیلی کار خانه بلدی مثل اینکه بار اول است که از این کارها می‌کنی، از همان اول هم

می‌دانستم که این جور کارهات از من بهتر نیست، دست و پا چلفتی! خوشحال شدم که یکی هم مثل خودم گیر آوردم و آن یکی هم توئی که دیگه زبونت به سر من دراز نباشه! اگر نه خیلی همیشه مسخره‌ام میکردی! حالا خوب شد! بیا، من بطری را گرفتم، بشقاب‌ها را هم بدی ببرم، من رفتم بشینم، می‌خواهم ببینم تو خودت تنهائی می‌تونی این کارها را از پیش ببری؟

- اُوووه! یک مرتبه دستم لغزید چقدر سر و صدا راه انداختی، این دفعه این جور شد دیگه از کجا فهمیدی من کار خانه بلد نیستم و نکرده‌ام؟ اتفاقاً این تشخیص ات درست نبود، درسته که نمیکردم اما اگر می‌خواستم بلد بودم، خیلی از اون کدبانوهای خانه دار هم زبرتر! و آن همسایه، از شیشه اطاق طبقه پنجم می‌دید که من نشسته‌ام و از لای دودهای سیگار تو را می‌پایم که چه می‌کنی؟ چه حالتی داری؟ چه جور می‌روی، می‌آئی؟ چه جور در برابر این شیشه‌ها و بشقاب‌ها و کتری و قوری و شیشه و... همچون ورزشکار المپیک که چشم به وزنه ۱۶۵ کیلوئی دوخته تا با یک ضرب پرس کند و خود را آماده می‌کند و هی تلقین می‌کند و هی تمرین روحی می‌کند و هی تصمیم می‌گیرد تو هم با آنها همین جور در گیری و گرفتار شده‌ای و من راحت نشسته‌ام و تماشا می‌کنم و کیف می‌کنم که... خدایا! دارم چه می‌بینم؟! نکند یک مرتبه چیزی به زمین بیفتند و ناگهان از این خواب بیدار شوم و ببینم آه! منم و آسمان بی درد و کوتاه و سنگین تونس و آن عرب‌های خوش بد احمق و حبیب بورقیبه و خلیفه... اما ناگهان صدائی بلند می‌شود! یکه‌ای می‌خورم و می‌بینم نه، بیدار نشدم، تو آشپزخانه بود، می‌روم، می‌بینم او به دیوار تکیه داده است و از خنده روده بر شده است و تا

چشمش به من می‌افتد پیش می‌آید و در آشپزخانه را پیش می‌کند و با خواهش و اصرار که نیا، خودم چای را درست می‌کنم، چیزی نبود.

و من، با خونسردی، می‌گویم: نه می‌خواستم بگویم که خیلی معذرت می‌خواهم از آن اتهامی که زدم! از طرفی یک قوری دیگه هم توی کمد هست... اگر باز هم اتفاقاً همین یک دفعه دیگر تصادفی شد می‌خواستم بگم که توی همان کتری چای دم می‌کنیم، یا نه آب جوش تو فنجان می‌ریزیم، از آن چای‌های سریع که بسته کوچکی است داریم می‌گذاریم تو آب داغ رنگ پس می‌دهد یا قهوه می‌خوریم ... اشکالی ندارد، اگر هم باز اتفاقاً همین یک دفعه تصادفی شد و فنجان کم آمد، لیوان هست، من بیشتر عادت دارم تو لیوان قهوه یا چای می‌خورم.

- خیلی خوب، تو برو بشین! من درست می‌کنم، به من کار نگیر.

و می‌بیند از پشت شیشه پنجره اطاق آپارتمان طبقه پنجم کوچه لاکروا که تو آمدی و با چهره روشن از توفیق سینی استکان و کتری و قوری و قندان، همه را با هم آوردی و در حالی که داری از جاهای دیگری حرف‌های پرت خاطر جمعی می‌زنی می‌خواهی نشان دهی که یعنی با اینکه اینها همه را با هم آورده‌ام اصلاً به این فکر هم نیستم که دارم کاری می‌کنم از بس که کار کوچکی است!

و من که از این حالت نشئه شده‌ام باز به کمک تو بر می‌خیزم و سینی را میگیرم و میگذارم
 گوشۀ میز و برایت جایی می‌ریزم و برای خودم هم یادم نیست، از پشت پنجره هم دیده
 نمی‌شود،... شاید جایی، شاید قهوه؟ و می‌نشینیم و من به بخار سفید و زیبائی که از روی
 فنجان تو بر می‌خیزد خیره می‌شوم و سکوت می‌کنم و نمی‌دانم به چه می‌اندیشم و تو اندکی
 به این طرف و آن طرف چشمانت را می‌چرخانی تا آنکه به روی کروات من متوقف شوند و
 به طرح و رنگ آن می‌اندیشی که زمینه‌اش مشکی است و بر روی آن چشم‌های تو گل‌های
 آن است و آنوقت متوجه می‌شوی که این کراوات را من سال‌ها است دارم و با اینکه کهنه
 شده است و بارها شسته شده است آن را رها نکرده‌ام و ناگهان حکمتی را که در آن است در
 می‌یابی و لبخند رضایتی پنهانی بر لبانت می‌شکفت و در دلت موجی سر می‌کشد و به من
 می‌نگری و چشمانت از دوستی و یقین و ایمان و اطمینان لبریز می‌شود و در شگفتی که آنچه
 تو را به من پیوند می‌دهد چه نام دارد؟ و خیره می‌مانی که من در برابر تو کیستم؟ و آنگاه
 خود را کلمه‌ای می‌یابی که معنایت منم و مرا صدفی که مرواریدم توئی و خود را اندامی که
 روحت منم و مرا سینه‌ای که دلم توئی و خود را معبدی که راهبیش منم و مرا قلبی که عشقش
 توئی و خود را شبی که مهتابش منم و مرا قندی که شیرینی‌اش توئی و خود را طلفی که
 پدرش منم و مرا شمعی که پروانه‌اش توئی و خود را انتظاری که موعدش منم و مرا التهابی
 که آغوشش توئی و خود را هراسی که پناهش منم و مرا تنها‌ی که انسیش توئی و ناگهان
 سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: نه، هیچ کدام! هیچ‌کدام، اینها نیست، چیز دیگری است،

یک حادثه دیگری و خلقت دیگری و داستان دیگری است و خدا آن را تازه آفریده است
هرگز، دو روح، در دو اندام اینچنین با هم آشنا نبوده‌اند، اینچنین مجدوب هم و خویشاوند
نزدیک هم و نزدیک هم نبوده‌اند... نه، هیچ کلمه‌ای میان ما جائی نمی‌یابد... سکوت این
جادبۀ مرموزی را که مرا به اینکه نمی‌دانم او را چه بنامم چنین جذب کرده است بهتر می‌فهمد
و بهتر نشان می‌دهد

- داشتید چی فکر می‌کردید؟

- هیچی،

- چی بود سرتان را تکان می‌دادید و هی می‌گفتید: "نه... هرگز بله... ؟"؟ نمی‌شد

به من هم بگید بفهمم؟

- نه، نمی‌شد، "سکوت بهتر نشان می‌دهد"، این را فکر می‌کردم،

- آره، فهمیدم، راست است سکوت بهتر می‌فهمد، بهتر هم بیان می‌کند تنها فهمیدن نیست،
بهتر می‌تواند از آن حرف بزند... اصلاً جز سکوت هیچ کلمه‌ای، جمله‌ای، گفتنی یارای گفتن
آن را ندارد.

- مگر شما فهمیدید از چه می‌گفتم؟

- آره، تنها یک چیز بیش نیست که چنین است، هیچ چیز نیست که من از بیانش عاجز باشم، هیچ چیز، هیچکس را ندیده‌ام که به قدرت من در بیان هر چیزی از هر رنگ و حال و زمینه‌ای توانا باشد، لطیف‌ترین و لغزنده‌ترین احساس‌های شعری، عمیق‌ترین و پیچیده‌ترین حالات عرفانی، مبهم‌ترین و درهم‌ترین احساس‌های مذهبی، دشوارترین و باریکترین معانی فلسفی، ظریف‌ترین و دقیق‌ترین اندیشه‌ها... وصف‌ها، موج‌های روحی و عاطفی... همه را می‌فهمم، آنچنان که باید، همه را می‌گویم آنچنان که شاید... اما همین جا که می‌رسم گنگ می‌شوم، گربیان همه کلماتی که رام من‌اند از چنگم می‌گریزند و گرفتار حیرت و شگفتی خاموشی می‌شوم، نمی‌دانم چگونه از آن بگویم، اصلاً نمی‌دانم چیست؟ خیلی عجیب است، هر لحظه حالتی و طعمی و رنگی و بعدی و چهره‌ای تازه دارد! عاجز شده‌ام و ناچار خود را همچون درمانده‌ای تسليم امواج غریب و ناآشناei می‌کنم که لحظه به لحظه، نو به نو در من می‌جوشد و سر می‌زند و مرا همچون قوطی مقوایی خالی و سبکی بر موج دریائی طوفانی با خود می‌برد و من تماساً گر حیران خویشتم ... داستان عجیبی است، راست می‌گویی... سکوت بهتر می‌شandasد و بهتر می‌گوید! - شاندل! تو باور می‌کنی که ما آنچنان که احساس می‌کنیم واقعاً با هم اینجا متولد شده‌ایم، با هم از آن چنین خفه و تنگ و دردآلود زندگی آن دنیا قدم به این جهان بزرگ و روشن و مهربان گذاشته‌ایم؟ باور می‌کنی که ما واقعاً خوشبختیم؟ یعنی خوشبختی آمده است، پیش ما است و با ما خواهد بود و با ما زندگی خواهد کرد؟ یعنی همان چیزی که همواره در خیال سایهٔ موہومی از آن احساس می‌کردیم اما حتی سیماش نیز در

خاطره مان نبود، فراموشش کرده بودیم، اصلاً او را ندیده بودیم و از آن جز یک نام چیزی نمی‌دانستیم و اصلاً در وجودش شک داشتیم و باور می‌کنی که آنچه برایمان یک اصطلاح فلسفی یا شعری بود اکنون کنارمان نشسته است، شریک زندگی ما شده است و وزن آن را و نرمی و لطافت آن را و طعم و بو و رنگ و جرم آن را بروی پوست بدنمان حس می‌کنیم، لمس می‌کنیم؟ چنین چیزی هست؟ یک رؤیا نیست؟ یک بازی خیال نیست؟ من، شاندل، باز دارم پریشان می‌شوم، مثل اینکه همیشه یک خطری تعقیبیمان می‌کند، مثل اینکه یک حسود کینه توزی همیشه در کمین ما است، هر وقت شادی و خوشبختی مان را بیشتر احساس می‌کنم، هر وقت احساس می‌کنم ما با همیم، من توی اطاق تو آمدہ‌ام، پیش تو آمدہ‌ام، با هم تنها ایم، وحشتم می‌گیرد، یک دله‌رء مجھولی به من حمله می‌آورد، بیشتر فکر می‌کنم آن حسود کینه توز نکند دیگر نتواند این همه خوشبختی ما را تحمل کند و یک کاری بکند، یک ضربه‌ای بزند، نگذارد ما اینچنین بگذرانیم، نمی‌دانم آن حسود کینه توز بی رحم کیست، شیطان، آسمان، دنیا، روزگار... هیچکسی، یک روح مرموز ملعون، یک نفرین؟ نمی‌دانم شاید موهم باشد اما سایه‌اش را همیشه روی سرمان احساس می‌کنم، بخصوص هر وقت خوشبختی مان را در اوج می‌بینم و می‌بینم که دیگر هیچ آرزوئی نمانده است که چشم به راهش باشم، رنج نمی‌کشم، بیرون از این اطاق چه چیز هست که بدان بیندیشم؟ هیچ! جز شبح آن حسود شوم!

- آره، من هم سایه شوم او را بروی سرمان احساس می‌کنم، شبحس را پشت سرمان احساس می‌کنم، اما یقین دارم که او تنها همان سایه است، فقط یک شبح است و آن سایه

زندگی ما در آن دنیای سیاه و حسود و کینه توز و شوم است زندگی‌ای که دیگر پایان یافته است، آن حسود کینه توز مرده است اما نه هر که می‌میرد، پس از مرگش سایه اش، شب‌حش تا چندی هنوز احساس می‌شود؟ اما کم کم سایه‌اش نیز می‌رود و دیگر کسی نیست که به ما حسد ورزد، کینه توزی کند، ما دیگر تحت تعقیب نیستیم، ما آزادیم، هیچ جرمی نکرده‌ایم، اینجا دوست داشتن جرم نیست، مقدس است، پرتوی از روح خداست.

راستی، من یک حرفی دارم که اول باید آن را به تو بگویم، وقتی تو هنوز در تونس بودی و من اینجا انتظار تو را داشتم با خود می‌گفتم تا تو را ببینم و با هم از فرودگاه بیائیم و به اطاقم بیائی و بنشینیم و با هم حرف بزنیم اولین حرفی که به تو خواهم زد باید این باشد و بعد حرف‌های دیگر و بعد زندگی، اما حال بعد از سه چهار ساعت می‌گوییم، باشه، دیر نشده است، هنوز حرف هامان شروع نشده است، تا حال توی سیب‌های گلشائی بودیم.

- چی؟ بگید! من هم فکر می‌کردم یک حرف بزرگی هست که باید من از تو بشنوم و می‌دانستم هنوز آن را نگفته‌ای خیلی دلم می‌خواهد آن را بشنوم.

- نه، شاید آن اندازه که تو منتظرش بوده‌ای بزرگ نباشد اما گفتش برای من خیلی لازم است، جدی است، تو هم آن را جدی بگیر، ساده تلقی نکن، من خیلی دلم می‌خواهد آن را با همان روحی که می‌گوییم بپذیری، یعنی احساس کنی، و آن این است که: من در این سه چهار سال تو را خیلی رنج دادم، خیلی از دست من عذاب کشیدی، تو را خیلی آزار دادم،

می خواهم الان قلباً عذرخواهی کنم، مرا ببخش، دیگر هرگز تو را اذیت نخواهم کرد، دیگر از من رنج نخواهی برد، قولی می دهم.

(شاندل، چهره اش از غم برافروخته می شود و چشمهاش از اشک برق می زند و صدایش می لرزد و Chapelle سرش را پائین می اندازد، لبخندی شگفت اما آرام و کم رنگ بر لب دارد و نگاهی به شاندل می دوزد و بلا فاصله چشمهاش را به زیر می افکند و خاموش می شود.
لحظه‌ای هر دو سکوت می‌کنند، خاطرات و تلخی‌های سال‌های را که گذرانده‌اند بر سرshan هجوم می‌آورند. سکوت طولانی می‌شود و شاندل از اثری که این سخن در گذاشته است به شک می‌افتد، او چه حالتی دارد؟!

- ها... مرا می‌بخشید؟ به هر حال دیگر رنجی نخواهد بود، آنچه بود...

- نه، هرگز آنها را نخواهم بخشید، هرگز، آنها اکنون عزیزترین سرمایه‌های من اند، آنها بودند که مرا این همه به تو نزدیک کردند، آنها بودند که تو را در اعماق روح من فرو بردند و مرا با تو پیوند دادند، هر کدام از آنها بندی است که مرا با تو، تو را با من بسته است. آنها خیلی برای من عزیزند، آنها مرا سوزانندند، گداختند، ذوب کردند، صیقل دادند، ناب کردند، ساختند، عوض کردند، آنها مرا خاکستر یک عشق بزرگ کردند، یک شعله خالص آتش کردند، مرا در تو پختند، تو را در من ریختند، آنچنان که فولاد مذابی را در قالبی می‌ریزند نمی‌توانم بگویم چه کردند؟ نمی‌توانم وصف کنم که آنها چقدر خوب بودند، چقدر آنها را

دوست دارم، چه نعمت هائی بودند، زیباترین خاطرات زندگیم رنج‌ها و دلهره‌ها و آزارها و تب و تاب‌ها و دردهایی بوده است که تو به جان من می‌ریختی، چقدر از تو ممنونم، آنها را بیشتر از نوازش هایت دوست می‌دارم... می‌دانی می‌خواهم چه بگویم؟

(شاندل خاموش می‌شود و غرق شده است، چنان پریشان است که در جایش طاقت نمی‌آورد، بی هدف از جابر می‌خیزد و نفسی که در این مدت که او سخن می‌گفت در سینه حبس کرده بود بلند بر میکشد و کمی راحت می‌شود، می‌نشیند، اطاق همچون بالن سبکی گویی به هوا بلند شده است و رو به آسمان می‌رود، پاریس در زیر پایشان چرخ می‌خورد).

- بایم کمی بیرون تو خیابان‌ها قدم بزنیم، دارد مشکل می‌شود، تحمل یکدیگر برایمان سنگین شده است، هنوز جرأت آن را نیافته‌ام که در برابر هم قرار گیریم، هنوز با هم روبرو نشده‌ایم، از ترس چنین حادثه‌ای است که من همواره شلوغ می‌کنم، حرف‌های دیگر و چیزهای دیگر را به میان می‌ریزم تا خودمان در آنها گم شویم و درست روشن به چشم هم نیائیم... دیدار عریان روح یکدیگر، تحمل پذیر نیست، تو چه بی باکانه خودت را نشان دادی، باید کم کم بدان عادت کنیم، یکباره نمی‌توان با هم بود، باید جرعه جرعه از هم بنوشیم... یک جور دیگری شد، دیگر حرف زدن از هر چه جز از خودمان محال است، تو هرگونه فریبی را گرفتی، دیگر مجال گفتن از سیب‌های گلشاهی نیست.

- دیگر بس است، باید بگوئیم، من دیگر تاب ندارم، باید با هم آشنائی بدھیم، باید هم را اعتراف کنیم، من نمی‌دانم باید چه بگوییم، باید چه بگوئیم، چه حرف هائی است که باید از تو بشنوم اما می‌دانم که دریای حرف‌ها و حرف‌ها و حرف هائی که در پس این سکوت سنگین چشم انتظار گفتن‌اند طغیان کرده‌اند، من دیگر تحملش را ندارم، از آن دریای آتش‌های مذاب، از آن کوه آتش‌فشنان‌های دیوانه که به بند کشیده بودند و تو برایم حکایت کردی بگو، گفتی آن دریا را در کوزه نمی‌توان کرد، گفتی از آن جرعه جرعه آب نمی‌توان برداشت، گفتی همه آن اقیانوس آتش مذاب یک حرف است یک حرف پیوسته... از آن دریا بگو، گفتم که من تشنۀ آب نیستم، آب سرد خوشگوار تگرگی نمی‌خواهم، من تشنۀ آتشم، آن اقیانوس را در جانم سرازیر کن، آن آتش فشان دیوانه را زنجیر از دهانش برگیر و همه را یکجا بر سرم ببریز، بگذار بسوژم، بگذار در آن آتش‌های سیال بگدازم، مترس، آن همه را این همه در سینه ات پنهان مکن، به جان من ببریز، این همه در اندیشه سلامت و راحت من مباش! می‌خواهم در آنچه تو می‌گدازی بگدازم، بگو، ببریز، دهانت را بگشای ای قله سنگی آتش‌فشنان! خاموشی تو مرا در کنارت بیشتر می‌گدازد... من دیگر تحمل ندارم، آن زندان بزرگ را بشکن، همه آن زندانی‌های ابد را، آن محکومین ابد را، همه آن مجرمین را همان‌ها که جرمشان خیلی سنگین است، همانها که از همه وحشی ترند، خطرناکترند، همان‌ها را که سالی‌ها در عمق سیاه چال‌های درونت به بند کشیده‌ای، همان‌ها را که در سلوول‌های تک نفری محبوس کرده‌ای، همان‌ها که هرگز رنگ آزادی و هوای آزاد و آفتاب را ندیده‌اند، همان‌ها

که هر گز کسی به ملاقاتشان نیامده است، همانها که در تونس غریب بودند و خویشاوندی، آشنائی، دوستی، همزمبانی نداشتند، همانها را، همه شان را یکسره آزاد کن، همه را به سراغ من بفرست، من همه شان را در آغوش میگیرم، همه شان را میبوسم، دوست میدارم، من دیوانه دیدار آنهايم... چرا آن زندان بزرگ را نمیشکنی؟ چرا آن بند گران را از دهانه کف آلود آن آتشفسان بر نمیگیری؟ در اندیشه چه هستی؟ من دارم باز آتش میگیرم، یک لحظه سکوت ممکن که خفه میشوم، یک کلمه از سیب مگو که دیگر طاقت ندارم، من خیلی مریضم، باید مرا مواظبت کنی، دیگر توقع نداشته باش که باز هم کمرم را در زیر بار این کوه سنگین سرد و ساکت خم نگهدارم و صبر کنم، استخوان هام در هم شکسته است بگو! نمیدانم چگونه باید حرف بزنم، چه باید بگنم که تو بفهمی که حالم خوب نیست که باید آن انفجار این کوه را از روی سینه‌ام به زمین اندازد و خورد کند!

- خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب... حیف که تو حالت خوب نیست، اگر نه خیلی من احتیاج داشتم که اقلالاً تا یک ساعت، دو ساعت مرا دلداری بدی، با من مدارا کنی، نمیدونم چرا این جوری شد، مثل اینکه الان جمجه‌ام میخواهد بترکد، چشم‌هام درد میکند، مثل اینکه میخواهد از حدقه بیرون بپرد، دلم پر شده است، ورم کرده است، نزدیک است پاره شود، اصلاً... احساس میکنم نزدیک است تمام رگهایم شکافته شوند، تمام اعصابم سر از هم بردارند، و گسیخته شوند.

آه! این دست‌های تو! چقدر نرم و شکننده‌اند! برای حرف زدن‌های نرم و خوب و شاعرانه خوبند! می‌ترسم! دلم می‌خواهد چنان بفسرم که در دستم له شوند، اه! این انگشت‌های ظریف و ترد! چه معصوم و زیبا و خوب اند! چقدر گرمای دست‌های تو مهربان است! آنها را می‌گذارم روی پیشانیم، شقیقه هایم چنان می‌زنند که گویی اکنون می‌خواهند سر باز کنند، برکند، دست‌های را می‌گذارم روی چشم‌هایم، خیلی می‌سوزند، مثل اینکه از حدقه دارند بیرون می‌پرند، آنها را برابر روی مردمک چشم‌هایم فشار می‌دهم، راحت‌تر می‌شوم، آرام‌تر می‌شود، این جوری بیرون نخواهند پرید... نمی‌دانم، آن حالت تو، توی ماشین وقتی از ارلی می‌آمدیم چقدر سخت بود! من آنوقت نمی‌توانستم احساس کنم! اینها چه حالتی است! چه روحی در این دنیا چنین پریشانی هایی سخت داشته است! نمی‌دانم! کمی حرف‌های سبکتر بزن! کمی عادی‌تر باش، چه خوب بود از بیفتک و از چای و قهوه و غذا... صحبت می‌کردیم... چه می‌شود اگر آن حال باز برگردد! چه راحت و لذت بخش بود! کاری بکن که برگردیم... تسلیتم بده! چقدر به تو احتیاج دارم! کیست که در این دنیا بتواند به من کمک کند؟ تو خیلی نیرومندی! این دست‌ها، این پنجه‌ها می‌توانند دهانه یک آتش‌فشان مخوفی را که آتش‌های مذاب در سینه‌اش سر برداشته‌اند و هزاران انفجار در درونش یکباره طغیان کرده‌اند بینندن، آن را آرام کنند... سنگها دارند ذوب می‌شوند! می‌دانی، من هرگز در سراسر عمرم حتی یک لحظه از درد خویش سخن نگفته‌ام، همه رنج‌ها را خورده‌ام و لب بسته‌ام، همه نیازهای پنهانی‌ام را در خود فرو خورده‌ام و حلقومش را فشرده‌ام و خفه کرده‌ام، ضعفی که در نالیدن

احساس میکرده‌ام و حقارتی که در نوازش شدن می‌دیده‌ام همیشه مرا وادار به سکوت کرده است و حتی تظاهر به بی نیازی و بی دردی و قدرت! هیچکس خبر ندارد که در پنهانی‌های روح من چه التهاب‌ها به بند کشیده شده است، چه گریستن‌ها در قلب عقده کرده است، پیش تو چنین احساس نمیکنم اما کسی که عمر را در سلول تاریکی گذرانده است دشوار است که ناگهان چشم در چشم خورشید تن و عریان سحر باز کند، می‌زند، من نمی‌توانم اینجا بنشینم، پاشو بریم بیرون، بریم کمی تو یک کافه بنشینیم، کمی موزیک گوش بدیم، آدم‌ها را تماشا کنیم، حرف بزنیم، من آدم‌ها و محله و کافه‌ها و جاهای دیدنی را به تو نشان بدم، از آنها حرف بزنم، راحت‌تر است، پاشو، پاشو بریم... بعد بر می‌گردیم...

- من نمی‌رم، حوصله قدم زدن و تماشا کردن ندارم، خسته‌ام، خیلی مشکل است امشب یک توریست باشم... پس حرف نمی‌زنم، هیچی نگو، همینجا هستیم. - بیا یک حرف دیگری بزنیم، که هم خوب باشد و به درد حال و حالت الآن مان بخورد و هم راحت باشد بشود زد.

- خیلی خوب، هر چه خودت دلت می‌خواد بگو، از هر چه بگی خوب است، من گوش میدم، یعنی دلم می‌خواد گوش بدم... از خودت حرف بزن، خاطره بگو، از هر چی خواستی بگو.

- چرا من حرف بزنم، چرا تو حرف نزنی، چرا اصلاً تو بریده بریده و تستی حرف می‌زنی؟ قصه بگو، حرفهای طولانی بزن، حرف زدنت هم مثل نوشتن می‌ماند، یادت هست یک روز ادای نوشتن را در آورده بودم؟: "چرا همه چیز نزدیک است، چرا همه چیز دور است، چرا این جور؟ من مريضم؟ تو هم چه گره کوری شده‌ای؟ مدتی است خواسته‌ام یک چیزی به تو بگم، اما نگفته‌ام، حالا خواهم گفت، بدت هم آمد آمد، نمی‌توانم نگم، گفتم... ها... حیف یادم رفت!!"

- هه هه! کی من همچه چیزی گفتم؟ تو هم چقدر مبالغه می‌کنی؟ تو همیشه همین جوری، همه چیز را و همه کس را یا زشت‌تر و بدتر از آنچه هست می‌بینی یا زیباتر و بهتر از آنچه هست، هیچ وقت هیچ چیز را آن جور که هست نمی‌پذیری، نمی‌بینی، اصلاً نگاههای تو بیننده نیست، سازنده است، نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ یعنی چشمهات در آنچه می‌بینند دخالت می‌کنند، یعنی آن جور که خودشان دلشان می‌خواهد می‌بینند، حتی رنگها را.

- از رنگها حرف نزن که خیلی با هم اختلاف داریم، آخرش هم نفهمیدی رنگهای آن سر

در معبدم را من چگونه احساس کردم، چه گفتم؟ هر چه گفتم نفهمیده ماند!

- خوب، حالا فرصت آن هست که اختلافمان در این باره رفع شود، فاصله دو متری و شتابزدگی و ترس و دلهره و جاذبه و این مشکلات همه از میان رفته است. حال می‌توانی دقیقاً تماشا کنی، هر جور که بخواهی!

- درست است اما هیچ تأثیری در تشخیص من نخواهد کرد، من حتی یکایک آن ذرات

مرموز رنگین را می‌شناسم و حسابشان را دارم... چه خیال کرده‌ای؟

- این یک تزلزل طبیعی است، بین من حق ندارم بترسم، گله مند باشم، از این حرف خوشم نیاید؟ تو خودت را جای من بگذار. من آنم که هم اکنون "هستم" نه آنکه باید باشم، آنکه باید باشم کسی است که نیست، به من مربوط نیست، من یکی است و همان که هست، پس طبیعی است که من از تو بخواهم که مرا دوست داشته باشی، منی را که هستم، الان در برابرت نشسته‌ام، مرا که می‌بینی، که می‌بینم، اگر تو منی را که باید باشم دوست بداری، با منی که باید باشم حرف بزنی، باشی، پس مرا کی دوست بدارد؟ پس من تنها می‌مانم، تو را با خودم بیگانه احساس می‌کنم، احساس می‌کنم تو با من نیستی، با من حرف نمی‌زنی، مخاطبت من نیستم، کسی دیگر است، منی است که باید باشم اما نیستم و من کس دیگری است. تو احساس نمی‌کنی که آنکه به تو نیاز دارد، به دوست داشتن تو نیاز دارد منم، منی که هستم، همین جوری که هستم، همین که می‌خوابد، بیدار می‌شود، می‌پوشد، می‌خورد، می‌آشامد، دم می‌زند، می‌خندد، می‌گرید، رنج می‌برد، تنها می‌کشد، احتیاج دارد ... تو متوجه نیستی که آن کسی که تو را دوست دارد منی نیست که باید باشم، منی است که هستم، این خیلی عجیب است که من واقعی، منی که هستم تو را دوست بدارم و بی تو رنج ببرم و از تنها مضطرب باشم و انتظار بکشم و اسارت تحمل کنم، و صبرها و تلخی‌ها و حماقت‌ها و حسد‌ها و کینه‌ها و دوریها و بی کسی‌ها و بیگانگی‌ها همه را من داشته باشم و اما کسی را که تو

دوست می‌داری و با اویی من نباشم. آن منی باشد که نیست و نمی‌دانم کیست! من هرگز تتحمل نمی‌کنم که ببینم تو اصطلاحی را دوست داری به نام من، با تصویر همدمی شبیه من، به منی می‌اندیشی که خود ساخته‌ای... من یک اصطلاح نیستم، تصویر نیستم، من خیال نیستم، من یک بدنم که دل دارد و رگ و پی و روح و رنج و اندوه و نیاز و تنهاei و عشق و کینه و... همچون تو. اگر تو احساس؟ منی که من توئی را دوست دارم که تو نیستی، توئی که من می‌خواهم که باشی و نیستی راضی خواهی بود؟ اگر در برابرت بایستم و بگوییم ای شاندل! ای مرد قهرمانی که چشم‌ها را در المپیک خیره می‌کنی؟ ای که پنجه‌های هنرمندت بر روی گیtar طلائی ات دل‌های دختران و پسران مولن روز را بی تاب می‌کند؟ ای که زیر ابروهای برداشته ات، دندان‌های طلایت، زلف‌های کرنلی ات، چشم‌های خمارت، انگشت‌های کوتاه کلفت مردانه ات، زنجیر گردنت، صدای لطیف ظریف ژیگولو مآبت، احساسات سوزناک رقیقت، کلمات انگلیسی یی که چون عربی خوب بلد نیستی تو حرفات می‌آری، جوکهای بامزه‌ای که می‌گی، سوت‌های قشنگی که با دهنت می‌زنی، اداهای ملوس و بانمکی که از خودت در می‌آری... همه برای من سرگرم کننده است و واقعاً یک تیپ انترسانی!

آنوقت، تو در همان حال که دارم این تعریف‌ها را از تو می‌کنم چه جوری به من نگاه می‌کنی؟ ها؟

- عجب بدجنسی تو!! تو هم از حرفای من یاد گرفته ای؟

- نه، واقعاً چه احساس می کنی؟

- عجب هوچی بازی هم هستی!! نمی دانستم! من این جور حرف می زنم از تو؟

تو در حرف هائی که با تو و از تو می زدم این همه بی ربطی احساس میکرد؟

- نه، هیچ شباهتی نداشت، حتی فاصله اش هم این اندازه میان "هست" و "بشد" نبود اما از تو می خواهم بپرسم همین قدر که احساس بکنی که آنجه من از تو در خود تصور میکنم، آن تؤئی را که دوست دارم با تؤئی که هستی کمی فرق دارد ناراحت نمیشی؟ احساس نمیکنی مقداری از تو در این آشنازی و دوستی و پیوند کنار مانده و تنها مانده و دور افتاده است؟

- چرا، ولی آخر من این جوری ها با تو حرف نمی زدم، هوچی بازی نکن، راستش را بگو!

- راستش اینه که منی که با کلمات نقاشی میکردی درست من بودم، درست شیوه خودم بود، خیلی هم دقیق و حقیقی اما... زیباتر از من، خیلی خوب تر از من... من نمی خواهم، اگر من آن روز که، یادت هست، پیرارسال، آمدم و از تو خواستم که عکست را بکشم، اگر اجازه می دادی و میکشیدم و می دیدی که عکس خودت است، عکس هیچکس دیگر نیست، تنها به خودت شبیه است و من فقط عکس تو را کشیده ام و خواسته ام تو را بکشم و کشیده ام اما

چشمهاست را قشنگتر در آورده‌ام و لبهات را غنچه‌تر و زلفات را فرفی برآق و چرب! و
صورت را سرخ و سفید پودر زده کرم مالیده و ترگل ورگل خوشت می‌آمد؟

- خوب نه، اما این چه ربطی به کار من دارد؟ تو هی مثال می‌زنی، بس است، فهمیدم
می‌خوای چی بگی اما کی چنین عکسی از تو کشیده‌ام؟

- چرا، آن عکس‌ها عکس من بود اما منی که دوست داری باشم، نه منی که دوست دارم
که او را دوست داشته باشی، یعنی آنکه هستم، دوست دارم عکس فوری، نه، غیرفوری اما
عکس شیشه حساس مرا داشته باشی، نه عکس روتوش شده‌ام را، نمی‌خواهم از خالی که بر
گوشه لبم ندارم خوشت بیاد، عکسم را که می‌کشی خالی که می‌پسندی روی لبم بگذاری،
خطی را که دوست نداری از چهره‌ام برداری من او نیستم، مرا همین جور که هستم پذیر، بی
روتوش!

- حیف! حیف! اگرنه...! چی بگم؟!...

- چی حیف؟ بگو! این خیلی مهم است، مرا خیلی دلواپس و ناراحت داشته، مدت‌ها
تزلزل داشته‌ام...

-... بله... حیف!

- چی حیف؟

- حیف که تصمیم گرفته‌ام دیگر آن کلمه معروف را به تو نگم اگرنه جوابش همان بود.

- چه کلمه‌ای؟ بگو! نمی‌خواهد تصمیم بگیری... هر حرفی را می‌توانی به من بزنی، تو دیگر لازم نیست برای حرف زدن با من انتخاب کنی، فکر کنی، مصلحت اندیشی کنی... راحت و مطمئن حرف بزن، آنچنان که در تنها یی با خودت فکر می‌کنی، حرف می‌زنی، مگر من خودت نیستم؟

- چرا... توئی دیگر وجود ندارد، تو خود منی، من یک نفر دیگر هم هستم به نام تو! یادت هست؟ یکسال کاغذی به تو نوشته بودم گفتم ما همیم؟ ما یکدیگریم؟

- خوب پس چرا نمی‌گی؟ چرا کلمه‌ای تو فکرت هست و به من نباید بگی؟ این خوب نیست، من توقع ندارم حالا خیلی زود می‌رنجم.

- پس حالا، بعد از دو سه سال می‌فهمی که آن سال‌ها چرا من در برابر تو خیلی زود رنج بودم!

- آره، حق داشتی، حق داشتی، حالا نوبت من است که از تو به خاطر آن کارهای بدی که کردہ‌ام و تو را خیلی اذیت کردہ‌ام از ته دلم عذرخواهی کنم... می‌دانم مرا می‌بخشی، بخشیده‌ای، تو خیلی زودتر از من می‌بخشی، تو خیلی صبور و بزرگوار و مهربانی از تو ممنونم ولی به هر حال دلم می‌خواهد از تو عذرخواهی کنم، یعنی به خاطر اینکه بدانی، به تو بفهمانم که از آن کارها پشیمانم، یعنی حالا می‌فهمم که آن کارها خوب نبوده، نباید آن حرف‌ها را به

تو می‌زدم، آن فکرها بدر را نسبت به تو در مغزم راه می‌دادم، حالا می‌فهمم هر دلوایپسی و نامیدی و هر اضطراب و ناراحتی و هر ناله‌ای که داشتم یک کار بدی بوده است که نسبت به تو مرتكب می‌شده‌ام، یک گناهی بوده است و حال می‌فهمم که آنها چقدر تو را رنج می‌داده است و تو چقدر مهربان بودی و مرا دوست داشتی که تحمل کردی! از تو متشرکرم، تو چقدر خوبی و من حال قدر تو را می‌دانم و حال می‌فهمم که اینکه می‌گفتی خوب بودن از زیبا بودن گاه زیباتر است و خوب بودن در حد بسیار متعالی و بلندش با زیبایی بلند و عالی یکی می‌شود یعنی چه حالا می‌فهمم که چرا تو دلت می‌خواست من بیشتر به تو ایمان داشته باشم تا عشق، بیشتر دوست داشته باشم تا عشق... حال بدان که همان جور شده‌ام که تو می‌خواستی، باور کن، تعارف نمی‌کنم، احساس می‌کنم، دارم خودم را این جوری می‌بینم، به تو ایمان دارم، و می‌دانم ایمان چیست و می‌دانم که از عشق بالاتر است، از همه چیز عالی‌تر است، زیباتر است. اینکه از آن طوفان‌ها و سختی‌ها و خطرها و پرتگاه‌ها و نامیدی‌ها و رنج‌های هولناک و دشوار هر دو جان سالم بدر بردیم و هر دو برای هم ماندیم و آن ودیعه آسمانی را نگه داشتیم و نجات دادیم و پس از آن همه ماجراهای خود را تا اینجا کشاندیم و زندگی را و خوشبختی را و عشق را و خودمان را فتح کردیم همه به خاطر آن بود که تو خوب بودی و من... من چی بودم؟ بالاخره من هم یک سهمی داشتم نه؟!

- و تو هم مرا دوست داشتی، عشق داشتی و آنچه از من در تو بود یک هوس نبود، یک بازی نبود، یک ماجراجویی نبود، یک خودخواهی نبود، یک ایمان راستین نیرومند و پر از

صدقافت و حقیقت بود و به خاطر همین هم بود که قدرت صبر داشتی و توانائی تحمل و... تنهائی کشیدی و رنج بردی، و شلوغ نکردی و طغيان نکردی و نوميد نشدی و فراموش نکردی و بازی نکردی و رياضت کشیدی و روزه گرفتی و عبادت کردی و انزوا گرفتی و در خود فرو رفتی و سالهای سخت شب اندر شب را به تنهائی گذراندی و بار سنگین و کمرشکن و خفقان آور سکوت و تحمل و شکیبائی را کشیدی و به زانو در نیامدی و به فغان نیامدی و آن را هم از دوشت نیفکندی و من نمی‌دانی، نمی‌دانی که هر گاه به تو می‌اندیشم و تو را می‌بینم چه احساسی از تو و کار دشوار و سرنوشت و سرگذشت سخت دارم! چه احساسی! چگونه این شانه‌های ظریف تو آن بار سنگین خردکننده را که شانه‌های نیرومند و مردانه و سخت مرا به درد آورد، این همه راه کشید و تا اینجا، تا اطاق من رساند؟! چگونه این اندام شکننده تو که به ساقهٔ صبح مانند است در برابر آن ضربه‌های وحشی تندبادهای سیاه ایستاد و نشکست! چگونه آن چهرهٔ نازک و لطیفی که همچون گلبرگ لطیف خاطره‌ای است که در باغ خیال پرندهٔ عاشقی می‌شکفده و من چنین می‌پندارم که رد پای نگاهی بر آن خط می‌اندازد و با آهی کدر می‌شود آن همه سیلی‌های بی رحم زندگی بی عاطفه و کینه آمیز و خشن را همه خورد و تحمل کرد و به خاطر من ماند و صبر کرد! آن دل کوچک و معصومی که اعصابش همچون سیم‌های نازک جنگی باید با اشاره نرم سرانگشت کوچک اخمي يا لبخندی به ناله آید چگونه آن همه دردهای وحشی و خشن را و آن همه حرف‌های ابلهانه سنگین و زشتی را که از غارهای سیاه و متعفن دهن‌های آن آدم‌های بد در آن ریختند و تو

همه را در آن محراب کوچک و عزیزی که جایگاه من است و گنجینه من و من همه آرزوها
و خواستن‌های خوب پنهانیم را در آن نهاده ام جا دادی و هیچ نگفتی و برای من صبر کردی
و... وای که نمی‌دانی که من این کوزه زرین و گرمی را که در سینه آویخته‌ای چقدر دوست
دارم؟! چقدر! نمی‌دانی، نمی‌دانی، نمی‌توانی بدانی، نمی‌توانی بفهمی، تصور کنی، از خیال
کردن بالاتر است، در فهمیدن نمی‌گنجد، در گفتن نمی‌آید، نمی‌دانی، نمی‌دانی که در این
دنسیا، در این صحرای مرده و زشت و سرد زندگی آن تنگ طلای گران قیمتی که شیشه عمر
من است و محراب معبد من است و کعبه نیایش من است و جایگاه همه اندوخته‌های عزیز من
است و صدف مروارید جان من است و بستر نیاز من است و دریای غرق من است و آسمان
معراج من است و قبله هر سفر من است و آغوش نوازش من است و دامن اشکهای من است و
غرفة نمازهای من است و هوای نفس‌های من است و منظر نگاههای من است و گربیان
تأمل‌های من است و زانوی غم‌های من است و نای دمیدن‌های من است و چنگ نغمه‌های من
است و گوش ناله‌های من است و مخاطب هر سخن من است و عنوان خونین هر نامه من است
و بهانه هر لحظه بودن من است و مهتاب هر شب من است و بهار هر سال من است و خورشید
هر سحر من است و مضمون هر غزل من است و ممدوح هر قصيدة من است و مریم روح
القدس من است و مسیح خدای روح من است و موعود انتظار من است و آرامگاه التهاب من
است و قله من پارناس من است و جهان افسانه‌های من است و بهشت آرزوهای من است و
فرشته حیات من و نجات من است و آسمان خدایان من است و فضای اساطیر من است و

صندوق اسرار من است و مایهٔ خیال‌های من است و سرمايهٔ پندارهای من است و گرمای هر احساس من است و روشنی هر امید من است و شیرینی هر نوید من است و شراب مستی‌های من است و افیون نشههای من است و لای لای هر خften من است و مقصود هر گفتمن است و پناه هر گریز من است و وطن من است و شهر من است و مزرعه من است و باغ من است و منزل من است و خانه من است و خلوت من است و عشق من است و احساس من است و خیال من و رؤیای من و نوازش من و نیایش من و جان من جانان من و روح من و دل من و درد من و دوای من و شراب من و غذای من و هوای من و نور من و دم من و خون من و نبض من و حیات من و سروش من و نوش من و سرود من و تار من و پود من و همه چیز من، همه کس من و ثروت من و مکنت من و چی بگم؟ چی بگم؟ حالم خوب نیست، یک قهوه‌ای برایم بریز، دارد خوابت میگیرد! ها؟ چشمها لنگه لنگه شده است.

- من؟ چی می‌گی؟

- آخر... داشتم برایت لای لائی می‌خواندم

- لای لائی؟! داشتی تکانم می‌دادی، بیدارم می‌کردی، چقدر تو خوبی! حیف که من مثل تو بلد نیستم آنچه را حس می‌کنم آن جوری که حس می‌کنم بگم، اثر نه خیلی از تو حرف‌های بهتری، قشنگتری، نوازشگرتری می‌گفتم؟ حیف نمی‌توانم، این است که من بیشتر از تو رنج می‌برم، تو این شانس را داری که می‌توانی بگی و من مجبورم، توی دلم نگه دارم و تحمل

کنم و مخفی کنم و این است که هیچ وقت راحت نیستم، همیشه احساس میکنم که روح من سنگین است، هر کلمه خوبی نیشتی است که آدم به قلبش که از فشار حرفها و دردها و گفتنها ورم کرده است فرو میکند و خون از آن جستن میکند و روح کمی سبک میشود... چکار کنم؟ من در این چهار سال حتی نتوانسته‌ام به تو بگم که چقدر دوست دارم، چه جور دوست دارم و میدانی که هر کسی چقدر نیاز دارد که به تنها کشش بگوید که آنچه در دلم از تو احساس میکنم چیست؟ چقدر است، چگونه است؟ و من همین را نتوانسته‌ام و این دلواپسی همیشه مرا ناآرام دارد که آیا تو میدانی؟ آیا واقعاً میدانی؟ میدانی که با چه تندی و داغی و دیوانگی و بی تابی و شتابزدگی و انفجار و عصیانی دوست دارم؟ میدانی؟ میدانی؟ نه، نمیدانی! نمیتوانی بدانی، من نتوانسته‌ام به تو نشان دهم، نه فرصت آن را داشته‌ام، نه قدرت آن را داشته‌ام، نه زبانش را داشته‌ام... هیچی... هیچی... خیلی خودم را عاجز مییابم، خودم را بی عرضه احساس میکنم گاه فکر میکنم حیف از این گنجینه شگفت و مرموز و قیمتی است که در روح من پنهان است و بدست من افتاده است، اگر آنچه را من از تو احساس میکنم کس دیگری داشت میتوانست بهتر از من به تو نشانش دهد، بیانش کند، آن را مبهم و مخفی در عمق دلش نگه ندارد، مثل یک گنج الماس در قلب یک ویرانه! و من نتوانسته‌ام تو را از زیر آوار خودم بیرون آورم و نشانت دهم تا از دیدن آن حیرت کنی... چکار کنم؟

- نه، می‌دانم، می‌دانم، اگر نمی‌دانستم که... تو خیال کرده‌ای من این همه را و این همه سنگلاخ‌ها را و بندها را و سدها را و سختی‌ها را و خطرها را و دندان غفلت بر جگر گذاشتن‌ها را بی خودی به سراغ تو آمدہ‌ام؟ من به سراغ خودم پیش تو آمدہ‌ام ای ویرانه من! تو نمی‌توانی اما من می‌توانم، می‌توانم تو را در هم ریزم، خورد کنم، تخته سنگها و دیوارها و سقف‌ها و درها و پنجره‌هایت را بشکنم و تو را از هم بپاشم و خودم را پیدا کنم و در تو ببینم و ببینم که در این چهار سالی کلمه مرا در خود پنهان کرده‌ای با من چه کرده‌ای؟ خودم را در تو بیابم و ببینم که قیافه‌ام چگونه است؟ خیلی دلم می‌خواهد خودم را ببینم، و حال وقت دیدار است و هنگام آنکه تو خود را در من پیدا کنی و من خود را در تو پیدا کنم و این است که ما این همه راه را به سراغ خویش آمدہ‌ایم و چه وصالی شورانگیزتر از وصال آدمی با خویش، خویشتني که او را گم کرده است، خویشتني را که در عمق دل محبوبش، معشوقش، موعودش، خویشاوندش، محترم‌ش گم کرده است؟ چقدر دوست دارم ببینم که من، سیمای من که چهار سال پرکشمکش و پر غوغای را در خلوت روح عزیزترین کشش، عزیزترین کسم در بستر زیباترین و گرم‌ترین زلال‌ترین احساس‌ها خفته بوده است و در عشق دم می‌زده است و از عشق می‌نوشیده است و می‌خورده است و پرورده می‌شده است اکنون چگونه است؟ چقدر دیدارش جالب است و شورانگیز! آخ! که چقدر دلم شور می‌زند! چه حسابی است! چه غوغائی است! داریم چه می‌بینیم؟ چه می‌گوئیم؟ چه می‌فهمیم؟ باور کردنی نیست! حال احساس نمی‌کنی که جز این دنیا، جز این طبیعت و این زمین و آسمان دنیای دیگری و حیات

دیگری و روح و احساس دیگری هم هست؟ ما آن در دنیای دیگری نیستیم؟ باور میکنی که در این شهر ۱۲ میلیونی، چه میگوییم؟ در این زمین سه میلیاردی دو روح دیگری که هنوز در کالبد خویشند و هنوز زنده‌اند، در برابر، اینچنین که ما نشسته‌ایم، نشسته باشند؟ اینچنین که ما هم را می‌بینیم هم را ببینند؟ اینچنین که ما هم را می‌فهمیم هم را بفهمند؟ آنچه را ما آن در خودمان حس میکنیم حس کنند؟ چقدر عشق کلمه پرت و دور و لاغر و فقیر است اگر این را عشق بخوانیم!! حس نمیکنی؟ سخن از عشق در اینجا سخن از حرف‌های پرت، حرف‌های دور و تعریف سیبای گلشاهی است! یک چیز دیگری است، چیزهای دیگری است، بی خودی میکوشیم تا برایش اسمی بگذاریم! به قول تو بهتر است سکوت کنیم، در برابرش خاموش بنشینیم و فقط احساس کنیم، ساکت باشیم و حرف نزنیم و گوش بدھیم تا او حرف بزند، او بگوید! بین! دارد حرف می‌زند، دست هات را، گوش دست هات را بگذار روی لب‌های دست‌های من! نمی‌شنوی؟ چقدر نرم و فضیح و قشنگ حرف می‌زند! چقدر خوب می‌گوید! می‌فهمی؟ آره، می‌فهمی، از چشمهات پیداست، در چشمهات می‌خوانم که داری می‌فهمی! معنی کلاماش را که از دست‌های من می‌شنوی، دست‌های من که حرف‌های زیبا و نرم او را در دست‌های رام و حرف شنو تو زمزمه میکند، معنی کلاماش را در جوی رگهای تو می‌ریزد و جویبار خون گرم و جوشان رگهای تو آنها را به شتاب در قلب می‌ریزد و من اکنون موج سخنان او را، سایه حرف‌های او را بر روی پوست چهره ات، در شگفتن گل گونه هایت، در سنگینی مست چشم هایت، در نشه پر محبت دو نگاهت، در تپش پنهانی موج‌های خفیف

لبهایت، در شرم بناگشت، در تواضع قشنگ معنی دار گیسوانت و در برق متغیر و پر سکون پیشانیت، در سراسر چهره ات درست میبینم، میبینم که داری گوش میدهی و میشنوی و میفهمی! و چه خوب میفهمی! آفرین شاگرد هوشیار درس‌های شگفت و اهورائی من! آفرین! چقدر خوشحالم! چقدر! چه توفیق و غرور و قدرتی در خود احساس میکنم! آفرین! از تو خوشم میآید همین! تو چقدر به درد من میخوری! اگر تو نمیبودی من چه میکردم؟ چه خوب کردند که تو را به من دادند، بارک الله که آمدی! پیش من، کنار من، خانه من! خوش آمدی! ای مهمان عزیز من! ای که صاحبخانه منی، روح کاشانه منی، آشیانه من، کنج ویرانه منی، بهانه منی، ترانه منی، خانه منی، پیمانه منی، دام منی، دانه منی، آخ! دلم میخواهد شعر بگویم، آواز بخوانم، قافیه پردازی کنم، تصنیف سازی کنم، کاش بلد بودم و تو را مثل یک گیتار بنوازم، آنچنان که نغمه هایی که از تو میسازم در فضا برقصد و شب را پر کند و ستاره‌ها بشنوند و به رقص آیند.

زهره

همین جاهای است که حافظ، مفسر قرآن و حافظ قرآن را غرور میگیرد و چه غروری که که فخر بر فلک و ناز بر ستاره کنم!

- تو که از این چیزها خبر داری بگو بیینم آیا داروین گفته است که در تکامل هر وقت موجودی از موجود دیگری پدید می‌آمده، یعنی هر وقت موجودی در اثر یک جهش mutation به نوع دیگری تبدیل می‌شده است، در همان حال آیا خودش احساس میکرده است؟ احساس میکرده است که مثلاً یک خزنده بوده است و با یک حادثه، جهش، ناگهان پر بر او روئیده و خزنده‌ای بود و پرنده‌ای شد؟ اگر احساس می‌کرده است چه احساس عجیبی بوده است، چقدر لذت بخش بوده است که موجودی ببیند که عمری بر روی خاک می‌خزیده است و در میان هزاران خزنده که سینه بر گل و لجن میکشند می‌لولیده است و حسرت آسمان و شوق پرواز همواره روحش را می‌فسرده است و بی بالی که او را بر زمین چسبانده است از بر کشیدن و صعود به بالاها و فرار از خاک سنگین و تیره و زشت نومید می‌ساخته است و ناگهان دو بال بر اندامش بروید و ببیند که می‌تواند بال زند، بپرد و می‌پرد و اوج میگیرد و می‌رود تا قلب آسمان و می‌چرخد در آن سوی ابرها و احساس میکند که می‌تواند دیگر به زمین باز نگردد، می‌تواند از آن بگریزد، هر جا را که آزارش می‌دهد رها کند بالی بزند و آنجا نباشد، زمین، هوا، آسمان همه در زیر بالهای سبک و معجزه گرش رام اند که چه احساسی میکند؟ چه شادی مرموز حیرت آور بزرگی در جانش می‌ریزد؟ چه حالی دارد؟... مگر می‌توان وصف کرد؟

من نمی‌دانم چرا ناگهان چنین حالتی در خودم احساس کردم، این احساس نه از آن شبیه‌های شاعرانه است که هنگام شادی بسیار می‌گویند، نمی‌خواهم بگوییم من از شوق پر در

آورده‌ام، در آسمان همه خواستن‌ها یم پرواز می‌کنم... نه، یک احساس شگفت واقعی دارم، مجازی و سمبولیک و تعبیر شاعرانه و نویسنده مآب نیست، یک حقیقت است، حقیقتاً حس می‌کنم که یک جهش واقعی در من رخ داده است، نوع دیگری شده‌ام، نوع دیگری بوده‌ام، یک عوض شدن ریشه‌ای عمیق در من پدید آمده است، یک انقلاب، اصلاً نمی‌دانم چه جوری است؟ مثل اینکه من هستیم دگرگون شده، یعنی تبدیل شده‌ام به یک نوع دیگری، اصلاً احساس نمی‌کنم رها شده‌ام، آزاد شده‌ام، رنج‌ها و دردها و زنجیرها و پریشانی‌ها و تنهایی‌ها همه از من ریخته است و سبک شده‌ام، نه، احساس می‌کنم که در آن من حقیقی‌ام، در جنس روح، ذات، آب و گلم، اصیل‌ترین صفاتم دگرگونی اساسی روی داده است، دیگر شده‌ام فاصله عجیبی با خود پیش از اینم گرفته‌ام! مثل احساس پر در آوردن یک خزنده! نمی‌دانم، نمی‌توانم خیلی شرح بدhem، مثل اینکه نتوانستم بگم چی می‌خواستم، نمی‌شود، حالت عجیبی است، به هر حال یک موجود دیگری، از نوع دیگری شده‌ام. یک تولد واقعی تازه! احساس می‌کنم یا به دنیای جدیدی گذاشته‌ام، چشم به آسمان تازه‌ای گشوده‌ام، نگاه کردنم، حس کردنم و فهمیدنم عوض شده است، من اصلاً این جور نفس نمی‌کشیدم، اصلاً قلبم جور دیگری می‌زند! نمی‌دانم، تو بگو... این چیست؟ خیلی دلم می‌خواهد بیانش کنم، برای خودم روشن باشد، بفهمم که چیست، نمی‌توانم، تو بگو... خسته شده‌ام، خیلی سنگین است، سخت است، عظیم عظیم عظیم! چه خبر است؟! مرا کمک کن!

بدادم برس، تنهاei نمی‌توانم این احساس را تحمل کنم، تو هم بیا! تو چه فکر می‌کنی؟ تو هم همین را فکر می‌کنی؟ ها؟ یا نه، توی عالم دیگری؟ گوش میدی دارم چی میگم؟

- آره، نه، هه... بیخشید... نه، آره داشتم گوش می‌دادم، پس چکار می‌کردم؟

- نه، حواس‌ت جای دیگری بود، چشم‌هات به من بود اما خودت غایب بودی، رفته بودی باز جای دیگری!

- نه، اتفاقاً داشتم حرف‌های تو را می‌شنیدم

- نه، راستش را بگو، تو را به خدا بگو چه فکر می‌کردی؟ ها؟

- راستش اول گوش می‌دادم ولی...؟ هه! خوب، معدرت می‌خوام!

- خوب، بعد چی؟ ولی؟ ها؟ به جان آنکه

- ولی... آره، راستش... اول حرف‌های تو را گوش می‌کردم... ولی بعد نفهمیدم چه جور شد، بعد حرف‌های تو را، یعنی حرف زدن تو را تماشا می‌کردم.

- یعنی چی؟

- دیگه یعنی ندارد، تو که از آن توضیح‌ها نیستی، توضیح‌اش خوب نیست، کمی لوس است.

- دیگه این تقسیم بندی‌های آن دنیا را بگذار کنار، اینها خوب نیست، اینها خوب است، اینها جدی نیست، آنها جدی است، اینها لوس است، آنها لوس نیست، اینها سبک است آنها سنگین است، این تقسیمات همه‌اش در این دنیا به هم خورده است، همه چیز جدی است، همه چیز خوب است، همه چیز سنگین است، لوس‌ها جدی‌تر است از جدی‌ها، سبک‌ها سنگین‌تر است از سنگین‌ها، بدھا خوب‌تر است از خوب‌ها، انقلاب شده است، دنیای دیگری است، اینجا جهان اساطیر است، دنیای مثل است، عالم بالا است، بهشت است، آسمان خدایان و رب النوع‌ها است، طبقه پنجم آپارتمان کوچه لاکروا است، اینجا قله من پارناس است! حواست کجا است؟ قله من پارناس است نه پشت میز آن اطاق دفترت! تکیه زده بر مسند هدایت و عمامه عقل بر سر و ردای علم در بر و سیل نصایح مشفقاته از لب جاری و فاصله‌ها محفوظ و حدود و رسوم و حقوق مصون و همه کار بر نظم و قاعدة شرع و مصلحت عقل و هر دلی در قباله مالکیت مالکی و هر روحی موقوفه وقف نامه واقفی و آدم‌ها همه کالا و هر کالائی را صاحبی و خریداری و هر احساسی را سند محضری و مهری و تمبری و امضائی و...

- راستی میگی، چی بود؟ وضع عجیبی بود! راستی چه جور آنجا زندگی میکردیم؟ چه طاقتی آوردیم؟ مردم چه جور در آنجا با هم سر میکنند، ما که خوب راحت شدیم! خدا را شکر، آنچه کشوری است؟ چه مردمی؟ چه شکنجه‌ای بنام زندگی کردن! من در تونس خیلی رنج می‌بردم، با هیچکس نمی‌جوشیدم، دنیایی داشتم برای خودم، آدم‌ها همه دنبال چیزهایی بودند و من دنبال چیزی دیگر... قاطی همه بودم اما با هیچکدام انسی نداشتم، خیلی احساس

نهائی میکرم، احساس مجھول ماندن، احساس غربت، خیلی سخت میگذشت تا حاده‌ای، تصادفی که می‌توانست اتفاق نیفتد اتفاق افتاد، تصادف عجیب! در میان آن همه قیافه‌های بیهوده که مرا با هیچکدام کاری نبود ناگهان چهره‌ای آشنا ظاهر شد، او مرا تشخیص داد! و من کم کم با او آشنا شدم، فهمیدم که از جنس من است، ظاهراً شباهتی به هم نداشتم و نمی‌باشد می‌دانستم اما خیلی رگه‌های همانند در روح ما وجود داشت، خیلی رنج‌ها و نیازها و دلهره‌ها و خواستن هامان شبیه هم بود، حرف هامان یکی بود، هر چه از او می‌شنیدم هم آنها بود که همیشه با خود میگفته‌ام، هر چه من میگفتم احساس میکرم همان هاست که او هم می‌اندیشیده است، در آن نهائی این آشناهی چه غنیمتی بود! کم کم به هم انس بستیم و به هم محتاج شدیم، احتیاجی سخت جدی و بی‌تاب، کم کم احساس میکردیم برای زندگی تحمل کردن باید هر دو مان باشیم، اگر هر کدام مان نمی‌بودیم زیستن و بودن دردآور می‌شد، تلخ و سرد و سیاه می‌شد، اصلاً ممکن نبود! چقدر لازم بود هر روز هم را بیینیم، برای راحت نفس کشیدن، برای تحمل کردن، برای گذراندن آن شب‌ها و روزهای بیهوده سخت می‌خواستیم هر روز لحظه‌های را با هم باشیم، کمی با هم حرف بزنیم، در یک کشور غریب که با زبان مردمش آشنا نیستند، دو نفر که از یک قبیله و شهر و خانواده‌اند چقدر به هم احتیاج دارند! اما این دو انسان حق نداشتند هم را دوست بدارند، با هم حرف بزنند، اصلاً حق نداشتند یک چشم به هم زدن کنار هم بایستند، اصلاً اگر چشمشان به هم می‌افتد جرم و حشتناکی بود. روزی یکی از شخصیت‌های متفکر تونس با وحشت و اعجاب آمد و به من گفت: راستی

می‌دانی؟ او سند محضری مالکیت دارد، مالکش او را که سه سال پیش به ۳۵ هزار تومان ابتدیاع کرده حق فکر کردن و تشخیص دادن و حرف زدن و شناختن و دوست داشتن و حق فهمیدن و حق شنیدن و حق خوش آمدن از حرفی، فکری، چیزی، کسی را هم از او خریده و او الان فقط حق دارد غذا بخورد و غذا هضم کند و بخوابد و بیدار شود و مجبور است که حتماً از صاحب سندش خوشش بیاید، فقط حرف‌های صاحب سندش به دلش بنشیند و یک کاری بکند که همین جوری احساس کند که در تمام این دنیا فقط همان صاحب قبالت مالکیتش با روح او آشنائی دارد و حرفش را می‌فهمد و دردش را می‌شناسد زیرا به دلیل آنکه قبالت مالکیت یا سند خرید به اسم او ثبت دفاتر رسمی شده است و پول تمبر و ثبت اسناد و مبلغش را او پرداخته است حتماً باید در چهره او خطوط همدردی و خویشاوندی و انس و زیبائی و مهربانی و عشق و همدلی و همزبانی را بخواند، بیند، اگر هر چه نگاه کرد نخواند، ندید، بی تربیت است، گناهکار است، بد است، حتماً باید بیند، اگر هم نباشد بیند، اگر هم خطوط حماقت و بی دردی و بیگانگی و بیمزگی هم در آن بود و خیلی هم بود و تمام صورتش از همین چیزها خط بود باز هم باید هر وقت چشمش به او می‌افتد دلش باع باع وا شود، دلش از شوق به هیجان آید، قلبش از زیبائی او به تپیدن افتاد، از نگاهش چهره‌اش سرخ شود، اگر از نگاه دیگری چهره‌اش گلگون شد خیلی بد ذات و بد است، دلش، روحش و فهمش باید همیشه طبق مندرجات وقفا نامه عمل کند، باید اندر و نش و احساسش با ثبت و سند برابر باشد اگر نه مجرم است، در آن کشور فقط بی صاحب‌ها انسان اند، آنها حق دارند قضاوت

کنند، تشخیص بدنهند و بخواهند... درست هم هست، انسانی که سند مالکیت داشت دیگر انسان نیست، یک برده است، یک مملوک است... اسب من چه حقی دارد بگوید سواره کاری را می‌شناسم که او بهتر از تو اسب می‌شناسد، بهتر می‌تازد و او است که می‌داند سوارکاری غیر از باربری است، اسب تازی غیر از خرسواری است، او یک شوالیه است و تو یک گاری چی! این مزخرف‌ها به اسب چه؟ دو هزار تومان پولش را داده‌ام او مجبور است احساس کند که یک گاری چی بهتر با اسب آشنا است تا یک شوالیه... من او را در حضور سه چهار تا آدم محترم در میدان مال فروش‌ها خریدم و خودم افسار به دهانش زدم.

آه! چه جای بدی بود تونس! چه خوب که از آن میدان مال فروش‌ها، انسان فروش‌ها، انسان خرها در رفتیم! اگر نه خفه شده بودیم، ما که نمی‌توانستیم حرفمان را و چشمان را و عقلمان را و دلمان را طبق مندرجات و قفنامه تنظیم کنیم، هر روز هم بدتر می‌شد، هی جرم بالای جرم، هی گناه روی گناه!

- راستی یک چیزی! نمی‌دانم چی شد که یک مرتبه یادم افتاد، سال‌ها پیش در تونس می‌خواستم از تو بپرسم اما مگر فرصت داشتم که از تو یک سوال کنم؟ می‌شد تو به یک سوال من جواب بدی؟ آنوقت‌ها خیلی دلم می‌خواست بدانم اما نمی‌شد، بعد هم یادم رفت اما گاه گاه به یادش می‌افتدام و خیلی تلاش داشتم که تا تو را ببینم بپرسم، هر وقت هم که دری به تخته‌ای می‌خورد و پیشتر می‌آمدم همهٔ حرفهای فراموش می‌شد و از آن جمله آن! حال یک هو یادم آمد، چه خوب شد. تو یک روز، درست یادم هست، سه سال پیش بود، تو

گرما گرم حرف‌ها و قصه سرایی‌ها گفتی: تمام این حرف‌ها و قصه‌ها و فلسفه‌ها و سمبل‌ها، تمام این گفتن‌ها برای نگفتن یک کلمه است، از ترس همان کلمه است که این همه حرف می‌زنیم، اگر می‌توانستیم آن جمله را بگوئیم دیگر احتیاج به این همه قصه‌ها و افسانه‌ها نبود، همان را می‌گفتیم و دیگر ساکت می‌شدیم، دیگر احتیاج به گفتن و حرف زدن نداشتیم. این همه که از بهشت و از جهنم می‌گویند برای آن است که آن را ندیده‌اند، اگر می‌دیدند که حرف زدن نداشت، می‌ایستادند و خاموش تماشا می‌کردند، اگر جهنمی را که در پس این چهره‌های آرام ما نهفته است می‌توانستیم ببینیم، اگر بهشتی را که در دل ما می‌شکفده می‌توانستیم به هم نشان بدھیم چه نیازی به این همه فلسفه و قصه و سمبل‌ها داشتیم؟ آری، این همه گفتن‌ها از ترس همان یک گفته است، این همه حرف‌ها برای نگفتن همان حرف است، اگر آن را می‌توانستیم بگوئیم...

حالا آن چی بود که اگر می‌توانستیم بگوئیم دیگر می‌گفتیم و سکوت می‌کردیم؟ آنچه کلمه‌ای بود که برای نگفتش این همه می‌گفتیم؟ حال که هر کلمه‌ای را می‌توان گفت آن را بگو!

- خیلی سخت است، کلمه مشکلی است

- باشه، حالا هم مشکل است؟ حالا که همه مشکلات آسان شده است!

- اما آن مشکل هنوز هم مشکل است، مشکل‌تر شده است

- من یک حدسی زدم اما حال که این جوری میگوئی مثل اینکه آنچه حدس زده‌ام نیست.

- نه، ممکن نیست بتوانی حدس بزنی! ممکن نیست!

- خواهش میکنم، مرا خیلی تشهه کردی! بگو!

- سخت است، سخت است، یک مرتبه تمام هستی آدم مطرح می‌شود، مثل اینکه یک مرتبه تا بگم عوض می‌شوم، یک چیز دیگری می‌شوم، تحملش مشکل است، یک مرتبه مسئولیت دشوار و بار سنگین کوهی بزرگ بر دوش احساس می‌شود! احساس یک نوع عظمت، یک حادثه، یک شگفتی خارق العاده... نمی‌دانم چه حالی است!

- بگو، باشه، من تا آن را نشنوم شو را ول نمیکنم، باید بگی، من تا آن کلمه را از تو نشنوم، تا نگی، نه حرف می‌زنم نه گوش می‌دهم که چی میگی، قهر میکنم، همین جوری اینجا، روبروت می‌نشینم و چشمها را به لبهات می‌دوزم و منتظر می‌مانم تا بگی! بگو، خواهش میکنم!

- سکوت

- سکوت

- سکوت

- سکوت-

- سکوت-

- سکوت-

- "من تو را خیلی دوست دارم!"

- سکوت-

- سکوت!

- اُه! این اطاق چقدر هواش گرم است... پنجره را واکنم!

- سکوت-

مرد سخت منقلب شده است، نمی‌داند باید به کجا نگاه کند، چشمهاش پریشان و بلا تکلیف است. از روی صندلی بر می‌خیزد، در حالی که نمی‌خواهد چهره‌اش را مرد ببیند به بهانه باز کردن پنجره می‌رود نزدیک پنجره رو به بالکن... اما... پنجره را باز نمی‌کند، می‌ایستد، از پشت شیشه‌های بخار گرفته شب مه آلود و آرام را در بیرون نگاه می‌کند،

پاریس در بستر مه به خواب رفته است و نورافکن روی برج ایفل خاموش شده است، مثل اینکه بیرون نم نم بارانی می‌بارد، صدای زنگ خفیف ساعتی که از دل شب می‌آید یک و نیم صبح فردا را اعلام می‌کند، اما هیچ‌کدام احساس نمی‌کنند. سکوت سنگین و پر التهابی اطاق را

پر کرده است، دم زدن دشوار است، هر دو میکوشند تا خود را از یکدیگر مخفی کنند، مرد همچنان بر روی صندلش نشسته است و گویی از دردی بر خود می‌پیچد، نمی‌داند باید چگونه باشد، احساس میکند سکوت خطرناک شده است... مثل اینکه نزدیک است فریادی، انفجاری ناگهان روی دهد، همه ذرات هوا، در و دیوار منتظرند، نزدیک است، سکوت چنان دشوار شده است که نمی‌تواند دوام بیاورد، خواهد شکست، مرد نگران است، میکوشد تا شروع به حرف زدن کند اما... نمی‌تواند، هیچ کلمه‌ای به یادش نمی‌آید، تلاش دشواری است!

مثل اینکه حتماً حادثه‌ای باید ناگهان اتفاق بیفت.

- سکوت

- سکوت

ناگهان او که رو به پنجه ایستاده بود و شانه هایش تکان می‌خورد، به شدت سرش را برگرداند و به گوشۀ اطاق خیره شد و در حالی که صدایش عقده داشت و می‌شکست بالحنی دردناک که به ناله شبیه بود گفت:

آخ... چقدر دلم می‌خواهد گریه کنم!

ناگهان مرد از جا برخاست، لحظه‌ای مردد ماند، نمی‌دانست باید چه کند، به سرعت بطرف آشپزخانه رفت، در را از پشت بست، چقدر دلش می‌خواست لحظه‌ای پیش او نباشد، تنها باشد، گاز را روشن کرد، کتری را آب کرد، در حالی که چشمهاش درست نمی‌دید و

ابروهايش را به سختی بالا می‌زد تا بیند آن را روی گاز گذاشت، لحظه‌ای مردد ماند، بعد گاز را خاموش کرد، دید اشتباه کرده است، دنبال کبریت کشت تا روشن کند، پیدا کرد، گاز را دوباره روشن کرد، کمرش را نمی‌توانست راست نگه دارد، خواست برگردد، دستش را دراز کرد تا در را باز کند اما باز نکرد، دست راستش را گذاشت پشت در و دست جیش را گذاشت روی شقیقه اش... مثل اینکه داشت می‌افتد، با دستش به شدت به دستگیره در فشار می‌آورد، دلش می‌خواست آن را بشکند، انگشت هاش را با غیظ به هم می‌فرشد تا رنجش را کمی تخفیف دهد؟ لحظاتی گذشت، اطاق همچنان ساکت بود، مرد سعی می‌کرد بتواند در را باز کند و وارد اطاق شود، اما، نمی‌توانست، دستش یاری نمی‌کرد، مشکل بود وارد اطاق شود، نمی‌خواست چشمیش به چشم او بیفتد، تحملش را نداشت... از او خجالت می‌کشید.

او نیز در این اندیشه بود که مرد هم اکنون که وارد اطاق شود چگونه به او نگاه کند؟ با او چه جور حرف بزند؟

هر دو از هم رو در وايسی پیدا کرده بودند، دلشان می‌خواست در آن حال چشمانشان به هم نیفتدا!

در بیرون مثل اینکه نم نم باران می‌بارد، پاریس به خواب رفته است، نورافکن گردان روی برج ایفل خاموش است... همسایه‌ها همه چراغ‌های اطاقشان را دیری است خاموش کرده‌اند، ساعت سه بعد از نیمه شب را اعلام می‌کند، و اطاق همچنان سکوت کرده است و منتظر است.

و آنان، هر دو در این التهاب که یک از آن حادثه به هم چه جور نگاه کنند؟ با هم چه

جور حرف بزنند؟

و آنکه از پنجره اطاق آپارتمان طبقه پنجم کوچه لاکروا را که هنوز چراغش روشن است
نگاه میکند در حالی که غرق حیرت شده است سری تکان می‌دهد و با خود می‌گوید:

راستی که دوست داشتن چقدر سخت است!!!

و سپس پنجره اطاقش را می‌بندد و می‌رود و ساعتی بعد در بسترش به خواب رفته است.

و مرد، ناگهان، با تصمیمی که به یک جان کندن در دنایک، یک انتحار می‌ماند در را
می‌کشاید اما به اطاق باز نمیگردد، صدای آرام گام هایش از پلهها به زحمت شنیده می‌شود و
سپس محو می‌گردد.

بیست سال بعد روزنامه‌های خبری، مجلات و مردم می‌شنوند که شاندل پس از بیست سال
زندان قرن در سلول مجردش تنها مرده است و وصیت کرده است که همه آثار چاپ نشده‌اش
را با او دفن کنند.

اما دولاشاپل؟

هیچکس از سرنوشتش آگاه نشد.

بخش دوم

از نامه پدری به دخترش

نوشته تاگور

این چگونه سوگندی است؟ چرا همیشه منم که به فداکاری نیازمندم؟ چه کسی فداکاری میکند؟ چه کسی محتاج گذشت است؟ اگر بنا است که عواطف انسانی باید قربانی منافع مادی گردد چرا مظہر نخستین تو باشی و دومین من؟ مگر تو از من بهتری؟ مگر تو از من به این دین مؤمن تری؟ مگر تو صبرت از من بیشتر است؟ مگر من از تو دنیا پرست ترم؟ مگر آنگاه که حقیقت و مصلحت با هم مغایر شدند حتماً این تویی که اولی را و این منم که دومی را باید برگزینم؟

از این سوال‌های رنج آور بگذریم.

اما سوال‌های دیگری باز به من هجوم می‌آورد: در آنجا که خواستن یا نخواستن مطرح است، سفارش، خواهش، دستور یا پیشنهاد معنی دارد و به جا است. اما در جایی که سخن از

توانستن و نتوانستن است این کلمات همه معنايش را از دست می‌دهند. به کسی که زندانی است و در زندان نیز به زنجیرش بسته‌اند سوگند دادن که به خاطر من که در این شهرم ممان و اگر جای دیگری آزادتری آنجا را انتخاب کن سوگند خنده آوری است، بلکه گریه آوری! گریه آور که او مگر نمی‌داند که چرا اینجا مانده‌ام؟ که او مگر نمی‌داند که نمی‌توانم بروم؟ که این سوگند دادن که برو جز آنکه زنجیر را به یادش آوری و نمی‌توانم را به او بنمائی چه سودی می‌تواند داشت؟

دخترم! اگر باید برای دنیا یکی دین دیگری قربانی شود، برای مصلحت یکی حقیقت دیگری پامال شود من بدین فداکاری شایسته ترم که تو بر دنیا شایسته تری و صلاح تو از صلاح من باشیسته تر است.

پدری و دختری در سفر خویش به شهری رسیده‌اند که ناچار یکی شان باید فدا شود تا دیگری آزادی خویش را به دست آورد و اگر نه هر دو را خواهند کشت. در اینجا همه مردم جهان، مسیح و بودا و سقراط و محمد و زرتشت و کنفوسیوس همه یک کلمه‌اند که پدر باید زندان و شکنجه را بپذیرد تا دخترش رها شود، تا او بتواند "باشد و زندگی کند".

دخترم، اگر روزی برسد که یکی از ما می‌بایست راه زندگی آزاد خویش را بی دیگری انتخاب کند آن تو خواهی بود که زندگی و آزادی تو آرزوی من و زندگی من بوده است. این پدر است که دخترش را به دل سوگند می‌دهد، به فریاد از او می‌خواهد که "هر راهی را

که برایت بهتر است، بی آنکه به من و سرنوشت من بیندیشی، پیش گیر! که فرزند با پدر آغاز می‌شود و پدر در فرزند پایان می‌یابد و این است که مرگ پدر در حیات فرزند حادثه‌ای طبیعی است، رنج زا است اما طبیعی است و چه خالی و مضحك و زشت است "ماندن" پدر پیری پس از مرگ فرزندش!" خدا، طبیعت و همه چشم‌ها عادت کرده‌اند که فرزندی را بینند که از قبرستانی با چشم‌های گریان بر دفن پدرش به "خانه" باز می‌گردد اما هرگز بر پدری نمی‌بخشند اگر او را تنها در راه خانه و سامان خویش بینند.

پدر و فرزندی که در یک خانه با هم زندگی می‌کنند، هرگاه که هنگام جدائی می‌رسد این فرزند است که پدر را می‌گذارد و می‌رود. هرگز پدری از فرزندش جدا نمی‌شود. اگر بنا است که این دو از هم جدا شوند و یکی شان، دور از دیگری، در پی زندگی و سامانی برای خویش بیرون آید کدامیک باید بماند و کدامیک باید برود؟ آسمان و ستاره‌ها و برگ درخت‌ها پدر را به سخریه می‌گیرند اگر دخترش را در خانه تنها بگذارد و خود.

چقدر دوست داشتم که می‌آمدی و بر دامنم چنگ می‌زدی و از من به تمنا، به دستور، به اجبار می‌خواستی که پدر! مرو! بمان! مرا تنها مگذار! رنج‌ها را به خاطر من تحمل کن، تو باید از من دور شوی.

و آنگاه من می‌دانستم که چرا می‌مانم و می‌دانستم که چرا تحمل می‌کنم و آنوقت این سختی‌ها برایم چه لذت بخش می‌بود و آزارها چه تسلیتی همراه داشت!

چقدر دوست داشتم که می‌آمدی و بر دامنم چنگ می‌زدی و از من به تمنا، به خواهش،
نه، بی تمنا، بی خواهش، فقط می‌گفتی که: پدر برو! اینها مرا آزار می‌کنند، دشمنان تو، حسودان
تو، آنها که نمی‌توانند خانواده‌ای را اینچنین خوشبخت بیینند،
آنها که چشمان احول کم سویشان را نمی‌توانند در قلب خورشیدی فروزان و پرشکوه
اینچنین که در ما طلوع کرده است بگشایند، آنها دینشان، عشقشان و خداشان نیز برای چیزی
است، ابزار کاری، راه مقصودی و پول معامله‌ای است، پرستشی بی برای و پیوندی بی چرا در
فهمیدنشان، در باورشان و در صبرشان نمی‌گنجد مرا مدام شکنجه می‌کنند، مرا مدام
می‌آزارند، من در خطرم! زندگیم در هلاک است، برو! ممان که هر دومان را می‌کشند، پدر!
برو تا هر دومان بمانیم، برو که اینچنین بهتر است ...

و آنگاه من می‌دانستم که چرا می‌روم و می‌دانستم که چرا تحمل می‌کنم و آنوقت آن
سختی‌ها که از بی تؤی خواهم دید برایم آسانتر می‌شد و آزارها برایم تسلیتی به همراه
داشت.

اما ... تو هیچکدام را نگفتی ... کمکم نکردی، نه در ماندنی بدین سختی که بدان گرفتارم
و نه در رفتنی بدان هولناکی که در پیش دارم!
و تو بدتر کردی، سخت‌تر کردی هم ماندنم تلخ‌تر و بی امید‌تر شد و هم رفتم بی-شورتر
و بی تسلیت تر!

اگر چنان می‌گفتی می‌ماندم و تحمل می‌کردم که تو گفته بودی که بمان و این مرا در آزارها شکیبا می‌کرد و می‌رفتم و صبر می‌کردم که تو گفته بودی که برو و این مرا در غربت نیرو می‌داد که به هر حال، برای کسی که عزیزترین من است و من در کارش عاجزترین بوده‌ام اکنون کاری می‌کنم و این چه خوب است!

و حال ... چه بگوییم؟

اگر بمانم، مانده‌ام تنها به خاطر آنکه دلم خواسته است و اگر بروم رفته‌ام تنها به خاطر آنکه عقلم خواسته است و در این هر دو راه خودم هستم و خودم تنها! در این هر دو جا هستم اما نه برای کسی، برای خودم! و چه زشت و سرد و بی شور است زندگی کردن برای خویش، بودن برای خود! و چه سخت است! رفتن بهتر است که در زندگی عقل تنها سخت نیست و ماندن بد است که در زندگی عشق نیز تنها بودن سخت است.

خوب نیست به خویشاوند خود گفتن که تو آزادی! که تو مسئولیتی نداری! که من از تو انتظاری ندارم، که تو تنها در فکر خود باش، هر کاری برایت بهتر است بکن، که من از تو هیچ نمی‌خواهم، که تو برای خودت باش، که من هیچ بندی بر تو نمی‌نهم، که قید بودن خویش را از دلت برمی‌دارم ...

چه لطف سرد و بدی است که کسی به همسرش بگوید: عزیز من! من از تو صمیمانه می‌خواهم که هر وقت دیدی بهتر است برای شام نیائی در رستوران غذا بخوری، هر وقت

دیدی راحت تری توی هتل بخوابی، به مسافت بروی، اگر خواستی، بروی در یک شهر دیگری زندگی کنی، من تو را مجبور نمی کنم، من سعادت تو را با دل خودم نمی آمیزم، تو را به خودم مقید نمی کنم.

برای کسی که دلش می خواست کراواتی را که نمی پسندی همچون کودک لجوج و گستاخی وحشیانه از گردنش باز کنی و آن را که خودت انتخاب کردهای بر او تحمیل کنی با این همه آزادی چه آزارش می کنی!

مگو می خواهی بمان، می خواهی برو! می دانم چرا می گوئی، می فهمم، اما نمی خواهم بفهمم. لعنت بر این فهمیدن بد سنگین! من از فهمیدن آن بیزارم، چگونه آن را می توانم تحمل کنم؟ برای فرار از فهمیدن آنچه در سوگند تو بود به هر کاری دست می زنم حتی به بد فهمیدن آن، حتی به بد معنی کردن آن، حتی به بد گفتن بسیار خوب! همین کار را می کنم، می روم، این بهتر است، اگر بهتر نبود ... (دلم نمی آمد بگویم).

به هر حال هر دو می کوشیدیم تا خود را به "آخرین قربانی" برسانیم. آخرین قربانی کیست؟ برای من تو، برای تو من!

دیدی که نخستین بار من بودم که گفتم که تو را هم قربانی خواهم کرد. و نخستین بار تو بودی که توانستی مرا هم قربانی کنی؟

تو زودتر از من به آخرین فداکاری رسیدی! و من با اینکه زودتر از تو گفتم اما هنوز نرسیده‌ام! آخرین فداکاری نشانه آخرین قله اوج دوست داشتن. و تو نشان دادی که مرا از خودت نیز بیشتر دوست می‌داری و نشان دادی که خود را از عشق به دوست داشتن کشانده‌ای و دوست داشتن از عشق برتر است. و من نشان دادم که هنوز تو را برای خودم می‌خواهم. هنوز در عشق مانده‌ام، نشان دادم که آنچه از آن، آن همه دم می‌زدم همه حرف بود. هنوز نمی‌توانم به خاطر سعادت تو، تو را از خود آزاد کنم. هنوز نمی‌توانم تو را از خواستنم، دلم بیشتر بخواهم. هنوز از قربانی کردن تو در خویش عاجزم.

تو نشان دادی که در آنچه من بهتر از تو حرف می‌زنم تو بهتر از من عمل می‌توانی کرد. و در آنچه هر دو می‌خواهیم تو می‌توانی و من نمی‌توانم. تو مردِ کرده‌ای و من مردِ گفتار؛ عشق خود پا است و معشوق را برای خود می‌خواهد و دوست داشتن دوست خواه و او را برای او دوست می‌دارد.

چه تنگنای سختی است. یک انسان یا باید بماند یا باید برود و این هر دو اکنون برایم از معنی تهی شده است و دریغ که راه سومی هم نیست.

اگر من هم بتوانم تو را بیش از خودم دوست بدارم آسان‌تر می‌شد، آنگاه هر دو خود را برای یکدیگر فدا می‌کردیم اما امروز تو به دوست داشتن رسیده‌ای و من هنوز در عشق مانده‌ام و دوست داشتن و عشق در کنار هم رنج می‌برند. یکی در اوج اخلاص و گذشتی

خدایی و دیگری در حضیض خودخواهی و عجزی انسانی! یکی پرومته در زنجیر به خاطر انسان و دیگری در حضیض خودخواهی و عجزی انسانی! یکی پرومته در زنجیر به خاطر انسان و دیگری انسان گرم و روشن از آتش پرومته! چقدر غرور پرومته، در یخچالهای سیاه تنها بی قفقاز سیراب می‌شود و چقدر غرور انسان در محفل راحت و "بهتر"ی که از آتش او گرم و روشن شده است می‌شکند!

دو طوطی^۱ سبز تاگور فیلسوف، نویسنده و شاعر معاصر هند رمز زندگی انسان و نیز زندگی اویند. تاگور چنان به این دو پرنده ساکت گویای اسرار می‌نگرد که گویی چشم‌های

^۱. این سمبل شبیه به Janus خدای یونانی است با دو چهره. نماینده دو وجهه گذشته بینی و آینده بینی خدا. طوطی سمبل اسرار روح و اندیشه مرموز و شگفت هند است (الا ای طوطی گویای اسرار... حافظ، به نظر من اشاره است به فلسفه هند و یا بودایی).

وی اند و اگر نباشند وی نایینا می‌شود و جهان را و جهانیان را دیگر نخواهد دید. زمین و آسمان در ظلمتی عام غرق می‌گردند، وی در این دو پرنده زیبا همه هستی راستین خویش را به ودیعه نهاده بود و خود، در کنار قفسشان، خالی از خویشتن به تماشای هر سه نشسته بود. هر روز بیشتر از دیروز دوستشان می‌داشت و هر لحظه روح پژمرده وی در دیدار و نجوای با این دوستان ندیم تنهاشیش تازه‌تر می‌شکفت.

اما هرچه خود را در این طوطی‌ها گرفتارتر می‌یافت احساس آزادی آنها از این قفس در جان او بیشتر قوت می‌یافت و از این احساس می‌ترسید.

وی ناگهان احساس کرد که در این جمله که «من این دو پرنده زیبا را که از هر دو جهان بیشتر دوست می‌دارم در قفس خویش نگاهشان می‌دارم» یک تناقض وحشتناک نهفته است. دوست داشتن و در قفس نگهداشتن! چگونه می‌شود؟ دوست داشتن و از قفس پرواز دادن! چگونه می‌شود؟

تاگور به میزانی که به اینکه به این دو طوطیش نزدیک‌تر می‌شود و به داشتن و بودنشان نیازمندتر اندیشه رها کردنشان در او بیشتر قوت می‌گیرد یعنی دورتر شدن و نداشتن و نبودنشان!

در ادامه غزل قرائن روشنتری این حدس را تأیید می‌کند). دو طوطی در داستان تاگور سمبل دو چهره متناقض زندگی است: یکی سرچشمۀ همه آرزوها و احلام شیرین و دیگری سرچشمۀ زاینده همه رنجهای بزرگ و شکنجه‌های تلخ.

روم‌ن لان، بیوگرافی نویس نامی فرانسوی (گاندی + بتهوون او ترجمه شده است) در اینجا می‌گوید: «تاگور از همه مردم جهان می‌پرسد، با اصرار و الحاج می‌پرسد: مرا راهنمائی کنید! بگوئید چه کنم؟ طوطیانم را پرواز دهم و در تنهاei و ناینائی هجده سال دیگر را در تنهاei و ناینائی بمانم؟ یا این دو پرنده را که از این دو جهان خداوند عزیزترند در قفس زندانیشان نگاه دارم؟»

- ۱- چگونه می‌توان خشمی آمیخته با بیزاری در دلی پدید آورد؟
- ۲- تاگور می‌گوید: «اکنون که هند بیدار می‌شود و چشم در درون اسرار آمیز خویش می‌گشاید من خود را در میانه دو «عجز» احساس می‌کنم. پاسکال می‌گفت انسان در میان دو بی‌نهایت قرار دارد و من بر آن می‌افزایم که دو بی‌نهایت عجز، یعنی دو عجز نهایت. عجز از اینکه سرنوشت خویش را به انقلاب هند بسپارم و عجز از اینکه از اندیشه هند که تمام بودنم شده است دل بر کنم».
- چه کسی می‌تواند این شاعر بزرگ هند را در این مصیبت بزرگش تسلی دهد؟ هند؟ نه، هند، این نژاد تنبل و آرامی که آتش‌های شگفتی در مغز استخوانش می‌سوزد، این روح حکیم که قرن‌ها است جز از سرچشمه‌های زلال غیبی آب نمی‌نوشد، این شاعر خاموشی که عشق به نیروانا او را با رنج‌های دیرینش: گرسنگی، وبا، قحطی، استعمار، راجه، گاوپرستی و غارت‌ها و غارت‌ها صبور ساخته است همچنان این قهرمان عجز را که اکنون در میان دو اقیانوس بیکران اسارت تنها نشسته است دوست می‌دارد، تاگور را، این سالخورده تنها!

غمگین را که «قدرتی فیلسف است و قدری شاعر است و قدری مذهبی است و قدری عارف است و قدری سیاستمدار است و قدری هنرمند است و قدری نویسنده است» و هیچ نیست، یک ایمان ناب است به روح زیبا و عارف هند و دگر هیچ. ایمانی که در سایه سلطنت نایب السلطنه آن را در جامه سیاه کفر به تقیه پنهان دارد. و چه درد خنده‌ای دارد این داستان که همواره کفر است که در جامه زیبای ایمان تقیه می‌کند و در او ایمان است که نقاب کفر بر چهره باید زند و عشق است که در سیمای کینه پنهان است و آشنائی است که خود را در قفای بیگانگی پوشیده می‌دارد.

و بیچاره تاگور که با «چهار هزار و پانصد صفحه شعر و قصه و ترجمه و نامه و وصیت و گزارش و شرح حال و مناجات» و نمایشنامه‌ها و آهنگ‌ها و تابلوهای نقاشی و کشمکش‌ها و سختی‌ها و حقارت‌ها و دردها و دشمنی‌ها و خطرها همه برای هند پیر گشت و جانش خاکستر شد و هند گاه‌گاه او را به سستی، اشرافیت، راحت‌طلبی‌های فیلسوفانه، خیال پرستی‌های فکری، محافظه کاری و تهمت‌هائی گاه بدتر از این می‌خواند که هند نمی‌دانست که وی که همه هنرهای خویش را در کار هند کرده است عمر را همه در ساحل دو دریای مخوف و بیکرانه عجز، تنها و دردناک گذراند و کسی ندانست، که دیگران تاگور را نه یک انقلابی وطن پرست بلکه فیلسفی هنرمند و منزوی می‌شناختند و نایب السلطنه انگلیس که هند، این دریای عظیم روح را، قلب تبدار شرق آفتایی را به قراری که با «کمپانی هند» گذاشته

بخش دوم

بودند تیول انگلستان تیره و مه گرفته ... می شمرد و ... هند نخواست این بودای گرفتار خویش را نجات دهد.

چه کسی از پس این کوههای عظیم و هول انگیز فرا خواهد رسید و این راهب شکسته را که در میانه این دو کوهستان سر به آفاق کشیده زندانی است و تنها در غم هند به سر می برد تسلی خواهد داد؟

چه کسی؟

بودا به بنارس بازگشت و وقتی که خواست ناگهان آنجا را ترک کند فهمید که آن دست ناپیدا چه بازی با او کرده بوده و او خبر نداشته و می‌پنداشته که خود بازیگر بوده است!

حمله مان از باد باشد دم بدم!! ما همه شیران ولی شیر علم

جان فدای آنکه ناپیدا است باد حمله مان از باد و ناپیدا است باد

و بودا که ناگهان «بیدار» شد و به سر ازلی واقف گشت در این هنگام همه چیز را که می‌پنداشت می‌دانسته است و می‌شناخته دانست و شناخت و همه چیز پشت و رو شده بر ملا شده و غیب آشکار شده و اسرار ازل، حکمت مطلق هویدا شده و چه عالمی است؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

که اگر در کنار یکی از همان خدایان بیخودی موهوم مانده بود! که اگر به هند آمده بود اما در دهلی مانده بود و درست می‌اندیشید که در بنارس چه چیزی مرا به خویش می‌خواند؟ و می‌فهمید که هیچ! او چه حکمتی است گاه در درست نیندیشیدن و منطقی و آگاه کاری و انتخابی نکردن!! چه حکمتی!

و اگر آمده بود و یک سال دیرتر! و اگر آمده بود و چهار سال زودتر می‌رفت؟ و اگر آمده بود و سه سال زودتر می‌رفت، و اگر آمده بود و دو سال زودتر می‌رفت، و اگر آمده بود و ... ووو! اما ... حال که می‌رود می‌فهمید که چرا آمده بود؟ پس آورده بودندش! چنانکه حال نمی‌رود، می‌برندش!

و حال همه عزادارند و صاحب عزا خوشدل، سبکبار! مثل پرندهای که از شاخی پردا! که آش سرد شد! می‌گویند پارسايان پاکدامان که سرمایه ایمان و عبادت دارند و رضای معشوق، و تقصیر نکرده‌اند و به گناه، انحراف و سستی اعتقاد و کمبود امید نیالوده‌اند، در دم مرگ همه همسایگان و پیوندیان و پیرامونیان همه بر او گریان‌اند و جز یک تن که از همه وقت شادتر و امیدوارتر است و گویی شوق در گریبانش شعله ور است و نشاط در اندرونش به قول بیهقی «پرواز می‌کنند» و آن یک تن خود او است. چرا؟ که دیگر دلستگی به این دنیا ندارد که دنیا برای او مزه‌ای ندارد و مزه‌ها همه پیش از رحلت وی از دست رفته‌اند. آنکه سخت جان می‌کند به خاطر آن است که بند هزارها پیوند جانش را با این دنیا باید بکند و البته سخت است وانگهی، در آن سوی این رحلت، هیچ امیدی ندارد، پیوندی با آن سو ندارد، دست و دل خالی می‌رود و چشم انتظار کسی ندارد! هرچه دارد اینجا است و باید آن را ترک کند و آنجا هیچ ندارد و باید به آنجا کوچ کند!

و اما عارف، پیش از آنکه او خود در دنیا بمیرد، دنیا در او مرده بود! دیگر سیب گلشاهی برایش بوئی نداشت، جهات اربعه جهان برایش مفهومی نداشت، مرکب رهوارش در زیر ران

بی شور و شر، بی جا و جهت، بی جولانگاه، دفترش بی صاحب و قلمش بی طالب و زبانش بی مخاطب و کلماتش همه یتیم، کودکانی آواره و بی نصیب، نه دیداری او را از خانه بیرون می خواند و نه خیالی از بیرون به خلوت خانه، نه صدای پائی غار انزوايش را می لرزاند و نه پنجره اش پرتو سبز نوازشی را فرو می بلعد و سلام و پرسش و خنده ای دارد و قرار روز آینده ای و نه کوشش را زنگ جامی و طنین و عطر نامی و نه چشمش را رخساره گل و نسرينی و پوستش را نسيم فروردینی و، نه سروی، گلی، نه گلگشت نخلستانی و نه کشور سبز و نه نیم شبان خیال انگیز میعاد در مهتابی.

همیشه آدمی قربانی یک خطای بزرگ است هر چند آدمی بزرگ! به گل و باغ و رنگ و طرح و زمین و کوه و رود و مرغ و ماهی و قلم و دفتر و مرکب و خانه و اداره و طبقه و میز و نیمکت و نسترن و دامن و بارانی و پوست و پالتو و ... کوچه و شعر و در و دیوار و گذر و چهره ها و کارها و تجمعها و حضورها و سبز و کبود و آبی و باریک و لطیف و کلمه و تصنیف و بچه و بزرگ و همسایه و خیابان و میدان و سر کوچه و عطاری و میوه و بیفتک و امام و شمع و مسجد و قیامت و روپه و منبر و گلدسته و کاشی و زمین آستانه و طبقه و شماره و نمره و اطاق و گل پنج پر و سماق و قفس و هنر و کلمات و درس و کتاب و تصوف و دین و تاریخ و

همه چیز دل می بندد، هر کدام را نمره ای می دهد از احساس و هر کدام را ملاکی در انتخاب و برای انتخاب هر کدام، هر مزه ای، طعمی، بوئی، آهنگی، رنگی، اندازه ای، اشاره ای،

تعییری، دلیلی و توجیهی دارد و توضیح می‌دهد که چرا و هر کدام چرا؟ و اینها همه فریب،
همه دروغ، این یک خطای بزرگ!

اینها همه نیست، همه دروغ است، یک چیز فقط راست است و دیگر هیچ و آن «نور» است. به چه دلیل؟ دلیل نمی‌خواهد، وقتی نور می‌رود، خاموشی می‌آید، می‌فهمی که آن همه نیست، همه دروغ است، هیچ چیز نیست. هیچ!

دیدی که غروب که شد، همه رفتند، یا اصلاً نبودند؟ اگر طلوع نیاید ... پایان دنیا است، عدم است.

وقتی از بنارس مهاجرت کرد، مهاجرت بزرگ، مهاجرت در زمین و در خویش، و سال‌ها جوانی را در شب‌های تنها‌یی و روزهای جمعیت، در کناره‌های رود مقدس سند و «کوچه‌های خوش استجابت» که چقدر محروم و اطمینان بخش بودند - قطره قطره، لحظه لحظه به در و دیوارهای دود زده و قهوه خانه‌های شلوغی که در آن هر کسی تنها است و بحبوحة جمعیتش، خلوت می‌پاشید و با خدايان جنگ و پلیدی و ستم و هوس و زرپرستی و خودخواهی و عشق می‌جنگید ... باز به بنارس برگشت، که بودا شده بود، که با هر ذره غبارش، هر ذره هوایش، هر درختش و کوچه و معبد و مردم و گذشته و حال و بد و خوبش همه آشنا بود و خو کرده و رسالتی در خویش، به ارث رسیده، که باید در همین خاک بمیرد و در همین شهر زندگی کند. کوچه‌ای، از آنها که هنوز صدای سر و صدا و جنب و جوش و

شور و شعف کودکانه خود را در آنجا می‌شنویم، بر سر درختی کهنه، در خانه پدری، کاغذ بادی را که آن روز به شاخه گیر کرد و نخش پیچید و پاره شد و گویی درخت به شوخی با پنجه‌های پیرش از دست‌های طفلانه و ضعیف او چنگ زد هنوز نگه داشته است! و ... خیلی چیزها ... در بنارس می‌گذشت و از هر گوشه‌ای خاطره خفته و از یاد رفته، پیش رویش برمی‌خاست و سلامش می‌داد، حتی نفرت‌ها و کینه‌ها و تلخی‌ها وقتی در «هاله» گذشته قرار می‌گیرند - گذشته تاریخ خود آدم - با دل آدمی بازی می‌کنند، روح با همه آنها آشتی می‌کند، جز اینها، بودا در این شهر برای خود رسالتی احساس می‌کرد، و بسیاری دیگر نیز، اساساً، او از آنها بود که زندگیشان، بودنشان، مرکب رسالت‌شان است، بی این نه خود معنائی برای خود تشخیص می‌دهند و نه دیگران. مثل این می‌ماند که برویم آلمان و بیینیم بتهوون با دو پسر برادرش «بساز و بفروش» اند و در کار خرید زمین و تفکیک و آستانه و کشمکش و گچ و آهک و آهن و آجر و دلال و مشتری و محضر و گرفتاری‌ها و جوش و خروش‌ها و اختلافات و ناراحتی‌های عصبی و تعصب‌ها و احساس‌های جریحه دار از دست قسط‌های عقب افتاده خریداران و بدحسابی بدھکاران و دلیل و آیه‌های منطقی در اینکه کار درست و دقیق در این محیط و با این مردم محال است و کسی نمی‌فهمد و قدر نمی‌شناشد و مقاطعه کارهای حقه بازی که عروسک بازیش را درست می‌کنند بیشتر مشتری دارند تا ما که سه متر پی می‌کنیم و سنگ می‌ریزیم و بعد شفته می‌کنیم و می‌آریم بالا...! یا بروی ایتالیا و آن خانه افسانه‌ای قدیمی پر حرمت و بینی که دانه و خانم بئاتریس و جناب آقای ویرژیل دور یک

میز نشسته‌اند و پاسور می‌زنند و الحمد لله زندگی آرام و بی دردسری دارند و بئاتریس هم پا به ماه است و هی گوشه و کنایه و تظاهرات مخصوص که دانته که «پا به سن» گذاشته و حواس پرت هم هست و شش دانگ حواسش هم رفته تو کشمکش با ویرژیل بر سر پاسور و هیجان از یک «آس خاج» یادش بیاید و متوجه باشد و عمداً نیست! و ویرژیل هم که دندان مصنوعیش لق می‌کند، غافل از این ریزه کاری شیرین زندگی ملوس، ابرو درهم کشیده و در حالی که حرف‌های جدی می‌زنند تا طرفینش را قانع کند که حواسش جای دیگری است، تمام ورق‌های رفته را در مغز خود دقیقاً حساب می‌کند و از تسلط و شوق کاملاً سرحال به نظر می‌رسد که مطمئن است که سور نخواهد داد اما احتمال دارد که بزند! و یا حافظ را ببینیم اطراف آب رکن آباد و در بهترین نقطه گلگشت مصلی مشغول معامله چند قطعه زمین مرغوب است برای خواجه حسن ایلخانی!

بعضی‌ها یعنی همه مردم، زندگی می‌کنند و کار اصیلشان همین زندگی کردن است، و بعضی‌ها، یعنی اقلیتی، کار دیگری دارند و در ضمن، خوب، زنده‌اند، همچنان که مثلاً قدر رازند، زندگی هم ناچار می‌کنند، همچنان که کفش می‌پوشند و یا ریش می‌تراشند و یا موی سر می‌پیچند و به آرایشگاه شراره می‌روند، شد شد، نشد نشد، کار اصیلشان چیز دیگری است و البته اگر زندگی هم در مسیر کارشان قرار گرفت و به کارشان آمد که چه خوب! و اگر نیامد که هر طور شد فرقی نمی‌کند، مثل کسی که نمی‌خواهد جائی برود، بستری است و ناچار اتومبیلش در گاراژ، یا کنار خیابان و یا تو حیاط چه فرقی می‌کند؟ درست یا خراب، چه

فرقی می‌کند، لاستیک هاش بادش میزان باشد یا اصلاً در رفته باشد چه فرقی می‌کند؟ و اصلاً، اصلاً اتومبیل نداشته باشد و داشته باشد چه فرقی می‌کند.

و او از آنها بود که خودش را، زندگیش را و زندگی کردن و به سر بردنش را یدک می‌کشید دنبال «کار»ش، حتی یک روز احساس نکرد که میان زندگی و شغل قرار دارد و جولانگاه وجودیش میان خانه است و اداره، و اداره برای خانه و خانه برای اداره! و خودش برای همین دو تا مطبخ و مستراح، یک نوسان گیج، ایاب و ذهاب پوچ، او در بیرون این دو مبدأ و مقصد در رفتن بود و مطبخ و مستراح در پی قافله می‌آمد و به هر حال آدمی از آنها که عمرشان و شغلشان و به سر بردنشان پیش از «برای» قرار دارد و نه آنها که بعد از آن و آنگاه هر چیز دیگری و حتی ایمان و حتی ارادت و حتی مخاطبیشان پیش از آن.

این بود که به بنارس بازگشت که هم ذرات خاک بنارس با او انس داشتند و او با بنارس خوکرده بود و هم در آنجا کار داشت، کاری که بعد از «برای» جای داشت و همه چیز، عمر و شغل و به سر بردن و حتی ... پیش از آن.

این بود که خدایان عشق و زر و زور و دانش و هنر و زندگی ... او را در کافرستان و نیز در دهلی به وعدها خواستند بفریبند و یا دلگرم نگاه دارند و او به بنارس بازگشت که همه ذراتش با همه ذرات این خاک رفاقت داشت و الفت دیرینه و انگهی «کار»ش در آنجا بود و هر چند در بنارس کار نبود و نه بلندائی و نه نرdbانی ولی او معتقد بود که باید یا خود نرdbانی

ساخت و یا خود بلندائی در کویر آفرید و یا در پستی و پائین ماند و مرد، که اگر تکیه گاه نمی‌توانی شد، افتادن به از تکیه کردن! که در کویر سوزنده خشک کتنده بی آب و بی باران و بی باغان روئیدن و برگ و بار افشاردن چیزی است که بر طبیعت افزایشی است و گرنه در باغ و آبادی شمال و جنگل‌های کرانه ساحل که هر چوب خشکی، ریشه پوسیده‌ای، علف لاغر بزجویده‌ای ریشه می‌بندد و تنہ می‌گیرد و هیکلی می‌شود، نره خری!

بودا به بنارس بازگشت، اما اینها که گفته‌اند همه از آن رو است که وی به بنارس بازگشت! دانشمندان و منتقدان ما همه پس از واقعه آن را توجیه و تحلیل می‌کنند. مثل روانشناس‌ها و جامعه شناس‌ها، که وقتی کسی بیماری روانی می‌یابد، می‌گویند این عوامل ارشی یا خانوادگی و شرایط زندگی این حال را پدید آورده است، در حالی که اگر راست می‌گویند پیش از آن، با بررسی آن عوامل و شرایط باید می‌توانستند این رویداد را پیش بینی کنند و بگویند که قطعاً پیش خواهد آمد و انقلابی و یا کودتائی روی می‌دهد و علل پیروزی یا شکست و عوامل وقوعش را «می‌تراشند»، اما فقط بدلیل اینکه وقوع یافته، شکست خورده یا پیروز شده، این عالم‌ها همه توجیهی‌اند و نه تحقیقی!

پیوند خاک و خون و رسالت و کار و وراثت و همه این «حروف‌ها» از آن رو «علت» شده‌اند که بودا به بنارس بازگشت، در حالی که اینها اگر «علت» باشند نمی‌توانست به بنارس باز نگردد، نمی‌توانست بودا در غربت، یا در دهلي بماند، در حالی که می‌توانست و در عین حال به بنارس آمد و خودش هم برای بازگشتش مثل علماء توجیه می‌کرد، که مثلاً: «چون

اینجا زادگاه من بود!» و این چه دلیلی؟ که حتی سعدی هم می‌فهمد که حرف مفت است که «توان مرد به سختی که من اینجا زادم!» و یا: «چون پدرم کدخدای سرزمین بنارس بوده وارث او و ادامه دهنده کار او» ... و این باز سست‌تر از اولی که کسی در پایتخت بتواند امیر باشد و در روستا به کدخدائی پدری دل بندد!

پس چرا آمد؟ حال که می‌رود می‌فهمد!

سرنوشت کار خودش را می‌کند و ما ابزار نآگاه اوئیم. آنچه را ما حادثه، تصادف، برخورد، اتفاق، شانس، پیش آمد، تصمیم، انتخاب، عکس العمل، مخالفت، موافقت، مانع، مایل، مساعد، نامساعد، و و می‌خوانیم همه حقایقی هستند که چون نمی‌شناسیم به این اسامی نامفهوم می‌نامیم. یک «حادثه»، طرح پخته و آگاهانه و دقیق و بسیار حساب شده و پیش بینی شده‌ای است که از مدت‌ها قبل، شاید از آغاز حیات، شاید از نخستین روز خلق‌ت، شاید با تصور طرح آفرینش در خیال خداوند، تقدیر - یعنی همان دستی که همه چیز کار دستی او است و معماری که همه چیز را او عمارت می‌کند - آن را ریخته و پرداخته و میلیارد میلیارد میلیارد میلیارد میلیاردها عوامل و احتمالات و وقایع را طوری تنظیم کرده که این دو سوار در یک قرن متولد شوند و در یک نسل و در یک نژاد و در یک ملت و در یک شهر و در یک مسیر قرار گیرند و به یک نقطه مشترک قرار گیرند و با هم، در ساعت و روز و سال معینی «تصادف» کنند و آن حادثه به وجود آید.

وقتی می‌بینید دو اسب کنار هم بر در سرای قلعه بسته شده است، دو سواری که هر کدام از سفری می‌آیند و منزلی و مبدائی و بی قرار و حسابی راه افتاده‌اند و از میان بی نهایت راه هر کدام بی خبر دیگری راهی برگزیده و بی آشنایی با دیگری به راه افتاده و بی اطلاع از سفر دیگری سر منزلی برگزیده یا بی مقصد سفر آغاز کرده است و اینجا به هم رسیده‌اند حادثه نیست، ما که همه محاسبه‌هایی را که شده نمی‌دانیم و تمام طول راه را نمی‌بینیم حادثه می‌خوانیم؛ اگر از اوج تقدیر بنگریم می‌بینیم که در سی سال، صد سال، هزار و دو هزار و سه هزار سال پیش یک «واقعه» از بی نهایت واقعه‌های متوالی و متراکم، اگر پیش نمی‌آمد یا یک تغییر جزئی از این همه کلیات! پیش می‌آمد، این دو سوار یکی بر سر در سرای اُفلمش مثلاً بر دارش کشیده بودند و پوستش را کاه کرده بودند و دیگری مثلاً در درون اطاق گرمش، کنار بخاری و شب زمستان و برف و سرما، نشسته بود و راحت و شیرین بافتی می‌بافت و آدامس خروس نشان می‌جوید و در این اندیشه که اگر سیصد و هفتاد تا آدامس دیگر بجود بدون هیچگونه قرعه کشی یک توپ فوتbal به چنگ خواهد آورد و برای اینکه این همه شیرینی و خوشی و موفقیت و از خود خوش آمدن را همان طورکه در خود احساس می‌کند، به چشم‌های خود هم بینند و تماشا کند جلو آینه‌اش هم نشسته و یا کوچکترین تغییری، یکی را ممکن بود مثلاً استاد محققی کند که در پاورقی به سر می‌برد و تمام ایده آlesh و سر منزل مقصودش فهرست اماکن و اعلام و مأخذ است و دیگری را مثلاً بلانسبت یک «کشاورزی

که در ادبیات رستگار» شده باشد و یا العیاذ بالله، مینیونی که در مسابقات هنری برنده اول و عکسش به جای ... پشت مجله یا روی شیشه تلویزیون جام جهان نمای بLER منعکس گردد.

اگر سلمان همه حوادث و وقایعی که در زندگیش پیش آمد گذرانده بود، فقط در میان راه، مثلاً وقتی به یهودی‌ها فروخته شد اربابش از او و یا او از اربابش خوشش آمده بود همه چیز بر باد رفته بود، یا اگر ابوطالب ورشکست نشده بود در تجارت، شاید فاطمه در خانه عثمان بود و علی در کویر شبه جزیره همچنان به «گوسفند چرانی» دل خوش کرده بود و یک «چوپان امین» در عربستان هزار و چهار صد سال پیش بوده است که بعد هم مرده است! پایان!

چه باید کرد؟

این روایت پیغمبر است که گفت: "هان! که رسایی دنیا بهتر از رسایی آخرت است!"

یک روز با دوستی در کافه‌ای نشسته بودیم، در خارج، و کنار دستمان هم چند تا از آن نمک میوه‌های فرنگی ...

رفیقم به شوخی گفت: چرا تو هیچ وقت از تو حرف‌ها و عوالم خودت بیرون نمی‌آئی؟ همیشه جدی بی، کمی هم زندگیت را نمک بریز ... یک چیزی به اینها بگو ببینیم بلدی! دلم می‌خواهد تو را این جوری ببینم.

گفتم عجب آرزوئی! چی بگم! مزخرف که نمیشه حرف زد! یعنی چه؟ گفت: نه، بلد نیستی، می‌ترسی! ترسوئی! اصلاً روت نمیشه، نمی‌تونی! ... اگر نه، اقلالاً یک سوالی بکن، یک چیزی بپرس، همین ...

گفتم: پرسیدنش اشکالی ندارد می‌پرسم، اما می‌ترسم جواب بددهد!

بعد ... باید یکی او بگه یکی من ... دنباله‌اش کنده نمی‌شود! نیم ساعت حرف زدن و شنیدن آن هم این حرف‌های مبتذل و آن هم با این جور چیزک‌ها ...! آنوقت خفه می‌شوم.

این مثال بی ربط را بدان آوردم که در اساطیر هند خواندم که مهراوه، از خاندان کاشاتریای هندو بود در آن روزها که هنوز از بعثت بودا سالی بیش نگذشته بود و مردم هنوز بر مذهب قدیم بودند و دین بودا گناهی سخت کیفر داشت و مهراوه پنهانی دل به مذهب او بسته بود و بودا ایمان او را در آن غربت عام سخت گرامی می‌داشت و در دیدار با مهراوه رنج‌های چهارگونه‌اش را تسکین می‌بخشید اما خلق غوغای کردند که مهراوه از دین قدیم بگشته است و بر آئین بودا رفته است و یک روز که مهاراجه پیراحول، که همواره "احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد" راز او را بر سر زبان‌ها گفت و او هراسان خود را به غار خلوت ریاضت‌های بود افکند که تقيه سودی نبخشیده است و کفر من که ایمان من است از پرده کتمان بدر افتاده است و من بر جان تو بیمناک گشته‌ام از دست مردم غوغای راجه‌های بد دل! تیره درون، راه چیست؟

و بودا، این گریخته از خان و مان و رها کرده سر و سامان و به ترک یار و دیار گفته از بیم رنج و دل در بند نیروانا بسته به اندیشه رفت که چاره‌ای جوید و نجست، راهی یابد و نیافت که نه دل از بنارس می‌توانست کن که مهراوه آنجا است و نه دل می‌توانست بنهد که راجه‌هایند و عوام غوغائی... تا بر دلش این معنی گذر کرد که چاره آن است که مهراوه را گوید

بخش دوم

که مرا کتمان کن و هر روز و هر هفته به نماز میا تا مرتاضان هندو که گاو پرستاند آرام
گیرند.

اما سیدارتای تنها، این مرد نیرومندی که در انبوه گاوپرستان به رنج اندر بود، در گفتن این
پند مصلحت آمیز تردید داشت سخت که میترسید که مهراوه چنین کند!

'Toujours Le Dimanche

مهر که نویسنده آثار بی نام اوپانیشادها است و با کمک تلمیذ اوپانیشادیش: مهراوه، آئین شگفت مهرآئین یا کیش مهرائیسم را در هند مخفیانه بنیان گذارد، دوازده سال پس از نخستین پیام وحی‌ای که در غار رهبانیت و انزوایش دریافت کرد (نخستین روز آوریل) به خد عه یکی از برهمنان پیر، راجه احول شهر بنارس، ناچار از بنارس گریخت و به دهلی آمد و در کنار شهر مخفی شد و در مدت هفت سالی که از فرار وی و آخرین دیدارش با مهراوه در مدرسه علیگره Aligarh میگذشت جز سه بار از نهانگاهش بیرون نیامد.

یک بار برای دیدار مهراوه از مخفیگاهش خارج شد. دو سال پس از آنکه بنارس را ترک کرده بود خبر داشت که مهراوه نیز بنارس را ترک گفته و به دهلی می‌آید. آن روز و آن شبی که فردا قطار شتران قافله اسکندریه وارد شهر می‌شد شب و روز بدی بود، همه ساعاتش بی

^۱. ترجمه متنی از اوپانیشادها است، گویا فیلم معروف "یکشنبه هرگز" با اشاره به این اسطوره جالب و دلایل است.

رحم و سنگین و مجروح کننده بودند، بخصوص ساعت‌های شبش، ساعت‌های نیمه شبش، ساعت‌های نیمه شب تا سحرش! چه ساعت‌های بدی، آزار دهنده‌ای! با چه سختی و دشواری گریبان خویش را از جنگهای بی رحم و سنگدل و بد ذات ساعتی رها میکرد که بی درنگ ساعت دیگر، تازه نفس‌تر و خشن‌تر و شوم‌تر می‌رسید و خود را بر سینه او می‌افکند و راه دهانش را می‌بست و حلقومش را چنان می‌فرشد که احساس خفقان میکرد و شصت دقیقه، از دقیقه‌های بد و زشت و لجباز و بد دل، اینچنین میگذشت و با وی گلاویز بود تا خسته می‌شد و او را رها میکرد و... اما او رها نمی‌شد که بی آنکه مجال نفسی یابد باز ساعتی دیگر می‌رسید و کارش را از سر میگرفت... که می‌تواند وصف کند که این ساعت‌ها آن شب را تا سحر، تا فردا صبح، تا نزدیک نیمی از فردای آن روز با وی چه کردند؟ بروی چه گذشت؟!

صبح، با شطی از دشنام که از لبانش بر جاش جاری بود و سیلی از سرزنش که دمام خود را بر وی می‌زد، برخاست... از نهانگاهش بیرون آمد. کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدان‌های شهر... را پیش گرفت... راه درازی بود، به یک سفر طولای پر وحشت و سختی می‌مانست، او از مخفیگاهش که در این سوی شهر بود باید به دروازه قافله‌ها که در آن سوی دیگر شهر بود می‌رفت! تمام شهر را و تمام مردم شهر را و تمام روشنائی وقیح و زشت و رسای شهر را که هر شعاع آفتابش نیش زبان راجه‌ای کج نهاد و کج چشم را می‌مانست باید طی میکرد! باید از قلب ازدحام‌های تن‌ها و چشم‌ها و دهن‌ها و روشنی‌ها که شوم‌ترین و پلیدترین موجودات

زشت این عالم‌اند میگذشت... یک گام به پیش دو گام به پس رفت و رفت و رفت تا خود را
به دم دروازه رساند... اینکه کاروان سرای قافله ها!

پیر مرد خسته و مجروح و متواری که از جهان و حیات و شهر و روشنائی و نگاه و زبان و
مردم خاکزاد بد نهاد شهر در عذاب بود، در هر قدم خود را چنان متلاشی و ضعیف احساس
میکرد که از خشم می‌سوخت. چنان سیماهی پژمرده و رنگ باخته‌اش برافروخته بود و خط
رنج و خشم بر آن چین‌های درشت افکنده بود که گویی می‌رود تا مهراوه را بیابد و شانه
هاش را بفسرد و به غیظ نشان دهد و بر دیوار کجاوه‌اش کوبد و بر سرش فریاد کشد که:
چرا؟ چرا آرامم نمی‌گذاری؟ چرا من افسرده در خلوت و سکوت و یأس سیاه و آرامم را رها
نمیکنی؟ از این پیر به درد آلوده غمگین چه می‌خواهی؟ این اسیر زنجیر و زندان را چرا بر
می‌آشوبی؟ فرزند من! پاره قلب من، میوه عمر من! دست از این ایمان تازه بشوی، به دین
اجدادیت باز کرد، به برهمنان پیوند، نه بر آئین مهرپرستی که بیم جان در آن است بل بر سنت
راجگان و خواجگان رو... از او که چشمی یگانه بین دارد و دلی یگانه پرست، او را که
نگاهش دیگران را و تو را یکی می‌بیند و آن یکی را تو، چشم برگیر و به او که تو را دو
می‌بیند و آن تو را دیگران چشم بگشای! نه به او، که او به دیدن نیزد، به جهان او که جهان
دوبینان است و کج بینان! به دنیای شاد خواجگان و راجگان... نه به خلوت غمگین این بودای
بگریخته از کاخ و رها کرده زن و فرزند و سر نهاده به دشت‌های گمنامی و غرقه گشته دریای
فراموشی که سر در درون دردمند خویش فرو برد و ننگ این جهان ننگین و زشتی این

زندگی که جز از رنج نیست او را پریشان ساخته است و دل در هوای آرام و پاک و آزاد
نیروانا دوخته است، نیروانا! آتش ساکت، آتش خاموش! آتش سرد!

مرا از این آتش فروزان که در من افکندهای رها کن، هر دم بر آن دامن مزن! این تکیه
زده بر بارگاه پر جلال استغنا، فراز تخت اندیشه را با دعوت‌های رنجزای خویش آواره هر
کوی و بربز مکن، این نگاههای آسمان پیوند را که مرغان بلندپرواز صحراء‌های دور دست
ابدیت‌اند و از جوانی و نوجوانی همواره با مرغان نگاه عارفان و حکیمان جهان هم پرواز
بوده‌اند و دمی به فرود آمدن به سوی زمین و نشستن بر بام خانه تن نداده‌اند همچون جو جگان
گرسنه‌ای که مادر پر طلایی شان را گم کرده‌اند در پی هر مرغ زرین بالی که در این بازار
می‌گذرند مفرست و چون دو کودک گم کرده مادر به دامن هر که در این انبوه آدم‌ها و
اندام‌ها و دامن‌ها طرح دروغین تو را از دور ادعا می‌کند می‌آمیز! ای ترسای بی باک بی دین!
این سالخورده مرد علم و دین را در این صنعت پلیدستان وحشی میازار! مپرس، مگو، مخواه،
مخوان، مشنو، مبین، میندیش، مبوي، مچش، میا،

فقط و فقط: رها کن رها شو!

رهائی مگر نه آرزوی هر دلی است؟ حیات بی رنج و بی بند خوشبختی است؟ و من
نمی‌دانی که چه می‌کشم؟ به خدا نمی‌دانی! به جان... مهر او هام سوگند که تصویری از آن را نیز
نداری! تو نمی‌دانی ای همسفر گریزهای من! ای شریک رنج‌های من، ای محروم ضعف‌های

پنهانی من! ای آشنای نیازمندی‌های من! ای همدم تنهاei‌های من، ای همزانوی انزواهای من، عزلت‌های من، ای هموطن غربت‌های من! ای خویشاوند تنهاei من در این مصر بیگانه! ای تلمیذ درس‌های اوپانیشادی من... تو نمی‌دانی، تو هرگز پیر راهی نبوده‌ای، قصه گوی قصه‌های شاد بر گهواره کودک نازت نبوده‌ای، تو هرگز یک پدر، یک همسر، یک رهبر، یک قطب سالک راههای "بی برگشت بی فرجام" نبوده‌ای... و نمی‌دانی و نمی‌توانی بدانی که یک مرد در این مقامات تعرف، آنگاه که می‌بیند بر سر دو راهی‌ای رسیده است که بر سر هر راهی نوشته است که یکی به صحرای هول انگیز غربت می‌رسد، آنجا که هستی و حیات پایان گرفته است و عدم همه چیز را و همه کس را محو کرده است و هیچ "بهانه"‌ای بودن را و دم زدن را و نگریستن را و رفتن را و گفتن را و خفتن را و بیدار شدن را و برخاستن را و خواستن را معنی نمی‌دهد و در آنجا هر کاری، هر گونه‌ای سخت بیهوده است و سخت ابلهانه است و جز گوشۀ عزلتی گرفتن و سکوت را پیشه کردن هر جائی و هر پیشه‌ای نفرت باز است، آنجا دیگر دروغی زیبا و فریبی خوب که با آن عمر را به بازی سرگرم داریم نیست که راستی هایش همه زشت است و صداقت هایش همه پلید است از آن گونه که کاسبکاران بازار می‌گویند و از آنگونه که دلالان معاملات نشان می‌دهند، و دروغها و فریبها هم از این نوع! که فلان بقال ماست سالم می‌فروشد و دیگری ماست چرخی، فلان بنگاهی راستش را می‌گوید و دیگری کلاه می‌گذارد! راستی‌ها و درستی‌ها هم سطح و هم ارز دروغها و فریب‌ها!

به مولوی گفتن که شمس را رها کن و از سرگردانی در این تبریز دردآلود بازگرد و دیوانش یا دیوانش را (چه فرقی میکند؟) بسوز یا در شط العرب افکن و آنگاه به "ری" برو و در خیابان اسلامبول یک کافه بزرگ و مجلل باز کن و راه و رسم مردم داری بیاموز و مشتری جمع کن و یک پست تلویزیون هم در آن بگذار و بهترین کافه‌های ایرانی و ترکی و فرانسوی با دستگاه مدرن اکسپرس تهیه کن و ظرف‌های شیک کوییست طلائی رنگ و زمرد نشان باریک و کشیده فراهم آور و ویسکی و شامپانی و لیکور و جین و ون روز و روزه و لودووی و ودکا و آب جو و عرق کشمش و خرما و شراب سرخ کلوشاری و عرق سفید سگی، همه جور، همه رنگ، باب هر ذوقی و ذائقه‌ای بیار و نقالی چرب زبان و گرم آواز به نشان و طوطی‌ای (از همین طوطی‌های قهوه خانه‌ای و باغ وحشی نه طوطی گویای اسرار حافظ یا آن همراه هم وطن تاگور) در قفسی طلا "رنگ" با منگوله‌های رنگارنگ و زنگ و آینه بر ستون وسط سالن بیاویز و قندیلی چهل چراغ با شمع‌های "الکتریکی"، شمع‌های دروغین، به سقف نصب کن و یک گروه ارکستر با یک رقصه و آوازه خوان که موسیقی‌های شرقی و غربی و هندی و ترکی و عربی و جاز و ساز و نی و چنگ و سنتور و پیانو و ارگ و ترومپت... بنوازندهای فرنگی و ایرانی بخوانند هم کان کان و چاچا برقصند و هم بابا کرم وهای چویه‌های چو و کمر فنر قر! و کافه‌ای شود پاتوق هنرمندها و شاعرها و نویسندهای نقاشان و... نویسندهای عشق فراری و... فراریان عاشق و نیز باندهای اداری و معامله گران بازاری و طلاب علوم قدیمه و دانش جویان علوم جدیده و

مسافران شهرستانی و توریست‌های خارجی... از همه رنگ، از همه جا، از همه جور... و گرم و پر جوش و پر بیا و برو و... پر درآمد که هم جیبت آباد شود و هم سرت گرم و... بالاخره زندگی را بی شمس و بی دیوان بگذراند.

بیچاره مولانا! پس از شمس شب می‌شود و سرد و تاریک و دنیا تمام و بی شمس زندگی فضایی خالی و پوک!

اگر از دست مولانا قلمش را، آن قلم زرینی را که ارمغان شمس است و قصه کوی شمس و به قول شاندل که در کتاب "مهرآئین" درباره مهراوه و مهر می‌گوید آن خامه زرین را به این هدیه کرد و این آن را به او وقف کرد و هدیه را به بخشندۀ آن باز فروخت و بخشندۀ آن خریدارش گشت و در بهای آن آنچه را که نه در قیمت که در عبارت نیز نباید پرداخت و... چه گران پرداخت و... چه گران خرید و... آن نویسنده مغور که خود را در این سرزمین بی مانند می‌داند و سلطنت عالم را در بهای قلمش رایگان می‌بیند آن را چه گران فروخت و در بهای آنچه گرفت! و بیهوده نبود که آن را نگاه داشت و پول‌ها بر او عرضه کردند و او نگاه داشت و در بهای آن جای‌ها دادند و او نگاه داشت و برای گرفتن آن کارد بر حلقومش نهادند و او لحظه‌ای تردید نکرد که جان را می‌داد و قلم را نمی‌داد که سخن پولس مقدس است که "قلم خلقت نخستین است و جان خلقت ثانوی" و نگاه داشت و نگاه داشت تا به این گرم بازار جنون رسید و آن دیوانه‌ترین دیوانگان این بازار را که "از پی یافتنش یا بدین عالم

نهاده بود" یافت و در چهره او خواند که او است آنکه "از پی دیدن او سر به این دنیا کشیده بود" و آن هدیه آفتاب را به وی تسلیم کرد و نمی‌دانم دارم چه می‌گوییم؟

و راه دوم راه بی برگشت بی فرجام است؟ سفری است که در آن به پایان عمر می‌رسیم و به پایان راه نمی‌توان رسید و چه بد قطب طریقتی است و چه بد امام شریعتی است که نمی‌گوید که این طریقت را سر منزل کام نیست و این شریعت را سرچشمه آب نیست!

تراژدی غم انگیز از اینجا آغاز می‌شود، پدری که زندگی و دنیا هیچ فریبی برایش ندارد و هیچ بهانه‌ای به دستش نمی‌دهد و از این همه تنها دلش گرم فرزند تنها یش و چشمش روشن تنها فرزندش است که با دیدار او روح تlux و پر توقع و بی توقع مجروح و دردمندش را تسلی می‌دهد اما از دردی می‌نالد که درمان ندارد، از دردی رنجور است که مسری است، خطرناک است.

چه کند؟ آیا مسیح، کانت، محمد، سقراط، می‌توانند به وی راهی نشان دهند؟

اگر فرزندش را در آغوش گیرد، بنوازد، با او حرف بزند، با او غذا بخورد، با او در یک خانه، در یک زندگی شریک باشد، با او باشد، با او بماند، فرزندش بیمار می‌شود، جوانیش،

^۱. شریعت در لغت راهی است که از کناره به سطح آب رودخانه پائین می‌رود و از آنجا است که می‌توان از رود آب برداشت.

"شریعه فرات" نشیده‌اید در داستان کربلا؟

زندگیش، حال و آینده اش تباہ می شود؟ ممکن است این طفل، طفل معصوم مهربان که مهر پدری در او نیرومند است و از دامن پدر دست برنمیگیرد، از نوازش دستهای پدر، از زمزمه مهربان پدر، از دیدار پدرش لذت ببرد، به مهر پدر نیازمند باشد، دوری او را، جدائی از او را تحمل نتواند اما... پدر باید چه کند؟

آیا می تواند او را در کنار خویش نگهدارد و طفلش را، فرزندش را، جوانش را به درد خودش مبتلا کند و "عمرش را به پای خود هدر دهد" و بگوید او خودش دوست داشته است، بچه‌ام خودش می خواسته است که در دست و دامن پدرش، بر سفره پدرش، در خانه پدرش با پدرش باشد؟ مسئولیت پدر جدی‌تر و سنگین‌تر از آن است که با این عذرها رفع شود!

و اگر از خانه بگریزد، دیگر به خانه اش باز نگردد و سر به بیابان بیکسی نهد و در انزوای فراموشی خзд... چه می‌دانم چه خواهد شد؟ خواهد مرد، خواهد ماند؟ چگونه خواهد مرد؟ چگونه خواهد ماند؟ هر چه باشد، هر چه پیش آید او را از این گناه زشت و خودخواهی بد تبرئه نخواهد کرد که به خاطر خویش فرزندش را قربانی درد خویش کند.

آیا در انتخاب کدامین راه پدر و فای راستینی را نسبت به فرزندش نشان داده است؟ آیا در نوازش و گفتگو و دست و دامن فرزندش را بیشتر دوست داشته است یا در فرار و دوری و رهائی؟

چه اندوهی حلقومم را می‌فرشد! هیچ بهانه‌ای برای این پدر نیست تا ماندن او را نزد فرزندش توجیه کند، به او بگوید که... بله... ولی... آه! چقدر به این پس از "ولی" احتیاج دارد! دوازده سال بیشتر است که او بی تابانه در انتظار سخنی است که پس از ولی باید اما سکوت است سکوت... چه وحشتناک و نومید کننده است! مسیح، کانت، سقراط، محمد، بودا نیز همه به او می‌گویند که اگر فرزندت را بیشتر از خود دوست می‌داری ازاو دور شو، او را از خطر همنشینی با خویش رها کن، با او زندگی مکن، خانه ات را از او سوا کن هرگز با او هم غذا مشو! او جوان است، او بیشتر از تو برای زندگی، برای ماندن شایسته است، زندگیش را به خود تباہ مساز!

هر چه به او بیشتر مهر ورزی، با او بیشتر زندگی کنی، او را بیشتر به خود خودهی، عادت دهی، هر چه بیشتر به او نزدیک شوی، او به تو مأнос شود، هر چه پیوند محبت را با او محکم‌تر کنی، هر چه او را بیشتر دوست بداری خود را بیشتر از او دوست داشته‌ای! هر دست نوازشی که بر سر و روی طفت کشی، هر زمزمه مهربی که برایش آغاز کنی، هر قصه آرزوئی که به گوشش خوانی او را قربانی خویش کرده‌ای

و تو چنین پدری نیستی!

مسیح، محمد، کانت، سقراط و بخصوص بودا همه شان می‌دانند، همه شان گواهند که او فرزندش را بیشتر از خود دوست می‌دارد.

بخش دوم

می‌دانند که او چندان خوب هست که به خاطر فرزندش خود را کتمان کند، عف، و کتم

ثم مات...

این کیست؟

من

داستان شیخ و ترسا که در "منطق الطیر" عطار آمده است، به نظر من- بر خلاف آنچه آقای مینوی گفته‌اند که از تحفه الملوك غزالی است- ریشه هندی دارد و همچون کلیله و دمنه از تحفه هایی است که از سرزمین عجایب هند به زبان و ادب ما راه یافته است.

کلیله و دمنه و شیخ و ترسا که هر دو از هند اقتباس شده است نشان دهنده دو "مقوله" انسان هائی هستند که همیشه در یک زمان در برابر هم و نه با هم زندگی میکنند و این دو مقوله آدم هایند که به هند رفته‌اند و گروهی نیاز روانی و اندیشه‌های عقلی و زیبائی‌های هنری خود را در مکالمات میان دو شغال و در روابط میان گاو، شتر و شتریه و دیگر حیوانات عظیم الجثه یافته‌اند و گروه دیگر در منطق "پرندگان" و در غوغاهای اهورائی روح دو انسان و بازی شگفت و پر معنی عشق و ایمان...

داستان منطق الطیر برگردانی است از داستان معروف "طوطی هند" که در آثار نویسنده‌گان اروپائی نیز چون پرسور شاندل انعکاس یافته است از قبیل "تاگور و طوطیش" و "دو مرغک بر سر دیوار مغرب" و "پرنده‌ای طلایی در شب" و "پرنده‌ای در صومعه راهب" ... که خود

نیازمند تحقیقی مستقل و مفصل است و رساله‌ای می‌شود برای اخذ دکترا در ادبیات تطبیقی (انشاء الله تعالى).

اما قصه شیخ و ترسا درست برگردان سرگذشت مهراوه و مهر است کلمه داستانی است سرشار از شگفتی‌های دین و عرفان و هنر و ادب و شعر و رمز و زیبائی و اخلاص و ایثار و قربانی و درد و شکنجه و بیم و امید و دین و دنیا و عشق و ایمان و تن و روان و عقل و عاطفه و حکمت و تقوی و... همه چیز، همه چیز! گنجینه‌ای است سرشار از همه شگفتی‌های متعالی و پرشکوه روح‌های عظیم و زیبای انسانی که ممکن است پدید آید و ممکن است در تصور آید و... نیاید و عاری از همه ضعف‌ها و زشتی‌ها که در زندگی آدمی هر احساسی بدان کمایش آلوده است.

چه می‌گوییم؟ حادثه‌ای است که در دل انسان‌های پدید آمده است اما به هیچ مصلحتی خوب نیز نیالوده است.

داستان مهراوه و مهر به گونه‌های بسیاری در ادبیات سبز و خاکستری این عالم منعکس است و در اینجا بازگو کردن و سنجیدن و نقد آن میسر نیست که یک زبان خواهد به پهناور فلک و گذشته از آن، به قول قدماء، اگر آب دریاهای را در کتابت آن مرکب سازی بخشکد و از آن اقیانوس حرف‌ها و حرف‌ها قطره‌ای در نوشته نیامده باشد که مرز پایانی ندارد و سرگذشتی بی انجام است گرچه بی فرجام...

آنچه در داستان شیخ و ترسا از چشم محققان ادب و نیز حکمت پوشانده مانده است، گرچه حکما آن را می‌دانند و آن را در ذات حکمت خویش می‌یابند نکته‌ای بسیار عمیق و شگفت‌انگیز و زیبا است.

در داستان پیر چنگی و عمر که مولوی آورده است، عمر خلیفه رسولی محکوم پیر می‌شود و در نزاع این دو قهرمان داستان، خدا جانب پیر چنگی را میگیرد و عمر را وامی دارد که از او عذر بخواهد و به خطای خود اعتراف کند. عمر در اینجا مجری شرع و مظہر احکام و حدود و موازین دین است و پیر مظہر روحی که از اینها خبریش نیست و از اسلام جز یک ایمان زلالی و نیرومند عاشقانه به خدا هیچ ندارد. در پیر چنگی، مذهب قربانی ایمان شده است.

در داستان موسی و شبان مثنوی که خدا موسی، پیامبر بزرگش را به خاطر شبان به شدت سرزنش می‌کند دین فدای اخلاص شده است.

در کمدی الهی عقل فدای عشق شده است.

در قصه‌های بسیار ادبی و عرفانی همه جا ایمان قربانی عشق میگردد.

اما در داستان شیخ و دختر ترسا (که همان دختر سوئدی است در آثار شاندل) نکته باریکتر و پیچیده‌تر از این سرنوشت‌های معمول و ساده است. اینجا اول ایمان است که در راه عشق به باد می‌رود و پس از آنکه از آن هیچ بر جا نمی‌ماند و سلطنت بر شکوه سزار عشق بی

رقیب بر امپراطوری شرق خیمه می‌زند ناگهان معجزه‌ای شگفت و غیرمنتظر رخ می‌دهد،

عشق باز قربانی ایمان می‌گردد!

در اینجا این حقیقت بدیع و زیبا و سرشار از معنی را می‌بینیم که ایمان، پیش از عشق، به چیزی نمی‌ارزد و جز به کار همان چهار صد مرید نمی‌آید، چهار صد مریدی که - چنانکه در داستان می‌بینیم - امامت بر آنان از جویانی بر خوکان پست‌تر است و از این است که شیخ آن را فدای این می‌کند تا نشان دهد که یک گله خوک از یک شهر مرید اینچنین شریف‌تر است.

اما ایمانی که پیش از عشق اینچنین باید نه تنها بمیرد که لجن مال گردد و با رسوانی و خوک چرانی زائل شود، پس از طلوع آفتاب عشق گویی مسی است که زر می‌گردد و سنگی که لعل و چنان دیگر گون می‌شود و عزیز که عشق نیز در برابر شکوه و زیبایی پر جلالش زانو می‌زند و به سجده می‌افتد تا به مهراوه بار دیگر یادآور شود که ایمان از عشق برتر است. که عشق، بی ایمان، یک جوشش غریزی کور است و کشش نیازی که طبیعت بر ساختمان آدمی تحمیل کرده است آنچنان که بر ساختمان جانور نیز تحمیل کرده است، نیازی چون گرسنگی و قشنگی و حب ذات و فرار از خطر و میل به خانه و پرده و بخاری و دیگ و آشپزخانه است و به مهر بیاموزد که ایمان، بی عشق، نواله‌ای خشک و درشت و بی مزه و بیهوده است سزاوار شکم همان چهار صد مرید و چهار صد هزار مرید که مراد آنان بودن مقامی است مادون شبان خوکان گشتن.

ایمان بی عشق اسارت در دیگران است و عشق بی ایمان اسارت در خود. ایمان بی عشق تعصبی کور است و عشق بی ایمان کوری متعصب! عشق بی ایمان‌های و هویی است برای هیچ و عطشی است به سوی سراب و شتاب دیوانه واری است به سوی فریب و دروغی است که آن را نمی‌شناسی مگر به آن بررسی و چون به آن رسیدی همچون سایه‌ای موهم محو میگردد و جز خاکستر یأس و بیزاری و نفرت بر جا نمی‌ماند. عشق بی ایمان تا هنگامی هست که معشوق نیست و چون هست شد نیست می‌گیرد. این عشق با وصال پایان می‌گیرد و آن عشق با وصال آغاز.

ایمان بی عشق همچون محفوظاتی است که در انبار حافظه محبوس است و علمی جامد و مرده است و با روح در نمی‌آمیزد و این است که عالمی پدید می‌آورد جاہل و می‌بینیم که چه بسیارند و چه زشت، و ایمان بی عشق نیز زندانی است پر از زنجیر و غل و بند که روح را می‌میراند و دل را ویرانه می‌سازد و زندگی کلمه‌ای بی معنی میگردد و انسان لفظی مهمل^۱ و آثارش عبارت است از ریش و تسیح و مهر نماز و انگشت‌تر عقیق و طهارت دقیق و

^۱. الفاظ بر دو گونه‌اند: مهمل و مستعمل. مستعمل مثل مرغ که مهملش می‌شود: چرغ، مثل شیرینی و مهملش میرینی و مثل میرینی که غالباً هر لفظ مستعملی را اگر به جای حرف اولش در فارسی میم بگذاریم مهمل آن ساخته می‌شود به استثنای الفاظی که با میم شروع می‌شوند که مهملش با حروف دیگری به تناسب آهنگ انتخاب میگردد مثل مرغ و جرغ، مداد، پداد. موضوع مناسبی برای یک تزدکترا در ادبیات فارسی.

و عشق بی ایمان، آثارش عبارت است از زیر ابرو برداشتن و قر و غمزه استعمال کردن و رنگهای مختلفه به خود مالیدن و پشت چشم نازک کردن و اخمهای مکش مرگ ما در موقع خاصی حواله کردن و غیره که همه متوجه اسافل اعضاء است و بس که قلمرو این عشق از این مرز نمیگذرد.

و اما ایمان پس از عشق چه بگوییم؟

همین ایمان بی عشق که موهماتی زشت و بی روح و منجمد است و همین عشق بی ایمان که جوش و خروش و شر و شورهای فصلی از زندگی است که با پیری یا ازدواج یا کم غذائی یا قرض یا پست اداری یا یک نامزد پولدار دیگری که پدری دارد حاجی و با به مرگ منتفی میشود و چه میگوییم؟ حتی در اوج طغیانش اگر توی خیابان زهرابت گرفت و ناراحت کرد آن را فراموش میکنی.

عقل سبز

شماره ششم از انتشارات میترائیسم

ذیلی بر کتاب معروف سهروردی، شیخ شهاب الدنیا والدین مشتهر به شیخ اشراق، موسوم

به:

عقل سرخ

متضمن سیر احوال و انقلاب حال عین القضاة همدانی که در پایان سی و سه سالگی شمع آجین گشت و مجاهدی بود که صحنه جهاد فی سبیل الله را رها کرد و به جهاد اکبر که "جهاد در نفس خویشن" است روی کرد و در کنج محرابی در قلب معبدی معتکف گشت و "در انزوا به ریاضت پرداخت و خلوت و عبادت". و در این معنی است که گویند عقل سرخ به عقل سبز بگشت.

و اینک رساله بث الشکوی که من از اصل نسخه مؤلف به پارسی معمول برگردانیده‌ام با

حذف وایجاز تمت

درس فلسفه و حکمت

جهان یک موجود دو بعدی است، دو چهره و یا به تعبیر دیگر دو لایه، لایه روئین که پیدا و آشکارا است، همه می‌شناسند و یا می‌توانند شناخت، "معقول" است و "مشروع" و "مرسوم".

و لایه زیرین، پنهانی و غیبی است، بسیار کم می‌شناسند و دشوار می‌توانند شناخت، مرموز است و

و به هر حال به گفته میرفندرسکی فیلسوف دوران صفویه:

چرخ با این اختران نفر و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.

و مقصود از چرخ جهان است، جهان طبیعت و جهان انسان.

این بحثی است که هزارها سال است فیلسوفان و عارفان و دانشمندان را به جان هم انداخته است. مادیون و حسیون تنها همان لایه روئین را معتقدند و جهان را یک رویه می‌بینند. عقلشان به چشمانشان است.

و شکاکان به لایه زیرین نیز معتقدند و حتی آن را اصل می‌دانند و حق، اما دست یافتن بدان محال می‌شمارند و معتقدند که عقل را یارای آن نیست که این رویه را بشکافد و سر به درون اشیاء و آن رویه پنهانی و به تعبیر درست‌تر قلب اشیاء و پدیده‌ها و پیوندهای جهان کشد و بشناسد.

و اما... حکیمان! اینانند که هر دو را می‌دانند و هر دو را خوب می‌شناسند و هم هر دو را ارزیابی می‌توانند کرد و اینانند که حق را و اصل را و شایسته دلبستگی را همه آن چهره پنهانی جهان و حیات می‌دانند و این سیمای بیرونی پیدا و پدیدار را نقش و نگارهای همه رنگین و همه دروغین و همه نمود و نه بود.

در هنر نیز چنین است چنانکه در دین نیز چنین است. رویه بیرونی رسمی دین را مذهب گویند و شریعت و لایه درونی و حقیقی را عرفان و طریقت! عوام از راه روزه و نماز و خمس و زکوه و تسبيح و ريش و طهارت و نجاست... به مقصد و مقصود می‌رسند و خواص از راه خواستن و سوختن و صبر و عشق و اخلاص و یکتاپرستی^۱ و... توحید.

^۱. آیا نسل جدید امروز با تجربه‌ها و معرفت‌ها و تحصیلات و مطالعات و بخصوص زبان تمدنی، فرهنگی، ادبی، نه زبان مادری-پدری-محیطی که آموخته و اندوخته و با آشنائی هائی که در این نه ده سال اخیر با حکمت و حکیم یافته است اکنون به مقامی رسیده است که معنای بلند و زیبا و عمیق یکتاپرستی را دریابد؟ آری! حتی عمل هم می‌کند و از علم گذشته است.

(توحید، غزالی در "احیاء علوم الدین" توحید را بر انواعی چند تقسیم کرده است: ۱- توحید ذات ۲- توحید صفات ۳- توحید عقیده ۴- توحید علم ۵- توحید عمل یا توحید قول و فعل، توحید زبان و دل.

و حکما، سر سلسله حکیمان جهان امروز به توحید علم و عمل یعنی قول و فعل رسیده است اما هنوز در توحید ذات و بخصوص توحید صفات متحیر است و این تحیر همیشه مؤمن را در آخرین قله معراج تهدید به شرک و کفر میکند و... وادی مهیبی است لغزان و پرتگاهی خوابگاه خطر، خطرات! بگذریم).

گفتیم که هنر نیز چنین است و هنر را بر چهار نوع استوار کرده‌ام: هنر الوان، هنر اصوات، هنر اشکال و هنر اطوار.

و هنر دیگری نیز هست که در این صفت نیاوردم که هنر هنرها است و آن هنر ساز و ناسازها است و مقصود نه خود آثار بل نیست میان آثار است و خویشی و بیگانگی میان آنان و ساز و ناساز.

و هر چهار انواع هنر و نیز آن هنر هنرها یا فن الفنون نیز دو لایه‌اند و بالاخص این هنر هنرها که پوستینی است! پوستین! یک لایه‌اش خوشنگ و ظریف و خوش نقش و نگار و زیبا و آن لایه دیگرش بد رنگ و خشن و بی نقش و نگار و سخت زشت بلکه هولناک که برای ترساندن کودکان و زنان! به کار آید، و دریغا که امروز هنر هنرها پوستین خویش را چه

بر تن کرده است، همچون گوسفند، که گوسفندان هم پوستین را از لایه پشم آلویش بر تن میکنند.

اما لایه بیرونی الوان آنچنان که همه می‌شناسند و می‌دانند هفت رنگ اصلی است که از ترکیب آنها رنگ‌های فرعی بسیار زاید و هر رنگی بکار آید و رنگها کارشان "زیبا نمودن" زشت است و جالب نمودن و چشمگیر کردن و از این رو هر چه براق‌تر بهتر و هر چه تندتر جالب‌تر و هر چه خوش جلوه‌تر عالی‌تر که اختلاف رنگ خارجی و رنگ داخلی این است و نیز فرق رنگ روغنی و رنگ خشک (درست آبگوشت است یا پلو که ارزشش به چربیش بسته است) و از همین اصل این سنت منشعب می‌شود که پس هر چه رنگارنگ‌تر بهتر و شهر فرنگ و قالی ایران و پارچه چیت نمونه اش.

و این نگاه‌ها معانی را نیز اینچنین می‌بینند و خانه امام، حرم و خانه خدا، مسجد را نگاه کنید! بیا به تماشا! رنگ وارنگ، شهر فرنگ، بی پول و بی پول ورودی و بلیط و شرط و شرایط!

و آنها که رنگ آشنا‌اند و با عواطف رنگها نیز آشنا، می‌دانند که رنگ سیاه مال سوگواری و غم است و غصه، که غم و غصه هر دو در چشم اینان یک رنگ دارد! و رنگ سرخ علامت جنگ و انقلاب و عشق جنون آمیز و رنگ سپید علامت پاکی و آشتی و دوست داشتن یا عشق ملایم و آرام و بی جنب و جوش که در دل اینان دوست داشتن از عشق

عقب تر است، بر خلاف تشریح حکما از سخن قدما که گفته‌اند دوست داشتن از عشق برتر است و حکیمان تفسیر کرده‌اند که آنچه حال و حالت است و کی می‌رسد و چگونه است و چگونه می‌رسد...؟

و در فرهنگستان رنگها فقط دو سه کلمه بیش نیست که معنا دارد و آن هم همین‌ها: رنگ سیاه، رنگ سرخ و رنگ سفید، والسلام! رنگها هستند اما معنی ندارند، احساس ندارند، هستند برای براق کردن و جلوه دادن و چشم‌ها را جذب کردن. چشم‌های اینها هم در این عالم بزرگ فقط و فقط رنگها را می‌بینند و دیگر هیچ و از این است که شب هیچ چیز نمی‌بینند، شب عدم مطلق است چون در شب رنگها می‌روند و اینها هم کور می‌شوند، این انسان‌های شبکور، سخن از بصیرت و فهم و بینائی نیست، سخن از همین چشم سر ظاهربین است، شب کورند یعنی حتی خودشان و رفیقشان و در و دیوار و سماور و فرش و پرده و لیوان و غذا را هم نمی‌بینند! که رنگها نیستند و اینها در هستی فقط رنگها را می‌توانند دید و هر چیزی را از روی رنگها!

اما همین رنگ‌هایی که تنها اشیاء این عالم‌اند که این چشم‌های رنگ پرست رنگ شناس می‌توانند دید و می‌بینند برایشان (جز سیاه و سفید و سرخ) هیچ معنائی، احساسی و زندگی‌ای ندارند، در صورتی که رنگها هر کدامیک انسان‌اند با حرف‌ها و افکار و عقاید و خلق و خو و عواطف و سازگاری‌ها و ناسازگاری‌ها... که در این مقوله رساله‌ای تألیف کرده‌ام که اگر بخت یاری کرد نشرش می‌دهم که عبارت است از فرهنگ رنگها، لغت نامه‌الوان که هر

کدام را معنی کرده‌ام و معرفی نموده‌ام و کارش و حالت و رفتارش را باز‌کرده‌ام تا محصلین
بر آن واقف شوند، که زندگی من وقف این محصلین است و به خاطر همین محصلین است
که مانده‌ام و حتی مانده‌ام!

که به قول شاندل، نویسنده و شاعر تونسی که در قطعه شعری خطاب به دوستان و اقوامش
میگوید:

"هر وقت خبر مرگ او را به من آوردند بگوئید تا دو دعوتنامه عزا پخش کنند". راستی
چه شعر عجیبی است! این حافظ چه جور حرف می‌زند! دلم نمی‌آید که این شعر را ننویسم،
بعضی سخن‌ها این جور است، هر وقت یادم آمد نمی‌توانم بلند نخوانم یا روشن ننویسم ولو
در وسط نماز باشم ولو توی کلاس، ولو گرم بحث جدی همراه عصبانیت با پدرم، ولو در
ضمون نامه اداری و بر گردن شکایت نامه برای اداره بازرگانی شاهنشاهی! باید آن شعر را گفت،
طاقت ندارم بر آن صبر کنم اینجا هم همین طور است، گرچه همین طور نیست. مرگ را
نگاه کنید و مردن را و سفارش را:

به روز "واقعه"، تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم به داغ بلند بالایی!

۱. در حاشیه این قطعه شعر بلند و طولانی، مصحح دیوان نوشه است، دوست شاندل که این را می‌دانست گفت: چندی پیش یقین کردم که الان خواهم مرد و کمترین شکی هم نداشتم... و بعد هم هیچ نگفت و نگفت چرا؟ چه شده است؟ و وی همو است که دوستداران شاندل سخت نفرینش می‌کنند.

بخش دوم

خطابه سلون

سلون Selon حکیم بزرگ رومی به سزار امپراطور نیرومند و جنگجوی رم که پس از تسخیر سرزمین‌های وسیع و دوردست شرق نمی‌خواهد به وطن بازگردد و هنوز سرپیشروی دارد و روح حماسی و هوای کشورگشایی و قدرت طلبیش آرام نگرفته است خطاب می‌کند:

"آیا فتوحاتی که تا کنون کرده‌اید شما را سیر نکرده است؟ ای امپراطور! گمان من بر آن است که به همانگونه که من در شما می‌نگرم و در چهره شما شکوه و شایستگی و عظمت خارق العاده یک فاتح بزرگ تاریخ را می‌خوانم شما نیز به من می‌نگردید و در سیمای من حکمت و صمیمیت و دوستی امپراطور را می‌خوانید و به این امید که به سخنان من که از سر بینائی و خیرخواهی و اخلاص به شما خطاب می‌کنم گوش فرا خواهید داد. من نمی‌توانم باور کنم که امپراطور به عظمت فتحی که در مشرق کرده است، خود آگاه نیست چه، هوشیاری خارق العاده‌ای که در شما سراغ دارم مرا مطمئن می‌سازد که آن را می‌دانید. شما سرزمین‌های جهان و کشورهای کوچک و بزرگ و ملت‌ها و نژادها و اقوام گوناگون و رنگارنگی را که

بر سطح کره ارض پراکنده‌اند و هر یک به گونه‌ای هستند و به گونه‌ای زندگی می‌کنند به درستی می‌شناسید، بسیاری از آنها را رفته‌اید و دیده‌اید و یا نمایندگان و پادشاهان و سرانشان در پیشگاه شما حضور یافته‌اند و سخن گفته‌اند؟ برخی از آنها را با یک حمله تسخیر کرده‌اید و اکنون می‌دانیم و می‌دانید که برای فتح هر یک از این سرزمین‌ها و اسارت هر یک از این پادشاهان تنها برکشیدن یک شمشیر کافی است، اگر این شمشیر شمشیر شما باشد.

شما می‌دانید که اکنون فاتح اقلیمی در مشرق هستید که تاریخ پر ماجرا و شگفتش شاهد خونین‌ترین کش‌مکش‌ها بوده است، و من می‌دانم که مدافعان مغورو و وطن پرست و توانای آن ۳۳۰۰ سال است که مردانه از مرزهای پر خطر و دشوارش که از کوه‌ها و دریاها و صحراهای مخوف می‌گذرد دفاع کرده‌اند و به بهای رنج‌ها و قهرمانی‌های اساطیری مرزداران و سربازان دلاور خویش پای هیچ بیگانه‌ای بر خاک پاک این اقلیم بزرگی که همواره استقلال خویش را نگاه داشته نرسیده است و شما گرچه تاریخ این سرزمین را خوب نخوانده‌اید اما در جبهه‌های گوناگون جنگ که برای تسخیر آن جنگیده‌اید و در گوش و کنار این کشور که اکنون فاتحانه می‌گردید می‌توانید احساس کنید که تاریخ از اسارت این سرزمین عجایب که کوهستان‌های صعب و مغورو و صحراهای پهناور و هولناک و دریاها و باطلاع‌ها و بیشه‌های بسیار دارد عاجز بوده است و اکنون که آن را همچون کبوتری دست آموز در چنگال‌های خود رام و خاموش می‌یابید ما انتظار داریم که لبخند رضایتی بر لبان همواره خشمگین و سایه آرامشی بر سیمای همواره پریشان امپراطور ببینیم و ببینم که سزار رم آرام و خشنود به رم باز

میگردد و شمشیر آغشته به خونش را در ساحل دریای اسکیس (ساحل غربی شبه جزیره ایتالیا) شستشو می‌دهد. رم اکنون بی تابانه چشم به راه بازگشت امپراطور از جبهه بزرگ شرق است. ای امپراطور! شما اکنون فاتح بزرگ مشرقید، به رم بازگردید، چاکران و خویشان و درباریان و رعایای شما چشم به راه بازگشت شمایند، به آنان بیندیشید و بدانید که پس از بازگشت شما به رم، اقلیمی را که در مشرق فتح کرده‌اید همچنان در دست اقتدار و سلطه امپراطور باقی خواهد ماند زیرا تجربه فاتحان و جنگ آوران بزرگ این بوده است و کشورگشایان تاریخ به ما گفته‌اند که:

"سرزمینی که دیر به دست می‌آید زود از دست نخواهد رفت."

امپراطور سزار می‌دانند که مدافعان سرسخت و مرزداران گستاخ و جنگجوی سرزمینی که اکنون در زیر شمشیر فاتح بزرگ خویش رام شده است همچنان که در برابر یورش‌های سخت و خشن و کوبنده ارتش رم و قهرمان بی باک آن تا آخرین رمق مقاومت کردند و پهناور وطن خویش را با گرم‌ترین خون‌های عزیزان خود رنگین ساختند اکنون که پرچم تسليم برکشیده‌اند و سلاح به زمین گذاشته و همه نیروهای نظامی خود را در دریای مانش و شبه جزیره عرب و آتن و پارس و حتی حصارهای خلوت انزوای همیشگی شان را که دست هیچ مهاجمی به کنگره بلند و نفوذناپذیر آن نمی‌رسید یکسره در اختیار فاتح قهرمان شرق قرار داده‌اند، از این پس در برابر سیطره امپراطور نیز وفادار خواهند ماند، چه، این سخن حکمت آموز را از امپراطور و سپاسین که از اسلاف پر افتخار سلسله آن خداوندگار است

همواره تکرار میکنم که دشمنی که مردانه می‌جنگد، دلیرانه مقاومت میکند و به استقلال و عزت میهن خویش و فادار می‌ماند، هنگامی که دیگر قدرت جنگیدن را از دست داد، مردانه تسليم می‌شود و به امضای تسليم نامه خویش احترام می‌گذارد و ناجوانمردانه از پشت خنجر نمی‌زند، نامردانه پیمان خویش را نمی‌شکند. امپراطور باید همواره در دغدغه طغيان و پیمان شکنی دشمنانی باشد که در برابر نخستین حمله سردار بزرگ رم پرچم سپید تسليم برکشیده‌اند و با نخستین برق شمشير شما دریای اسب امپراطور به خاک افتاده‌اند!! و يا عاجزان زبونی که برای تقرب به درگاه خداوندگار ربه بندگی امپراطور را به زاری برگردان خویش افکنده‌اند. قهرمان دلیرانه می‌جنگد، مردانه تسليم می‌شود و شرافتمدانه بر پیمان خویش و فادار می‌ماند.

جبون، نمی‌جنگد، ننگین تسليم می‌شود و نامردانه نقض پیمان میکند، آنکه همچون یک جنگجوی دلیر رویاروی شمشير می‌زند، هرگز از پشت خنجر نمیکشد. آنکه از پشت خنجر می‌زند کسی است که در آغاز شمشير نکشیده است و بی هیچ مقاومتی به اسارت آمده است. و اکنون ای فاتح بزرگ، امپراطور سزار کبیر! به رم باز کرد، به پايتخت خویش، به دربار خویش، امپراطور از رم می‌تواند مطمئن باشد که سرزمین‌های صعب و بزرگی که در مشرق فتح کرده است تا ابد برایش خواهند ماند و او از غرب همیشه بر آنها حکومت خواهد راند.

اما شرق جای زیستن امپراطور نیست، سرزمین عرفان است و شعر و مرگ و روح، آنجا برای آن است که امپراطور از غرب بدان بیندیشد و آن را در سلطه خود داشته باشد^۱. ترجمه از آثار شاندل از مجموعه "آثار جامع" وی (L'oeuvre complet, de M.E. chandel, paris. 1959)

^۱. در این خطابه مشهور سلون حکیم که از قدیم‌ترین اسناد تاریخی اروپا است (۴۰۰ ق.م)، کاملاً پیداست که از همان روزگار شرق به این خصوصیات مشهور بوده است و غرب نیز با همین دید شرق را می‌نگریسته است و همین دید را تا امروز نیز حفظ کرده (رک. به آثار پیرلوتی و سفرنامه هایش).

مینورسکی که تحقیقات دامنه دار و دقیقی در ماجراهای اسماعیلیه، این نهضت انقلابی ضد خلافت جور عباسیان، کرده است میگوید: مردم امروز که دنیائی و منحط شده‌اند و جز لذت پرستی‌های جانوری و پول پرستی‌های موش مانند (که با سکه بازی میکند) هیچ احساسی در درونشان قدرتی ندارد از نیروی معجزآسا و غیر مادی‌ای که عشق و ایمان در دل‌های بزرگوار و شگفت برخی از صاحب دلان غیر عادی که گاهگاه در تاریخ پدید می‌آیند بی خبرند.

در داستان اسماعیلیان چندین عامل دیگر نیز وجود دارد که این نیروی غیبی را تا سرحد خدایی و به گونه‌ای باور نکردنی بزرگ و خارق العاده ساخته است: یکی شرقی بودن این ایمان و عشق است که سرزمین اصلی این قدرت جوشان و مرموز است. دوم آمیختگی عمق و لطافت غیر مادی روح آریائی و شور و صداقت بی مانند خون و سرشت سامی است در اسماعیلیه که ایرانیان مسلمان شده‌اند و سوم آمیختگی دو قدرت شگفت نیرومندی است که همیشه جدا از هم در دل‌ها تجلی داشته‌اند و اینجا در هم آمیخته انفجار ویران کننده و خطرناک و پر دامنه‌ای را در تاریخ اسلام و سرگذشت مشرق پدید آورد و آن نیروی آسمانی

ایمان و جاذبۀ مرموز مذهب و پرستش است با قدرت انسانی عشق و جذبۀ اسرارآمیز وطن پرستی و آزادیخواهی که اسماعیلیه هم برای خدا می‌جنگیدند و هم برای وطن، هم برای ایمان و هم آزادی. و چهارم شخصیت‌های غیر عادی و نا آرام و غیر متوسطی که تصادفاً در یک زمان زندگی می‌کردند و تصادفاً در یک مکان زاده شدند و تصادفاً یا روزگار، سرنوشت، خدایا به هر حال یک دست غیبی آنها را در برابر هم قرار داد و با هم آشنا کرد. یکی حسن صباح که همدرس و همراه خواجه نظام الملک و خیام بود و می‌باشد یا مانند او سیاستمداری می‌شد و مرد قدرت و دستگاه و یا همچون خیام حکیمی منزوی و مرد علم و درس و فلسفه و رصدخانه... و دیدیم که گرچه این هر دو مایه در او سخت نیرومند بود اما چنانکه در نامه‌وی به سلطان سنجر می‌خوانیم وقتی به بغداد رفت و دستگاه خلافت غاصب و سیاه عباسیان را دید و اسلام را در چنگال این اعراب بدوى خشن و بی احساسی که از زندگی جز شتر و شیر شتر و سوسمار و شمشیر و قصر و کنیز و غلام و حرمسرا و از اسلام جز ریش و تسبیح و نمازهای ژیمناستیکی و ورزش‌های نرمشی سوئدی و حنا و عبا و طهارت چیزی نمی‌توانند دانست برآشافت و به مصر رفت و آنجا با اسلام حقیقی که مذهب فاطمه دختر پاک و بزرگوار رسول خدا و همسر شایسته و باشیسته "علی اعلا" است آشنا شد زیرا مصر در دست فاطمیان بود که شیعه علی بودند و دوستدار فاطمه که هر که علی را به راستی دوست می‌دارد فاطمه را نیز به راستی دوست می‌دارد و آنجا خبر یافت که فاطمه و علی در این اسلامی که اکنون بازیچه دستگاه سیاه پوش عباسی و خلافت غاصب عربی شده است که‌ها

بودند و چه‌ها کشیدند و چگونه علی را خانه نشین کردند و چگونه ریسمان برگردنش انداختند و کشان کشان به مسجدش کشاندند که بیعت کن و او با آنکه شمشیر برهنه را بر فرق خود کشیده می‌یافت و جانش در خطر بود بیعت نکرد که خود خلیفه به حق است و وصی خداست و ولایت را برابر قامت او بربده‌اند که او است که اسلام را می‌شناسد، قرآن را فهم می‌کند، ایمان را حس می‌کند و او است که ایمانی مطلق است و عشقی مطلق است و با اسلامش هیچ چیز دیگری آمیخته نیست و با ایمانش هیچ رنگ دیگری آمیخته نیست و دنیايش را، زندگیش را، خودش را، سامان و سرنوشتش را همه به یکباره نثار اسلامش می‌تواند کرد و کرد و مرد شمشیر بود و جهاد و دیدیم که به خاطر اسلام که در جنگ ظاهر مسلمانان صدمه نبیند خانه نشین گشت و صبر کرد و کسی که در برابر مرگ خاموش نمی‌ماند در برابر خطری که برای اسلام پیش می‌آید سکوت کرد که می‌دانست همین‌ها که آکنون جامه حمایت از اسلام بر تن دارند و زمام سرنوشت آن را در دست اگر علی قیام کند و آنان ببینند که حکومت بر اسلام از چنگشان می‌رود اسلام را به خون می‌کشند و با ابوسفیان همدست و همدادستان می‌شوند و گفت به هر حال آنچه باید این است که اسلام بماند، زنده ماند هر چند به سختی، در اختناق، هر چند در خلافت جور و جاهلیت و عصیت عربی و نه علی.

و آنگاه حسن صباح از سرنوشت فاطمه نیز آگاه شد که برای علی چه‌ها که ندید و چه‌ها که نکشید و خبر یافت که چه کوشش‌ها برای مبارزه با خلافت جور و اثبات حقانیت علی و

ولایت علی و چه رنج‌ها و چه تحمل‌ها و شنید که آمدند و در خانه‌اش را بشکستند و در را بر پهلوی فاطمه زدند و پهلویش را بشکستند و خانه‌اش را آتش زدند! و او صبر کرد و به نیروی علی و به قدرت اطمینان به علی که همچون کوهی بلند در کنارش ایستاده بود و به تسلیت صفائی علی که همچون دریائی بیکرانه در برابر موج می‌زد آتش خصم و دشمنی‌ها و حسدی‌ها و خطرها و پستی‌های قوم بدوى را تحمل کرد و همسر تنها و ستمدیده‌اش را که شیر خدا بود در معركه‌های خونین و مرگبار جهاد، و زبان خدا بود بر منبرهای فصاحت سخن و اکنون از زبونی و جبن که از هراس سرنوشت اسلام و دلهز سرگذشت ایمان زبان در کام گرفته و ذوالفقار در نیام کشیده و مرد غرور و هجوم اکنون روحی مظلوم و معصوم گشته است.

حسن صباح منقلب شد. انقلابی که امت اسلامی را دگرگون کرد و تاریخ اسلام را تغییر داد. در قلعه الموت نهضت خویش را آغاز نمود و دل‌های پاک را به یاری دعوت کرد. دعوت او در دل فدائی همچون شراب تندی، افیون نشه آور گیجی اثر می‌بخشید و مستی می‌آورد به گونه‌ای که مرگ در برابر چشم فدائی شوخی ساده و بی مزه‌ای بود!

و آنان که از قدرت عشق و معجزه ایمان در دل یک فدائی بی خبرند و این مستی جنون آمیز و مرموز را در فدائی می‌دیدند می‌گفتند: این چگونه است؟ این نیرو چیست؟ این چه

جنونی است؟ حسن صباح با این دل چه کرده است؟ حسن به فدائی اسماعیلی (شیعه شش امامی = ۶) حشیش می‌خوراند^۲! حشیش! همان افیون، همان معجون مرکب مرموزی که شیعه را معتاد می‌کند و معتادتر! مینورسکی در ضمن تحقیقات وسیع و عمیقی که در این نهضت از نظر افکار و عقاید و شعارها و خواست‌ها و روابط مرموز و پنهانی و غیر عادی میان حسن و فدائی اسماعیلی نموده است تشکیلات سری و سیاسی او را نیز بررسی کرده است که چگونه همچون یک سازمان انقلابی امروز در شرایط اختناق کار می‌کرده‌اند. مینورسکی می‌گوید چون تماس با حسن خط‌نراک و دشوار شده بود، بخصوص پس از آنکه شیخ ابوالاحمد علی هر جائی که پیش از این کدخدای قلعه‌الموت بود و با آنکه معزول و مطرود دستگاه خلافت و مبغوض نظر سلطان سنجر گشته بود اما از خبث باطن و اعوجاج نظر و کج بینی و کوردلی که او را بود تفتیش کار فدائیان می‌کرد و گزارش حال آنان می‌نوشت و عقده‌های پنهان حسد و جرثومه‌های صدها مرض که در نهادش خانه داشت او را به عناد می‌داشت و به تخلیط و تزویر، و فدائی را گرچه حشیش ایمان و افیون جنون آور عاشقی و معجون مستی بخش دیوانگی عقل زائل کرده بود و بیم جان و وسوسهٔ صیانت ذات نداشت اما هراس آنکه کینه این شیخ بدن‌هاد هر جائی و دیگر شیوخ و دلالان و جاسوسان و مفتشان سلطان و خلیفه که در

^۱. علامت اختصاری شش امامیان اسماعیلی در آثار مینورسکی SH است.

^۲. از این رو فدائی‌های اسماعیلی را حشیشین می‌گفتند و assassin فرانسوی شده آن است و امروز هر که از قتل نمی‌هرسد و می‌کشد اطلاق می‌کنند و از آن مصدر assassiner هم ساخته‌اند.

الموت میزیستند و با بیرون قلعه در رابطه بودند گزندی به جان زند و یا به ضبط و تبعید او پردازند و یا یکباره بر الموت و آنجا که مقر حسن و فدایی اسماعیلی است شیخون زند در اوج مستی و در شدت جنون حشیش عاشقی که حسن در کام فدائی می‌ریخت از او زائل نمیکشد و از این رو ملاقات با حسن و بحث و گفتگو و موعظه و تفسیر و تعلیم اسرار و رموز این فرقه و دریافت دستورات و نامه‌ها و نوشته‌های امام اسماعیلی سخت دشوار و آمیخته با بیم و هول و خطر گشته بود و حسن ناچار با سازمان ارتباطی وسیع و رمزها و علائم و حروف و اعداد و کنایات می‌گفت و می‌نوشت و تعلیم میکرد و با قرائن و قرارهای پنهانی حکایت حال می‌گفت و یا دستورالعملی می‌داد که فدایی بی ارتباط با حسن از آن آگاه می‌گشت و بر وفق آن کار میکرد و آن ایام همچون اسماعیلیان امروز نبودند که آقاخان محلاتی هر بار فتوی دهد و تکرار کند و بخواهد و تهدید کند و دشنام گوید و التماس کند و آرزو کند و خواهش کند که پیروانش عمامه چیده و بسته و پیچیده و کلاف مانند بر سر نگذارند تا از سینان و دیگر شیعیان ممتاز باشند و موی سر ژولیده دارند و رها کرده و قبای سرخ بر تن نکنند که شعار شمر است و سیاه در نپوشند که شعار خلافت عباسیان است و ما دوستدار علی و شیعه علی‌ایم و فاطمه و دلهای ما بی قرار است و جان‌های ما آشفته و سامانمان به هم ریخته و شراره را که به شر آرایه می‌کند تحریم کرد و نفرین کرد و لعن نمود بسیار در هر نماز و دشنام‌ها داد در خلوت و در جلوت اما سود نکرد و فدائی همچنان بر سنت خویش می‌رود و عمامه می‌پیچد و ناظم را بر عاشق بر می‌گزیند و شراره را بر شریعت و سنت الاولین را

بر طریقت الآخرین! و داستان آن کلاع مردۀ سنجاق بسته و بقچه موی بز مرده را که امام در باب پیروان اهل تسنن و رعایای سلطان گفته بود از یاد می برد و آن آیه را که بر او خواند که تبت یدا شراره و تب!... (بریده باد دو دست شراره و بریدنی) ما اغنى ماله و ما کسب (ثروتش و پولی که ميگيرد او را اغنى نمي سازد)، و امرائه حماله الحطب (و زنش هيزم ش آتش دوزخ او است).

یکی از سوالاتی که همواره از من می‌شود و شاید روزی نیست که بر من گرد آیند و بر سرم سوال بربزنند و در آن میان این سوال نباشد و من در جواب به مقتضای حال خود و نیز حال سائل پاسخی داده‌ام و سوال کننده را به هر طریقی قانع کرده‌ام اما خود هیچگاه قانع نشده‌ام و هرگاه طرف ساکت و قانع می‌شده و میرفته سؤالش باز در درون من طرح می‌شده و باز از خودم می‌پرسیده‌ام این است که: راستی به نظر شما صادق هدایت چرا خودکشی کرد؟ علت اصلی انتشارش چه بود؟

و من گاه میگفتیم، یأس فلسفی، گاه پریشانی فکری و خلاً اعتقادی، گاه بی ایمانی به همه چیز و همه کس، گاه آشتفتگی وضع اجتماعی، گاه بحران‌های روحی خاص روشنفکران بورژوا و دردهای طبقات مرفه اشرافی و گاه اختلالات عصبی و روانی ناشی از مسائل جنسی و سرکوفتگی‌های این غریزه که در او عقده‌ای سخت شده بود که تحقیق کردم از خویشانش و تأیید کردند که راست است و او هرگز در عمرش نه هوش شکفت (که بیمار بود) و نه هرگز دلش سیراب عشق شد (که دلش توانائی آفریدن آن را نداشت و از این استعداد عاجز

بود و چنانکه اریک فروم گفته است عشق نیز همچون دیگر هنرها و نبوغها استعداد ویژه‌ای است و کم‌اند دل‌هائی که استعداد خلق عشق هائی بزرگ و زیبا و نفیس و متعالی داشته باشند یا شاید هم زیبائی‌ای که به کار دل او باید و مخاطب شایسته و راستین حالا و درد و خواست او باشد در سر راهش سبز نشد و همچنان که بسیار نبوغ هائی که شرایط رشدی نمی‌بینند و روح‌هائی که استاد روح پروری نمی‌یابند و ناشکفته و نارسته در دل خاک اندامشان مدفون می‌مانند بسیار دل‌هائی نیز هستند که صیادان هوشیار و زبردست عشق‌های زیبا و نیرومند و بلند پروازی می‌توانند بود و در نخجیرگاه زندگیشان کشته‌اند و جسته‌اند و کمین کرده‌اند و انتظار کشیده‌اند و... صیدشان را نیافته‌اند و به صید چهارپایان و مرغان تلخ گوشت و زشت پر و بد پرواز هم دل نبسته‌اند و تن در نداده‌اند و دامشان همچنان خالی مانده و از این شکارگاه حیات با دستی خالی باز گشته‌اند و در آغوش مرگت سرد و بی امیدی خفته‌اند که: "روح‌های زیبا کیکان خوش خرام ولایت عشق‌اند و همواره در آرزو و جستجوی بازی که از آسمان فرود آید و بر سرشان جنگ زند و منقار در پرهای نرم و رنگین سینه شان فرو برد و قلب کوچک و گرمشان را بشکافد و به باد و منقار و چنگال‌های جذبه شان بگیرد و صید شان کند و به آسمان شان بردارد و به قله مغور و بلند کوهی، کوهستانی

آرام و محرم و دوردستشان برد و در خم صخره سنگی، پناه خاموش و خلوت کوهی با وی آشیان سازد^۱. و این است آنچه من از معنی این شعر سنایی می‌فهمم که:

همچو کبکیم در ولایت خویش مانده در جستجوی بازانیم!

و این است معنی این شعر سعدی که:

یکی نغزبازی کند روزگار که بنشاند پیش آموزگار!

و این است معنی این جمله مشهور علی که از لحن آن بوی کفر می‌آید و رنگ شرک دارد و این از علی که موحد است و یکتاپرست خالص متعصب استوار است بعید می‌نماید اما آنچنان که من معنی می‌کنم چیز دیگری می‌شود و از این سطح‌ها بالاتر می‌شود که:

هر که به من "یک حرف" آموخت، مرا بندۀ خویش کرد!

این چه حرفی است که مخاطب آن را بندۀ پرستنده می‌کند و گوینده و آموزنده را خدای معبود؟ چه حرف است؟ معلوم است، سوال ندارد، معلوم است که چه حرفی است، چه کلمه‌ای است، چه درسی است، چه علمی است، چه حکمتی است!!

بگذریم...

^۱. عین القضاة همدانی.

و اما اکنون ناگهان پاسخ این سؤال مکرر بر من روشن شده است و دانستم که آنچه او را به مرگ کشاند چه دردی بود؟ یا س فلسفی بود، اما چگونه یا س فلسفی؟ شک فلسفی بود، درد شک بود، رنج و التهاب بی خبری بود. بی خبری از چه؟ قرآن پاسخ می‌دهد: عمیتساءلون عن "النباء العظيم"! نباء عظيم چیست که همواره از آن می‌پرسند؟ این چه "خبر بزرگی است" که بی خبری آن این همه خلق را بی قرار کرده است؟^۱

انسان، بر روی این خاک سرد و تیره‌ای که غریب است و زندگی هیچ ندارد که او را که بالاتر از زندگی است و شریف‌تر از زمین سرگرم دارد چشم در چشم این کشور سبز آرزوهاش، این آسمان آبی، این دریای ساده مرموز بسیار نقش معلق عمیق دوخته و دل را پر از هوای آسمان کرده و پر از اندیشه ماوراء آن و بی قرار است و مشتاق که بداند در پس این پرده کبود آسمان چه می‌گذرد؟ آنجا چه خبر است؟

این "خبر بزرگ" است که همواره انسان تشه و بی تاب دانستنش بوده است و هست و خواهد بود، حتی گاه که معتقد شده است و از قرینه‌های منطقی و فلسفی و علمی‌ای برده است، بو برده است که: نه، مثل اینکه خبری نیست باز هم آرام نیافته است. سارتر را نگاه

^۱. شیعیان "نباء عظيم" را علی و ولایت او (دوستی علی، دوستی دوستان علی، دشمنی دشمنان علی و مهمتر از همه سرپرستی و زمامداری علی بر امت و بر اسلام) می‌دانند ولی چنانکه پدرم می‌گوید این سوره مکی است و از سوره‌های آغاز نبوت پیغمبر است و در این هنگام هنوز غصبی رخ نداده که محرومیت علی و احقيقت او بر ولایت طرح باشد که به عنوان "خبر بزرگی" همه از آن گفتگو کنند. خبر بزرگ خبر بزرگتری بوده است.

کنید. میگوید انسان، وجود انسان اصیل است، انسان باید بداند که در پس این کبود آرام خاموش هیچ نیست، آنچه دل‌های گرم ایمان و سرهای سرشار خیال معتقد بودند و همه بر باد رفته است، پایان یافته است، انسان باید خودش خودش را بسازد، باید بی کمک آسمان زندگی خود را معنی و حرارت و جهت بخشد، باید دیگر چشم انتظارش را از آسمان برگیرد و به زمین دوزد و زندگی و خود، باید خود انتخاب کند، باید به زندگی و اجتماع و سیاست پردازد، باید چشم از نجات و آسمان و غیب و هر چه در آن سوی آسمان کبود میگذرد بدوزد، باید روی پای خودش باشد، که دوران خیال و اساطیر و مذهب پایان یافته است و در پایان چهارمین سه هزاره تاریخ ولادت سرگذشت انسان^۱، انسان اصل "اتصال"^۲ (religion) را که بنیان حیات تاریخی اش بود تمام میکند و اصل انفصل (وانهادگی، به خود وانهادگی)^۳ آغاز می‌شود و آن اصلی است که بنای آخرالزمان است و دوره‌ای است Delaissement که انسان بی انتظار و بی اتصال و بی نیاز و بی اندیشه و بی عشق و پرستش ماوراءالطبیعه و بی

^۱. در مذهب آریائی (زرتشت رسم‌آمیگوید) تاریخ چهار دوره است و هر دوره سه هزار سال و در پایان دوره چهارم سوشیانت ظهور میکند با همه امشاسبیدان و زمان عوض می‌شود و آخرالزمان زرتشتی این است.

^۲. اتصال انسان به آن کانون اصلی و ذاتی خویش، خدای خویش که بنای دین و عرفان در طول تاریخ بشر است religion. یعنی تجدید اتصال و وحدت وجود و حلول انسان در خدا و اتحاد عابد و معبد و رجعت به خدا و... که همه یکی است وجه مشترک همه تعبیرات مذاهب و مکاتب حکمتی و عرفانی است.

^۳. مهمترین فکر اگزیستانسیالیسم Delaisser یعنی واگذاشتن و بریدن مثل داستان مرغ و جوجه‌اش که او را پس از دوره اتصال وامیگذارد...

چشم داشت به آسمان باید سر از آسمان به زیر افکند و به خود پردازد و "خود را بی او بنیاد کند، آغاز کند".

همین سارتری که به این اعتقاد رسیده است و برایش مسلم شده است که آسمان انسان را Kردده است، یعنی آن پیوند و وسوسه و عشق و معرفت و راه سفر و شور و حادثه Delaisser و بی تابی و جوش ایمان و جوش احساس و خروش نیایش و امید نجات و آرزوی بهشت و رستگاری و نجات از زندگی خاکی میان انسان و خدا، میان زمین و آسمان پایان گرفته و آن دغدغه عرفانی و اضطراب فلسفی و التهاب تصوف و دین فرو نشسته است و انسان باید به اگزیستانسیالیسم آغاز کند و از ایده آلیسم چشم بپوشد، باز هم همین سارتر را می‌بینیم که خود در این Delaissement، در این اگزیستانسیالیسم، در این اومنیسم مطلق مطمئن خود بی قرار است و از "دیوار" می‌نالد! اگر چنین است، پس آقای سارتر! چرا آن دست استخوانی لاغرت را که رگهایش از غیظ و رنج و التهاب و نیاز سر برداشته‌اند با ناخن به "دیوار" می‌کشی تا در آن روزنه نجاتی بیابی! تا پنجه کبود فراری به سوی ابدیت و آزادی و "مطلق" باز کنی؟ چرا زندگی را پس از انفصال از آسمان، پس از اطمینان به اینکه دیگر در پس این پرده آبی، پشت این پنجره‌های کبود سقف آسمان خبری نیست "استفراغ" می‌خوانی؟ چرا زیستن را و لذت را و نعمت را بی امید آسمانی و بی آرزوی بهشت و بی پیوند با آسمان "تهوع" می‌نامی؟ چرا؟ مگر خودت باور نداری؟

باز اینجا همان فلسفه غربت و بیزاری از واقعیت و گریز از خاک و کمبود آنچه هست و
هوای بازگشت به وطن و سفر به سرمنزل و وسوسه بهشت و دغدغه آن "نه اینجا" در کار
انسان خود را نشان می‌دهد و چه دشوار!

انسان نمی‌تواند به آسمان نیندیشد! چگونه می‌تواند؟ مگر انسان هائی که عمر را، بی‌چرا،
به چریدن مشغولند و سر به زمین فرو برده‌اند و پوزه در خاک دارند و غرقه در آب و علف
اند؟ اینها که گوسفندان دوپایند، سخن از انسان است، انسان چرا بر خلاف همه جانوران بر
روی دوپایش ایستاده است؟ ایستاده است تا به آسمان بنگرد، انسان حیوانی است که دست
هایش را از خاک بلند کرده تا در دامن آسمان زند. اندام انسان نمودار زمین گریزی و آسمان
پیوندی او است. انسان، این حیوانی که از زمین به سوی آسمان قد کشیده است. انسان یک
حیوان ایستاده است، یک حیوان برخاسته از زمین است. این دست‌ها و کف دست‌ها و
انگشت‌های انسان را نگاه کنید! اینها را برای راه رفتن بر روی زمین ساخته‌اند، اینها را برای
گرفتن دستی، چنگ زدن بر دامنی ساخته‌اند، چرا شگفت‌ترین و شورانگیزترین آرزو و خیال
انسان همیشه پرواز بوده است؟ چرا هرگز هوسره رفتن ندارد؟ رفتن در زمین را مرگ
و دفن و زوال و پستی احساس می‌کند و فرا رفتن و پریدن و صعود را حیات جاویدان و وصال
و تعالی و کمال می‌یافته است؟ داستان‌ها و قصه‌ها را نگاه کنید! قارون پلید پول پرست به زمین
فرو می‌رود، مسیح پاک عشق پرست به آسمان صعود می‌کند!

انسان یعنی یک موجود رو به بالا، عاشق آسمان، تنها فرشته‌ای که به زمین افتاده است و تا به آسمانش باز نگردد و به سوی خدایش، به پشت آسمان پرواز نکند از نالیدن آرام نمیگیرد!! و برای چنین موجودی، برای انسان چه دردی کشنده‌تر از "بی خبری" است؟ همواره چنین می‌پنداشتم که برای زندگی، برای انسان، برای عمر- چه می‌گوییم؟- حتی برای خدا "طافت فرسا" ترین دردها تنهاست، مجھول ماندن است، بی آشنا بودن است، کنج بودن و در ویرانه ماندن است، وطن پرست بودن و در غربت بودن است، برای حرف‌های خوب برای حرف‌هایی که جز با "مخاطب" ویژه شان، جز در برابر "فهمیدن" خاصشان سر از پناهگاه پنهانی عمق هستی آدمی برنمی‌کشد و از هر چشم و گوش و فهم و احساسی دیگر می‌گریزند و می‌ترسند و پنهان‌تر می‌شوند و بیشتر آزار می‌دهند، مخاطب نداشتن است، بس دانک دانش آفتاب و حکمت مهتاب جهانی دیگر نداشتن است، بیکس بودن است، بی همسفر بودن مردگریز و سودائی سفر است، عشق داشتن و زیبائی نیافتن است، زیبا بودن و عشق نجستان است، نیمه بودن است، ناتمام زیستن است، بی انتظار گشتن است، چنگ بودن و نوازنده نداشتن است، نوازنده بودن و چنگ نداشتن است، قلم داشتن و ننوشتن است، متن بودن و خواننده نداشتن است، در خلاً زیستن است، در خلاً دم زدن است، برای هیچکس بودن است، برای زندگی، برای زنده بودن کسی نداشتن است، بی ایمان بودن است، توی فضا، در وسط عدم، در اوچ خلاً معلق ماندن است، بی بند و بی پیوند آواره بودن است، جهت نداشتن است.

زندگی کردن و "برای" نداشتن است، دلی به هیچ پیوندی نبستن است، جان به هیچ پیمانی گرم نداشتن است. اینها دردهای وحشی بود، دردهای دل‌های بزرگ، روح‌های عالی، انسان‌های نفیس، گران قیمت، خوب، آنها که از این غم و غصه‌های ابله‌انه زندگی و معاش و رقابت شهوت و حسد و شکست و فقر و ضعف و محرومیت و دشمنی و کینه و دیگر مایه‌های احمقانه‌ای که مردم متوسط را می‌آزارد فارغ‌اند از چنین دردهای بزرگ و رنج‌های متعالی دردمند و رنجور می‌شوند. اما... دعای من مستجاب شده است! من هرگز دعا نمی‌کرده‌ام که خدا برایم خوشبختی و آسودگی و بی دردی آورد، هرگز. بی درد یک جماد است، گیاه است، انسان، فهم، احساس، چگونه می‌تواند باشد و رنج نکشد، باشد و دردمند نباشد؟ من به جای بی دردی و بی رنجی همیشه آرزو می‌کرده‌ام که خدا مرا به دردها و غصه‌ها و گرفتاری‌های پست و متوسط روزمره مبتلا نکند، بکند اما روح، دلم، احساسم را در سطحی که این دست اندازه‌ای پست را حس کند پائین نیاورد، چه کسانی از چاله چوله‌های راه رنج می‌برند و خسته می‌شوند و به ناله می‌آیند؟ کسانی که در سطح زمین اند، آنها که می‌خزند بیشتر، آنها که می‌رونند کمتر، آنها که می‌پرند هیچ... آنها که در اوچ بلند پرواز دارند حتی آنها را نمی‌بینند، متوجه هم نمی‌شوند، و من به چنین مقامی رسیده‌ام، البته نه به طور مطلق، بلکه نسبی. هرگاه دشمنی‌ها و رقابت‌های کینه توزانه و برخی پستی‌های اشخاص را نسبت به خودم حس می‌کنم، می‌فهمم، با اینکه رنج نمی‌برم و آنها را حتی در دلم می‌بخشم اما از اینکه فهمیده‌ام خودم را ملامت می‌کنم...

چقدر زیبا است این سخن علی که: "مرد ایمان یک بزرگوار گول خوری است"! دعايم همیشه این بوده است که خدايا رنج‌های بزرگ، دردهای بلند و التهاب‌های زیبا و متعالی و مقدس بر جانم بريز. من بسیاری از رنج‌های زیبا و متعالی را گر چه سخت میگدازدم، از خوشبختی، از آسودگی مطلق، از نیروانای بودا بهتر دوست می‌دارم، بهتر آرزو می‌کنم.

و حال دعايم مستجاب شده است، خداوند گشت و گشت و بی رحمانه ترین، کشنده‌ترین دردهائی را که می‌شناخت، که در آفرینشش بود که بارها آنها را آزموده بود، که بر جان پارسایان بزرگ، راهبان بزرگ، پیامبران اولوالعزم، قهرمانان نامور، روح‌های مقتدر، مرتاضان پر تحمل و شگفت که ریخته است آنها را به فغان آورده است؟ علی را ببینید! محمد را ببینید! نوح را، یونس را، موسی را... اینها همه شکایت کرده‌اند، همه خدا را به داد و به دادخواهی خواسته‌اند، همه به زاری از او طلب کرده‌اند که نجاتشان دهد، فریاد بر آورده‌اند که: بس است! موسی در صحرای مخوف تنها و هراس و گرسنگی بالاخره روزی به ناله آمد و در دمندانه خواست که: "خدایا! من بدان چه برایم بفرستی نیازمندم"، و محمد، این مظہر شکیب و قدرت و صبر چه رقت بار می‌نالد که: سوره هود مرا پیر کرد!

امام هفتم را ببینید که چگونه در زندان می‌نالد که: "خدایا! همان طور که دانه را از دل گل نجات می‌دهی، همان طور که طفل را از تنگنای رحم نجات می‌دهی... مرا هم از این زندان خلیفه هارون نجات ده!"

همه این دردها و سختی‌ها و مصیبت‌ها را بر جان من ریخت و من صبر کردم، خودش می‌داند که صبر کردم، هیچ نگفتم، هیچ تلاشی برای نجات نکردم، همچنان با لبان خاموش، قیافه‌ای آرام، سری افتاده ایستاده‌ام و با چشمان بی تفاوت خدا را تماشا کردم... که تسليم ام، هر کاری می‌خواهی بکن، ناله نمی‌کنم.

در این مسابقه، در این امتحان قبول شدم، امتحان، بالاتر از آزمایش امتحان از محنت است، و خدا گشت و گشت و گشت و در این دنیا چیزی که مرا به زانو آورد و به فریاد نیافت، سری به آن جهان زد، در بهشت که دردی نیست، به جهنم رفت، به کانون جهنم، به آن آتشگاه اصلی طبقه زیرین دوزخ، آنجا که جهنم را از آنجا روشن می‌کنند، مخزن آتش‌ها... رفت و از آنجا گدازندۀ ترین آتش را برداشت، از آن آتشی که پرتو کم رنگش خورشید جهنمی کویر است، از آن آتش که لهیش آن قله دیوانه آتش‌فسان بود، از آن آتش که اشاره دور آن قلب زمین را ذوب کرده است... آری، آن آتش را برداشت، همان آتشی را که جهنم از آن مشتعل است و می‌سوزد به پرومته داد و "پرومته از آن مهراوه را بیافرید و مهراوه همچون پاره‌ای آتش، همچون مشعلی مشتعل خود را در این خاکستان غربت پر هراس به در و دیوار افق می‌زد و خدا می‌نگریست و در اندیشه شد و در هفتمین روز مهر را از دنده چپ مهراوه بیافرید و آن حریق سراپایی هستی را بگرفت و خود را بر آن برج نرم و سرد و استوار و خشک و آرام و ساکت و آزاد و راست بالای مغور و بی جوش و بی تپش و بی انتظار... زد

و آتش در سرشن گرفت و زبانه بی قرار و اسرارآمیز شمع پدید آمد و آن برج موم سرد و
ساکت، اشکریز آتشناک زمزمه گر بی تاب شد... "!

پرومته چنین آتشی را از جهان خدایان، از فراز من پارناس ربود و بر جان من زد و در من
گرفت و سراپای درونم را به سوخت و همچون سپنج بر سر آتش خویشم نشاند و بی تاب
کرد و من نه آتش گرفته که غرقه آتش شدم و در آن اقیانوس بیکرانه حريق مدهش شناور
شدم...

این چه آتشی بود؟ چه می‌دانم؟ چه نامی می‌توانم داد؟ از آن آتش که در جان احمد،
بزرگترین و صبورترین پیامبر خدا، تنها پیامبر مسلح خدا گرفت و او آن را، زبانه‌های سرکش
و بی رحم و سوزان آن را "کتمان" نتوانست و در برابر حمله‌ها هجوم‌های بی باکانه و ویران
کننده‌اش خویشتنداری (عف) نتوانست و آتش همچون پلنگ وحشی و تیرخورده مستی بر

۱. اشاره‌ای است به فلسفه خلقت در مذهب آفتاپ پرستی (میترائیسم) که در آن، بر خلاف قصه‌های خلقت سامی، نخست حوا (مهراوه) خلق می‌شود و سپس، از دنده چپ او (دنده غلط ترجمه شده است در اصل به معنی فطرت و سرشت و جنس است) آدم (مهر) آفریده می‌شود و به نظر من ریشه آئین آتش پرستی و تق‌دنس نور و آتش آفتاپ و نیز ماه پرستی و حتی ستاره پرستی (که مهراوه ستاره‌ای به نام سها را نشانه گمshedه منتظرش گرفته بود که... گویا بعدها دیگر بعدها دیگر افول کرد!؟) از همینجا است. (رک).

(Shand. Les Cahiers Verts tunisie 1969, P. 1007)

مرغ نرم پر و زرین بال روح محمد چنان هجوم می‌برد و او را چنان به آغوش منتظر محراش می‌راند که خدا در اندیشه رفت و دید که برگزیده او، حبیب او، آخرین فرستاده اولوالعزم او، خاتم پیغمبران او، کسی را که برای نجات آنان مبعوث کرده است و رسالت خدائی به وی سپرده است، اکنون، همچون آهوی ضعیف و هراسانی در دام افتاده است، کسی که دلی به سنگینی کوه حرا دارد و روحی به عظمت و زلالی آسمان صحراء چنان بی طاقت این آتشی که در دامن و گربیان جانش گرفته است سر از درد و بی تابی بر این "دیوار" استوار نبایستی بی درد و بی رحم میکوبد و می‌نالد که دلش بر حال بندۀ پاک سرشت پاکبازش که هستیش را همه در کار او کرده است بسوخت و با تیشۀ نیرومند و قاطع وحی دیوار را بر سر زمان و زادگان بدنها و احوال بین زمان ویران کرد و خدا محبوب خویش را از آن حریق رها کرد و او در نیمة بی قرار خویش قرار یافت و آن آتش همچنان که بر ابراهیم سرد شد- و شعله‌های سوزانش بر پیرامون او گل شد و آن خرمن انبوه حریق را بر او گلستان کرد- بر محمد نیز جنگل خرم و محرم و رازدار و مهمان نواز و نوازشگر و بزرگوار و مهربان و سخاوتمند فردوس^۱ گشت، جنگل‌های فردوس!

آری، خدا در پایان دوازدهمین سال بعثت، در آن حال که سخت‌ترین ایام زندگی محمد و طوفانی‌ترین حالات محمد فرا رسیده بود و شیوخ "دارالندوه" و ابوجهل و ابولهب و

^۱. فردوس (بهشت) معرب Paradis است (در فرانسه به معنی بهشت) و Paris نیز از این ریشه است.

ابوالمؤید و رجاء بن اعور و ابوسفیان و بخصوص هند جگرخواره و بالاخص جلف بن صعوه ملقب به ثعلب و مشتهر به رقاصل الذنب (ذنب معرب دم = دمب فارسی است و رقاصل الذنب همان است که ما "دم جنبانک" می‌نامیم که نام وصفی همان صعوه است که حیوانی است ریز و پیز و لوس و خنگ و زرنگ (نه باهوش، بلکه زرنگ) که زرت می‌نشیند لب حوض و تن دندمش را می‌جنباند و فرت می‌پرد روی دیوار و تن دندم می‌جنباند و پر می‌پرد روی ستون چراغ برق و تن دندم می‌جنباند و زر می‌خواند و چه خواندنی! اصلاً یک پرنده جلف و سبک و پوک و بی مزه‌ای است، پرنده زرت و فرت و قرت و پر و تر و زر و فر و ور ور و زر زر و قر قر و نق نق و وغ و لق لق و تق تق و عر عر و... etc) محمد را در زیر باران دشنام و تهمت و هجوم توطئه و کینه توzi و نقشه کشی‌های ناجوانمردانه پستانه کثیفی گرفته بودند و جهل و تعصب و جاهلیت قریش و بخصوص رؤسای قبایل و اشراف عرب بدوى که شرفشان عبارت از شتر سرخ موی و ریش سپید مویشان بود و تمام هنر و اعجاز و فخرشان شعر بود و آن هم قصیده که در بازار عکاظ بر خلقی وحشی که فهم و احساس هنریشان هم پایه شترشان بود و فرقشان با شترشان این بود که آنها شعر را بهتر می‌فهمیدند و شترهاشان موسیقی را بهتر در ک می‌کردند و بزرگترین و برجسته‌ترین علماء و محققان و متفکرانشان همین قصاص بودند که شعر و قصه و تاریخ و شجره انساب و افسانه‌های قدیمی را با آب و تاب در محافل و در بازارهای مجنه و عکاظ برای بدويان بدبخت حکایت می‌کردند و آنها را چنان سرگرم می‌کردند که دوازده سال محمد در میانشان بود و نشناختندش و در آن سه سال اول که

اسلام مخفی بود و محمد از دیدار و گفتگو و انس و آشناei دادن با صحابی اش ممنوع و محروم بود و هنوز نوبت مبارزه علنی و آشکارای اسلام نرسیده بود و در این سه سال خفقان و مصیبت و هراس و بیکسی و پریشانی محمد در انبوه قریش مجھول بود و رسالت راستین و مرموزش را فهم نمیکردند و شیوخ قبایل (قبیله در لغت به معنی گروه است) که در "دارالندوه" شورا میکردند او را دشمن میداشتند و مردم معصوم و ساده نیز که محمد را دوست داشتند تنها او را "امین" میشناختند و این بزرگترین ستایشی بود که از او میکردند و بزرگترین فضیلتی که در او میخواندند و برخی نیز که آشنا تر بودند او را فرزند عبدالله و نواده عبدالطلب، شخصیت بزرگ قریش و بازمانده خاندان شرف و سیادت قریش یعنی بنی هاشم پرده داران کعبه...!!

و در این بیگانه بازار پر از جهل و کینه جز خدیجه خوب و مهربان و با وفا و محمد شناس و بس دانک و فداکار - که به همسرش ایمانی آمیخته با عشق داشت و دلی داشت که هم دوست داشتن را در اوج جلال و شکوهش مییافت و هم وحی را در پرده مرموز شگفتیش میشناخت - محمد کسی را که زندگی در جاهلیت و رنج های بودن با بدويان کوردل منجمد متعصب نیمه وحشی را با وی تقسیم کند نداشت. و محمد آنگاه که ناگهان دچار حریق شد و از درون، آتش در سراپرده جانش گرفته بود و زبانه هایش از چاک گریبان او بیرون میزد و او هر لحظه از خانه خویش، بی تابانه بیرون میپرید تا خود را به سرچشمۀ سرد و زیبا و زلال زمزم برساند و هستی آتش گرفته و گداخته اش را در آغوش این چشمۀ اعجاز اندازد و

دیواری از جنس روزگار و به زشتی و شومی و بیهودگی و ستمگونهای روزگار در پیش پایش کشیده بودند که تا اوچ افلاک می‌رفت و او را که از پس دیوار زمزمه دل انگیز و نوازشگر و گوارای زمزم را که روح تشنه و سوختهٔ محمد را به خویش می‌خواند می‌شنید، از زمزم به فاصلهٔ میان بودن و نبودن، اسارت و آزادی، خوشبختی و شوم بختی دور می‌کرد و محمد از درد این آتش و سوز این حریق در پای این دیوار به زانو در آمدۀ بود و همچون "دست سارتر در پشت جلد Le Mur" با رگهای سر برکشیده و پوست زجر دیده دست‌های لاغر و استخوانیش ناخن به دیوار می‌کشید تا این سد سنگین بی‌رحم و ستمگر را مگر خراشی کند و با ناخن‌هایش در آن شیاری افکند و با خون‌های گرمی که از زیر ناخن و سرانگشت‌های عاشقش بیرون می‌چکد این دیوار سیاه را سرخ کند که حضور سرخ حکایتگر غیبت سبز است و سیاه نیز گواه غیبت سبز اما سیاه حکایت از تحمل غیبت سبز می‌کند و سرخ گواهی می‌دهد که غیبت سبز را تحمل نتوانسته است.

و خدا که محمدش را، برگزیده محبوبش را و فرستاده ویژه‌اش را برای نجات خلق اینچنین گرفتار دیوار دید و گرفته‌آتش و لکه‌های خون را بر دیوار یافت و بی‌تابی محمد را و سختی خفقان و شکنجهٔ تقیه و تلخی کتمان را در این حبیب پارسا و شجاع خویش دید دلش بسوخت و با یک ضربهٔ صاعقه آسای "فرمان وحی" دیوار شوم را از پیش پای رفتند محمد برداشت و بر سر شیوخ عرب و رؤسای کینه توز قریش و دسیسه سازان و توطئه گران "دارالندوه" آوار کرد و محمد به ساحل برکه کبودش پر کشید و سر و روی تافته از آتش

کویر را در اشک پاک و پر مهر زمزمش که چشمۀ اعجازی است که ابراهیم برای همسرش هاجر پدید آورده بود شستشو داد و آنگاه شمع‌های خاموش را روشن ساخت و کلید کعبه را از عثمان بن طلحه مشرک بت پرست - که در جاهلیت (دورۀ پیش از اسلام وبعثت محمد) کلید کعبه را بدو سپرده بودند و او را متولی خانه ابراهیم کرده بودند - بگرفت و به علی بن ابیطالب داد و علی که خود در خانه کعبه زاده شده است، کلید را از رسول بگرفت و آن قفل شمع نشان را بگشود و در کعبه در برابر علی باز شد و آن انتظار سنگین و اشک آلود پایان گرفت و علی بر شانه محمد بالا رفت و بت‌های جاهلی را فرو ریخت و بشکست و کعبه خانه خدا شد و قبلۀ دلها شد و از آن پس، خداوند خدا فرمان داد که این خانه را که هاجر، آن تنها محروم - که در مصر اسیر نمود بوده است - در آن آرام و پناه یافت و این خانه را که ابراهیم، خلیل من (دوست من) که عمر را در راه من و در نبرد با دشمنان من و به دوستی بندگان من گذارده است، در این صحرابه خاطر یک عشق رها و رستگار بنا کرده است، خانه من است، کعبه من است که جز کعبه، پناهگاه دو فراری از غربت و استبداد، آشیانه پاک و ساده دو مرغ آواره‌ای که قفس را بشکستند و در سینه باز و پاک آسمان صحرابال در بال هم، ساکت و خاموش در جستجوی آزادی و رهائی شنا کردند و بر روی تپه صفا فرود آمدند و همچون دو قمری عاشق در این درۀ خاموش و امن که پاکی‌اش را پلیدی هیچ نگاهی و

سکوتش را نفرت هیچ صدائی از این نمرودیان نیالوده است آشیان عشق چیدند^۱ و اکنون به پاس آن خاطره پاک و به یاد آن حادثه شگفت که عصیان است و گستن و شکستن و فرار و سفر و رهائی دو آنان مهاجر که بر دامانشان لک هیچ مصلحتی و ننگ هیچ منفعتی و غبار هیچ هوسری و هوائی ننشسته است، آشیانه شان را خانه خویش میکنم و فرمان میدهم که هر سال همه پاک دلانی که مرا میپرستند و عشقهای بزرگ خدائی میپورند تا جاویدان برگرد این اطاقی که بدست ابراهیم بنا شد و هاجر در آن انس و آرام یافت و اکنون من به یاد آنان در آن منزل کرده‌ام طوف کنند، طوف کنند، هر سال به یاد ابراهیم و هاجر، دل از خانه و زندگی و شهر و دیار و مال و جاه خویش برکنند و لباس‌ها و آرایه‌ها را همه بریزنند و تنها

^۱. داستان کعبه شگفت است. ابراهیم که در برابر نمرود (پادشاه غاصب) قیام میکند و بت را در آتش میافکنند تا بسوزندش و او صبر میکند و آتش بر او گلستان میشود... و چون زندگی اش را سرد و بی امید مییابد و در اوج پیروزی هایش و توفیق بت شکنی هایش و آوازه‌اش از مصر تا بین النهرين نداشتند همدردی و هم نژادی جهان را با همه هیاهویش ساکت میشنود و زندگی را با همه ابوهی اش خلوت و کم کم پژمرده میشود و افسرده میشود و تلخی و اندوه بر جانش مینشیند ... تا بر قی جستن میکند و در روشنایی آن چهره آشناei را میبیند که با وی بیگانه بوده است و نامش هاجر. دل بزرگ و غمگین ابراهیم از این یافتن و شناختن گرم میشود و چون مصر در چنگ نمرود است و ابراهیم در بند پیوند همسرش سارا، ابراهیم و هاجر مصر را، نمرود و سارا را ترک میکنند به کنار نهر فرات میآیند و ابراهیم هاجر را به صحرای شب و جزیره میبرد و روزگاری این دو فراری مصر و گریخته سر و سامان مصر، همچون دو آهوی صحراء در جزیره آرام و آزاد عربستان میگردند و میجویند ... تا به کنار دره‌ای میرسند پای کوه نور (جبل النور که غار حرا در آن است) و دامنه "تپه صفا" و ابراهیم در میان این حصارهای کوهستانی خلوت و بی دغدغه (که ایام خوش روسو و وارن را به یاد میآورد) برای معشوق هاجر خانه‌ای از سنگ بنا میکند و زمزم در کنار خانه سر میزند و زندگی تازه ابراهیم آغاز میشود و اسماعیل (که داستان قربانی شدنش را میدانیم) متولد میشود... و خداوند مهربان و بزرگوار، این پناهگاه دو فراری عاشق را که به جستجوی آزادی از مصر گریختند و این خانه‌ای را که به دست عشقی پاک بنا شد کعبه کرد - خانه خویش و قبله همه بندگان خوب خویش ...

دو تکه پارچه سفید بر تن کنند و پاک شوند و با دلی سرشار از عشق و ایمان، زن و مرد، همچون ابراهیم و هاجر از زندگی و از غوغای قلب این صحرای بیکرانه خاموش بگریزند و آن اطاق بی مرگ و بی فراموش را بیابند و از دور تا کعبه در چشمشان پدیدار گشت فریاد شوق برآورند و لبیک گویان بدوند و بستابند و برگرد این کعبه عشق و رهائی طواف کنند و به یاد ابراهیم، قافله سالار این کاروان دو فراری آواره، دو تنها و دو سرگردان دو بیکس، در "مقام ابراهیم" دو رکعت نماز بگزارند و به یاد هاجر تشه و وفادار که ابراهیم را در این سفر دراز و پر هراس پا به پا آمد سر و روی، از گرد راه و پژمردگی زندگی بیهوده و از تافتگی آتش و عطش کویر در زمزم پاک بشویند و بر شیطان سنگ پرانند و سپس به یاد ابراهیم که در پرشکوهترین نمایش و دشوارترین آزمایشی که در خلوص و عشق داد و فرزندش اسماعیل را که خود ثمرة این عشق بود به قربانگاه برد و با دستهای نیرومند و مصممش کارد تیز را بر حلقوم تنها پسر رشیدش نهاد تا به خاطر "او" ذبح کند، اینان نیز قربانی کنند و خاطره ابراهیم را هر سال تجدید کنند و بدین گونه همواره تا انسان هست و تا دل هست و روح هست عید قربان گیرند و سنت ابراهیم و هاجر را جاوید نگاه دارند تا عشق نمیرد و تا خلوص نمیرد و تا زیبائی‌های راستین و عظیم روح آدمی نمیرد و تا رهایی و وفا و آزادی و دوست داشتن و فدا کردن و فرار از غربت و عصیان در برابر اسارت و شکوه اهورائی احساس

و جلال خدایی عشق از یادها نرود و تا ابراهیم و هاجر و پیوند و پیمان و فرار و رهائی و آرام
و پناهشان فراموش نگردد و تا این اطاق کوچک و ساده در سینه کویر ساکت و سوخته^۱ گم
نشود که اگر اینها کم شود و فراموش شود و بمیرد آنگاه از زندگی جز "استفراغ" و جز
"طاعون" چه می‌ماند؟ و از زمین جز یخچال‌های قطبی زندگی و جز کویرهای جهنمی رنج
چه می‌ماند؟

باری،

خدا این آتش را، اینچنین آتشی را که محمد را نیز بی طاقت کرد و تاب نیاورد و خدا
کمکش کرد تا آرام گرفت و نود را که شعله گرفته بود در زمزم افکند، بر جان من نیز ریخت
و من... و من... و من صبر... صبر که نه... ولی... به هر حال... نمی‌دانم چه بگویم؟ صبر کردم؟
صبر نکردم؟ ولی هر چه بود، البته سخت بود، این خیلی سخت بود، مثل آنها نبود، مثل آن
دردهای پیش نبود، اصلاً چیز دیگری بود، خیلی آزارم می‌داد، اصلاً... قابل مقایسه نبود، حال
عجیبی بود...

^۱. برای تفصیل و توصیف بیشتر رک. Les Csuseries de la solitude که در اساطیر غربی نیز داستان ابراهیم و هاجر و فرار و... کعبه از شرق تقليید شده است و در La croix که نزدیک دامنه تپه "قلب مقدس" است (ساکره کر) به سال چهارم میلادی اطاقی به گونه کعبه هست و میترائیست‌ها آن را به دل طواف می‌کنند و برایش قربانی نیز می‌کنند و به انگاره چشم‌های سار زمزم رودی را که از نزدیکی آن می‌گذرد رود مقدس می‌خوانند.

گداختن و بی تابی و درد مغز استخوانم را به جوش می‌آورد و مرا سخت در خود
می‌فشد... اما خیلی بی طاقتی نمیکردم... قابل تحمل نبود...

اما تحمل میکردم. هر چه بود خودم را می‌توانستم سر پا نگه دارم... می‌توانستم، به هر
حال... همچنان زنده باشم، زنده بمانم، ناله بود، نم اشکی پنهانی بود، شکوه و شکایت بود...
اما بیشتر در درون خودم، می‌توانستم آن را در این سینه لاغر استخوانی ام، در زیر این پوست
بر استخوان چسبیده ام مخفی نگاه دارم، تا کسی نفهمد... تا روحانیون ندانند^۱، تا پدرم نفهمد...
تا مردم متعصب مذهبی پی نبرند که گل صوفی دماغم را چنان مست کرده است که دلم از
دست بشده است و تصوف و عرفان و حکمت هند ایمان و امان مرا و دین آبا و اجداد ارثی
مرا به جای خودم به نیروانا فرستاده است و مرا در جذبه‌های شمس تبریز گداخته است و در
آتش گذازان، نه خاموش، افکنده است.

آری، درست حال آن معین بودایی را داشتم که را آتش زد؟ دو زانو، رو به قبله، نشسته
بودم و بر من بتزین ریختند و کبریت کشیدند. من در میان شعله‌ها گم شده بودم اما... البته
می‌سوختم... اما همچنان دو زانو، ساکت، آرام... آرام که... یعنی تقریباً آرام نشسته بودم و
هیچ نمیگفتم یعنی که با این هیچ نمیگفتم به خدا میگفتم که این را هم تحمل میکنم... این را

^۱. هفت هشت ده دوازده سال پیش را میگوییم که سودازده عرفان و تصوف و بودیسم شده بودم و گرچه در نوشته های چون "من؟ من چیستم" پیدا بود اما آشکار نشد.

هم صبر میکنم... هر چه باشد، تا آن لحظه که خاکسترهاي داغم بر پيرامونم ريزد و از من در ميان اين خرمن آتش، جز مشتى خاکستر نماند، هيق نخواهم گفت...

و خدا دانست که... اين درد را هم، اين آتش را هم که جهنم از آن مى سوزد و قلب زمين از آن ميگذازد و خورشيد صحرا از آن سايه دارد و محمد از آن بي قرار گشت ... من آن را ميکشم، صبر ميکنم، زاري و فغان و بي قرارى نميکنم... خاموش مى مانم... هيق نخواهم گفت...

و خدا دانست که چنين است و... در انديشه فرو رفت و گشت و گشت و گشت و... اما... دردي جانکاهتر نيافت... آتشى سوزان تر نبود،..

در انديشه فرو رفت... و ناگهان

در پايان هزاره دوازدهمين... که دوران ايمان بود و روزگار يقين و زمانی که به نور حكمت الهی روشن بود و به آتش نرم و نوازشگر دين... ناگهان دردي آفرید که تا حال در آفرینشش نبود... آتشى آفرید که هرگز در دوزخش نيز نبود.

و اينچنين بود که در پايان هزاره دوازدهمين، پايان روزگار علم و يقين، مرا به حضور خويش خواند و درد بي خبرى را بر دلم ريخت و...

آتش شک را بر مغزم افروخت

و اکنون...؟؟!

بخش دوم

چه آزمایش سختی است!

در بوف کور صادق هدایت، نه، در بوف کور نیست، در یک نوول؟ ها، اسمش یادم هست، یعنی یادم می‌آید حوصله‌اش را ندارم به یادم بیاورم، مهم نیست، از کسی سخن می‌گویید، از یک دهاتی که دارد به دهش برミگردد و همه کسانش را، همه ثروتش را از دست داده، خودش است و خودش، فرشش زمین است و لحافش آسمان... یک شاهی تو جیش نیست و دارد به دهش برミگردد حال سبک و تمام و رها و بی وزنی دارد، یک نوع غم یا حسرت یا گرفتگی خاصی که از شدت و سنگینی خارق العاده‌اش احساس نمی‌شود، همین قدر سایه مبهم آن را، وجود آن را کمابیش حس می‌کند اما در عین حال آدمی که تمام ثروتش تا شاهی آخر یکباره کم می‌شود، نابود می‌شود یک حالت آزادی مطبوعی دارد، درست مثل مطبوع بودن تب وقتی خیلی گرم و سنگین می‌شود، مرد به دهش برミگردد و به قول خود هدایت از "یک حالت خنسی پنسی کامل کیفور است"، از دست دادن، گم کردن وقتی جوری باشد که کمی بماند خیلی دردناک است اما وقتی هیچی نماند چیز دیگری می‌شود، حال دیگری است، فیلم زوربای یونانی را آقایانی که دیده‌اند می‌فهمند چه می‌گوییم:

ارباب که آن همه برای معدنش جوش می‌زد و تا کمی خرابی به بار می‌آورد جرقه می‌شد و خود زوربا که آن همه رنج برد تا دستگاهی سر هم کرد و نزدیک بود کار استخراج شروع شود و رنج‌ها به راحت رسید ناگهان انفجاری دست داد و همه چیز نابود شد و درهم ریخت؟ در این حال زوربا دست ارباب را می‌گیرد و با هم می‌رقصند، هر دو می‌رقصند و می‌خوانند. آواز و رقصی زوربا که از آن صفحه‌ای پر کرده‌اند و می‌فروشند، آواز و رقص همینجا و همین حال است چه آواز و رقص جالبی! اما این حال دوام ندارد، گاه یک مرتبه می‌رود و درد می‌گیرد و پریشانی و سختی و رنج سر می‌رسد و چه تحمل ناپذیر است. کاش کلمات و جملات و اصطلاحاتی را که بیان کننده سختی و رنج و پریشانی و اندوه بسیارند برای غم‌ها و رنج‌ها و سختی‌های دیگر به کار نمی‌بردیم و می‌گذاشتمیم برای حال اما چه می‌دانستیم، آنوقت‌ها فکر نمی‌کردیم که از آن رنج‌ها ممکن است بدتر هم باشد اما دیگر دیر شده است.

هنر چیست؟

بیان آنچه، حسرت و غم و اضطراب از آنچه و یا خلق آنچه باید باشد و نیست یا تقلید از آنچه می‌شناسیم یا احساس می‌کنیم و اینجا نیست یا نمی‌یابیم و یا کوشش برای تأمین کمبود واقعیت یا تزیین زشتی طبیعت.

مذهب، رفتن و پناه بردن و عشق ورزیدن به آنچه و آنکه عرفان، بیزاری و عشق و اضطراب و گریز و شوق به عشق، بی تابی یک روح تشنه، نیازمند و نیمه تمام و مجھول و تنها و بیگانه برای یافتن خویشاوندش، آشنايش، همجنس اش، نیمه دیگرش، چشمۀ گوارایش، وطنش... عشق، راستین ترین و متعالی ترین احساس و نیاز انسان است اما معشوق؟ دروغین است، دل هائی که عشق می‌آفرینند و بزرگ و پر شکوه کم نیست اما روح هائی که معشوق باشند هیچ نیست و این بسیار قابل تأمل است. چرا عشق راست و معشوق دروغ است؟

دروغ یعنی ناسازگار بودن و ناشایست بودن با آنچه بدان خطاب می‌شود، با آنچه از او تلقی می‌شود. دروغ یعنی ناسازگاری میان معشوق و تصویرش در درون عاشق!

ای کاش هم اکنون همه انسانهای روی زمین، همه کسانی که در آینده خواهند آمد، همه فرشتگان، همه پریان، همه ذرات عالم، همه نباتات و گیاهان و جانوران و پرندگان و حشرات جهان، همه پیش می‌بودند و به آنها می‌گفتیم که... "این چهره هیچ شباهتی با آن تصویر ندارد، هیچ شباهتی". شباهت سراب و آب! معشوق‌ها همه مخاطب هوس اند. انگیزه جنسی، همه، اما در آغاز آرایه و لعابی از عشق بر روی خود می‌کشند یا ما می‌کشیم چرا؟ که نیازمندیم، حتی به دروغی شبیه راستی که بدان بی تابانه محتاجیم!

بر آن بودم که بر این دفتر مقدمه‌ای بنویسم و می‌اندیشیدم که چه باید نوشت چگونه؟ اما اندیشه‌ام راه به جائی نمی‌برد و آرزو می‌کردم که کاشکی دوستی می‌داشتم صاحبدل معنی یاب دردشناس اهل ولایت روح و در پس این رویه زشت و ابله "زندگانی" با آن "عالی دیگر" آشنا و با منازل

که دیدم پیش از این، یکی از عزیزترین یاران هم سرشت و هم سرنوشتمن عین القضاة همدانی که یکی از چند چهره دوست و آشنا و همدردی است در این تاریخ دور و دراز و انبوه اما خلوت که همچون برادرش این جغرافیای پت و پهن شلغ اما بیکسی که همواره با آنان محشورم و مصیبت بودن و داغ زیستن را فضای هراس آور و خاموش این تنها عظیم

را با عطر یاد و سرشار میکنم برایم مقدمه‌ای نگاشته است تا این "بُث الشکوی"ی خویش را
بدان آغاز کنم.

هنگامی که این "مکتوب" را یافتم در که یا این عین القضاه است در من که این دفتر را
در این روزها و شب‌ها نگاشته است و یا این من بوده‌ام که در او این مکتوب را در مقالات او
نوشته بوده‌ام و جز این دو حال، حال دیگری باورم نیست هر چند عقل نپذیرد، نپذیرد که
نپذیرد؟ چرا آنچه را بدین راستی و روشنی می‌یابم به فضولی‌های عقل تردید کنم؟

و در هند خیلی‌ها را، و از همه بیشتر بودا را، این روح مرموزی که به انسان شبیه نیست،
موجود خارق العاده‌ای که اشتباهی به زمین افتاده است و با آدم‌ها سر و کار یافته است!
آدم‌های که او را پیغمبر کرده‌اند، او پیغمبر نیست، یک شاعر بزرگ است، بزرگترین شاعری
که در حیات بشر سرزده است. اما، او پانیشادها! وای که چه آیاتی است و چه سوره هائی! من
به سختی می‌توانم باور کنم که اینها سخن انسانهای باشد و آن هم دو هزار و سه هزار سال
پیش! نه، ممکن نیست.

اینها اوراد تنها‌یی من و اذکار مأнос من و زمزمه روح من است، چه لذت‌ها از آنها
برده‌ام؟ با هر کلمه‌اش عشق‌ها ورزیده‌ام، با هر جمله‌اش، شب‌ها بیدار مانده‌ام! داستانی است!

و در چین، این دنیای بزرگ زرد، این طلای ناب، آفتاب گرم! خیلی‌ها را! و از همه بیشتر و
بیشتر لو Lou را! چقدر با او رفیقم! دلم می‌خواست همیشه با او باشم، با هم همخانه باشیم،

توی یک اطاق دو تختی، یک زندگی دانشجوئی، به چه خوب! درست مثل آن دو دانشجوی

تونسی در

, ۱۵...Rue de la croix paris 15 em

آنکه در جنگل‌های پر وقار و محرم و سرسبز وحشی، صبح‌های پر از عشق بهاران، دوست
داشتن قطره‌های درشت و سرد شب‌نمها را بر گلبرگهای سیراب بنوشد، آنکه در پرهای سینه
مرغان زیبای وحشی می‌دمید تا پرهای نرم و کوچک و رنگین زیرین هویدا شود... آنکه شب
که تنها و مست به خانه‌اش باز می‌گشت، در آن حال که از کنار رودخانه می‌گذشت، دید ماه در
رود عریان آب تنی می‌کند، صدای شستشوی او را می‌شنید و لرزش آب را که ماه در آن
دست و پا می‌زد می‌دید، از هیجان چنان به شوق آمد که بی تاب شد و خود را بر روی ماه
انداخت و اندام عریان ماه را در آغوشش بلعید و فشد و فشد تا چهره خودش کبود شد و
خفته شد، مرد. چه مرگ زیبائی! کاش آن شب با هم بودیم! مرگ در آغوش ماه بر بستر آب
و در زیر خیمه شب!

و از شاعران فارسی حافظ، نمی‌گوییم بزرگترین شاعر، نه، بزرگترین شاعر مولوی است و
حافظ مرید کوچک او، شاگرد او است اما مولوی جدی‌تر و عظیم‌تر از آن است که بشود با
او رفیق بود، مأنوس بود، معاشرت کرد، باید به خدمتش رسید و به او ارادت ورزید و از آن
کوره عظیم آفتاب گرما و نور گرفت، من از رفقایم صحبت می‌کنم.

آری، حافظ، نه مولوی که خیلی جدی و خشن است (مرا می‌ترساند، سنگینی روحش
جانم را به ستوه می‌آورد. با او نمی‌توان همسفر شد. هرگاه خواسته‌ام با او به راه افتتم خود را
همچون اسیران مجروح و دست و یا بسته و ضعیفی یافته‌ام که سر زنجیرشان را به اسبی و خی
و تیزپرواز بسته‌اند و پیاده از پی خویش به تاخت می‌کشانند) و نه منوچهری و باندش که
خیلی کثیف و ذلیل است، خودش، عشقش، معشوقش، ممدوحش... همه؟ شعر می‌سراید اما
نه برای معشوق، معشوقش کوچکتر از آن است که برایش شعر بگوید، برای ممدوح شعر
می‌سراید تا از او پول بگیرد و آن را به معشوقش بدهد تا دلش نرم شود!

تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من تا ماجرب نشد مردم دانا نشد

به مدارا دل تو نرم کنم و آخر کار به درم نرم کنم گر به مدارا نشد!!

و نه فردوسی که متعصب است، به او احترام می‌گذارم اما او رفیق رستم است نه رفیق من
و من و رستم خیلی با هم فرق داریم! من ستایشگر سقراط و بودا و علی و مسیح و محمد... و
او ستایشگر رستم و گیو و گودرز و اشکبوس و کیکاووس و دیگر پادشاهان لوس دنیايش
دنیای افتخارات هارت پورتی است. من اهل این هارت و پورت‌ها نیستم، هستم اما هارت و
پورت‌هایم از رنگ دیگری است.

ما پادشاهان ملک! صحّگهیم... (حیف از این حماسه بلند با آن مصراع ذلیل نکبت
(اولش!)

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم

به یک حمله کوهی زجا برکنیم به یک نعره شهری بهم بروزیم

جهان را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

آسمان! مبین با کبر حال ما زمین گیران

جام بزم رندانی با همه گران جانی

آفتابا بر در میخانه مگذر کاین حریفان

یا ببوسندت که یاری یا بنوشندت که جامی!

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم!

من آنم که در پای خوکان نریزیم مراین قیمتی لفظ در دری را

اینها رجزهای حماسه من است؟ نه! هر گز!

چو فریاد بر آید بلند آفتاب من و گرز و میدان و افراسیاب!

ببینم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار

و یا باره رستم نامجوی به ایوان نهد بی خداوند روی

دوید و بریر و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

نه، این رجزی است که قلب مرا از حماسه سرشار میکند:

درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن!

چهرهٔ قهرمان فردوسی این است

کمربند باریک و ریش دوشاخ

و قهرمان حماسهٔ من

پیری دیدم نشسته بر خنگ (پشت) زمین

نه کفر و نه اسلام، نه دنیا و نه دین

که را بود زهرهٔ این؟

راستی چرا با حافظ این همه صمیمیت؟ عارف کم نیست، دنیای ادبیات فارسی درست یک خانقاہ بزرگ و شلوغ است و غالباً عرفای تکراری درست مثل روش‌نگران و استادان و دکتران امروزین ما، همه مثل کله قندهای فابریکی، هم قد و قواره هم، همه نسخه بدل یکدیگر منتهی یکی خوش خط‌تر از دیگری و این روی کاغذ مرغوب‌تر یا جلد تیماجی و طلاکوب و آن دیگری... و گرنه مضمون همه یکی است و آن عبارت است از هیچی! توی تک نسخه‌های منحصر به فرد عرفان، عرفائی که هر یک اقلیمی مستقل‌اند از حافظ ممتاز‌تر بسیار است مثلاً در شور عاشقی و جنون حلاج کجا و حافظ کجا؟ در علم عاشقی ابن

العربی کجا و حافظ کجا؟ در شعر زیبای صوفیانه ابن فارض کجا و حافظ کجا؟ و شاعر نیز کم نیست. مگر حافظ خود معترف نیست که استاد سخن سعدی است و او در صفت خواجه‌ی کرمانی است، سلمان ساوجی و

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیائی!
غیر از تجربه احساسی ظریفی که در این حالت شعری هست از نظر قدرت بیانی شعری ببینید،
شش جمله را در یک بیت جمع کرده است و چنان کنار هم چیده و به راحتی نشانده است که
همگی جمله‌ها خود را در جایگاه نشی خود آزاد و آسوده احساس می‌کنند هرگز متوجه
نیستند که اینجا را نه به اختیار خود که به اقتضای وزن انتخاب کرده‌اند و نمی‌توانند از جای
خود جنب بخورند که نظم وزنی شعر در هم می‌ریزد. تناسب آهنگهای حروف که کمترین
تافری ایجاد نکرده است بلکه چنان مخارج غالباً دور از هم است که تلفظ آن تفنن آزادانه‌ای
را هم بوجود آورده است و نیز مهمتر از همه هماهنگی وصف ناپذیر و زیبایی موسیقی
جمله‌ای این شش جمله است با هم که به یک نوع موزیک رقص خاص و حالتی تبدیل شده
است و گذشته از آن موسیقی‌ای که از اشتقاد خاص الفاظ و نشاندن آنها بصورت نوعی
رد العجز الی الصدر (گفته بودم، چه بگویم، چه بگویم. چو بیائی اولی و چو بیائی آخر، غم،
دل، غم از دل، و تطابق لفظی بیائی و برود. و تطابق معنوی: غم از دل برود و تو بیائی...)

آشنا! یعنی آن جور که سلمان و محمد به هم می‌نگرنند، علی و فاطمه به هم می‌نگرنند،
خدا و آدم به هم می‌نگرنند، نور و گرما در آتش با هم آشناشند، آن جور که کس در آب و

آینه خود را می‌نگرد، نه، بالاتر و بهتر و نزدیکتر و صمیمانه‌تر از همه اینها... یکی عین القضاة همدانی بود و بث الشکوايش و رساله عشقش و... خودش! سی و سه ساله انسان شگفتی که سوخت. و دیگری ارنست گالوا که اهل عرفان بوده و مرد شعر و ادب و عشق و آتش نبوده، بیست ساله انسان شگفتی بود که خود را کشت و در آن حال که جان می‌داد اندیشه‌هایش را چه دردناک و سریع و سخت نوشت. جوانی هوشیار و نابغه، مغزی ریاضی که به دقت ریاضی کار می‌کرد و به ظرافت و صحت علوم. علم نیز و عالم نیز در حد خالص و بلند و اصلیش زیبا است، به زیبایی شعر و تصوف اما به گونه‌ای دیگر.

او بیست ساله شد و خود را کشت. چنان به سرعت و شگفتی رشد کرد که هنوز از بیست سال نگذشته بود که از زندگی بزرگتر شد و در هستی و در هستن نگنجید و قالبش را که جامه‌ای کوتاه براندامش بود در هم ریخت!

یادم هست، سیزده یا چهارده سال پیش که سخت شیفته او بودم شرح حالی و حالتی برایش نوشتم و در خراسان چاپ شد، و دیگری سقراط است که او را همه می‌شناسند و من هم می‌شناسم و هم دوستش می‌دارم، روح بزرگ و زیبا و هوشیار دارد آنچه همه در او می‌شناسند عظمت افکار او است و من بیش از آن از او می‌فهمم و آن زیبائی اندیشه‌های او است. ارسسطو هم عظمت دارد اما هیچ اندیشه‌ای، ولو عمیق‌ترین و درست‌ترین آن زیبا نیست. مثل کانت است، هگل است، عمیق و بلند اما خشک؛ مغز را به اعجاب می‌کشد اما دل را خبر نمی‌کند. اما سقراط نه، روح خوب و نفیس و فهمیده‌ای است و اینها جز دانشمندی و نبوغ

است. افلاطون و ارسطو و کانت و دکارت و بولوی و اینها ماشین‌های متفکری هستند، درست دستگاه‌های عظیم و پیچیده‌ای همچون مغزهای الکترونیک، ماشین‌های شگفت‌انگیز . I. B. M. کار آدم را راه می‌اندازند، به درد زندگی و به کار اجتماع می‌آیند، در آدمی اعجاب و حیرت و تحسین و تقدیر بر می‌انگیزنند اما در کنار آنها دل آدمی گرم نمی‌شود، آن "آدمیت نهفته" در اعماق مجھول آدمی خبردار نمی‌شود. به آنها می‌توان تا هر اندازه که لازم باشد و حتی به هر اندازه که بخواهند ولو خارج از اندازه احترام گذاشت اما دوستشان نمی‌توان داشت، تاج سر ما هستند اما رفیق نمی‌شوند. اما سقراط، مردی که می‌توان دوستش داشت شاید به این علت است که وی نیز امی بوده است، ساخته و پرداخته مدرسه و کتاب و علم نبوده است. ساخته خویش است و پرورده خویش مردی ریگ قدما را نشخوار نمی‌کند گرچه با او نیز اختلاف سیاسی دارم، او ته دلش اشرافی است و برخلاف من که چه نفرتی از این گونه "شرافتمندان" بی شرف دارم! درد اینکه:

شود بندۀ بی هنر شهریار تبار و بزرگی نیاید بکار

اما حافظ چیز دیگری است، نه منوچهری زمین است و نه مولوی آسمانی. روحش فاصلۀ زمین و آسمان را پر کرده است. (نگاهی به حافظ)

درد فردوسی درد شکستن درفش کاویانی و تخت و تاج کیانی و بر باد رفتن تخمه‌های ساسانی است و من درد دیگری دارم. درد روحی که در کالبدی زندانی است، درد انسانی که

عالم برایش کم است و با این همه، از لحظه‌ای آنچنان که بخواهد، از گفتگوئی با آنکه می‌خواهد، از گفتنی از آنچه می‌خواهد محروم ش کرده‌اند! آزادی می‌خواست و ندادند، عدالت می‌خواست و ندادند، می‌خواست مردم را بفهماند نگذاشتند، می‌خواست لکه‌های فقر و پستی و ذلت و جهل را از چهره ملتش بزداید نشد، می‌خواست کاروان بی‌پناه و بی‌سرپرستی را راه برد خانه نشین‌اش کردند، می‌خواست عمر را همه در ارادت استادش بگذارند مرگ جدائی افکند، می‌خواست کسی را دوست بدارد، مانش از دستش گرفت، می‌خواست در آفریقای محبوبش بماند و زندگی را به این قاره عزیزش که به شکل یک قلب است بسپارد نشد؟ می‌خواست در دنیای بلند اندیشه‌های بزرگ پرواز کند و با نبوغهای بزرگ هم آواز شود و... با چند اسب بارکش به گاریش بستند، می‌خواست از اندیشه هایش بگوید نمی‌فهمند، از عقیده هایش بگوید نمی‌گذارند، از خودش حرف بزنند که وای! خطرناک است، می‌خواست نویسنده‌ای شود، کارمند دولت شد! می‌خواست آفریدگار آزادی باشد اسیر زنجیر گشت.

هر چه خواست نشد و هر چه نمی‌خواست شد! اینک یک آدم معکوس، مصدق کامل یک انسان عوضی!

خوب، حال چه می‌کند؟ حال؟... خجالت آور است:

حال، ماهی یک بار لیست ردیف ۲۱۱ را امضاء میکند و مزد از دست دادن یک ماه عمرش را دریافت می‌دارد و خرج میکند! خرج چی؟ خرج شام و نهار... و... صبحانه و... لباس... و متفرقه! اما نه، زندگی هم میکنم، با رفقایم معاشرم، بهترین دوستانم، بهترین آدمهای گلچین دنیا، روزگار!

اما، برای دیدارشان این منم که همیشه باید به سراغشان بروم، این یک ننگ نیست، هیچ احساس خواری نمیکنم، آنها بزرگتر و صمیمی‌تر از آنند که سراغشان را گرفتن، نزدشان رفتن و از آنان خواستن و در برابرشان اعتراف نیاز کردن خوارکننده باشد، هرگز، نه که خوارکننده نیست که غرورآور است، آری، غرورآور، غرورم را نمی‌شکند، سیراب می‌کند، آنها که همواره منم که سراغشان را می‌گیرم، به خانه شان می‌روم، پا به خلوت درونشان می‌نهم، مردم کوچه و بازار نیستند، هر یک در تنهائی عمیقشان، بر تخت بلند استغنا تکیه زده‌اند و در یکی از قرن‌های تهی خاموش نشسته‌اند و سر به ابتدال معاشرت و مراودت با این و آن فرود نمی‌آورند. به سراغ آنان رفتن و یا خلوت افسانه‌ای زیبا و پاکشان نهادن شورانگیز است، این تنها منم که بدانجاها راه دارم، آنها رئیس یک اداره نیستند، امیر و سلطان و خلیفه و متولی نیستند. چهره هائی‌اند در پس ابرهای قرون پنهان از چشم‌های ابراندود و تاریک، خانه شان قصری، منزلی، کافه‌ای، مسافرخانه‌ای نیست، معبد است، معبد! و هرگز در معبدی را زدن و پا به محرابی که درش بر روی هر انسانی بسته است نهادن خوارکننده نیست، "از آنان عشق گدائی کردن" هرگز شرم آور نیست!! این گدائی از سلطنت جهان غرورآمیزتر است، آری،

این را کسی میگوید که در زیر این آسمان هرگز سر در برابر کسی خم نکرده است، کمرش میشکند اما دوتا نمیشود و بارها شکسته است در زیر بار فشارها و زورها تا خم شود و نشده است! و من آن جمله معروف انجیل را که خواندم نخست در شگفت ماندم که مریم خطاب به روح القدس Saint Esprit میگوید: "من از تو عشق را گدایی نمیکنم، اگر نخواهی هرگز نخواهم خواست"! این انجیل شگفتترین کتاب جهان است، زیباترین آیات وحی و گاه در آن میان بدترین و زننده‌ترین جمله‌ها که نه از زبان مریم و مسیح که از دهان یک کافر، یک مرتد، یک مشرک، آری مشرک، کسی که به توحید معتقد نیست، موحد نیست، حتی یک منافق (در زبان چیزی است و در دل چیزی دیگر) بیرون می‌آید! چنین جمله هائی را در انجیل، متن مقدس، کتاب آسمانی، در میان سخنان مریم، عیسی! در میان کلمات خدا! آیات! شنیدن چه رنج آور است.

من معتقدم که انجیل یک کتاب آسمانی است. بی شک، جمله‌هایش پیداست که آیه است، بوی سخن مریم می‌دهد، روح روح القدس از آن پدیدار است، طعم خدا می‌دهد، اما افسوس، باب، متولی کلیسا، تدوین کننده انجیل، که انجیل سالیان دراز در خانه آنها، دست بوده است آن را تحریف کرده‌اند، از خود بر آن افزوده‌اند، و این جمله‌ها یادگار آن است. این جمله، آیه نیست، چگونه مریم می‌تواند با روح القدس چنین سخن بگوید؟ چگونه؟ این جمله... سخن زنی است به مردی، نه، خانمی است به آقائی که می‌خواهد عاقلانه هم را دوست بدارند تا، برای، به خاطر آنکه با هم یک زندگی مشترک خانوادگی درست کنند و

در عین حال هر یک می‌کوشد تا در کار عشق بیشتر از آن دیگری از خود مایه نگذارد، چه، آنها نمی‌خواهند در یکدیگر محو شوند، نمی‌خواهند در عشق "نباشد"، می‌کوشند تا در دوست داشتن هر کدام خود را محفوظ نگاه بدارند! چه، در کار آنان عشق سوختن نیست، سنجیدن است، آتش نیست ترازو است و هر یک را پله‌ای، کفه‌ای. و اگر هر کفه سنگین‌تر شود عشق به هم می‌خورد، اگر یکی بیشتر بسوزد کلاه سرش رفته است، دو شریک اگر در شرکت‌شان یکی پول بیشتری پرداخت یا کار بیشتری کرد مغبون شده است، آن دیگری سود کرده است و این ضرر. و این چه رنجی است!

"ما در این خانه با هم زندگی می‌کنیم، خوب، پس یک روز تو جارو کن یک روز من!"

چقدر درست و عاقلانه و حق! حرف حساب! حساب، حساب، حساب! وای که چقدر "حساب" همه جا را آلوده است! حتی انجلیل را، حتی روح مریم را حتی مریم را. این پاپ است که دین را ترازو کرده است و مریم را در کفه‌ای نهاده و روح القدس را در کفه‌ای دیگر! و گرنه چگونه مریم عشق را ساخته اراده می‌داند و در آن از خواستن و نخواستن دم می‌زند؟

و چنین است که شاندل که خود یک مسیحی متعصب است، این جمله را که بر متن انجلیل افزوده‌اند چنین به طنز تفسیر می‌کند که:

"... روح القدس نیز در پاسخ مریم می‌گوید: و تو ای مریم، ای روح شرق، زیباترین و خوب‌ترین دختران اورشلیم، ای که به همسری خدا آمده‌ای و مادر مسیح او کشته‌ای! اگر در عشق به روح القدس، در نیاز به کلمه الله le verbe گدائی احساس می‌کنی، هرگز روح القدس خواری تو را نمی‌پسندد، هرگز تو را خوار نخواهد کرد، اگر تو توانائی آن را در خود می‌یابی که عشق را - اگر روح القدس نخواهد - تو نیز نخواهی، نخواهد خواست!"

و سپس در پایان کتابش: Les cahiers verts شاندل ادامه می‌دهد:

"... ای مریم، آنکه در تنها بیان استغای شگفتی از صبح ازل تا شام ابد چشم به آسمانها دوخته و در بالای ابرها، بر بالش استغای شگفتی از آغاز آفرینش لب فروبسته بود بود و تنها در دو هزار سال پیش از این، روح القدس خویش را در کلمه‌ای نهاد و چشم برای نخستین بار به زمین فرودوخت و در زمین در پی تو گشت و تو را یافت و روح القدس خویش را از بام بلند خلوت عظیم ابدیش فرو فرستاد تا در دامن تو بنشیند و کلمه‌اش را در جان تو نهاد و تو آن را برداشتی و در درون پروردی و زادی و بر دامن گرفتی و شیر جان خویش را در کامش ریختی و مسیحش برآورددی ... هرگز غرورش نشکست و خود را خوار نیافت و سخن کافران و نادانان را که گفتند خدا مبتلای عشق زنی از زنان زیبای اورشلیم شده است و با او ازدواج کرده است و همسر او شده است و همسر یوسف نجار را به خلوت و دست نایافته بلندش برده است و پدر عیسی گشته است و چه و چه‌ها که نگفتند! همه را به

جان خرید و شکیبائی کرد و فریاد کافران و نادانان را که کلمه را نمی‌شناسند و عشق خدا و مریم را فهم نمی‌کنند و خانواده‌ای را که در آن پدر روح القدس است و مادر مریم و فرزند مسیح نمی‌دانند و همسری را جز شرکت سهامی و عشق را جز ترازوی بارکشی ندیده‌اند همه ناشنوده گرفت و خود را و چنین حادثه شگفت را خواری نیافت و دریای عظیم غرورش بر نیاشفت با آنکه متکبر است و پر از جبروت و مستغنى و "یگانه"! و... تو... ای مریم، مادر مسیح، همسر پاک خداوند یگانه بی شریک! این سخن را که در انجیل خوانده‌ایم تو بر زبان آورده‌ای؟

نه، این سخن مریم عذراء، هم آغوش روح القدس، آنکه بار کلمه را که روح القدس در درونش نهاد با جانش پرورد و مسیح را زاد نیست، این جمله مریم دیگری است، سخن مریم همسر یوسف نجار است و مخاطب آن نه روح القدس، که یوسف است!

دریغا که انجیل را تحریف کرده‌اند، شاندلی همه عمرش را شب و روز بر روی این کتاب مقدس آسمانی نهاده است تا آن را تصحیح کند، نسخه منحصر به فرد است و مقابله و مقایسه ممکن نیست، اما، شاندل مریم شناس و مسیح شناس است، و شامه فهم آیاتش قوى است او خواهد توانست، اما به گفته خود شاندل:

"در آن حال که نشئه گرم و مرموز آیات انجیل روح مرا با روح القدس در می‌آمیزد و مرا تا عرش خدا، تا ابدیت بلند و بیکرانه می‌برد و در فضای پاک و مستی بخش آن عشقی که در

جان خدا به خاطر مریم شعله کشید غرقه می‌سازدم و غرق جذبه‌های شگفت می‌شوم ناگهان
گاه جمله‌ای اینچنین، همچون تیر زهرآلودی مرا که همچون پرنده‌ای در اوچ معراج‌های بلندم
می‌پرم مجروح می‌سازد و خسته و خونین و دردمند به گوشه‌ای بر خاک می‌افتم و دست و پا
می‌زنم و ماهها می‌گذرد تا ایمان من به مویم، نیاز من به مسیح مرا نجات می‌دهد و شفایم
می‌بخشد و باز، به سختی، اراده و قدرت عقیده و احتیاج مرا بال و پری دیگر می‌دهد و
پروازی دیگر آغاز می‌کنم!"

"... من عشق را از او گدائی نمی‌کنم، اگر او نخواهد من نیز نخواهم خواست!"

اما، این خبر بزرگی است و در عین حال که بسیار بد است و آزاردهنده است خالی از
حکمتی نیست و این مرا به تردید افکنده است که شاید این جمله تحریف نباشد، آیه باشد،
سخن مریم باشد و ما معنی پنهانی آن را در نمی‌یابیم و بیهوده آن را از زبان او بعید می‌پنداریم
و آن حکمت که در این سخن نهفته است این است که برخلاف آنچه ما می‌اندیشیم عشق
مریم جز عشق روح القدس است، به گفته خواجه نصیر در شرح "رساله عشق" ابوعلی سینا
(صفحة ۳۵۹): "عشق در ذات خدا نه فعلی است زاده دیدار معشوق که اگر چنین بود لازم بود
که عشق در ذات خدا حادث باشد و متعلق به ذات دیگری و منبع از آن و این ممکن نیست
چه اولاً صفت خدا معلوم یک علت خارجی نتواند بود و عامل خارجی نمی‌تواند مقدم بر
صفتی از صفات خدا باشد که صفات خدا جزء ذات او است و گذشته از آن فعل خدا و از آن
جمله عشق مقتضی ذاتی خدا است چنانکه سوختن و گرما و نور مقتضی ذاتی آتش است نه

آنکه فعل ارادی آتش. سوختن فعل ارادی انسان است که می‌تواند بخواهد و اراده کند که کسی را یا چیزی را بسوزاند یا نسوزاند اما آتش چنین نیست و عشق در ذات خدا همچون حرارت در ذات آتش است که بالذات می‌سوزد!..."

اما در این آیه انجیل می‌خواهد بگوید که عشق در ذات انسان چنین نیست، حتی در جان مریم و آن نه یک صفت ذاشی است همچون گرما یا نور در آتش یا عطر در یاس و یا آبی در آسمان و یا شکفتن در جوانه و باز شدن در شکوفه که حالتی است جبری و فطري که بدان عارض می‌شود و زائل شدنی نیست همچون شیرینی در قند و یا احساس عشق در رنگ است سمندر و یا احساس نجابت در رنگ قهوه‌ای و یا اضطراب در رنگ زرد... بلکه در او عشق یک فعل ارادی است و راهی است که به نیروی اراده در پیش گرفته است و به قدرت خواستن انتخاب کرده است و چون ارادی است هر گاه که خود را خوار یافت و راه را دشوار دید و یا.....

.....

..... هو! چقدر یا می‌تواند در اینجا پیش آید، چقدر یا می‌توان پیش بینی کرد! اما نمی‌گوییم! من حرف بد نمی‌زنم ... می‌تواند به نیروی اراده از آن راه باز گردد و به قدرت خواستن آنچه را انتخاب کرده است از دست بر زمین نهد... و یا آن را موکول و مشروط و منوط و مربوط... به اگر یا اگرها کند و این امکان را از آن رو یافته است که عشق در آدمی فعل ارادی است، مثل دو همسفر که به راه می‌افتد و یکی به دیگری می‌تواند گفت که با تو

می‌آیم اگر تو هم بخواهی و گرنه نخواهم آمد و یا دیگری به او بگوید که من خواهم خواست که با تو همسفر شوم اگر تو خرج بنزین اتومبیل را با من نصفه کنی و گرنه من مثل گداها نمی‌خواهم تو مرا به سفر ببری و او باز جواب می‌دهد که باشد نصف خرج بنزین را از تو می‌گیرم که در این سفر با من غرورت نشکند اما به شرطی که از استهلاک اتومبیل من دیگر حرفی نزنی پاک دلخور می‌شوم، که قابل نیست و این جواب می‌دهد که باشد اما مشروط بر اینکه خرج هتل و غذای تو راه دونگی باشد و ... به این "ترتیب" آن دو همسفر می‌شوند و راه را و همسفر را انتخاب می‌کنند و به راه می‌افتد و خوب و خوش، بدون هیچ اختلافی و اختلاف حسابی که حسابهاشان روشن است و اول عاقلانه همه چیز را طی کرده‌اند.

حساب حساب است و کاکا برادر! جنگ اول بهتر از صلح آخر! این زندگی است، واقعی!

است، چه بد، چه خوب، چنین است! از شگفت‌ترین احساس‌های آسمانی، انسان با زبان زمینی سخن می‌گوید! حق هم همین است! زندگی را با عقل و حساب و کتاب ساخته‌اند، نه با شعر و افسانه و قصه! آن حرف‌های تو افسانه است، شعر است. قصه سرائی است، خیال پردازی است، آن حرف‌ها توی همان دفترها خوب است، زندگی زبان دیگری دارد، حساب دیگری دارد؟

کتاب دیگری دارد! راست است!

چقدر واقعیت زشت است، سنگین و کدر و بی‌رحم است، بی‌عاطفه است، بد است! من نمی‌خواهم آن را ببینم، نمی‌خواهم با آن رو برو شوم، آن را تحمل کنم، اصلاً نمی‌خواهم، از همین دو تا دیوار خاکستری که دنیای پاک و بزرگ من است، سرم را بیرون نمی‌کنم، در

اینجا حساب و کتاب نیست، در اینجا محو شدن است و خود را بی حساب فداکردن است و به پا افتادن است و سر بر دامن نهادن است و زار گریستان است و از درد گفتن است و التماس کردن است و لذت بردن است و بی هیچ انتظاری برای کسی بودن و جان دادن و رنج بردن و کیف کردن است و چه کیفی! در آن عار و ننگ نیست، شکستن غرور نیست، خودپائی نیست، گدائی نیست، هست، سراسر گدائی است و گدائی خوارکننده نیست، لذت آور است، غرورآمیز است، نشئه گرم داغ و مطبوع و زلال و پاک و عالی و خدایی دارد... عالمی است، رنگها رنگهای دیگری است!

چه بگوییم؟ در این دنیای میانه دو دیوار خا کستری، با زبان دیگری سخن میگویند، به گونه دیگری با هم شریک می‌شوند، جور دیگری با هم همسفرند، این دنیای میانه دو دیوار خا کستری بازار نیست، بیرون این دو دیوار همه جا بازار است و بازارگانان اندک و من می‌ترسم از این دنیا، از میان این دو دیوار یا بیرون بگذارم، سرم را بیرون کنم، نگاهی به بیرون بیفکنم، اصلاً می‌ترسم هوای بیرون به درون این اطاقک قشنگ و خوب سیمانی آید، در اینجا من و او با هم زندگی می‌کنیم و در هم می‌سوزیم و سر در پر هم از عالم زشت بیرون غافلیم و در اینجا گریستان و زاری کردن و التماس کردن و گدائی کردن ما را در چشم هم خوار نمیکند، بیرون از این اطاقک قشنگ همه جهان بازار است این اطاق یادگاری از آن دنیای ماوراء است، آن را از آب و گل و آتش و باد ساخته‌اند، جنسش از جنس عالم بالا است، از روح است. من می‌توانم عمرم را همه در لای این دو دیوار به سر برم و به سر خواهم برد و

هرگز هوس سر زدن و آشنا شدن با واقعیت‌ها را در سر نخواهم داشت، زبان حساب و کتاب برایم تحمل پذیر نیست.

آتش هرگز در کنار روغن، سپنج، پنبه نمی‌تواند تصمیم بگیرد، بگوید اگر تو نخواهی ذوب شوی، از جا جستن کنی، خاکستر شوی من سوزان نخواهم بود، گرم نخواهم بود، مهتاب به شب نمی‌گوید ای شب، چرا این من باید پنجه هایم را دراز کنم و دستم را فرود آورم تا دامان تو را چنگ زنم؟ و شب نیز نمی‌تواند گفت ای مهتاب! من نور را از تو گدائی نمی‌کنم، اگر تو نخواهی که روشنی بخشی من نیز روشنی نخواهم خواست!

تشنه بی تاب دور از چشم‌ه نمی‌ایستد و نوشیدن آب را موکول به مذاکرات قبلی نمی‌کند درباره اینکه من چند قدم تا اینجا آمده‌ام و دیگر نمی‌آیم، همین جا می‌نشینم تا تو هم چند قدم پیش آئی و اینجا به هم برسیم، من که گدا نیستم! اگر تو نخواهی من هم نخواهم خواست!

تشنه بی تاب این فاصله را احساس نمی‌کند، نمی‌داند که او به چشم‌ه نزدیک شده است یا چشم‌ه در برابرش ناگهان سبز شده است، تا او را می‌بیند سر و رویش را به شتاب در سینه آن، آغوش آن فرو می‌برد! و این آیه انجیل می‌خواهد بگوید که شرح خواجه نصیرالدین طوسی بر "رساله عشق" ابوعلی سینا درباره انسان صادق نیست.

پس، چه خوب، گرچه چه بد! اما چه خوب! پس فراموشی ممکن است، جدائی ممکن است، پس اینکه میگویند پرستش در ذات انسان فطری است، غریزی است درست نمینماید، پرستش یک اعتقاد فکری است، ارادی است، انتخابی است و بنابراین ممکن است در زندگی بشر یک روز پرستش نابود شود، بشر زندگی کند اما نپرستد! و این تز مرا که پرستیدن را و عشق را در جان انسان شعله‌ای جاوید می‌پنداشتم که بی خواستن انسان در عمق قلبش زبانه میزند و سراپرده روحش را به آتش می‌کشد سست می‌کنند! پس عشق یکی از ابعاد اصیل روح آدمی نیست، در اصطلاح پروفسور کوویه بعد چهارم روح انسان نیست، یکی از منتخبات عقل و مصنوعات اراده آدمی است.

در این حال، روح القدس توانا می‌شود و امیدوار که هرگاه بخواهد می‌تواند از زمین و بلایای زمین بگریزد و باز خود را به آسمان عزلت ابدی خویش بکشاند و در خلوت انزوای دردمندش بیارامد و دامن از غوغاهها درکشد و بی او زمین باشد و انسان باشد و مریم عذر اکلمه نخواهد و آغوش خویش را تشنۀ روح القدس نبیند و عشق به فرزند و به همسر آسمانی در او فرو میرد.

و اگر به راستی چنین است، پس... این همه پریشانی چرا؟ این همه رنج چرا؟ این همه التهاب‌ها و انتظارها و غوغاهها و شکنجهٔ قیصر و خلیفه چرا و تعقیب کفار و دشمنان فجارت چرا؟ اگر می‌توان رنجی را نخواست پس چرا باید نخواست؟ اگر می‌توان دردی را نکشید پس چرا نباید نکشید، یعنی چرا باید کشید؟ اگر می‌توان نسوخت پس چرا باید سوخت؟

آیا روح القدس دوست دارد که مریم را خوار بیند؟ هرگز! هرگز! به خدا هرگز! او روح القدس است! چه پست اندیش مردی باید که عزیز خویش را خوار خواهد! راست می‌گوید شاندل و چه صمیمانه که: "گدائی مکن ای مریم، ای زیباترین دختران اورشلیم! تو می‌توانی در تمام اورشلیم بخرامی! همچون طاووس مغورو باد غرور در حلقوم و پر و بال زیبا و رنگین خویش افکنی و از چشم‌های تماش‌چیان شهر که زیبائی را و طاووس را دوست می‌دارند گذر کنی و در کسی نتگری و همه در تو بنگرنده و هرگاه خواستی، گوشۀ چشمی به ناز می‌توانی به سوئی بگردانی و آشوب شوق در آن سو افکنی و خرامان بروی و به انتظاری نایستی و به نیازی از رفتن نمانی و غبار خواری - که بر بالای زیبایی تو سخت ناسازگار است - از خود بیفشنای و رها کردی و آزادی شوی و چه زیبا است طاووس رنگین و خوش خرامی که آزاد است و سبکیال است و بر هیچ بامی نمی‌ایستد و به خواری سر به درون خانه‌ای نمی‌کشد و چشم بر در بسته‌ای نمی‌دوzd و آسمان را با همه فراخی بر خویش تنگ نمی‌سازد!

و تو ای روح شرق! ای مریم دختر! ای زیباترین دختران اورشلیم! روح القدس آرزو می‌کند که تو همواره در فلسطین عزیز باشی و در اورشلیم بخرامی! اگر در انتظار فرود آمدن او خود را خوار می‌یابی او نیز خود را روحی ملعون و شیطانی خواهد یافت و سزاوار سرزنش!

اگر تو می‌توانی - اگر او نخواهد - نخواهی، او نمی‌خواهد، مخواه!

اگر تو می‌توانی - اگر او نخواهد - نخواهی، او نمی‌خواهد، بس مخواه! مخواه، اگر می‌توانی - اگر او نخواهد - تو نخواهی، چه، او نمی‌خواهد!

او نمی خواهد، پس مخواه اگر می توانی، اگر او نخواهد، تو نخواهی چگونه بگویم؟

که آرزوی روح القدس آزادی تو است، عزت تو است، که او روح القدس است و تو را
نه برای خویش می خواهد که برای تو خود می خواهد و اگر تو بتوانی - اگر او بخواهد -
نخواهی، او نخواهد خواست تا تو بتوانی نخواهی و رها کردی!

تو تلاش های او را به خاطر آزادی تو و رهائی تو و آرامش و خوشبختی تو از یاد بردہ ای؟

اگر او یک چند دیگر از رهایی تو و آزادی تو می گفت از آن رو بود که از آن نومید
شده بود و می پنداشت که دیگر نمی توانی و تلاش بی شمر است و اکنون که می توانی اگر او
نخواهد تو نخواهی چه آسان می شوائد به آرزوی جاویدش دست یابد و نخواهد تا تو نخواهی
و رها کردی که دو هزار سال است که از میلاد می گذرد و چه دو هزار سالی! همه رنج و
شکنجه قیصر و افسران رومی و غوغای کفار و دشمن مشرکان و خداناشناسان و ماده پرستان و
طبیعت پرستان که تو را ای دختر پاک اورشلیم در زادن مسیح به چه ها که نیالودند و روح
قدس را، کلمه پاک خدا را به چه زشتی ها که نیاغشتند! و این همه پریشانی چرا؟ اگر تو
می توانی... اگر او نخواهد، نخواهی، او نمی خواهد تا تو نخواهی و آنگاه داستان مسیح پایان
گیرد و رنج مسیحیت شفا یابد و روح القدس در کلمه خدا پنهان شود و به لبهای خاموش خدا
بازگردد و خدای مسیحیت همچون خدای اسلام، همچون خدای موسی در قله تنهای
وحدتش بر بالش جبروت کبریائی اش تکیه زند و کرور و تکبر و بی نیازی و استبداد

توحیدش را در زمین نریزد که تو از یاد برده‌ای که تئوس خدای مسیحیت، همان یهوه موسی و همان الله محمد است که در مستند توحیدش بر بام بلند آسمان کبیریابی خویش تنها و یگانه و سرد و بی پیوند تکیه داشت و به خاطر تو بود که "توحیدش" به "تثیت" آغشته شد و به خاطر تو ای مریم، ای زیباترین دختران اورشلیم از آسمان فرود آمد و به زمین نشست و به فلسطین آمد و به اورشلیم آمد و روح القدس خویش را در کلمه نهاد و با تو ازدواج کرد و با تو همسر گشت و تو همسر او گشتی و مادر مسیح او گشتی و او همسر تو شد و پدر فرزند تو شد و عاشق تو شد و نیازمند تو شد و آری! ای مریم، دختر! ای زیباترین دختران اورشلیم، این تئوس مهربان نرم فروتن که در کنار تو اینچنین نوازشگر و شیدا در تو می‌نگرد و در طفل زیبای دامن تو پدرانه می‌نگرد همان یهوه، همان الله است که همواره یگانه بود و همواره بی نیاز بود و همواره در آسمان بود و همواره بی شریک بود و پندار عشق در جان نیرومندش کفر بود و واحد احد متکبر بود و عشق تو او را به زمین فرود آورد و یگانگی اش سه گانگی شد و غرورش بر خاک ریخت و نیازمند معشوق گشت و دارای فرزند گشت و آنها که همواره او را به توحید و استغنا و عظمت و تکبر عبادت می‌کردند و نیایش می‌کردند لب به کفرش گشودند و به شرکش آلودند و به هوشش آغشتند و به احتیاجش متهم کردند و او این همه را نشنید و احساس نکرد و ندانست که هوای تو در جانش! رفت و نیاز به فرزند فرودش آورد و عشق به دختر، روح زیبای شرق، او را از آسمان توحید به خاک تثیت کشاند و اکنون، اگر بداند که تو اگر او نخواهد نخواهی خواست نمی‌خواهد تا تو نخواهی!

بخش دوم

و در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و آن کلمه خدا بود!

(تورات)

این است که می‌گوییم عیسی مسیح فرزند کلمه بود: یک روز مریم سراسیمه و پریشان از خانه بیرون پرید، دنیا در برابر چشمش سیاه و پلید شده بود. احساس کرده بود که نبضش کوبش نبض یک زن است زنی که همسر دارد، زنی که فرزندی در خود می‌پروراند، رفته رفته احساس کرد که نه، فرزند در دلش جنبشی ویژه خود دارد، تند و معصوم و ماجراجو و بی تاب و دلهره آور!

به گوشۀ محرابی پناه برد و از جگر به درد نالید: خدایا، تو می‌دانی که من پاکم، تو می‌دانی که دختری هستم دوشیزه آنچنان که زاده‌ام و تو می‌دانی که مردی با من دیدار نکرده است و تو می‌دانی که من از هر آنچه مردمان گویند مبرايم خدایا تو مرا در پناه خود گیر!

موسی که رسالتش را در احیای بنی اسرائیل به انجام رسانید، هنگامی که قوم را ترک میکرد گفت در انتظار "مسیح" باشید، شما را در آخر زمان، مسیحی خواهد آمد، او را انکار

مکنید، با او ستیزه مکنید، هر لحظه در انتظار ظهور او باشید، او شما را از ذلت و سختی نجات خواهد بخشید در آن هنگام که زنجیر اسارت ستم بر کردن دارید همچنان که من آمدم در آن هنگام که زنجیر اسارت ستم (فرعون) را بر گردن داشتید.

بني اسرائيل در دو هزار و صد سال پيش از اين به زنجير اسارت روم گرفتار آمدند و فلسطين، وطن قوم، مستعمره امپراطوری روم کشته بود سختی اسارت، اختناق، غصب حق و غربت قوم، در وطن خويش، و از همه شومتر اسارت وطن و مالکيت و سلطنت دشمن بر ميهن فرزندان اسرائيل که در جستجوی توحيدند و بنيانگذار توحيد قوم را و وطن پاک موسى را، سرزمين خدا و فرودگاه وحی و طور سينا و آتش نبوت که در درخت شگفت در جنگ رومیان خدانشناس و وطن ناشناس و آزادی ناشناس و دین ناشناس و حقیقت ناشناس افتاد بدست امپراطور که جز زیبائی و شکوه کاخ و برق سرنیزهها و جامه‌های ابریشمین پر جلا و رنگارنگ نمی‌فهمید و نمی‌شناخت.^۱

انتظار شدیدتر و دردنا کتر شده بود. "مسيح"، "مسيح"، "مسيح" فريادي بود که همواره از دلهای اسير بر می‌خاست و از خشم قيصر در حلقومها می‌شکست از هر خلوتی زمزمه مسيح، از هر نگاه گنگی تصوير مسيح و از هر لب خاموشی نام مسيح و در هر خواب شيريني

^۱. ظهور دجال (آناهیتا) قبل از مسيح!

سیمای مسیح... و خدا را اراده کرد که "مسیح" (مسیح به معنی موعود است، صفت عیسی فرزند مریم است) را به قوم اسیر برساند و سیطره امپراطور ستمکار را با شعله سوزان عشق به آتش کشد و دل‌های نومید و زهرآلود و افسرده و سرد قوم زندانی را از محبت لبریز سازد، از نور و گرما نورانی و گرم سازد. و خدا بر آن شد تا موعود خلق را، مسیح منظر را، آنکه باید بیام آور صلح و پاکی و دوست داشتن باشد، آنکه باید، همچون پرومته، انسان زمستان زده تیره روز را آتش عشق بخشد، از جان خویش بیافریند، همچنان که آدم را آفرید و از جان خویش در کالبد گلین رسوبی وی دمید.

حادثه شگفتی آغاز می‌شود. خبر همچون صاعقه بر فرق آفرینش می‌کوبد، آنچنان که عدم نیز برمی‌آشوبد: "خدا در زمین می‌گردد تا برای خویش همسری بجوید"!!

خبر شگفتی بود، ملایک حیرت کردند، مذاهب برآشافتند که خدا! او معبد است و باید معبد ماند معبد نباید به کسی نیازمند باشد معبد نباید کسی را دوست بدارد، به کسی پناه گیرد، در آغوش رام شود، نوازش شود...

موج هوس در جان خدا؟! این تحمل پذیر نیست، باور کردنی نیست، این یک فاجعه بزرگ است! عشق به زنی در دل خدا؟! چه‌ها می‌شنوم؟!

وانگهی! مریم، مریم که می‌گویند زن یوسف نجار است؟!

چه‌ها می‌شنویم؟

و چشمان خدا همچون چشمۀ خورشید بر روی زمین بازگشته و نگاه تیزبین و درست بین و زیبایین خدا که هرگز خطا نمیکند، بر چهره زنان و دختران میگشت تا مادر مسیح را برگزیند، تا همسر خویش را بیابد.

و خدا تنها در چهره زنان و دختران اسیر میگشت، دل هائی که رنج اسارت را چشیده‌اند می‌توانند پرورنده مژده بزرگ آزادی باشند. آزادی، همواره در دامن اسارت می‌زاید و در زنجیر رشد میکند و از ستم تغذیه میکند و با غصب بیدار می‌شود. های این سرنوشت آزادی است. سرنوشت عشق، خوب، عشق هائی که با آزادی خوشاوندند نیز چنین است و عشق خدا و آزادی خدا هر دو خوشاوند یکدیگرند، عشق خواهر آزادی است و آزادی برادرش و غصب و اسارت مادر و پدرشان.

و خدا در سیمای زنان و دختران اسرائیل می‌نگریست، تا همسر خویش را بیابد. خدا از آسمان می‌نگرد و هر که از آسمان بنگرد، دیوارها را نمی‌بیند. روح هائی را که بر روی خاک می‌خند دیوارها از هم جدا میکند، پرندۀ‌ای که در اوچ آسمان پرواز می‌کند و آواز عاشقانه‌اش را سر می‌دهد، آشیانه‌اش در خانه‌های همه مردم شهر است، دیوارهای همسایه و میدان‌های شهر و خیابان‌های دور انسان‌ها را از هم دور نمی‌سازد.

و خدا از آسمان می‌نگریست و از آنجا همه زنان، همچون همه دختران اورشليم می‌توانستند امانتدار و دیعه عشق بزرگ خدا باشند، زیرا خدا از آسمان می‌نگریست و هر که از

آسمان بنگرد دیوارها را نمی‌بیند و عشقی که از آسمان فرود آید بر هر بام خانه‌ای می‌تواند نشست، چه، هر که از آسمان بنگرد دیوارها را نمی‌بیند، در ازدواج آسمان و زمین تنها جاذبه دست اندکار است.

و نگاه بزرگ خدا که هرگز خطأ نمی‌کند بر چهره زنان و دختران اورشلیم می‌گشت تا همسر خویش را بیابد که مسیح در جان خدا بی تاب ظهور بود و دامنی می‌جست. دامنی به پاکی پاک! و به عفت عفت و به زیبایی زیبایی آنچنان که امانت عشق خدا را در خود پذیرفتن شایسته باشد.

و نگاه بزرگ خدا که هرگز خطأ نمی‌کند بر چهره زنان و دختران اورشلیم می‌گشت تا همسر خویش را بیابد که مسیح در جان خدا بی تاب ظهور بود و دامنی می‌جست.

ناگهان مریم تشنجی سخت شکفت گرفت! گویی از نوازشی مرموز که در عمق وجودان خویش احساس می‌کند به لذتی که از شدت دردآور شده است دچار گشته، گویی پنجه‌های نیرومندی ریشه‌های اعصابش را بیرون می‌کشند، احساس می‌کرد که از روح نیرومندی که به لهیب آتشی مذاب می‌ماند دارد پر می‌شود، رگهایش، دست‌ها و پاها و زانوهایش، سینه اش، دلش، دهانش، چشمهاش، گونه‌هایش، زیر پوستش از آن پر می‌شود. چنان بر خود می‌پیچید که گویی در میان بازوan خشن و آهنین نامرئی‌ای که از شدت عشق حالت غضب گرفته است بی‌باکانه فشرده می‌شود...

آغوش نامرئی، مریم را رها کرد، آرام گرفت، بدنش سرد شد، قطره‌های سرد عرق بر چهره‌اش و زیر گیسوانش جوشید، چشمانش را گشود، ناگهان همچون راهب تنهاei که در غار انزوایش خفته باشد و ناگهان پرنده کم کرده آشیانی خود را سراسیمه به درون اندازد و ناگهان ناپدید شود، پرنده زیبا و زرین بالی را دید که همچون موجودی خدایی از روی دامنش پرکشید و غیب شد.

این پرنده، "روح القدس" بود، Saint Esprit روح خدا، که از آغوش پاک مریم بر می‌خاست، در حالی که ودیعه زیبا و عزیزی را که در جان خدا بی تاب ظهور بود در درون مریم نهاده بود، بستر پاکی که توانست جایگاه ودیعه عشق خداوندی باشد، قلب سپیدی که توانست خانه "روح خداوندی" باشد.

آری، مریم را خدا به همسری خویش برگزید، هر چند خدا را نیازی به همسر نیست، و از جرقه عشق میان روح خدا و دل سپید مریم خدا را فرزندی شد، هر چند خدا را نیازی به فرزند نیست.

و مریم را خدا برگزید و او را امانتدار خویش ساخت و چشمان خدا که هرگز خط نمی‌کند او را باز یافت، از میان همه زنان و دختران اورشليم.

و به راستی که چشمان خدا هرگز خط نمی‌کند. چه، از میان همه زنان و دختران اورشليم تنها مریم بود که دانست ازدواج با خدا چیست و خدا چگونه همسری است و او خدا را

چگونه همسری است و خدا را که به همسری نیازی نیست او را چرا به همسری برگزیده است و خدا را که با عشق کاری نیست او را به معشوقی چگونه برگزیده است و مریم این همه را میدانست و میشناخت و او بود که "کلمه" را "روح القدس" دید و او بود که "کلمه الله" را فهم کرد و به درستی فهم کرد و او بود که میدانست که کلمه خدا را معنی چیست و از این رمز مقصود چیست و آن را چگونه باید خواند و چگونه باید پذیرفت و او بود که کلمه خدا را، کلمه نخواند، شعر نخواند، قرآن مجعل نخواند و او بود که با کلمه با خدا ازدواج کرد و با کلمه به همسری خدا در آمد و روح خدا را در اندام کلمه در خود پنهان کرد و با خون دل خویش و گرمای جان خویش، نوازش عشق خویش پرورشش داد و اmantدار عشق خدا شد و کلمه‌ای را که در جان خدا بی تاب ظهور بود با پرنده روح القدس که خود "کلمه الله" بود در جان خود گرفت و آن را با همه نیروئی و اندوخته‌ای که از عشق به خدا در جان خویش داشت پرورشش کرد تا...

آن روز که مریم احساس کرد که کلمه خدا، ودیعه روح القدس در اندرون روحش خود را بر در و دیوار جانش میکوبد...

احساس کرد که مادر شده است!

چه سخن شگفتی است این سخن تورات، واقعاً آیه است، احساس میکنم که سخن خدادست:

"در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و کلمه خدا بود!"

در قرآن نیز "کلمه الله" همان جاذبهٔ پیوندی است که از "روح خدا" در جان مریم گرفت و او را در خود فشد، تسخیر کرد، جذب کرد و مریم بدین گونه کلمه خدا مکید، همچون گلی که آفتاب را از هوا را می‌مکد، همچون آفتاب که شبنم را در گل می‌مکد و همچون دلی که عشق را می‌مکد و همچون آهن ربا که سوزن را، سوزن باریک و بلند و تیز را می‌رباید، به خود می‌کشد و نمی‌توان جدایش کرد، می‌توان... اما نباید.

سوزن! چه اسم خوبی یادم آمد!

سوزن، باریک، بلند، ظریف، کوچک، پولادین، تیز، تنده، قشنگ، خوش تراش... کارش چیست؟ پیوند، التیام، اما... گاه دست آدم را خونی می‌کند، بدجور می‌گزد! اما باشد، اما... گاهی به چشم آدم می‌خورد، به تخم چشم! آدم کور می‌شود، دردش طاقت فرسا است... اما باشد!

هر چه گسیخته شود، پاره شود سوزن می‌دوزد... اگر سوزن خودش پاره کرد گسیخت؟
باید به خودش پناهنده شد، از خودش خواست بدوزد!

چه بدند آدم هائی که انگشتوانه به انگشتان می‌کنند! نامردی است.

ها... مسیح... مریم... خدا با مریم عذر را ازدواج کرد، بسیاری از علماء به این داستان اعتراض کرده‌اند، اینها نمی‌دانند که در قرآن نیز درست همین داستان به همین گونه آمده است، تنها

داستان انجیل و باور عیسویان نیست، حتی در قرآن صریح‌تر و دقیق‌تر آمده است. اینها ازدواج را نمی‌فهمند، ازدواج را تنها به همانگونه می‌فهمند که خود ازدواج می‌کنند.

اول بروند بگردند و یک حاجی پولدار یا ملاک زمینداری را که پا به مرگ است پیدا کنند، برای ازدواج! بعد در بزنند که اطاق خالی دارید؟ (اح! چه تعبیری! چه سمبی!) بله بران! (یعنی نرخش را، نرخ بله را ببرند!) بعد دخترش را خواستگاری کنند و بعد چانه زدن سر قیمتش! و بعد عروسی و صف ماشین و تاکسی و بوق و بوق و بوق توی خیابان‌های خلوت نیمه شب و دوری دور فلکه و سری به کوه سنگی و بعد آغاز زندگی مشترک! مشترک بین داماد و پدر عروس! و بعد... پاگشا و دید و بازدید و دوره و پس انداز! و دیگر مفاهیم مربوط به "سعادت خانوادگی"! راست هم هست، خدا و مریم ازدواج کردند! یعنی چه؟ مگر خدا احتیاج دارد که مریم خانم برایش آبگوشت بار کند؟ چای دم کند؟ ترشی بندازه؟ لباس‌های خدا را اتو کند؟ صبح‌ها جورا باشه پیدا کند؟ بچه شه سرپا بگیره، قنداق کند، رو زانوهاش بگیره تکون بدنه؟!

وای که نفهمیدن چه زشت است! متعفن است، خود نفرت! سزار رم پیاله ظریف خوشنتراشی از الماس ساخته بود و همه هنر رم را در تراش آن بکار گرفته بود و معشوق زیبا و نازنینش که به ظرافت خیال بود و به معصومیت سپیده دم بود و به شرمگینی شفق بود و همچون کبوتران حرم... هرگاه از دوری وی اشک می‌ریخت این قطره‌های گرانها را که

عشق مذاب بود باید در آن صراحی کوچک الماس می‌ریخت تا بماند، تا برای سزار بماند که مایع اندکی که در آن صراحی کوچک بود از همه امپراطوری سزار گران قیمت‌تر بود.

چندین سال پیش، پیر مردی ایتالیائی، کثیف و چرکین و خر و مسلول و اسهالی و باد فتقی! که همیشه سرفه‌های آبدار می‌کرد و در هر سرفه‌ای تکه‌ای غلیظ از خون و چرک لخته، زرد رنگ، مثل سفیده مانده تخم مرغ یا خیل دماغ یک پیر میش سرما خورده از دهان و دماغ و گوشۀ چشمش بیرون می‌پرید، آن صراحی را یافت و دید عجب چیزی است! مثل اینکه خدا برای او ساخته است، همیشه توی جیش داشت، سر سفره، کنار رختخواب، توی مجلس... دارم پس می‌آورم!

بعضی کلمات را، بعضی داستان‌ها را و حتی بعضی احساس‌ها را و بعضی معنی‌ها را چنین بلاهائی به سرشان می‌آورند. من از این می‌ترسم، خیلی، خیلی، خیلی!

حتی ترجیح می‌دهم که صراحی‌های الماس احساسم، اندیشه‌هایم، معانی طلای کلمات اهورایی‌ام را که رنگ و طعم وحی دارد و لطافت الهام همواره تا مرگ من پنهان ماند و حتی بشکنم و بدست این نگاهها و فهم‌های پیر سرفه‌ای مسلول خر نیفتند، "آخ تف دان" ش نکنند!... و می‌کنند، نمی‌بینم می‌شنوم، وا!

و مسیح متولد شد! فرزند چه عشقی! پسر خدا، پسر مریم، فرزند کلمه! و کلمه خدا بود و جز کلمه هیچ نبود...

و مسیح متولد شد، گلی سپید بر دامنی روئید که بر آن تنها و تنها "روح القدس" نشسته بود، غنچه عشقی بر شاخه سبزی که از بوسه عاشقانه نسیمی بارور شده بود، نسیمی که از دم پاک و اهورائی خداوند در "هوای" مریم برخاسته بود. روح شگفتی که از کالبد زیبای "کلمه" سرکشیده بود، کلمه‌ای که با "قلم زرین" خداوند بر دفتر ابر فام روح نآرام رام مریم نقش شده بود،

Le pere, Le fils et

در تورات: اب، ابن و روح القدس،

Saint Esprit

در قرآن: خدا، عیسی مسیح و کلمه الله، عیسی بن مریم و کلمه الله و مریم در این میانه کو؟ مریم؟ کسی نیست، مریم یک حقیقت است، یک زن نیست. خداست که آتش فرزندی در جانش افتاده است، می‌خواهد که "دوست داشتن" را کالبدی بخشد، عشق را اندامی انسانی دهد تا تشنگان عشق و نیازمندان دوست داشتن را بر روی خاک که از اسارت و اختناق و خشکی و سردی و تاریکی روح‌ها به خفقان آمده‌اند و منتظرند، مسیحی را منتظرند از انتظار در آورده، عشق خدائی بر روی خاک تیره، روی خاک تیره، در زیر آسمان خاکستری رنگ "ظهور" کند.

خدا چیست؟ کیست؟ خدا "کلمه" است و جز کلمه هیچ نیست. روح خدا در کلمه است، روح خدا کلمه است و خدا همه روح است و جز روح هیچ نیست. و از کلمه باید مسیح زاده

شود. پیوندی باید، خدا را همسری باید، و بر روی خاک می‌جوید تا سیماه آن را که باید مخاطب خدا باشد باز شناسد.

هر کسی را که کلمه‌ای دارد مخاطبی هست و اگر او را یافت، او را نیز عیسائی خواهد بود،

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

حافظ

شگفتا که این شعر در غزلی است که معنی راستینش بر کسی آشکار نیست و اکنون چنان یکباره در برابرم روشن شد که گویی چراغی بزرگ را در یک باغ بزرگ که پر از گلهای رنگارانگ و درختان گونه گونه و مرغان و سبزهها و چمنها و چشم اندازها و جویبارهای بسیار است ناگهان روشن کردند:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهري کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو به "تأیید نظر" حل معما می کرد

گفتم این "جام جهان بین" به تو کی داد "حکیم"

گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فریاد

دیگران هم بکنند آنچه میسحا میکردن...

در این داستان که داستان عشق بزرگ خداست و نیاز خدا و زادن فرزندی در خاندان خدا و تجسم انسانی دوست داشتن و انسان شدن "عشق ورزیدن" و ظهور عشقی پاک و نمایش ازدواجی شگفت خدائی و قصه‌ای که در آن قهرمانانش خدا و کلمه و دوست داشتن اند، مریم چکاره است؟ کیست؟

مریم همسر خداست، نیمه دیگر سبب سقراطی خداست، بهترین نام: مریم مخاطب خداست، که خدا کلمه است و عشق خدا کلمه است و روح خدا کلمه است و فرزند خدا، مسیح، عیسی، کلمه است، کلمه الله است و روح القدس نیز کلمه است و چه نامی برای همسر خدا، همسر کلمه بهتر از مخاطب؟!

شگفتا که هر داستانی، هر مکتبی، هر مذهبی، هر فلسفه‌ای و هر حقیقتی را بررسی می‌کنم و می‌شناسم نخستین بایدها و نخستین اصطلاحات فلسفه نخستین من درست‌تر می‌نماید و

روشن تر می شود و تحقق می یابد و آن فلسفه معبد و امام و تشیع و انتظار و مخاطب و تنهاei و خویشاوندی و همسری و ازدواج و فرزندی و کمبود و اضطراب و هنر و... (مقدمه نقد ادب)

باز هم در نبوت محمد شک کن ای خدیجه ایکه میکوشی تا "اسلام نیاوری و در جاهلیت بمانی!" محمد تو را خواهد ساخت آنچنان که خواهد خواست. ای موم نرم سر انگشتان آفریننده محمد!

و مریم در این سرگذشت، "راه نرم و همواری است در زیر پای اراده خداوند" راهی که باید کوبیده شود، نرم شود و در زیر پای سالک آن همچون پرنیان آید همی! تا سالک تنها این راه، اراده خداوند که تنها مشتاق بر آن می تازد زودتر به سر منزل رسد که در آنجا کسی بی تابانه چشم براه او است، کی؟ راه، مریم... آنگاه که راه و رهرو و مقصد هر سه یکی می شوند و تثیت به توحید میکشد! مگر تثیت مسیحیت: پدر، پسر و روح القدس که سه شخص اند جدا از یکدیگر، هر سه یکی نمی شوند؟ خدا کیست؟ روح القدس و روح القدس کیست؟ مسیح و مسیح کیست؟ کلمه، و روح القدس کیست؟ کلمه، و خدا کیست؟ کلمه و جز کلمه هیچ نیست. و باز می بینی که فلسفه من اینجا نیز تحقق یافت که در مقام "تفویض" (واگذاری اراده خویش به اراده خداوند) و "تسلیم" و "اسلام" و "عبادت" و "عبدالطريق" به تفصیل گفتم و باز کردم که چگونه معنی حیات عبادت است و تفسیر کردم که این آیه قرآن که: "و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون"

(پری و انسان را جز برای آنکه عبادت کنند نیافریدم)

چه میگوید؟ و چه زیبا و درست و عمیق میگوید و معنی زندگی، فلسفه زندگی و آینده زندگی و مسئولیت انسان این است و چه مسئولیت شگفت و زیبائی! این است مسئولیت انسان نه آنکه Humanisme آتنی یا اگزیستانسیالیستی یا مارکسیستی "میتراشند"! آری خود میگویند که میتراشیم! مسئولیت تراشیدنی به درد همان تراشکارها میخورد، مسئولیت را باید من در عمق سرشتم، در عمق وجودام، روح‌م، سلول‌سلول اندامم، مغزم، اعصابم، در سرآپای درونم احساس کنم که هست نه اینکه نیست و من "درست کرده‌ام"!

و آنگاه که توحید تحقق یافت و "وحدت وجود" پدیدار شد و اتحاد علم و عالم و معلوم صورت گرفت و نیز اتحاد عشق و عاشق و معشوق و آنگاه چه خواهد شد؟ آنگاه خانواده‌ای در این عالم پدیدار می‌شود. و ازدواجی پدید می‌آید. چه خانواده‌ای؟ خانواده‌ای از عشق" در آن عاشق پدر است و معشوق مادر و عشق فرزند، خانواده‌ای از کلمه؟ در آن خدا پدر است و مریم مادر و مسیح فرزند، خانواده‌ای مورد سوگند خدا، که در آن پدر است و مخاطبیش مادر و قرآن، انجیل فرزند و چنین خانواده‌ای است که خدا بدان سوگند می‌خورد که:

ن والقلم و ما یسطرون! سوگند به مرکب و سوگند به قلم و سوگند به آنچه می‌نویسندا! این چه‌ها است که می‌نویسندا و خدا بدان قسم می‌خورد؟ چه قلمی است که خدا بدان سوگند

می خورد؟ چه مرکبی است که خدا بدان سوگند می خورد و پیغمبر می گوید: "مداد العلماء افضل من دماء الشهداء"!

(مرکب دانشمندان از خون شهیدان گرامی تر است)!

چه قلمی است که خدا در قرآن بدان سوگند می خورد؟ آیا نوشته هائی است از آن گونه که می نویسند؟ شگفتا! این قلم، قلمی است که آنچنان ازدواجی را پدید می آورد. قلمی، همچون حلقه نامزدی! چنین قلمی است که مرکبی از خون شهیدان گرامی تر است، مرکبی که چنان فرزندانی، عیسی هائی می زاید! قلمی که قرآن می نویسد، نه شعر، نه نشر، نه علم، نه ادبیات... قلمی که "کلمه" می نگارد!

او... معانی رنگارنگ همچون باران فرشتهها بر سرم باریدن گرفته است و من در زیر آن حیران و شگفت زده نشسته ام و بی طاقت... دم زدن دشوار شده است و نمی دانم چه کنم، نه می توانم دنبال کنم که می ترسم اکنون روشنفکران برخیزند و بگویند تو برای میتینگی تمرین میکنی، نه می توانم رها کنم که می ترسم این سیل وحی که هر لحظه طغیانی تر می آید بریده شود و سرچشمهاش بخشکد.

و می ترسم، می ترسم یهودیان بد نهاد بگویند عیسی مسیح نیست، عیسی فرزند خدا نیست، عیسی فرزند یوسف نجار است! می ترسم، می ترسم بگویند چنانکه گفتند، یهودیان و رومیان بگویند عیسی طفل حرامزاده است! بی پدر است... مگر نگفتند؟! می ترسم؟ می ترسم از مریم

می ترسم می ترسم بگوید مسیح بچه من نیست! روح القدس نیست. کلمه الله نیست... آنگاه برای همیشه زبان وحی قطع شود، دریچه وحی بسته شود و خدا پیوندش را با انسان، قطع کند، از مریم بگریزد، اگر خدا، نگاه درست بین و درست شناس خدا، خطأ کند، احساس کند که خطأ کرده است، اگر مریم، همچون یهودیان به مسیح اهانت کند، روح القدس را بیالاید چه خواهد شد؟

خدا، نومید از زمین، خشمگین از خویش، از زمین هجرت خواهد کرد و باز همچون قرن‌های تهی پیش از آفرینش انسان، پیش از همسری با مریم روی در نقاب غیب خواهد کشید به تنها عظیم و آرام و بی مرزش خواهد خزید و سکوت و تنها و غم را با خود به قصر بلندش بر بالای عرش کبریائی خویش خواهد برد و آنگه باز همچون آغاز.

هیچ نخواهد بود، کلمه خواهد بود و آن کلمه خدا خواهد بود. کلمه‌ای که دیگر، هرگز وسوسه جستجوی مخاطبی را نخواهد داشت، کلمه‌ای که هرگز خود را به گفتن نخواهد آورد

و

آنگاه دیگر به مرکب، به قلم و به آنچه می‌نویسند سوگند نخواهد خورد و آنگاه، قلم را، همچون حلقه زرین، دختر زیبای اورشلیم باز پس خواهد فرستاد و انگشتانش را، بی قلم، در لای دندان‌های غضبناکش خورد خواهد کرد و آنگاه مریم، همچنان که یهودیان می‌گویند، نه دیگر مادر مسیح، همسر خدا و هم آغوش روح القدس، بلکه، عیال یوسف نجار خواهد بود

که اشکدان الماس اشکهای معشوق سزار را که از قطره‌های عزیز عصرهای چهارشنبه بازارهای چشم به راه بهار پر کرده‌اند معشوق سزار، خود، آن را اخ تفدان نکند...

هرگز! نگاههای خدا هرگز خطأ نمی‌کند! در اورشلیم جز مریم کیست که مسیح را مادر باشد و روح القدس را هم آغوش و خدا را همسر؟ جز او کیست که مخاطب "کلمه" گردد که قلم را همچون حلقه او در انگشت روح القدس نهاده است.

ما سه تن بودیم، یادم هست، سه تن: مسیح و عین القضاة و من، آنها که عقلشان به چشمشان است و فهمشان برده ذلیل تاریخ و جغرافی مخاطب من نیستند؟ من با آنهاei سخن میگوییم که آنچه را در بس دیوار زمان و دور از صحن تنگ مکان میگذرد میتوانند و ببینند و فهم کنند و چنین کسانی هنوز هستند، کم، اما بسیار! بسیار! اینها یند گل هایی که در این خارستان کویر روز مرگی که چرا گاه گوسفندان و شتران و گردشگاه و خوابگاه مارمولکها و مارها و کژدمها و خرهای خدا است میشکند و بوی آدمیزاد میدهند، گل های زیبا و معطر حیات در این دنیائی که قبرستان زندگان است! گل های خوب! گل صوفی، گل هوما، رزاس!

ما سه تن بودیم، مسیح، عین القضاة و من! هر یک در سرزمینی زادیم، مسیح از شهر کنار کوه جلیله و عین القضاة از همدان، شهری پیر و سالخورده همچون تاریخ، هم سن و سال تاریخ و من از قلب گداخته و ساکت و بی آب و آبادی کویر، از دل آتش! تا سر از دریای مواج و طوفان خیز رمل های داغ کویر برداشتمن و چشم بر کویر دوختمن دانستم که اینجا کجا است!

دوزخی بزرگ، با ملائک عذاب و پل صراطی باریکتر از مو، برنده‌تر از شمشیر و در زیرش
چاه ویل و جنازه‌های پیاپی آدم‌ها پیاپی در آن سقوط می‌کنند و تا هفتاد هزار سال سرنگون در
کار سقوط‌اند و... بالاخره غربت و... بالاخره تنها و... بالاخره پلیدی عام و زشتی عام و
نفرت عام، افق در افق بی هیچ لبخند چشم‌ه ساری، پیغام نسیمی، برگ سبزی، امید رویشی،
پیک آشنایی هیچ! هوا آتش! زمین

همه چرنده، همه خزنده! کمند جانورانی که بر روی پا بایستند، بروند، کمند آنها که
بپرند، اوج گیرند، همه بر روی سینه، بر روی شکم می‌خزنند...

اگر بر روی پا گام برداری تا زانو به رمل فرو می‌روی. زمین تو را می‌بلعد!

و مسیح که تنها مادر داشت کمترین رگه خشونتی لطافت مادرانه روح معصومش را وی از
نخستین آثاری که در روح کودک نقش می‌بندد محروم بود، از نصایح! نصایح پدرانه، نصایح
پدرانه، هر چه باشد و پدر هر که، به هر حال از جنس عقل است و مصلحت! و چه خشن و
سنگین‌اند این دو! روح را که لطافتش در خیال نیز نمی‌گنجد به قالب‌های خشک عقل
می‌ریزد، روح را که بی حساب دوست می‌دارد، بی تصمیم عشق می‌ورزد و بی درنگ خود
را فدای خوب، بی تردید قربانی زیبا می‌کند حسابگر و صلاح‌اندیش و مقدمه چنین و زرنگ
و ملاحظه کار و معرض بار می‌آورد. پرتو مهریان و، نوازشگر مهتاب، لبخند بی دریغ و
سخاوتمند طلوع آفتاب را که نه به پاداش و به حساب، بل به سرشت و ذات خویش نور

چراغی می‌سازد که روشن می‌سازد اما در ازای روغنی که بایدش داد و روشن اما تنها کسی را که روغنش داده است، نه همه جا را، آنجا را که ولی نعمتش می‌خواهد، نه بی حساب به اندازه‌ای که روغنش داده‌اند! چراغ، این روشنی ده خردمند مصلحت اندیش و آفتاب، این روشنی بخش دیوانه، دیوانه! که نه از روغنی که می‌دهندش، بل از گداختن ذات خویش می‌تابد و نه به پاداش آنچه گرفته است، نه پیش پای آنکه شکمش را سیر کرده است، تنها آنانی را که دارند تا او را مزد دهند، بلکه همه را، همه چیز را، همه جا را... و اگر در برابر جلال خورشید جائی سایه‌ای می‌بینی، اینجا کسی است که خود از خورشید گریخته است، که خود آفتاب را نخواسته است، دامان زرین و حیات بخشش را گرد خود فرا چیده است.

و چنین است که می‌گویند چراغ خرد و می‌گویند آفتاب عشق.

و مسیح، برادر پاک و مهربان من پدر نداشت تا از آفتاب او چراغی سازد و مسیح ما را ارسطورئی بار آورد که می‌گفت آتنی‌ها، اسپارتی‌ها، یونانی‌ها، بربراها، آزادها، برده‌ها، اشراف، دارندگان شرف، مردم، بی شرف ها!

زیرا حکیم چراغ ملت خویش است، چشم جامعه خویش است و مشعل فروزان سرزمین خویش است و ارسطوری حکیم چنین بود... مدرسه‌های آتن، اوستادان خرد و دانش او را چنین ساخته بودند، اما مسیح را کسی نساخت، کسی نداشت که او را بسازد، همچنان آفتاب ماند، بر کرانه‌های آرام و منحط و دور از مدنیت و فلسفه و خردمندی و علم بحر احمر، در

میان بردگان و ماهیگیران گمنام و فقیر و خوار فلسطینی، دلیل کارنگی‌ای نبود تا لبخندهای او را تنظیم کند، تا به او بیاموزد که بر چهره چه کسانی باید لبخند زد و در برابر چه کسانی باید اخم کرد و او را بیاگاهاند که لبخند را انواعی است. نوازشگرانه، عاشقانه، دوستانه، کینه توزانه، عاجزانه، ملتمسانه، و هر نوعی از آن نوعی از آدمها و این بود که مسیح، همچون هر کودکی که از مادرش آفتاب را میگیرد و پدر آن را چراغ می‌سازد، همچون سپیده دم می‌درخشید و نور و گرما نمی‌داد، می‌بخشید، نمی‌بخشید، از او می‌ترواید، همچون سپیده دم لبخند می‌زد و همچون طلوع آفتاب یک نوع لبخند بیش نداشت، بر صحراء، بر شهر، بر کوه، بر دشت، بر خشکی، بر دریا، بر بلندی، بر پستی، بر ویرانی، بر آبادی، بر کاخ، بر کوخ، بر آزاد، بر برد.

کسی به او نیاموخت که لبخند را انواع است و کسی به او نیاموخت که انسان را نیز انواع است و هر نوعی از آن ویژه نوعی از این ویژه و میان لبخندها و آدمها چه رابطه‌ها است و چه علمی است علم لبخندها و آدم‌ها! و مسیح را آموزگاری نبود، مدرسه نداشت تا علم بیاموزد، می‌ماند، که همچون ابراهیم که امی بود، همچون محمد که امی بود و هزار سال پس از ارسطوی حکیم که در آتش سرشار از فلسفه و علم و عقل آموخته بود و می‌آموخت که انسان‌ها بر چند نوع اند: گروهی اشراف (اریستوکرات‌ها) که ذاتاً شرافتمندند و شایسته آقائی و سروری و حکومت بر خلق و گروهی بی شرف‌اند (دموها) و باشیسته محکومیت و رعیت و ذلت و اطاعت و گروهی آزاد از مادر می‌زایند و گروهی برده از صلب پدر می‌آیند و واى

اگر بردہ زنجیر بگسلد و آه اگر مردم که در فطرت بی شرف‌اند جای آقايان و سروزان را که
شرف در خمیره شان سرشته است بگیرند.

محمد، هزار سال پس از او آمد و می‌پنداشت که مردم همه از یک آب و گل‌اند و
ندانست که سید قریشی از سیاه حبشه شریف‌تر است و بدتر از این واقعیت و حقیقت را
دگرگون می‌دید و ملأ را و ملوک را و متوفین را پست‌تر و شوم‌تر پنداشت و بردگان و
"اراذل" و غربا را و بی سر و پا و بی تخمه و تبارها را عزیز‌تر می‌شمرد که او نیز علم نیاموخته
بود و از خرمن زرین حکمت یونانی و جرقه‌های نبوغ آکادمیای آتنی و فرهنگ و تمدن
درخشنان ساسانی و معنویت و معرفت مذهب زرتشتی خبر نداشت و خیر نیافت که آتش
قدس را نیز انواع است یکی آذرگشتب است و دو دیگر آذر و سه دیگر آذر بزرین مهر از
آن کشاورزان! که محمد نیز معلم نداشت تا او را علم آموزد و پدر ندید که او را خردمندی
تعلیم کند.

سه شنبه

خواطر

امروز در شرح **تعرف لمذهب التصوف** (بخاری) خواندم که عین القضاة همدانی را همسفرش در طریقت - که زندگی را با هم به سر می‌آوردن و "بودن" را همدردی یکدیگر میکردند (که نه مگر بودن خود دردی است و رنج‌زترین درد؟) و این در هر نفسی او را نیت میکرد و او در هر نظری این را دیدار می‌نمود - گفته بود که کتابی در آداب تصوف و رسم خرقه در پوشیدن و سنت سبلت و شارب نهادن و طریق درزی درویشان شدن تصنیف کن تا طالب را که پای در سفر طریقت می‌نهد و روی در وادی طلب می‌آورد بکار آید، بر آنگونه که مطلوب اهل دل است و منظور اهل نظر و محبوب سوختگان حب و مقصود "غريق راه" ... و آن را در پایان دوازدهمین سال به پایان بر بنام دوازده امامان فرقه ناجیه اثنی عشر که کشتی بان بحر طوفان زده حیرت زندگی شان علی است، امام مطلق و خلیفه برق که در محراب عبادتش فرق بشکافند و در خونش غرقه ساختند از آن پس که حق را حق او است از او غصب کردند با آنکه رسول (ص) گفت که الحق مع علی و علی مع الحق و انا معهما و

عین القضاة نیز پاس ادب را پذیرفت و همه همت در کار تأليف این رساله کرد تا در پایان دوازدهمین سال به پایان برد که او گفته بود و دوازه سال غیبت خویش را از خانقاہ پیشنهاد خاطر خویش کرده بود و عین القضاة در اندیشه که این غیبت از چراست.

و او شب‌های دراز تا سحر نخفت و روزهای دراز تا شب غافل نماند تا آداب خرقه درپوشیدن را بر رسم صوفیان صفا و بر طریقه شریعت مصطفی تأليف کند که دوست گفته بود و بر این مهم به جد ایستاد و در این کار رنج بسیار برد که عین القضاة همه عمر غرقه در جذبه‌های صوفیانه بوده است و سراپا گداخته آتش دردها و شوقها و تمامی اوقات چشم جز در چشم دوست و دل جز در یاد دوست نداشته است و هرگز نه در اندیشه طریقه خرقه درپوشیدن و سبلت نهادن و شارب برگرفتن و آستین درفشاندن و آداب نعلین و ازار و کمر و شال و لباده و کلاه و منديل و کشکول و تبرزین...

اما مگر نه ریاضت نیز لازمه طریقت است و تسلیم و رضا نشانه ارادت؟ و بر این شیوه عین القضاة دل همه در کار تأليف این رساله بست و همت در اتمام آن نهاد و فصل‌ها بنوشت و اصل‌ها بنهاد و شرح‌ها داد و دقایق بسیار آشکار کرد و اوراق بی شمار به سواد آورد و رساله به پایان رفت و باری دیگر در آن نظر کرد و برآشفت و پریشان شد و سخن را بگردانید و باز درنگریست و برآشفت و باز سخن را بگردانید و چنین کرد و بارها چنین کرد و در پایان خط بطلان بر همه کشید و آن همه را بسوخت و در آب بشست و یک جمله در پایان بر جای گذاشت و به دوست داد و آن جمله این بود که در تواریخ آمده است که:

بخش دوم

"این قصه را الیم باید که از قلم هیچ نیاید".

چه بی مزه است نامه‌های آناتول فرانس به مدام کاویلیه! هیچ باور نمیکردم، نویسنده‌ای به این شهرت و عظمت، در آنجا که از شورانگیزترین و نیرومندترین حالات روحش سخن میگوید سخشن چنین بی مغز و بی حال! و بچگانه باشد!

اگر این نامه‌ها را من در میان کاغذ پاره‌های دوران دبیرستانم به خط خودم می‌یافتم خطاب به یک دختر مدرسه جواد فاضلی، از همان‌ها که انشاهای سوزناکی می‌نویسند از شرم سرخ می‌شدم و از نفرت همه را می‌سوزاندم.

چه لوس و دختر مآبانه است این نغمه‌های شاعرانه لامارتین، برای مدام الور! همه‌اش آه! اوه، کجایی؟... مرتكه گنده! خجالت نمیکشد! مگر حرف نداری؟ این آه و اوها که نوشتن ندارد، چاپ کردن ندارد! اثر ادبی! واقعاً خجالت آور است با یک من ریش و سبیل و این حرف‌های مموش پشتیبانی!

نامه‌های ویکتور هوگو به مادموازل شارت! آن هم خیلی آبکی است، خیلی لفتش داده،
شورش داده، همه‌اش احساسات بازی‌های اطواری و لوس! صد صفحه‌اش را که بخوانی
ممکن است به یک تعبیری، تشییه‌ی، جمله‌ای نیم گرم بررسی! عمق و حرف و فکر که هیچ،
خبری نیست، دریائی است پهناور با یک بند انگشت عمق!

نامه‌های ژان پل سارتر به مدام سیمون دوبوار، عمیق است عمیق! اما وقتی آدم می‌خواند
نمی‌داند که یک کتاب درسی است که برای مطالعه و تعلیم و تعلم نوشته است و حق التأليف
هم گرفته است یا نه، سخن از قصه‌ای شگفت و غیبی است هیچ بوئی از آتش در آن نیست،
دردی به جان آدم نمی‌ریزد، اشکی به چشمی نمی‌آورد، دلی را به کوفتن نمی‌آورد،
خواننده‌اش تنها به صورت یک اول شاگرد شب امتحان نهائی در می‌آید.

پرودم! گفتم این باید بهترین باشد! شاعری با این رقت اندیشه، قدرت خیال چه‌ها که
خواهد نوشت! اما، تعجب می‌کنم که این کاغذها را چرا نگاه داشته؟ چرا توی مستراح
نریخته؟ گند گند! متغرن! بیچاره سوزان! مخاطب بدبخت پرودم! شاعر کاری که کرده فقط
همین بوده است که لباس‌های سوزان را از تنش در آورده و او را لخت مادرزاد به خوانندگان
عزیز آثارش معرفی کرده است! این است که خوانندگان پرودم سوزان را لخت لخت می‌بینند
حتی حال کوچکی را که زیر بغل سوزان است می‌شناسند اما خود او را هیچ نمی‌فهمند، اصلاً
کی نمی‌داند! سوزان کیست؟ اما همه خوب می‌دانند که او چیست؟ دست درد نکند!

بن جانسون که اصلاً معلوم نیست با "سوینیه" دارد حرف میزند یا پیشش نشسته و انشاهایش، آثارش را قرائت میکند! از همه پرشکوه‌تر دانته و بئاتریس است، اما بئاتریس کیست؟ هیچ، یک سمبول، یک اسم خالی که به جای آن می‌توانست بگذارد، احساس عشق، دل، الهام، اشراق... یا یک اصطلاح دیگر. مگر بئاتریس تنها یک اصطلاح فلسفی نیست؟! بگذریم، در غرب خبری نیست، همه‌اش همین است، همه‌اش هو و کف و زرق و برق و لوس و قرطی! باز هم همین شرق! حتی همین امرؤالقیس خودمان، یک عرب جاهلی صحراء گرد را ببین!

قفانک من ذکری حبیب و منزل بسقوط اللوی بین الدخول و حومل
یا قصيدة زهیر خطاب به فاطمه، افاطم یا... که از او دور افتاده است و... در شرق یک پارچه آتش است، آتش، سوزان و گدازان و دیوانه و مملو از پریشانی و سرگردانی و بی تابی...

اما... جز این هم چیزی نیست، تنها یک آتشفسان است، یک حریق! یک حیرت هولناک و دردآور! ولی، عمق ندارد، شدت را با عمق اشتباه میکنند. در غرب نه عمیق است نه داغ، در شرق تنها داغ است و نه عمیق. همه از جنس لیلی. مجانون، شیرین فرهاد، ویس و رامین... اینها چیست؟ هیچ، فقط جوشش جنون آور و آتشین و دگر هیچ... همین قدر که کمی ارتفاع پیدا میکند به خدا می‌رسد، عرفان می‌شود، که چیز دیگری است؟ اگر پای خدا در میان نباشد

می‌شود هیچی، همان جوش و خروش هست اما شکوه و بلندی و صافی و نفاست و خلود و زیبائی‌اش از دست می‌رود.

اما، شنیده‌ام که می‌گویند: در گوشه‌ای از این عالم، مردی سوخته، سر در خویش فرو برده، روزی از روزها پا به اندرون معبدی نهاد و در کنار محرابش بنشست و نمازی گرم بگزارد و آتشی دیگر برافروخت و مذهبی دیگر آورد؟ او اکنون، این شب‌ها و روزها دست اندرکار آفرینشی شگفت است. در این دنیا هیچکس نمی‌داند که این پیغمبر مجھول که تن در آن استخرهای زمردین شسته و در باغ‌های خرم و رنگین بهشتی کشته و خود را پنهان از چشم خلق به خلوت قدسی محراب معبد مهرپرستی کشانده است و دلش را که همچون آسمان بزرگ است در زیر باران الهام‌های غیبی‌ای که از سقف محراب بر آن می‌بارد همچون دهان تشهی‌ای گشوده است در سومین سال بعثتش کتابی که خواهد آورد چه خواهد بود؟ آیا، چنانکه می‌گویند، خواهد توانست از سیمون دوبوار سارتر و الور لامارتین برای بناتریس اندامی زنده بسازد، نگاهی از چین در چشمانش نهاد و آتشی از هند در سینه‌اش و روح خدای ابراهیم را در درونش و تپیدن‌های عرفان را در قلبش و بی تابی انتظار شیعه را در زانوشن و... آنگاه، مخلوقی که چنین آراسته گشت، دردهای خویش را بر جانش ریزد و بی درنگ به آتشش کشد، آتش شرف و خاکستر را در رود مقدس سن بر آب دهد، و خود در تماشایش باشد و بمیرد؟!

آری ... خواهد توانست.

از عشق برتر است

اریک فروم نویسنده زیباقلم ولی مصلحت اندیش را سالها است به عنوان یکی از اندیشمندان معدودی که در زمان ما تازه می‌اندیشند و خود چیزی هستند می‌شناسم، اینکه گفتم "معدود" از آن است که در اروپای امروز نیز، بر خلاف قرن پربرکت نوزدهم آدم‌هایی که به قول بودا یعنی "خود جزیره بودن" باشند نیستند؟ غالباً نسخه بدل اند؟ تکنیک و به قول مولوی دیگر "علوم آخر" که بگذریم اندیشیدن به معنای "عمیق نوغ آمیز و سرشار و سازنده" رو به انحطاط نهاده است و این است سرنوشت محتوم علم و هنر که ریقه بندگی سرمایه داری و بورژوازی پست و یک چشم خودگرا برگردان دارند... بگذریم.

از اریک فروم می‌گفتم که اگر جزیره‌ای نیست، شبه جزیره‌ای هست در میان این خانه‌های بناساز، نه، فابریکی پوشالی خوش بیرون سر هم و یکنواخت ویژه کارمندان و کارگران اداره جات، یعنی آدم‌ها!

دو کتاب انسان برای خویش و هنر عشق ورزیدن او را کمایش می‌شناختم، بخصوص اولی را که ترجمه‌اش یکی از آرزوهای من است و از عنوانش پیداست که با مفهوم "خود جزیره بودن" بودائی نزدیک است و با آن حرفی که من دارم و سال‌ها است در میان روشنفکران مان که همگی را درهم ریخته و زدوده و تراشیده و گوش و دم کرده‌اند و "برده‌اند" می‌کردم و می‌خوانم تا در این سفر بزرگ و فوری و حیاتی "بازگشت به خویش" همسفرانی بیابم و از "به کجا تکیه کنیم؟" که هشت سال پیش در اروپا نشر کردم تا حال مدام بر سر این کارم اما دریغ که در میان خیل موافقان و مخالفانم که گروهی آن را با مذهبگرانی و گروهی با گذشته گرانی و گروهی با ناسیونالیسم و در این میانه سطحی ترهائی که در برابر آن همه حرف‌های به یک نفرین یا آفرین بسنده کرده‌اند یا بیمارانی ترسو و زبون که به قول شاعر عرب "علی و فی الحروب نعامه"! که با وزوز کردن بیخ گوش هم در کافه‌ها و گوش‌ها و یا بر سر منبرها با ملاباجی‌ها و ملارجب‌های بی تقصیر خود را خالی می‌کنند و راحت می‌شوند.

چه می‌گفتم؟ از اریک فروم که "هنر عشق ورزیدن" ش را خانم سلطانی ترجمه کرده است و آقای وزیر علوم هم بر آن مقدمه زیبائی نوشت‌هاند. این کتاب، بر خلاف عنوانش، که به کتاب‌های لوس موج نوهای رایج مملکتی می‌ماند، اثری عمیق و جدی و فکری است. اریک فروم در اینجا کوشیده است. عشق را به معنای اعم آن تحلیلی فلسفی و انسانی کند و انواع آن را از عشق زن و مرد و فرزند و پدر مادر و فرد و میهن و حتی انسان و خدا طرح

نماید و در اینجا است که زیربنای فلسفی اندیشه او همراه قلم زیبا و زبان لطیف و هنرمندانه‌اش که بخصوص آشنائی بسیار او با روانشناسی بدان لطافت موشکافانه‌ای پر از روح بخشیده است.

آنچه شاید از یک نظر قابل انتقاد باشد "غرض علمی" او است که یک "او ما نیست" است و گرچه خود اعتراف نمی‌کند و حتی اشاره‌ای هم نکرده است بهره‌های بسیاری است که از اگزیستانسیالیسم برده است و جای پای سخنان کسانی چون کوتی و سارتر و کامو در بیانش به روشنی به چشم می‌خورد. اریک فروم با این گرایش فکری شدید از عشق و عشق‌ها سخن گفته است و ضمن تحلیل‌های روانی-فلسفی خواندنی از هر یک کوشش کرده است تا هم آنها را به سود انسان گرائی و به مصلحت بشریت عام و زندگی و جامعه نوع انسان تحلیل و تفسیر علمی کند و هم لحن تبلیغی و ارشاد بگیرد و "هنر عشق ورزیدن" را تعلیم دهد و آن هم به گونه‌ای که بکار انسان آید و این سرچشمه شگفت و اعجاز‌گونه قدرت را در خدمت انسان و اجتماع انسان قرار دهد و به عبارت دیگر عشق را از درونگرایی فردی بازگرداند و جهت عمومی و بیرونی دهد. در اینجا نمی‌خواهم نه از این تحلیل‌های علمی او سخن بگویم و نه از این توصیه‌های هدایتی و ارشادی او، بلکه در آنجا که فهرستی از عشق‌ها را که در میان آدمیان پدید می‌آید آورده است و از همه انواع آن، از هوس جنسی گرفته تا پرستش دینی سخن می‌گوید دیدم که از آنچه من در خویش دارم نامی نمی‌برد و آنگاه به این کشف بزرگ رسیدم که این عشق‌ها همه کار غریزه است و عشق زن و مرد و انسان و وطن و

پدر و مادر و فرزند و حتی انسان و معبد زاده طبیعی ساختمان آدمی است و اقتضای جبری سرشنست ما که ساخته دیگری است و حالت هائی است هم سنگ و هم ارز صفت هائی که در ما است. و تنها یک عشق است که کار خود ما است، نه که بر ما تحمیل شده باشد همچون که گرسنگی یا ترس یا صیانت ذات یا درازی و کوتاهی قد و رنگ پوست و لهجه و... بلکه این روح است که بی دخالت طبیعت و حتی گاه علیرغم خواست طبیعت آن را می‌آفریند و تنها عشقی است که "به خود" است و "برای خود" است نه همچون آن دیگرها و همچون هر چه در این عالم هست مقدمه‌ای و وسیله‌ای و طریقه‌ای برای نیل به مقصودی دیگر و کسب آنچه نه آن است و دیدم که این عشق نیست گرچه به عشق مانند است و دیدم که در این تاریخ بزرگ آنچه من دارم گاه به گاه پدید آمده است و از این است که آن را نه عشق که دوست داشتن نام کردم.

نوشتۀ روسو مرا چنان دچار هیجان و اضطراب کرده است که دیگر قادر نیستم "سر هم حرف بزنم"، ناچار تکه تکه می‌نویسم، به سبک گفتگوئی با خانم وارن. انگار یکی از دو ساعت‌های بسیاری است که تعطیل شده‌اند!

- واقعاً آن خشم بی مورد من خیلی نبوغ آمیز بود، نه؟ شما را به درون معبد کشاند و به حرف آورده، باید شما را می‌ترساندم...

- چقدر ساده و خوبید، خوشم می‌آید!

- من دو سه کیلو از وزنم کم شده است!

-!!... هنوز تلخی این حرف از جانم شسته نشده است، چه جور این را حس کرد؟ چه جور گفت؟ البته به آن معنی بسیار بدی که در روح من اثر گذاشت نگفت، همین جوری گفت، اما او نمی‌داند که مسئولیتی که اکنون بر عهده دارد تا چه حد ظریف، شکننده و حساس است. هر کلمه‌ای، هر ژستی، هر رفتاری، هزاران معنی تازه و انعکاس تازه یافته است.

در اینجا باز به زبان دوران "جاهلیت" برگشته است، و این عادت را اصولاً دارد، امیدوارم فراموش کند.

- اگر این معبد روزی بر سرت فرود آمد؟

- سر و صورتم، دست و پایم، شانه هایم مجروح و خون آلود خواهد شد، شاید جراحات‌ها هم عمیق باشد اما، اما هرگز در زیر آوار سنگین آن به زانو در نخواهم آمد! هرگز. همین وسپاسین، امپراطور روم که در نوشته روسو از او نامی آمده است، وقتی در بستر مرگ افتاد و ساعات احتضار را احساس کرد، ناگهان از جا برخاست و فریاد کشید: "یک امپراطور باید سرپا جان دهد!"

Un Empereur doit mourir debut

من امپراطور نیستم اما می‌دانم که در بستر نخواهم مرد، وسپاسین برخاست و در حالی که ایستاده بود، در آغوش افسرانش جان سپرد، از اینکه مشکل‌تر نخواهد بود. - پس این حرف‌ها چه می‌شود؟

- اینها؟ یک اثر دلکش و جذاب، یک کتاب جاوید! من خوب بدم که حتی از ریخته‌ها و شکسته‌های وجود خودم باز یک چیز تازه بسازم، به درد خودم نخواهد خورد، اما خواهد ماند، نوشته‌ای خواهد شد که برای نویسنده‌اش به قیمت‌های گرانی تمام شده است اما برای خواننده‌اش هم گرانبها است، قیمتی!

- شما می‌خواهید چکار کنید؟ چه نقشه‌ای دارید؟

بخش دوم

- من؟ می خواهم تابستان بروم به اردو، نمره بیست بگیرم و لش آن من خوبیم را هم به شما
تقدیم کنم!

- شو خی میکنید! دروغ است.

- شو خی؟ نه، مگر می شود چنین حرفی را دروغکی گفت؟!

نیچه فیلسوف نابغه قرن ۱۹ آلمان که رحم و مهربانی و گذشت را زائیده ضعف و زبونی می‌دانست و از میان همه فضائل انسانی و معنویت‌های اخلاقی تنها و تنها به اصالت قدرت معتقد بود و می‌گفت حق از آن زور است و ضعیف نه تنها قابل دفاع نیست و نباید به او ترحم کرد بلکه باید نابودش کرد زیرا ضعیف شایسته ماندن نیست در حادثه شگفتی جان داد.

در رهگذری اسب ضعیف یک گاری سنگین در جوئی افتاده بود و گاری بر رویش. گاریچی که گویا صاحب اسب نبوده است، بی رحمانه او را در آن وضع رقت بار تازیانه می‌زد تا با آزار و شکنجه حرکتش دهد. نتیجه در دفاع از حیوان ضعیف و بیچاره با گاریچی قوی و بی رحم گلاویز می‌شود ولی قاعده‌تاً یک گاریچی از یک فیلسوف زورمندتر است و به حساب نیچه شایسته‌تر برای ماندن. بی رحمانه چند لگد جانانه به پهلوی نیچه می‌زند و فیلسوف در خاک می‌غلتد و سپس می‌میرد. در اینجا نیچه برای دفاع از یک حیوان زبان بسته، بی هیچ طمعی معنوی یا مادی، فقط و فقط برای نفس دفاع از مظلوم، نفس جانبداری از یک معصوم ضعیف جانش را به خطر می‌اندازد و با ستمگر نیرومند درمی‌افتد.

نه بر اساس بینش خود نیچه که عملاً خودش با فلسفه‌اش مخالف است بلکه با بینش خودتان کار او را یک عمل اخلاقی و انسانی بسیار بزرگ و شورانگیز و تحسین آمیز تلقی می‌کنید یا یک کار ابلهانه؟ درباره این "حادثه" چه قضاوتی دارد؟

به هر حال در این حادثه یک فیلسوف نابغه انسانی قربانی یک اسب گاری شده است.

برای چنان کالائی پرداخت چنین بهائی بسیار گران نیست؟

پل ورلن از "رود خانه" ای سخن میگوید وحشی و تند و پرهیجان که می‌غرد و می‌روبد و می‌رود و مردی که بر آن پارو می‌زد، بلمش شکست، بر تخته پاره‌ای چسبیده بر موج‌ها می‌راند، تخته پاره از دستهایش در امواج گریخت و خود با دست و پا با امواج طاغی درگیر شد، اما... مگر تا کی می‌توان؟ خسته شد، نمی‌دانست دیگر چه می‌توان کرد؟ گاه برقی از خلال انبوه نیزارهای ساحل بر می‌جست و او به امید کسی خود را به کناره نزدیک می‌کرد، اما... این جز برق نگاه گرگی نیست، نومید می‌شد، گاه بوته‌ای در لب ساحل می‌یافت، با تمام ایمان و توانش خود را بدان می‌رساند، بر آن چنگ می‌زد که مگر نجات یابد، بوته بی‌ریشه بود، پوسیده بود، در دستهای بی‌پناهی می‌ماند!

دیگر توان تلاش بی‌ثمری هم ندارد! رمci تا خود را هنوز هم فریب دهد! بهانه‌ای تا لحظه‌ای دیگر خود را نگاه دارد. صدای کسی از ساحل؟ صدای کسی؟ او نیست؟ نجات! موکشا!... اما... نه، کسی است در نیزارهای ساحلی با خود آواز می‌خواند، زمزمه انسانی است در تنها، با خیالاتش و شاید نه، این ندا تو را می‌خواند؟ آری، آری، اما... او در تاریکی مرا

فایقرانی دیده است، صیادی پنداشته است و... نه غریقی! دیگر همه چیز پایان است، حتی دروغی هم نیست تا بتوان خود را مدتی بدان گرم کرد! رودخانه دمادم تندر و نیرومندتر می‌شود و امواج طاغی‌تر و بی‌رحم‌تر و مرد بی‌رمق‌تر، نومیدتر و دیگر هیچ!

خود را به دست امواج می‌سپارد، به موج تن می‌سپارد، رودخانه‌ای که به باطلاق در کویر فرو می‌رود و نه به دریا! مرد شده است تن کوفته تسلیمی، که با اسارت در زنجیر جبر بیعت کرده است، در برابر اقتدار تقدیر سر فرود آورده است با مرگ و عده دیدار دارد.

بر موج به تسلیم می‌رود، می‌بردش و او دست و پایی نیز نمی‌زند، نگاهش نیز چیزی را نه در آسمان و نه در ساحل نمی‌جوید. اما...

تنها ساقه نازک! یک نی را که از آغاز بر لب داشت، بر قایقش می‌راند و بر آن میدمید و سرود امید بدان می‌خواند، هم چنان بر لب نگاه داشته است. نی خاموش است اما با همه تعصیش، مرد، آن را با لب‌های کبودش می‌فسردد تا نیفتد!

این همان "نی" مثنوی نیست؟ که از نیستانش ببریده‌اند و از فراق شکایت می‌کند، همان که حدیث راه پر خون می‌کرد و قصه‌های عشق مجنون می‌گفت؟ یا همان که همه چیز با آن آغاز شد؟ او نیز همین بود، همان نی مثنوی بود که ثنویت را به توحید کشاند، قصه را آغاز کرد، همان است که ورلن می‌گوید از آغاز که مرد بر رود قایق راند آن را بر لب نهاد و نواخت! خوب، اگر این نی هم از لب‌های مرد بیفتد؟ آری... نی ما فسون، نه مهر جادو کرد!...

دلم بر این مرد می‌سوزد! کدام مرد؟ برادر ناتنی‌ام را می‌گویم! برادر خوانده‌ام را! بتشن
شکسته و اسمعیلش ذبح شده و... اکنون... معبدش... کلیسا و گلستانه اذانش، برج ناقوس، تور
ایفل... چه می‌دانم چه؟ به هر حال!... خانه آباد نشیمن! صدای سماور و سرفه و خنده... و
زندگی...! مگر بد است؟... بد؟ نه، به خدا نه، به ایمانم سوگند، به حرمت معبد مهر نه،

قرن ما قرن دین و نیایش و ماوراءالطبيعه نیست، عصر زندگی و پیشرفت و رفاه و صنعت
است. برادر من گرچه مردی از قرون وسطی است، یک مؤمن ریاضت کش محروم از دنیا و
بیگانه با زندگی، اما هرگز تعصیش چندان کور و کج نیست که اگر معبد متروک در بسته
خاموشش را ببیند که ترمیم شده است و به جای یک شمع نالان خودسوز بی نور در کنج
محرابش، لوستر رنگین پر نوری از سقفش آویخته و به جای آوای نحیف و پریشان عابدی که
از رنج جهان و زشتی زندگی به آن پناه آورده و پنهان شده و دردهای خویش را می‌نالد و
بیزار از دنیا، خیال بهشت و کوثر و جویبار شیر و چشمۀ انگیین و فضای صبحدم ملکوت را در
سر می‌پرورد و در لب زمزمه می‌کند و به دعا می‌طلبد، شور حیات و نغمۀ مطرب و آواز نکیسا
از آن برخاسته است، دلگیر شود و یا رنجور!

میدانم چه می‌کند، برادرم می‌آید بیرون، آری، می‌آید بیرون، می‌رود،

- به کجا؟

- از معبد می‌رود،

- می‌دانم، اما می‌گوییم، به کجا می‌رود؟

- بله؟... از معبد بیرون می‌رود،

- از معبد به کدام سو؟ به کجا؟ بیرون می‌رود؟

- در اینجا فقط "از" وجود دارد و معنی "به" نه معنی دارد و دیگر نه وجود!

- آنوقت زندگی را از آن پس چگونه می‌گذارند؟ با چه سرگرم می‌شود؟ خود را به چه چیز در این دنیای فقیر و خالی خدا مشغول می‌سازد؟ چه می‌کند؟ امام یک مسجد می‌تواند چه کند؟ چگونه دیگر باشد؟ شعر بگوید؟ چیز بنویسد؟ کشاورزی کند؟ به تجارت مشغول شود؟ وارد کشمکش سیاست شود؟ روزنامه نویسی کند؟ مغازه واکند؟ هنرپیشگی پیشه سازد؟ قمار بیازد؟ عیاشی کند؟ توی خیابان‌ها به چشم چرانی برسه زند؟ وکیل شود؟ تحصیل کند؟ تدریس کند؟ معرکه بگیرد؟ شب‌ها به سینما بروند؟ روزها در اداره کار کند؟ مقاطعه کار شود؟ به فضل فروشی دلگرم شود؟ به اسم و رسم سیراب شود؟ به این و آن خود را بچسباند؟ به سیر و سیاحت اروپا رود؟ خانه نشین گردد؟ به چاههای پیرامون مدینه‌اش پناه برد؟... بالاخره چنو آدمی که تمام عمرش را به مسجد خوکرده و به آن معتاد شده و مسجد اندام وجودش، تن روحش شده است و قالب بودنش، از آنجا به کجا می‌رود؟ در بیرون چه‌ها می‌کند؟

- این را باور دارید که از معبدش بیرون خواهد آمد، یا می‌پنداشد که در هیاهوی شور و نشاط زندگی باز هم همچنان در آن معتکف می‌ماند؟

- نه، می‌دانیم که او با همه تعصیش آن را ترک خواهد کرد، او ایمانش از خودخواهیش قویتر است و نیز برعکس!

- پس چکار دارید که بعد چه خواهد کرد؟ چه خواهد بود؟ شما دیگر به او چه کار دارید؟ به شما چه ربطی دارد؟ من می‌دانم و برادرم! شاید دیگر فرصتی به عنوان "بعد" نباشد، شاید این "از معبد و بیرون می‌رود" تا آخر عمرش به طول انجامد، مگر شانزده سال مهلت زیادی است که او بتواند به کار دیگری هم برسد؟ کار دیگری هم بکند؟ اگر همین کار را تمام کند توفیق بزرگی بدست آورده است و اگر هم موفق نشد، مرگ همه چیزرا تمام می‌کند، دیگر چه جای چنین سوالاتی است؟ به هر حال، او، بی‌درنگ، از معبدش بیرون می‌آید.

در نمایشنامه Watt از بکت همه پرسوناژها تند و عجول و مداوم حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، از ری و روم و بغداد، از هر چه به دهنشان آید، حرف نمی‌زنند که چیزی را بیان کنند حرف می‌زنند که ساکت نمانند، اصلاً می‌خواهند حرف بزنند. حتی جمله‌ها بی‌سر و به و بی معنی و در هم بر هم است، اما چنان جدی و دستپاچه و مداوم پرحرفی می‌کنند که بیننده اگر در معانی دقیق نشود می‌پندارد که از موضوع حساس و فوری‌ای دارند سخن می‌گویند اما، به نظر من این پرحرفی‌های شلوغ جدی دستپاچه که به معنی واقعی کلمه و راجحی است و و راجحی‌های دیوانه وار جدی و عجولانه برای گریز از "ساکت ماندن" است و به "فکر کردن"، همه این فکرهای درهم برهمنی که عمداً از مغز می‌گذرانند از ترس آن فکر ترساننده و آن یاد رنجزای سنگین خفقان آور است، همه این گفتن‌ها برای نگفتن آن حرف است، آن "جمله" است. آن جمله شگفت و یگانه‌ای که در آن، آن "حرف" خفته است، در کمین است! کدام حرف؟ می‌ترسد اسمش را ببرد، می‌ترسد تصور کند! این یک نوع دندان "غفلت" بر جگر نهادن است، دندان کلمات! کلمات! دائماً خود را، اندیشه و اندرونیش را

"من "ش را با "کلمات" گلوله باران میکنند... (خواب بودم، بیدار شدم، خواب هم نبودم، توی چرت داشتم با طوطی تاگور حرف میزدم، حرفهای خاصی! لج و لج بازی بانمکی! مثل دعواهای زن و شوهرها... مثلاً سر چی؟ سر... خریدن یک پالتو پوست تورو!!)

توی این نمایشنامه تلفن موقع حساس و مهمی دارد. همه آنها بی تابانه در انتظار زنگ تلفن اند. این تکه کائوچوی ساکت همه هستی حقیقی و اصیل و بی قرار آنها را به خود جذب کرده است، درست مثل عدهای که در تلفن خانه ایستاده اند و تا وقتی نوبتشان برسد با هم حرف میزنند، الکی، فقط وقت بگذرد. این وقت سخت و سنگین و طولانی، این یک یا دو ساعتی که عمری است و سخت تر از عمر. اصلاً یک عمر است که در دو ساعت میگذرد. سرعت!! این است که تحملش طاقت فرسا است! در گرمگرم و راجی‌ها ناگهان به طرز رقت باری ساکت می‌شوند! تلفن؟!! در یک نمایشنامه کوتاه دیگری به نام همین بکت چند تنی را نشان می‌دهد مضطرب و باز منتظر! یک دو نفر پیر و فرسوده، توی آب دارند غرق می‌شوند و می‌میرند، هر چندی یک بار سر بر می‌دارند و لقمهای از دست جوانان به دهان می‌گیرند و باز سر به زیر آب می‌کنند، دیگری جوانی است و

و آنکه از همه جوان‌تر است، خیلی دستپاچه است، روی پای خودش بند نمی‌آورد، دمادم هی می‌پرد بالای دیوار اطاق و دورینی هم دستش است و از دو تا پنجره‌ای که به بیرون باز است و می‌نگرد، با کنجکاوی عجولانه و بی تابانه‌ای. کجا است؟ دریائی بیکرانه و مبهم و

بخش دوم

فضائی مه آلود... کسی می‌رسد؟ اما... نه، هیچکس! کی می‌رسد؟ یا خواهد رسید (بکت اعلام میکند که هیچکس نخواهد رسید! اما به هر حال منتظر است، قرار ندارد...

شاگرد سارتر به مشورت نزد وی آمده است تا راهنمائی اش کند. وی جوانی است آزادیخواه و مادری دارد که زندگی اش در فرزندش خلاصه شده است. همفکرانش در راه آزادی که بدان عشق می‌ورزد و آن را یک رسالت انسانی خود می‌داند می‌جنگند و مادرش چنان به وی دل بسته است که در دوری وی خواهد مرد. او یا باید مادرش را قربانی آزادی کند یا آزادی را فدای مادرش. از طرفی اگر پیش مادرش در پاریس بماند قطعاً به هدفش که دلگرمی و تسليت و رضایت مادرش بوده است رسیده است و اگر به جبهه رزم همگام با همفکرانش بپیوندد احتمالاً به هدفش که تحقق آزادی ملتش باشد نائل خواهد آمد. وی چه کند؟ کدام را قربانی دیگری کند؟ کدام را برگزیند؟ در اینجا هر خدمتی مستلزم خیانتی است.

پاسخ سارتر به وی معلوم است: "شما آزادید. شما از این دو هر راهی را پیش گیرید همان است که باید پیش میگرفتید. زیرا بایستن را نیز شما خود با این انتخاب خود می‌آفرینید. قبل از عمل هیچ بایستنی وجود ندارد پس انتخاب کنید، یعنی بیافرینید". (زیرا پس از عمل است که

بخش دوم

ملاک عمل هم بوجود می‌آید. چه، نه خدا هست که اصل کلی وضع کرده باشد و نه وجودان اخلاقی بشری که اصلی را مشترک توصیه کرده باشد. فرد است که عمل می‌کند. با این عمل انتخاب کرده است و با این انتخاب یک اصل خلق شده است).

اما به هر حال به این جوان باید جوابی گفت. چه باید گفت؟ شما می‌توانید راهنمائی اش کنید؟

چه دردهای نو ظهوری! هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم...

در انقلاب مشروطیت حادثه در دنای کی هست که نویسنده‌گان از آن به سادگی می‌گذرند و من ساعتها و گاه شبها همانجا می‌مانم و می‌اندیشم و رنج می‌برم و توانائی آنکه از آن بگذرم و بقیه حوادث را دنبال کنم ندارم.

ملک المتكلمين، چهره درخشنان انقلاب است، من او را از همه انقلابیون دنیا بیشتر دوست دارم، مردی بود مذهبی و در عین حال روشن بین و در عین حال انقلابی و در عین حال دارای روحی به رقت عشق و لطافت خیال و داغی تصوف! چشمانی سیاه و پر جاذبه داشت و ابروانی تند و آراسته و ریشی انبوه و سیاه سفید و چهره‌ای که مردانگی و تصمیم و دلیری و تفکر و غرور در دلها می‌ریخت و چه بسیار دل‌های معنی یاب و سرشار که در برابر جاذبه مرموز روح‌های نیرومند بی طاقت می‌شوند، در طول سال‌های خونین و پر هراس ۱۹۱۰-۱۹۵۰ گرفتار کشمکش‌های پنهانی با خویش بوده‌اند و در تلاش رهائی از جنگ جاذبه این چهره نیرومند، و نتوانسته‌اند!

یکی از این دلها سرگذشتی نقل کوچه و بازار شد و داستان او و ملک در خلال اخبار جنگ و کشتار و تبعید و قیام و زندان و اعدام و انقلاب همه جا بازگو می‌شد. در اینجا نمی‌خواهم از سرگذشت در دنای عشق شاهزاده خانم دربار قاجار و ملک المتكلمين سخنی بگویم که خود داستانی دراز است و پرکشمکش و رنج آور، پیداست که عشق و زندگی مردیکه سیمای انقلاب و مظهر آزادیخواهی و قهرمان مبارزه بود چه میکرد و چه می‌شد و قصه‌اش چه درد و داغی و درد و داغ هائی شگفت و نگفتنی و نفهمیدنی دارد...

من از عشق نمی‌توانم بگویم، از شهادت می‌گویم.

شبانه قزاقان و سربازان دربار محمد علیشا به خانه‌ها ریخته و آزادی خواهان را دستگیر کردند و به باغ شاه آوردند و به کنده و زنجیر بستند! شب بود و باغ شاه و قریب پنجاه تن از شخصیت‌های بزرگ و کوچک انقلاب که دایره وار حلقه زده بودند و به زنجیر بسته بودند و به فردا می‌اندیشند، فردا فردای مرگ بود. داشتند یکه چین میکردند تا آنهایی را که برای امنیت و خلافت خطرناک بودند و تسلط محمد علیشا را بر آزادی و غصب حاکمیت را بر ایران عزیز تحمل نمیکردند برای اعدام و شکنجه تعیین کنند. پیداست که ملک المتكلمين خطرناکترین مجرم بود و ملک می‌دانست که چند ساعتی دیگر فرصت نیست، ناگهان چهره فرزندش را دید در برابرش او را هم گرفته بودند و به زنجیر بسته بودند! مرحوم محمود ملکزاده، پسر ملک، تنها پسر ملک، تنها فرزند ملک، وصی ملک،...! امشب آخرین شب است، پدر فردا صبح اعدام می‌شود و شب مرگ، فرزندش، تنها و تنها فرزند دلبندش را در

برابرش، زانو به زانویش، پیشش می‌بیند! در شب مرگ برای پدری که تنها یک فرزند دارد و فرزندش را هم در برابرش می‌بیند چه نیازی در دنارکتر و لذت بخش‌تر و دیوانه کننده‌تر از گفتگوی با فرزندش هست؟ چه نیازی؟

اما، پدر است کسی تا پدر نشده است و چنین پدری نشده است و چنان فرزندی نداشته است نمی‌داند! ملک بر سر این نیازش دندان می‌نهد، دندان غفلت بر جگر ش می‌شارد، نباید آشنائی بدهد، نباید دژخیمان بفهمند که او فرزند ملک المتکلمین است! نباید! نباید! خطرناک است، خطر مرگ!! ملک به او چشم می‌دوزد اما می‌کوشد تا نگاه پدرانه‌اش را از چشمانش بذدد، مخفی کند، تلاش می‌کند تا دو نگاه عادی و بی اضطراب و بی مهر فرزندی و بی عشق خویشاوندی به دو چشمش آوردا! شب مرگ است، شاید دیگر او را فردا نبیند، شاید تا لحظه‌ای دیگر او را بردند، وی را بردند، این دو را از هم جدا کردند، دیگر بیش هم نیاورند، برای همیشه از هم دور ماندند، چگونه می‌تواند فرزندش را نگاه نکند؟ او را نگاه می‌کند، اما می‌کوشد تا نگاه پدرانه‌اش را از چشمانش بذدد، مخفی کند، تلاش می‌کند که نگاه عادی و بی اضطراب و بی مهر فرزندی و بی عشق خویشاوندی بدو چشمش آورد، می‌کوشد تا دو نگاه از همان نگاه‌ها که برای دیگران به چشمش می‌دهد، از همان نگاه هائی که فقط رؤیت می‌کنند، از همان نگاه هایی که فقط تصویر هیکل را به چشم بر می‌گردانند، آری، از همین نگاه‌های آینه‌ای فیزیکی چشم پزشکی بر چهره فرزندش بیفکند؟ نه؟ این هم خیلی مشکل نیست، از جان کندن که مشکل‌تر نیست، مشکل‌تر آن است که همین نگاه‌ها را به سراغ

چشمان فرزندش بفرستد، همین نگاه‌ها را با نگاه فرزندش درآمیزد، این سخت است! مثل این است که خواهرم به من پیغام می‌دهد، معشوقم به من خبر می‌دهد که با تو حرف دارم، خیلی حرف دارم، دارم دیوانه می‌شوم، باید درد مرا بشنوی، باید از دل من آگاه شوی ، خودت را برسان؟ من پشت در نشسته‌ام و چشم از در برنمی‌دارم تا بیائی و من به خاطر مصلحتی ناچار شوم که سرایدار اداره‌ام را به جای خودم بفرستم! نه، خیلی از این مشکل‌تر است، بدتر است، کی می‌تواند مجسم کند؟ ملک برای اینکه نفهمند که این جوانی که در برابر او به زنجیرش بسته‌اند فرزند او است، فرزند دلبند او است، نور چشم او است، میوه دل او است، این همان فرزند ملک است که ملک آن همه به او دل بسته است، همان فرزندی است که آن همه در انقلاب دست داشته است، از خود ملک هم تن و تیزتر است، با محمد علیشاه مخالف‌تر است، با حکومت غصب دشمن‌تر است، آزادیخواه‌تر است، انقلابی‌تر است و همه شنیده‌اند و می‌دانند و حتی می‌گویند که او ملک را انقلابی کرده است و ملک در آغاز مرد سخن و ایمان و علم بوده است، برای اینکه نفهمند این جوان فرزند ملک است، ملک با نگاه بیگانه در او می‌نگرد، می‌پرسد آقا جان اسم شما چیست؟ شما را که شاگرد مدرسه‌اید چرا گرفته‌اند؟ شما را اشتباهی گرفته‌اند؟ خوب، فردا آزاد می‌شوید، راحت می‌شوید، غصه نخورید، لابد آقا جانتان ناراحتند؟ شما راستی پدر دارید؟ چه درسی می‌خوانید؟ ها! بارک الله، سر کلاس‌های درس حاضر شوید! اسم این اهدائی‌ها را، کارت‌نها را روی دو صفحه... حرف‌های پرت

بخش دوم

حرف‌های دور، تعریف سیبای گلشاهی! و ملک دیگران را هم نگاه میکند که نفهمند که او را
نگاه میکند! چه سخت است!

جشن مشروطیت

امروز چهاردهم مرداد ماه است، روز جشن است، جشن مشروطیت است، پایان روزهای آتش خیز و شب‌های مرده استبداد سیاه است. چهارده مرداد ماه پایان استبداد کبیر و هم استبداد صغیر است. سالروز تأسیس عدالتخانه است و انتخابات آزاد است و محدود کردن قدرت استبدادی سلطان است، اعطای حقوق ملت به خود ملت است، آغاز آزادی خلق است، پایان سلطه بیگانه بر وطن عزیز است، رهائی ایران پس از قریب بیست و پنج قرن زندگی در دوران حیاتش که همه با سلطنت جاهلی گذشته است.

چهارده مرداد نه تنها برای ایران که برای اسلام نیز روز جشن است، که سی و پنج قرن تاریخش را اینچنین گذرانده است همه با خلافت جاهلی.

گرچه از ۱۴ مرداد اصلی تا کنون که سه دوره گذشته است آزادی و دمکراسی و نجات و انتخابات آزاد و... که لازمه نهضت مشروطیت بود می‌بینیم که تا چه حد تحقق یافته است و

مذهب و ملیت در چه حالی زندگی میکنند و حتی آزادیخواهان گاه از سر خشم دوران استبداد و آرامش کور پیش انقلاب را بر اینچنین مشروطیتی ترجیح می‌دهند ولی اگر چه بی شک رنج مردم بیشتر شده است و همه می‌دانند چرا اما... به هر حال... دانستن آزادی و بیداری گر چه با نداشتنش رنج آور است بهتر از نداشتن و ندانستن آن است گرچه این دو با هم آرام بخشنده.

فعلاً مجال آن نیست که ایران پیش از مشروطیت و پس از آن را با هم بسنجم، رنج‌های بسیاری هجوم خواهند آورد. امروز ۱۳ مرداد سالروز... به هر حال جشن است!

امروز پس از سی و پنج سال که تمامی عمر من است مردم تبریز بار دیگر چشمنشان به کالسکه حکیم الملک افتاد. در این کالسکه طلائی بود که مردم تبریز همواره حکیم الملک را می‌دیدند که هر روز به قلعه مهاراجه می‌آید و پس از چند ساعتی مشق و جنگ و تعلیمات و ملاقات و مکاتبات اداری و خصوصی و سیاسی و غیره به خانه‌اش (که آدرس آن را هیچکس نمی‌دانست و مردم تبریز بالاخره ندانستند کجا است که نقشه شهر را معلوم نیست به چه حکمتی به گونه‌ای تنظیم کرده بودند که کسی از آن سر در نیاورد و چنانکه کنت دوگوبینو برادر پروفسور شاندل (گرچه می‌گویند برادری نداشته است) در یادداشت‌های شخصی‌اش می‌نویسد حتی به ستارخان هم همین نقشه عوضی را داده بود تا او هم پیدا نکند) می‌رفت و ساعتی در خانه استراحت می‌فرموده و در آنجا که بر آن قلعه مشرف بود می‌نشست و در حالی که قلیانی چاق می‌کرد و در خلال دودهای قلیان غذای همیشگی‌اش را که عبارت

بود از یک بشقاب بیفتک گو ساله و فریت سیب زمینی و دو تا سیب کلشائی و یک فنجان قهوه که روی سینی کوچکی می‌چکید و بر روی یک قطعه روزنامه می‌گذاشت تناول می‌کرد اطاق خودش را که محل کار او در آن قلعه بود زیر نظر داشت و مواظبت می‌کرد که همه اسناد و یادداشت‌های خصوصی اش و نامه‌ها و دفترها و نوشته‌ها و تألیفات و تحقیقات مذهبی و عرفانی و عکس‌ها و دفتر خاطرات سیاسی و شرح حال و تاریخ مبارزات و کشمکش‌هایش و نیز شرح همکاری‌ها و همزمی‌های وی با یار همسنگر ش ستارخان در آنجا نگهداری می‌شد و نیز آثار و یادگاری‌های عزیز دوران طوفانی و پر شکوه انقلاب مشروطیت ... و سپس با همان کالسکه به محله مسعودیه می‌رفت و در آنجا به رتق و فتق امور نظامی می‌پرداخت گرچه روحیه نظامی نداشت و اهل تصوف و عرفان بود و دلبسته محراب و مسجد اما برای نسل آینده می‌کرد. امروز مردم تبریز پس از ۳۵ سال باز کالسکه طلائی او را دیدند اما او خود نبود، چه حالتی بر مردم شهر رفت! دیدار کالسکه او اما بی خود او! در عین شادی و جشن مصیبت کربلا تجدید شد که ناگهان دیدند ذوالجناح (اسب امام! بی سوار برگشت!)

چه پر اسرارند بعضی درون ها!

آقای حجازی، دوست مخصوص من، که خطیب فرهنگ مشهد بود و مدیر مجله آستان قدس و سخنرانی های آتشین و گیرائی میکرد میگفت (چقدر خوشحالم که این داستان یادم آمد! کاش زودتر یادم می آمد): من هر وقت تصمیم زیارت میگرفتم می رفتم و با اخلاص وضو می ساختم و وارد حرم می شدم و زیارت نامه و دعا و نماز می خواندم باز هم مثل هر زائری، ارادتمندی، امام دوستی، عاشقی، سودازدهای باز هم دلم طاقت نمی آورد که به همین حرفها و متنها و دعاهای زیارت نامه ها بس کنم، می دانستم از نظر شرعی نه تنها ثواب ندارد بلکه خوب هم نیست که به روی و کنار ضریح و به پنجره های ضریح دست بکشی و از روزنه های ضریح توی ضریح را نگاه کنی و دور ضریح طواف کنی اما دل که طاقت نمی آورد، دل که به شرع و دستور شرع و آیه و روایت کار ندارد؛ می رفتم و دستم را به پنجره های ضریح میگرفتم و بر سینه ام می فشدم و سرم را بر روی ضریح، پایه ضریح، میگذاشتم و ناله میکردم و زمزمه میکردم و میگریستم و با همه روحمندی و دلم و هستی ام با امام

حرف می‌زدم و می‌گفتم و می‌خواستم و دعا می‌کردم... تا ساکت می‌شدم، چهره‌ام برافروخته و چشم‌انم مرطوب و دلم مشتاق، ساکت می‌شدم و به او می‌اندیشیدم و دل بر نمی‌کندم که از او جدا شوم.

همین طور که سر بر پایه ضریح گذاشته بودم و غرق آن حال و حالات بودم نمی‌دانم چه شد؟ که بود؟ که از اعماق درونم هی حرف‌های خیلی خیلی بدی نسبت به امام در من پیدا می‌شد، می‌جوشید و من بر خودم می‌لرزیدم و هی خودم را لعن می‌کردم و هی به خودم فشار می‌آوردم و با تمام قدر تم، همه‌ایمانم، همه وجودم بر آن نیروی مرموز ملعون حمله می‌بردم و با لگد و فحش و خشم او را در خودم فرو می‌بردم که خفه شود و نمی‌شد، هی بدتر می‌کرد، هی حرف‌های بدتر و زشت‌تر می‌زد و هی من بیشتر می‌ترسیدم و رنج می‌بردم. هر وقت احساس ستایش و پرستش و عشق امام در من بیشتر سر بر می‌داشت و شکوه و ارزش و عزت او مرا بیشتر مجدوب خود می‌کرد آن بد ذات مرموز هم بیشتر بد دهنی می‌کرد و هی بیشتر لج می‌کرد درست مثل خنده بود که در مجالس جدی و جلو شخصیت بسیار محترم و مقدس و پرابهت وقتی آدم را می‌گیرد بدتر می‌کند و هر چه سعی می‌کنی جلوش را بگیری بیشتر می‌شود و بدتر می‌شود آدم را از "خجالت و پشیمانی و سرزنش" می‌کشد!

حجازی می‌گفت این مسئله مرا خیلی ناراحت کرده بود خیال می‌کردم یا یک روح شریر، یک جن بد و خبیث در من راه یافته یا اصلاً ذاتم یک لکه‌ای دارد، در سر شتم یک خباثتی هست، و من سخت پریشان شده بودم.

پیش آقای حاج شیخ محمد کاظم دامغانی رفتم، پدر آقای دکتر مهدوی که استادیار معقول منقول است. حاج شیخ یک عالم روحانی مخصوصی است، معلم پدرم بوده است. متعصب و محدود است اما خیلی مؤمن و پرصفا است. و خیلی معانی و خیلی حرف‌ها و خیلی بدی‌ها را با روشنفکری و هوش و دانائی نمی‌توان فهمید با خلوص و ایمان و اعتقاد و اطمینان باید یافت. این معانی را همین آیه الله حاج شیخ کاظم دامغانی مدرس فقه و پیش نماز مسجد درخت توت در محله نوغان بهتر و درست‌تر می‌تواند بفهمد تا مadam دولاشاپل که یک سوفیست عزیز و هنرمند زبردست و برجسته‌ترین و زیباترین موج نو نسل جدید و آرزوی خیال انگیز لاکروا است که سال‌ها است در خانه خود چشم به راه ۶۱۵ کار اول ۶۷۱ است که از بلژیک می‌رسد!

آقای حاج شیخ محمد کاظم گفته بود؛ غم مخور، بی خود هراست بر ندارد، نه تنها این بد نیست، نه تنها گناهی نداری، نه تنها جنی در تو حلول نکرده، نه تنها در سرشت، در نهادت لکه‌ای وجود ندارد و پاک و شسته و مقدس است بلکه این خود علامت نهایت اخلاص و شدت ایمان تو است. باید خوشحال هم باشی، من یقین دارم که امام هم از تو خوشنود است و زیارت را، اخلاصت را و عشقت را و محبت را در نهایت قبول تلقی خواهد فرمود و تو را در صدر اصحاب خاص خود و در نگین حلقه یاران خود و دوستداران خاندان طهرات و شیعیان مخلص جا خواهد داد. قطع دارم که امام در تو به چشم دیگری خواهد نگریست... خاطرت جمع باشد او امام است، او عالم غیب است، او از زوایای دل دوستدارش، زائرش با

خبر است، او از خفایای اسرار قلبی آگاه است، چشم‌های او درون را می‌بیند، گوش‌های او حرف‌های ساکت را می‌شنود، او می‌داند که تو کی راست می‌گوئی کی دروغ، او می‌فهمد که کدام حرف‌ها مال تو است و کدام‌ها مال آن خبیث حسود و لجوج که از این همه شور و شوق و ارادت و جذبه و عشق کینه بر می‌دارد و بذبانی می‌کند و امام می‌داند که هر چه این بیشتر بد بگوید و زشت‌تر دشنام بدهد پیداست که تو در ایمان و اخلاص و محبت نسبت به او بیشتر و بیشتر و تندتر و شدیدتر شده‌ای. امام که مثل ستاره‌های سینمای هندی، یا مثل بت‌های زرین و جواهرنشان بتخانه بودائی نیست که عشق و ایمان را فقط از روی کلمات عاشق یا مؤمنان خود بسنجد و از پشت کلمات خبر نداشته باشد. امام عالم غیب است و آگاه بر اسرار و دانای پشت پرده و آنچه را نمی‌گویند می‌شنود و آنچه را پنهان می‌کنند می‌داند و آنچه را نمی‌نویسند و حتی آنچه را چه می‌نویسند می‌خوانند، راسته می‌خوانند. به اصول کافی فصل کتاب حجت باب "در علم امام" مراجعه کن تا بدانی و خاطرت جمع شود و به امامت بدینه نباشی. امام از این خواهد رنجید که تو او را متهم کنی که ممکن است از این حرف‌های بدیکه او از درون من می‌زند رنجیده باشد. این بدفعکری و بدینه را امام بر تو نمی‌بخشد. او را متهم کرده‌ای که در آن لحظه حال تو را، حالت تو را، آن همه استغفارها و توبه‌های رقت بار تو را و بر من ببخشای بر من ببخشای که‌ها تو را و آن همه دعاها و زاری‌ها و اشکها و رنج‌ها و محبت‌های تورا در نظر نگیرد، حس نکند و فقط به همان چند تا حرف بدی که خودت هم خبر نداری و تقصیر نداری گوش بدهد و همه طاعت‌ها و نمازها و دعاها و زیارت‌هایت را

ندیده بگیرد؟ هیچ وقت چنین فکر بدی را نسبت به امامت نکنی. او را دریای رحمت بدان. او را آشنای محبت بدان. او غریب ارض طوس است، او شهید خلافت زور است، او مسموم دست سم است، او محروم حکومت غصب است، او ضامن آهو است! نمی‌دانی؟ آن "آهوی وحشی"^۱ که تنها و اسیر با مرگت چند قدم فاصله بیشتر نداشت ضامنش شد و آزادش کرد و آهوی رمنده وحشی آدم گریز و شهر گریز که سودائی صحراء و بیابان‌ها بود از آن پس دیگر دست از دامن امام غریب که آزادش کرد و نجاتش داد بر نداشت و تا آخر عمر با او بود.

او امامی است که محبتش، جاذبه مرموز و معجز اثر محبتش بر دل سنگ اثر می‌کند و سنگ خارا را موم نرم می‌کند و نشیدهای که "سنگ بیابان به زیارتش می‌آید"؟ در خزانه آستانه سنگ زائر که به زیارت امام آمده است هست و پنهانش کرده‌اند، گرچه پنهانش کرده‌اند اما همه خبر دارند، همه، حتی مهاراجه کافری که دشمن تشیع است، بیگانه ارادت است، حسود کینه توز بی شعور ایمان است آن را می‌داند و آن را اعتراف می‌کند..."

حجازی می‌گفت: چقدر خوشحال! شدم و گرم و امیدوار! از آن روز، دیگر بی آنکه از امام خجالت بکشم با دامنی پاک از گناه و دلی شسته از بدی و جانی سرشار از امید و یقین به زیارت می‌رفتم و دیگر آن صدای شوم و بد هم در پنهانی‌های درونم خفه شد و هر چه شور

^۱. متنی "الا ای آهوی وحشی کجائی" حافظ بی ارتباط با این داستان نیست. رجوع کنید حتماً

ایمان و جوش ارادتم طغیانی تر می شد دیگر صدائی از آن بر زبان نمی شنیدم و گویی چون یقین کرده بود که این بد زبانی ها و بد گوئی های او، هر چه زشت و زنده و تلخ هم باشد در امام و محبت او و یقین و ایمان او به محبت و یقین و ایمان من کمترین اثری ندارد دیگر دست از این بد گوئی ها و دشنام هایش در خلال زلال ترین و پرشور ترین کلمات دعا و جملات زیارت و آه و زاری ها و نیاز و نیایش های صادق من کشیده بود زیرا، او، درست امتحانش کرده بودم، هر وقت دلم را آتش ایمان به او بیشتر از هر وقت میگداخت و درونم از هوای او بیشتر هوایی می شد او هم بیشتر و تندتر به حمله می پرداخت و هر چه در قدرت داشت زهر می ریخت و دانستم که میان من و او در "من" رابطه معکوس همیشکی و ثابتی است و امام هم آن را احساس میکند و آنقدرها هم بی شعور نیست که همین را نفهمد و نبیند که این بدترین کلمات در قلب خوب ترین کلمات آمده اند و نفهمد که دعا های من هر چه شورانگیز تر می شوند و دل من هر چه برای او بی تاب تر می شود آن کلمات بد هم که ناگهان در میانه می آیند بدتر و بی سر و ته تر و بی قید و شرط تر و غیر قابل دفاع تر و غیر قابل توجیه تر میگردند. و با خود فکر کردم که امام مگر عقل ندارد که نداند که وقتی حالم سر جاش است و معقول تر و آرام تر می آیم و گوشۀ غرفه ای رو بروی او قرار میگیرم و متن دقیق و کامل و درست یک دعا، یک زیارت نامه را از روی مفاتیح الجنان (کلیدهای بهشت) خودم می خوانم، قرائت میکنم از آغاز تا انجام سلام است و درود است و ستایش است و نیایش است و تعظیم است و تجلیل است و یک جا نیست که کلمه ای بر خلاف ادب و دور از شأن

من و دور از مقام امام بر زبانم بگذرد و هر گز ممکن نیست که سخنی که دامان پاک و پر از قداست امام معصوم را و روح قدسی او را به غبار شکی بیالاید از من بشنود بلکه می‌داند که من یک شیعه پرغیرت متعصب مهراوی‌ام و او همیشه مرا متهم می‌کند که تو شیعه مسلمان نیستی، شیعه معتدل نیستی، شیعه غالی ای؟ چرا می‌کوشی امام قطب دایرہ وجود است، نقطه پرگار عالم است، لنگر زمین و آسمان است، شفیع روز قیامت است و راهبر من به بهشت و رهاننده من از دوزخ و منجی من از برباز است (این عقاید که از اصول شیعه غالی (غلو کننده) است و علی اللهیان و فاطمه اللهیان از این فرقه‌اند. در کمدی الهی دیده می‌شود به گونه رهبری دانته به بهشت) و تو از عالم ماده نیستی، از اهل این عالم نیستی، از آب و گل دیگری (نحن من طین و طینه سواء...) و از عالم هور قلیائی ای و تو قلب امتی و تو کتاب سبز مجسمی، قرآن ناطقی، نهج البلاغه انسان شده‌ای و تو بهانه حیاتی و تاج زرین لولاکی^۱ و نور تو بود در آدم که مسجد ملائک گشت و بوی تو بود در آن میوه که ممنوع آدم شد و شیطان و سوسه‌اش کرد و آدم که با چشمانی بسته در بهشت رام و آرام خود می‌گشت و می‌خورد و بی درد بود و بی دردسر بود آن را بخورد، میوه تو را بخورد و گل صوفی تو را بو کرد و

۱. آیه: لولاک لما خلقت الا فلاک: اگر تو نبودی افلاك را خلق نمی‌کردم.

"چشمانش بینا شد و بر عریانی خویش آگاه شد"^۱ و مغضوب خداوند گشت و مطروح
فرشتگان شد و از آن بهشت آرام به این دنیای پر غوغای سراغ تو آمد و...
و تو... ای که مردم ولیعهد مأمونت می‌خوانند و همخانه خلیفه ات می‌پندارند و تو... ای
که در کنار او خفته‌ای و با او در یک ضریح مدفونت کرده‌اند و در یک حرم مسکونت
ساخته‌اند! تو ولیعهد هارون نیستی، تو همچنانه خلیفه نیستی، تو همسایه منی، تو
در ضریح آهینه‌ای او مدفون نیستی؛ در خوابگاه گرم دل من آرامی، تو با او در یک حرم ساکن
نیستی، با من در یک محراب پنهانی، تو را به خدعاً و ستم همدست خلیفه ات کردند،
همدانستان مأمونت ساختند، تو امام شیعه‌ای، قربانی خلافتی، مسموم مأمونی، تو سلطان
خراسانی، تو غریب ارض طوسی، تو ضامن آن آهوی وحشی دربند!! ، تو غریب الغربائی و
تو نور چشم علی یی، ذریه مولائی، فرزند آن تنهای نخلستان، شهید محراب و شیر خدائی، تو
امام محبوب مظلوم معصوم مسموم منی.

یک طوف مرقد سلطان علی موسی الرضا

هفت هزار و هفتصد و هفتاد حج اکبر است

۱. تورات: سفر تکوین.

و در آخر این دعا را می‌خوانم که: "من زارالرضا بطور زارالله فی عرشه" (هر که در طوس رضا را زیارت کند خدا را در عرشش زیارت کرده است!) و او اعتراض می‌کند که تو شیعه غالی شدی! کفر گفتی، از حد و مرز شرع و حقیقت دین و واقعیت امام در گذشتی، مگو، که امام انسانی است چون دیگر انسان‌ها و هیچ امتیازی بر دیگران ندارد و در میان این همه آدم‌ها او هم یکی است... و من در جوابش ساکت می‌مانم و در دلم بر می‌آشوبم که پس مرا از این آدم‌ها کمتر می‌دانی و این همه راه و این سفر دراز، و این همه سختی و رنج و خطر و دلهره و هراس و دعا و نذر و نیاز و زیارت و روضه و مصیبت چرا؟ این را که چنین آرام آرام در گوشۀ حرمت ایستاده و با چشم‌اندازی لبریز شوق گلدسته طلای حرمت، گند طلای زیبایی را با نگاه‌های مرطوبش می‌شوید و می‌نوازد و دست می‌کشد و می‌بوسد نمی‌شناسی که کیست؟ او یک زوار کته پز کله ماهی خور مازندرانی است که فقط از امام و امامت و تشیع و اسلام و رضا و ایمان و محبت علی و تولی و تبری همین گلدسته باریک و بلند طلایت را ببیند و گند نورانی قشنگ را و آینه کاری‌ها و گچ بریها و کاشیکاری‌هایت را؟ اگر اینها بس بود پس چرا من زیارت شاه نمی‌روم؟ می‌زنندم و نمی‌روم؟ او هم که کاخ دارد و طلا دارد و گلدسته باریک و ظریف که ۱۶۵۰ متر طولش باشد و صد و پنجاه کیلو هم طلای ناب خالصش و دانه‌های درشت و زمردش...؟ پس چه فرقی است میان تو و هارون؟ هارون هم که کنار تو مدفون است؟ مگر در این دنیا من گلدسته طلا ندیده‌ام و گند نورانی و دانه‌های زمرد؟ من اگر بدانم که آنکه در زیر پایه این گلدسته زیبا، آن گند طلا، این حرم

خوش نقش و نگار خفته است آن امام من، آن "رضا"ی من که می‌شناسم نیست، یک انسان معمول است و یا کمی بهتر از معمول، از خانه‌ام هم که درآیم چشم را هم از دور به گند و بارگاه تو نخواهم دوخت.

در پاریس، آن سالی که در کوچه گوتبرگ می‌نشستم، ناحیه ۱۶، نزدیک مترو Javel جوان‌تر بودم و هنر دوست‌تر و زیباشناسر و دوستدارتر معماری و دکوراسیون و آثار بلند و برجسته هنری و همسایه برج زیبای ایفل هم بودم و برجی باریک و بلند و شاهکار هنر و ظرافت غربی که چشم‌ها را خیره می‌داشت و دل‌ها را تکان می‌داد و من در کنار او بودم و او همسایه من بود و شب و روز او را می‌دیدم و "حتی برای دیدنش احتیاجی نداشتم که آپارتمانم را ترک کنم"^۱ و با آن همه "همیشه از کنارش گذر کردم و در برابرش ایستادم و از بیرون تماشایش کردم و یک لحظه، یک بار، هرگز گامی به درونش نهادم، چرا؟"

نه، چه مثال بدی یادم آمد، علت‌ش این نبود، اختلاف برج ایفل و گلدنسته معبد نبود، نمی‌خواهم بگویم آن زیباتر است یا این، این بهتر است یا آن، اصلاً مقایسه بی‌جا است، چه مقایسه‌ای؟ نمی‌توانم، علت‌ش اختلاف برج ایفل و گلدنسته نبود، اختلاف آن من و این من بود، آنوقت‌ها من احساسات دینی تندی نداشتم، به دنیای دیگر نمی‌اندیشیدم، به زندگی روحی

^۱. رک. "همه چیز دور است، همه چیز نزدیک است،... یادم رفت" ، فصل: صنعت کنایات- چاپ هشت سال پیش...

فکر نمیکردم، غرق دنیا بودم و غرق مردم دنیا، نه دنیاپرستی، مردم دوستی و حال عرفان، اشراق و به هر حال احتیاجی هم به این مقایسه‌ها و دلیل‌ها نیست، امام مگر خودش مرا نمی‌شناسد؟ مگر نمی‌داند که من متوسط دوست نیستم، انسان عادی به کار من نمی‌آید؟ چقدر تحقیر‌کننده و زشت است که تنها غزال وحشی رعنائی را که در تلاش همه عمر و در گذار همه جا مرد مغدور خودخواهی به کمند جذبه مرموز و نیرومندش گرفته است و رام و دست آموز و اهلی اش کرده است بگویند که: نه، این آن آهوی وحشی حافظ نیست، نه، این یک بزکوهی است، از همان‌ها که شکارچیان صید می‌کنند، با دام و تفنگ و یا چراغ اتومبیل جیپ می‌گیرند! بله... از اینها توی این صحراء، توی دشت، جنگل، توی این نخجیرگاه زیاد است! خودت زیادی.

نه، به امام که این حرف را نمی‌زنم! جرأت ندارم، او هر حرفی بزند، هر کاری بکند که بد باشد من دیگر هیچی نخواهم گفت، ظرفیتش را ندارد. اگر یک کس دیگری این حرف‌ها را درباره نخجیر من گفت من جوابش را کف دستش می‌گذارم تا دو مرتبه غلط کند که به ایمان مردی چون من، به حکمت حکیمی چون من، به میهن میهن پرستی چون من، به فرزند پدری چون من، به همسر متعصبی چون من، و به حرم سرای سلطانی چون من، به غرور من و شناخت من و علم من و انتخاب من و پسند من و قضاوت من و خود من تهمت روزمرگی بزند، آن را عادی و خاکی و متوسط بخواند... و مرا روزمره جو، عادی خواه و متوسط طلب! مرا! آفرین! مرا که "سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید"!

اگر یکی دیگر توهین کند، حرف بد بزند، مرا یا برگزیده ام را یا عقایدم را کوچک نماید، آزار کند، اگر نیرزد جوابش را نمی‌دهم و اگر بیرزد (که آدم ارجمند کمتر چنین کاری می‌کند) چنان به مغزش بکوبم که دوباره معنی حرف دهنش را بفهمد اما اگر او گفت، هر چه بد کرد، هر چه بد گفت، هر چه بی عقلی کرد من تحمل می‌کنم، چیزی نمی‌گوییم، هر وقت مردم و زندگی و روزگار به قلبم فشار آوردند، هر وقت جانم به ستوه آمد و خواستم حمله کنم، بد بگوییم، احتیاج داشتم که بکوبم، بزنم، صورتی را چنگ بکشم، پشتی را به درد آورم، کسی را بیازارم، عقده هائی را که سرنوشت بد بر سر دلم بسته است بر سر کسی بگشایم، ناله و فریاد و دشnam و خشم و دردم را بر جان کسی خالی کنم و زهرهایی را که گزندگان و ماران و افعیان آدمی زادگان بر قلبم ریخته‌اند و روح را مسموم کرده‌اند در کام کسی فرو ریزم باید همه را فرو خورم، باید بر سر غوغاهای دلم سکوت کنم، در خودم فرو می‌رم که او آن در را بر روی من بست، با شکوهها و شکایت هایش مرا پشیمان کرد، به قدری سرزنشم کرد که دیگر رو ندارم، روشی نمی‌بینم که هر وقت عذاب می‌کشم به سراغ او روم و بر سرش جیغ بکشم، داد بکشم، با او اوقات تلخی کنم. او مثل آن همسرها و فرزندها نیست که وقتی از کوچه و بازار و اداره جانت به درد آمده است و زشتی‌ها و پلیدیها و تعقیب‌ها و آزارها و حسدتها و غل و زنجیرها و شکنجه‌ها بیچاره ات کرده خودت را آتش گرفته به خانه ات، به پیش عزیزانت برسانی و بر سر آنها دادکشی و با فریاد و داد و بی داد و قهر و خشم و بد و بی راه دل را سبک کنی، روحت را آرام کنی و بعد که دادهات را

کشیدی، بچه ات را، همسرت را کتک زدی، آزار کردی، فحش دادی، جیغ زدی، نعره کشیدی ساکت شوی، گوشۀ اطاقت خسته و غم زده اما سبک و خالی بیفتی و کمی گریه کنی و ساکت شوی و کم کم بیفتی و از بی حالی و بی رمقی خوابت ببرد و بعد بینی همسرت، فرزندت کنارت نشسته است، آرام و دلسوز و مهربان با نگاههاش سر و صورت تافته و عرق ریخته و خسته ات را می‌نوازد و دست پر از لطف و گرم از محبتش را بر پیشانی سردت می‌کشد و تو را از دلواپسی و انتظار آهسته با احتیاط و نرمی و آرامی بیدار می‌کند و تو چشم‌های خسته و سرخ شده ات را می‌گشائی و چهره ناز او را می‌بینی که در چشم‌های نازنینش چه دارد! چه می‌گوید؟ می‌بینی که چشم‌هاش همچون دو پیاله پر شراب سوگند، پر از شربت مهربانی، پر از داروی التیام بر روی جراحت‌های سوزان قلبت، چهره آزرده و خسته ات، کام تشه و تلخت فرو می‌ریزد و از آن تسلیت می‌بارد، نوازش می‌تراود و می‌بینی که لب‌خند لرزان و مردد و دلواپش بر نگاههای منتظر تو، چشم‌های محتاج تو رنگین‌تر می‌شود، غلیظ‌تر می‌شود، بازتر می‌شود و چشمان تیره ات را روشن می‌سازد، درون سردت را گرم می‌کند و چون مطمئن می‌شود، می‌بیند که آرام گرفته‌ای، دردهایت، خشمهايت فروکش کرده است، تمام شده است و باز آن محبت زلال و ان عشق بی‌لک نمودار شده است جرأت می‌کند و بازوی مهربانش را بر گردنت حلقه می‌کند و دست دیگرش را به دستت می‌دهد و از بستر حرکت می‌دهد و می‌نشاند و متکاهای نرم و پر از پرهای زیرین قو را پشت سرت می‌گذارد و بر آن تکیه ات می‌دهد و همچون که کودک بیماری را پرستاریت

میکند و از جام باریک و بلندی شامپانی شیر گرم می‌نوشند و کم کم حالت را می‌پرسد و کم کم حرف‌های مهربان و نوازشگرش را آغاز می‌کند و می‌شوید و می‌خندد و می‌خنداند و می‌گویند و با مهارت، با ظرافت، با صبر، با حلم، با تحمل، با گذشت، با مهربانی می‌کوشد تا فقط حرف‌های شیرین بزند، کنایه‌های شوخ بگوید، تشبیه‌های نمکین بسازد، سرت را گرم کند، دلت را نرم کند، از آن حرف‌ها، از آن کارها، از آن بدیها، از آن خطاهایت حرفی نزند، خجالت ندهد، از پشممانی دلت را نسوزاند، از خودت بیزارت نکند، سرزنشت نکند، باز رنج دیگری بر رنج‌هایت نیفزايد، کاری نکند که از شرم به او نگاه نکنی، کاری نکند که از ملامت خودت را بگزی، کاری نکند که تو از او هم ملاحظه کنی، از او هم حساب ببری، پیش او هم مواظب خودت باشی، پیش او هم انتخاب کنی، برای او هم خوب و بد و زشت و زیبا تقسیم کنی، از قضاوت او هم درباره خودت، از احساس او هم نسبت به خودت دلوایس باشی، آنقدر کارهای بدت، حرف‌های بدت، عصبانیت‌های بی جایت را به رویت نیاورد که او را با بدی‌های خودت، با ضعف‌های خودت، با خشم‌های خودت بیگانه انگاری، نامحرم شماری، وقتی هم مریضی، وقتی هم در تب می‌سوزی مواظب هذیان هایت هم باشی که او می‌شنود، که او کنارت هست، که او حضور دارد، پیش او مواظب حرف‌هایت باشی؛ وقتی خیلی مشروب خورده‌ای، خیلی مست و مدهوش شده‌ای، اگر او هم کنار میزت، توی اطاقت هست باید مؤدب باشی، خودت را جمع و جور کنی، حرف‌هایت را توی دهنت بگردانی و شمرده شمرده بیرون آری که نکند کلمه زشتی از دهنت ببرد، سخن بدی از زبانت سر نزند،

دشنام ناروای بشنود، بس در آن لحظه‌های شوم، در آن شب‌های بد، در آن بی توئی‌های سخت، در آنوقت‌ها که جانم می‌سوزد، تمام بدنم درد می‌کند، قلبم می‌خواهد پاره شود، قفسه سینه‌ام نزدیک است بشکند، دارم خفه می‌شوم، او قاتم تلخ است، کاسهٔ صبرم لبریز شده است، تب دارم، مریضم، مستم، مجروح‌نم، تنها‌یم، ترسیده‌ام، روح‌نم بی قراری می‌کند، حالم خوب نیست، دنیا به من ستم می‌کند، آسمان بر روی سینه‌ام می‌افتد، کوه‌ها سر راه نفسم را می‌گیرند، همه زهرها به کامم سرازیر می‌شود، "ابرهای همه عالم در دلم می‌گریند"، همه هیچکس‌ها! بر سرم می‌ریزند و کسم پیشم نمی‌آید و همه اذیتم می‌کنند و از دست آدم‌ها و حیوان‌ها و درخت‌ها و دیوار‌ها و آجان‌ها و سراسر تاریخ و سر تا پای عالم به! ستوه آمده‌ام، دارم متلاشی" می‌شوم، ذوب می‌شوم، می‌گدازم، می‌روم و مجبورم همه جا ساکت باشم، همه جا آرام باشم، همه جا تندrst باشم، همه جا معقول باشم، همه جا عالم باشم، همه جا عاقل باشم، همه جا خوب باشم، همه جا لبخند بزنم، همه جا بشنوم، همه جا بروم، همه جا بی‌امیز، همه جا پسندیده باشم و دلم نزدیک است بترکد، ورم کرده است تا حلقوم بالا آمده است و می‌خواهم فریادی دیوانه بکشم، صیحه‌ای بزنم که جانم هم، این جان آزاردهنده‌ام هم با آن بیرون پرد و راحت شوم، می‌خواهم بپرم، بدومن، بزنم، بگریم، بشکنم، بنالم، بر در و دیوارها مشت بزنم، بر سنگها ناخن بکشم، بر خاک چنگال کشم، بر سر آسمان داد زنم، آتش گرفته‌ام، می‌دانی کسی که آتش می‌گیرد چگونه است؟ خودش را می‌رساند به کسش، خودش را به او می‌آویزد، او را در آتش‌های خود می‌گیرد، در خود می‌گرید، می‌فرشد،

می‌زند، فحشش می‌دهد، بدش می‌گوید، دادش می‌زند، سیلی‌اش می‌زند، آزارش می‌کند، می‌سوزاندش تا آرام گیرد، شعله‌ها فروکش کند، خوب شود، سرد شود، خاموش شود... بعد... بعد سرشن را به دامن او بگذارد و در زیر نوازش‌های او، زمزمه محبتهای او به خواب روید.

اما این من، هر وقت چنین حادثه‌ای پیش آید باید بروم گوشۀ اطاقم، ساکت بمانم... کاری نکنم، حرفی نزنم... تا پاک بسوزم، پاک خا کستر شوم، تمام شوم... کسی ندارم که بر سرشن داد زنم، فریاد زنم، او بدش می‌آید، او اعتراض می‌کند، از خودش دفاع می‌کند، خودش را نگه می‌دارد، سرزنشم می‌کند، ملامتم می‌کند، اذیتم می‌کند، یکایک حرف‌هایم را، کارهایم را، بدی‌هایم را، خطاهایم را در آن حال به من نشان می‌دهد، به رخم می‌کشد، خجالتم می‌دهد، او در این حالت‌های بد تحملم نمی‌کند، باید از او دور باشم، باید ملاحظه‌اش را داشته باشم، بعد از این جز حرف‌های خوب نخواهم زد.

گل رذاس

در معبد آناهیتا در ۴۵ کیلومتری بیستون با حفريات تازه، یادگاری عزیزی را که من یادم نیست کی گم کرده بودم و همواره به دنبالش میگشتم پیدا شده است.

میدانستم گم کرده ام اما نمیدانستم کی و کجا؟ اما جایش را حدس میزدم که در همین منطقه باشد. میان بیستون و معبد ناهید. بیستون کوهی است که معبد خدای بزرگ، بع، بوده است و بستان (بیستون) پرستشگاه بع بوده است و آن سالها که آزادی دین بوده است و آزادی ایمان و همچون این سالهای پلید اختناق و تعصب و جاهلیت و استبداد که دوران بردگی انسان است و خرید و فروش انسان و انسان را، انسان نفیس را، انسانی را که الهه آزادی است، رب النوع شکوه و زیبائی و پاکی و خلوص است، انسانی را که آفریدگار و پروردگار عشقی والاتر و زورمندتر از آن است که خداوند خدا در صبح خلقت بدان گرفتار شد و خالق ایمانی زلالتر و سالم‌تر از آنی است که دلهای پیامبرانش پروردند، چنین انسانی را میخرند، میفروشنند، چگونه؟ چون کالا، عرضه و تقاضا و بیع و شری و قولنامه و بیع شرعی و مبلغی

نقد و مبلغی تعهد و خیار غبن و پیش کرایه و قباله و پشت قباله و مذاکره و سند و دفتر و
محضر و مهر و امضاء و تمبر و شناسنامه و رونوشت مصدق و مالیات و عوارض شهرداری و...
شرایط معامله و تفویض کلیه حقوق به خریدار و اسقاط خیارات! و...

بالاخره تحويل جنس از انبار و تسلیم آن به خریدار و اقرار و رسید و امضاء خریدار، یعنی
مالک جنس خریداری شده به تصرف و... مصرف! این اصطلاحات در کدام بازار، در کدام
بنگاه، کدام حجره و پاچال مغازه و کاروان سرا یافت می‌شود؟ کاروان سرای برده فروشان.
رسماً؟ هم رسماً و هم شرعاً! خجالت نمی‌کشند؟ خجالت؟ می‌گوییم هم عرفاً و هم شرعاً! کسی
باید خجالت بکشد که به این اصطلاحات کم اعتقاد است. با زبان موهم اساطیری سخن
می‌گوید. در این بازار که انسان می‌فروشند و می‌خرند و وقف می‌کنند و واگذار می‌کنند اگر
کسی از اسناد مالکیت انسان، از وقفاً انسان موقوفه در شگفت ماند باید کفر خود را کتمان
کند، باید گناه خود را مخفی نماید، باید تقيه کند، باید حتی زبانش را، نگاهش را، قلمش را،
راه رفتش را بذرد! که در این زمانه، مردم این زمانه، در این کشور هم دین، هم خدا، هم
حاکم، هم روحانی، هم بازاری، هم دولت و هم ملت همه و همه به انسان فروشی مشغولند و
با چه تعصی! برده فروشی می‌کنند و با چه اخلاصی! دخترانشان را، پسرانشان را زنده به گور
می‌کنند و با چه افتخاری، وجود آسوده‌ای! و من در شگفتمن که هزار و چهار صد سال پیش
از این چرا این خدا آنچنان بر آن عده اعراب وحشی‌ای که دخترانشان را- بیشتر از بیم فقر و
گاه از ترس ننگ به گور می‌کردند به خشم می‌تازد و در این قرن، که چهارده قرن بر آن

گذشته است و قبایل بدوی هم روحی لطیف‌تر و اندیشه‌ای پرورده‌تر یافته‌اند خدای بزرگ حتی از چهارده قرن پیش نیز عقب‌تر رفته است و نه تنها زبان اعتراض نمی‌گشاید که خود نیز دست اندرکار شده است و نام خود را بر سر همه اسناد مالکیت انسان و امضای خود را بر پای همه و قفنامه‌های انسان می‌گذارد!

او که بر آن زنده به گور کردن ساده و آسان و بی درد و زودگذر چنان غضبناک می‌شد و نمی‌توانست آن را بینید نمی‌داند که این زنده به گور کردن از آن دشوارتر و شوم‌تر است؟

آن عرب، دخترش را برمی‌داشت که برویم کمی بگردیم، توی صحراء قدم بزنیم، بعد سرش را بند می‌کرد که بیا این شن‌ها را بکنیم و گودالی درست کنیم، غالباً دختر نیز پدرش را کمک می‌کرد و شن‌ها را با دامن کوچک خود از گودال بالا می‌آورد و کناری توده می‌کرد و کار که تمام می‌شد برای یک لحظه پدر دیوانه می‌شد، مثل یک سگ هار، بر دخترش حمله می‌برد، او را با دست و دندان می‌گرفت، در آن گودال می‌فسرد و با ضربه‌ای ساکتش می‌کرد و با شن‌هائی که هر دو توده کرده بودند پدر گودال را پر می‌کرد.

پایان

دیگر همه چیز تمام شده بود! زندگی و نیز رنج و خفقان و گور و تیرگی و احتضار! مگر خدا نیز همچون بسیاری از مردم بی درک و بی دل نمی‌فهمد که مرگ بد نیست، احتضار بد

است. مرگ عدم است و عدم دردناک نیست، غیر قابل تحمل نیست، سخت نیست، جان کندن دردناک است، جان کندن. لحظه احتضار!

و اکنون دانش و صنعت و مهارت انسان امروز، برده فروشان و برده خران و خواجگان و برده داران و... زنده به گورکن‌ها چندان رشد کرده است که وقتی انسان معصوم را در حفره‌ای که کنده‌اند می‌افکنند آن را با سنگ و گچ و خاک و سیمان چنان پر می‌کنند، چنان می‌پوشانند که زنده به گور در گور زنده می‌ماند، نمی‌میرد، جان می‌کنند، زنده نیست، مرده نیست، میان این دو دست و پا می‌زند، به خود می‌پیچد تاکی؟ تا پایان عمر طبیعی تا هجده سال دیگر!

صنعت زنده به گور کردن از همه صنایع دیگر در اینجا بیشتر پیش رفته است. ما ذوب آهن نداریم اما ذوب آدم داریم و چه مفصل! چه دقیق! صنایع سنگین ما در این قرن علم و صنعت همین است! ذوب آدم، زنده به گور کردن! کوچکترین روزنه‌ای که کمترین پرتو نوری از آفتاب به درون گور بتابد در آن تعییه نمی‌کنند. اینها آفتاب را دشمن اند. اینها شب اند، شب پرست اند، اهریمن اند، رب النوع و نگاهبان تاریکی و ظلمت و تیرگی اند. ریزترین روزنه‌ای که هوای پاک بیرون را به درون این گور آورد در آن نمی‌گذارند. اینها پاسداران خفغان اند، پرستندگان و پرستاران اختناق اند! اینها چنان در این صنایع سنگین، تنها صنایع سنگینی که در این کشور عقب مانده را کد ذلیل و ذلیل مرده هست، مهارت یافته‌اند که بی نور و بی هوا، بی آب و بی غذا، بی دیدن و حرف زدن و گوش دادن و آشنائی و خویشاوندی و آمدن و رفتن و

نشستن و برخاستن و خندیدن و گریستان و بی همه آثار حیات، بی همه تب و تابهای زنده بودن و بی کمترین رنگ و بوی زندگی کردن می‌توانند انسان را، یک انسان لبریز از بودن و مملو از شور زندگی کردن و سرشار از روح و جوانی و حرکت و پرواز و سفر و حضر است، پر از هستی و حیات است، چه می‌گوییم؟ چنان نیرومند است، چنان گرم است، چنان انفجاری در درون پنهان دارد و چنان فشاننده و ویران کننده و آفریننده و پر انقلاب و پر تکان و پر جنبش است، چنان جوشنده و خروشنده و عصیانی و طغیانی و طوفانی است، چنان تندر زن و صاعقه زن، رعد کوب و برق آسا است که صخره خارا را موم شمعی می‌تواند کرد، که بر شوره زار سوخته کویری تشهه بهشتی خرم از گلها و میوه‌های رنگین و معطر می‌رویاند و چنان آتش ریز است و چنان کودتائی که اگر بر سنگ زند سنگ را خدا می‌تواند کرد" چنین انسانی را می‌توانند در حفره تنگ و تاریک و زشت و بی رحم یک گور، گوری که تنگتر از اندازه اندام شهید خویش حفر می‌کنند، گوری که او را، الهه آزادی و رهایی را، باز تیزپر بلند پرواز آسمان‌ها را که دیواره‌های افق این جهان بر جانش تنگی می‌کند، که سقف آسمان این عالم بر سرشن سنگینی می‌کند، که هستی خویش او را تنگ در خود می‌فسردد، که اندامش جامه تنگ و کوتاه او است، باید همچون...؟ همچون خود او بشار و به سختی و زجر و شکنجه در گورش گنجاند، در آن گودال تنگ و تیره‌اش فشد.

و سپس خداوند مهربان و پادشاه رعیت پرور و مصلحان و پارسایان و خردمندان و پاکان و پارسایان و مردان خیر و نیکی و شفقت و پاسداران نظم و قانون و مصلحت به نام حق و

حقیقت و بر بنیاد حساب و کتاب سرگور را با آهن و سیمان می‌پوشند و پایه‌ها و دیواره‌ها را با بتون مسلح برمی‌آورند، آنچنان استوار و هوشیار و خردمندانه که اگر زنده به گور که سال‌های بسیار زنده در گور خواهد ماند، نه زنده، نه مرده، محتضر! اگر ناگاه "از عذاب قبر دیوانه شد و سرش را از خشم و غیظ بر سنگ لحد کوفت" آرامگاه ابدی‌اش در زندگی شکاف برندارد، اگر ناگاه ابری با دست و دامنی پر از باران و چشمی لبریز از اشک و دلی سرشار از آب بر سر این گور آرام چتر زد و ناگهان رعدی برخاست آسمانکوب و صاعقه‌ای زد جهان افروز و سپس باران تنده اسفندی در گرفت و خاک گور را با ناخن‌های خویش خراشید آب، چه می‌گوییم؟ نم آبی، بوی بارانی به درون این زندان زنده به گور نفوذ نباید، راه پیدا نکند و نیم مرده و نیم زنده تشنه در گور لب‌های عطشناکش را با جرعه آبی آسمانی تر نسازد، جان نگیرد، سیراب نشود، یاد آب و سیرابی و باران و رودخانه مقدس سند، دریای هند، ابر جان بخش اسفند ماه بهار آفرین در جمجمه خاموشش سر بر ندارد. و اگر ناگاه زلزله‌ای در افتاد دیوارهای گور فرو نریزد، و اگر "نسیمی از بن کاکل صبحی ناگاه برخاست و خود را بی تاب بر این خفته در زیر لحد زد"، نه نسیم، نه پیغام نسیم، بوی بهاران، مژده رویش‌ها و سبزه‌ها و شکوفه‌ها و شور و شوق جوانه بستان‌ها و پیوند‌ها پی جست‌ها... بلکه یک جرعه از "هوای تازه" به درون این "بسته" راه نیابد و به کام این "بسته" نریزد. و اگر در پایان شبی یلدائی، شب سرد و دیر پایی زمستانی، لبخندی بر لبان تیره و خاموش افق بشکفت و مژده طلوعی نزدیک را خاموش زمزمه کرد و سپس "آفتاب" برآمد، رسید و تافت و روشن

کرد و گرم کرد و جهان را نور مطلق کرد و شب را شست و چهره عالم را به رنگ فرفوریوس، اسب سمند اساطیری که مرکب الهه عشق، رزاس، معشوق مهر، خدای آفتاب است رنگین کرد انگشتان نوازشگر آفتاب که با عاطفة پدری فرزند کشته، با احساس یعقوبی بر گور یوسف، بر خاک او دست میکشد تا روزنه‌ای به درون این گور بگشاید و در دامن او که دامان آرزوی آفتاب است و اکنون بر جای پیرهن بر او کفن پوشیده‌اند چنگ نیاز زند و او را به گرمای آفتاب و به خلوص آفتاب مطمئن سازد نتواند به درون این حصار ابدی، قلعه استوار سرمدی روزنه‌ای باز کند و انگشتان اشعة آفتاب سر و رو و کردن و گیسوی زنده به گورش را که سرگذشت وی او را در زیر این آسمان و بر فراخنای این زمین زنده به گور کرده است پدرانه، عاشقانه، دیوانه، بی تابانه، بنوازد، بنازد، بتا بد، بچیند، بفسرد، ببويid، ببوسد، و او را همچون قطره پاک و زلال شبنمی صبحگاهی با بوسه آتشین آفتاب بمکد و... بنوشد!

و اگر نیمه شبی تاریک که خورشید نیست، که مهتاب نیست، که ستاره نیست و زمین و زمان در لجه‌های غلیظ ظلمت شب غرق گشته‌اند و هول و سکوت و رشتی و تنهاei و بی دردی و ددمنشی و سنگی و سنگینی خشن، کشنده، خفه کننده بر عالم خیمه زده است ناگاه شبگردی آواره، سرگشته کوه و صحراء، پیاده‌ای تنها که همچون شبی در شب‌های هراس آور کویر میگردد، که همچون روحی تنها و دردمند سر به بیابان‌ها نهاده است و همچون کرگدن تنها سفر میکند و همچون بودای رنجیده به ترک خانمان و سر و سامان گفته در جستجوی گمشده‌ای نیست و که می‌داند نیست می‌نالد و میگرید و می‌رود و از آن سرزمین

بگذرد و از کناره گورستان گذر کند و ناگاه بوي گل صوفی به جانش رسد و پریشانش کند و به بوي او او را بجويد و بجويد و بجويد و... آن بو، بوي او، وی را به کنار این گور آورد و بر سر خاک بنشاند و بوي او به آن راهب بی خانقه آواره شبگرد که عمری با چراغ همی گرد شهرها میگردد و آن را که یافت می‌نشود آرزو میکند، جای آن آرزوی گمشده‌اش را نشانش دهد و آن گم کرده آواره دردمند، تنها می‌محزون این غربت، بی سامان سرگشته این صحرای پر هول که در آن بوي آدمیزادی نیست، آوای انسانی نیست، همه گرگاند و همه دد بوي آشناخ خویش را که از این خاک بر می‌خیزد بشنود و جایگاه خویشاوندش را بیابد و آن مشعل دیو جانی^۱، آن چراغ شمس تبریزی... چه میگوییم؟ آن شمع خاموش مهرابی‌اش را که نشانی از آن آفتاب غروب کرده است، آفتاب پوشیده در پس ابرهای زمستانی است بر سر آرامگاه مهراوه‌اش روشن کند و در کنارش خود به تماشایش بنشیند و بینند که شمع می‌سوزد، می‌گدازد، می‌گرید، می‌نالد، و با هستی‌اش اشک می‌ریزد و نرم می‌شود و ذوب می‌شود و کم می‌شود و در آتش او وجودش ذوب می‌شود و در سوگ او، در غم او، در رنج سکوت او، در عذاب خاموشی او که هر چه می‌خواندش، هر چه با درد و شوق و بی قراری می‌خواهدش جوابش را نمی‌گوید، شمع "بودن" خویش را قطره قطره می‌سازد و بر دامن او به اشک می‌فشدند و می‌گرید و می‌گرید تا دیگر پایان گیرد، غم پایان گیرد و آتش پایان گیرد و

^۱. دیوژن همان حکیم یونانی که با چراغ همی گشت گرد شهر... - کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.

اشک پایان گیرد که دیگر از هستی‌اش جز خاکستر زبانه سوخته‌اش هیچ نمانده است تا بر دامن او باز هم بگرید تا از اندام خویش برایش پاکترین، خالصانه‌ترین و عاشقانه‌ترین هدیه‌ای که شایسته معشوق او است که بایسته عشق او است نشارش کند و او می‌داند و خدای او می‌داند و مهراوه او می‌داند که او از این مرواریدهای غلطان و زلال که با سنگ سراچه دل سفته است عزیزتر گوهری که برگردن معشوقش آویزد ندارد و او می‌داند و خدای او می‌داند و مهراوه او می‌داند که او از این کلمات گرم و لطیف که با تار روح و پود اندام خویش بافته است و با زبان نگاه و لب‌های پلکان خویش گفته است شاعرانه‌ترین ترانه‌ای که برای محظوظ خویش بسراید ندارد و او می‌داند و خدای او می‌داند و مهراوه او می‌داند که یک شمع عاشق جز این چگونه می‌تواند عشق ورزد؟ یک شمع عاشق جز اینها چه دارد که به معشوق هدیه آورد؟ و یک شمع عاشق جز این در عشق چه می‌تواند کرد؟ و جز این چه می‌تواند گفت؟

از آن سال‌ها، قرن‌ها و جاهای می‌گفتم که آزادی دین بود و آزادی پرستش و پرستیدن نه در کنج خلوت محراب بلکه بر بلندترین قله‌های کوهستان‌ها جا داشت، آنجا میعادگاه عشق‌های بلند، پرستیدن‌های پرشکوه بود، قله من پارناس، ستیغ بیستون. در گذشته همیشه معبدها را بر بلندیها می‌ساخته‌اند. این بیستون خیلی برایم معنی دارد. هم بغضنان است، پرستشگاه باغ، خدا، و هم دوست داشتنگاه شیرین مرا خیلی هیجان می‌گیرد هر وقت تصور می‌کنم آن لحظاتی را که شیرین و فرهاد خود را کنار هم بر روی بیستون می‌یافته‌اند! چه میعادی و چه میعادگاهی! آن لحظه‌ها که شیرین به بیستون می‌آمده است تا از فرهادش

خبرگیرد که کوه را میکند و میترشد تا نهر آب را از آنجا به قصر خسرو و شیرین روان سازد. فرهاد خسرو را

هم دوست میداشته است! آن قصر را هم دوست میداشته است و خوشنود بوده است که دارد برای آن دو، برای شیرین و انعکاسش، هر که هست جان میکند، کاری میکند...

من به آن لحظه‌ها می‌اندیشم که فرهاد و شیرین (نه خسرو، در این عوالم دیگر آن احساس‌های صوفیانهٔ صلح کلی بی معنی است، دوست داشتن خود هم اندازه‌ای دارد، به همان اندازه که خوب... به هر حال، یک جوری است!)

شیرین و فرهاد بر بالای بیستون چه احساس میکرده‌اند؟ پرستشگاه بغ، پرستشگاه عشق... آیا این دو را کنار هم احساس میکردند؟ با هم احساس میکردند، احساس میکردند دو تا است؟ یکی است؟ چگونه یکی؟ چگونه دو تا؟ مگر این دو قهرمان افسانه‌های عاشقانهٔ ایران قدیم هم در عشق و در احساس به پیچیدگی و شکوه و شگفتی و عمق احساس هندی رسیده بوده‌اند؟ شیرین و فرهاد را می‌توان با مهراوه و مهر در هند بودائی، هند ودائی، هند اوپانیشادها سنجید؟ هرگز!

معبد آناهیتا، بزرگترین و پر شکوه‌ترین معبد باستانی که امروز آثارش بر جا است در ۴۵ کیلومتری بیستون است، در کنگاور. یک روستای بزرگ در روی این معبد بنیاد شده است. معبد آناهیتا معبد ناهید الهه آب خنک نبوده است، معبد مهر بوده است. دیروز تحقیقات

باستان شناسان را در حفریات اخیر می‌خواندم (بررسی‌های تاریخی، شماره سال سوم نشریه ارتش).

از حفریات اخیر دو گوشواره به دست آمده است که بر روی آن، قسمت بالای آن گلی از طلا به نام رزاس که گلی شش پر است دیده می‌شود. شش پر!

"Rosas" گل رزاس!

"در یکی از آرامگاه‌ها گوشواره‌های زرینی به دست آمد که دسته‌های تزیینی این گوشواره‌ها مجسمه "انسان بالداری" را القا می‌کند که بر بالای سر نقش گل رزاس شش پر دارند. گل رزاس مقدس و مورد احترام این قوم (اشکانیان، پارتی‌ها) بوده و در بیشتر نقوشی که منسوب به آناهیتا است دیده می‌شود.

دسته تزیینی گوشواره‌ها که مزین به انسان بالدار و گل رزاس که از ویژگی‌های ناهید است القاء یکی از خدایان بزرگ پارتی است که ارتباط نزدیکی با آناهیتا دارد". در معجم البدان آمده است که: "... ذکر شده از مسعر بن مهلهل که اینجا قصری بوده... که چشم انسان از بنا و زیبایی و نقوش آن خیره می‌شده و اینجا در اصل قصر شیرین بوده است" (معجم البدان یاقوت ۱۵۹۰ ص ۳۶۳). پس از حمله اعراب آن را "قصراللصوص" (قصر دزدان) نامیدند که پناهگاه دزدان و راهزنان شده بود!

گل رزاس حتماً با این خاطرات و پیوستگی‌ها که در این معبد کشف شده است به من ثابت کرد که این همان گلی است که من سال‌هایی که نمی‌دانم کی بوده است گم کرده بودم و اکنون به تصادفی که هرگز تصورش نیز نمی‌رفت پیدا شد.

گل رزاس! چه نام قشنگی! چه جای خوبی، چه سمبول زیبائی، چه گل ظریفی! و چه گذشته‌ای! چه شکوهی!

گل رزاس! گلی مورد احترام و تقدس مردم پارت (مردم خراسان) سمبول الهه باران و برکت و رویش و بهار و آبادانی!

گل رزاس همچون گل هوما، گل سومای هندیان، نام گل صوفی اسلام است.

۳۸/۱/۲۶

ای شمس تبریز که بر جلال الدین تاییدی و کتاب هایش را همه در آن استخر افکندی و فقه و زهدش همه بر آب جنون انداختی و کوه عقلی را آتشفسان عشقی ساختی و مرد سکوتی را یک مثنوی سخن آموختی!

من نیز شمس تابانی دارم که کتاب‌های مرا ناگهان برگرفت و همه را بسوزاند و دانستکی هایم را همه قربانی دلبستگی کرد و اندوخته‌ها و آموخته‌ها یم را همه در آن استخر زمردین غرقه ساخت و مثنوی‌ها سخنم آموخت و هفت صد سال پس از کار تو کاری دیگر کرد و آن شعله را که تو بر جان صید بزرگ و نیرومند افکندی او نیز بر جان این صید وحشی‌اش

افکند و دلش را بسوخت و مولویش کرد و مثنویش آموخت و شمع هستی اش را از آن آتش برافروخت.

و اکنون ای شمس تبریز! ای آفتاب دل جلال الدین! دیوانی در مدح آفتابم بسرايم و به پاس پنجه های زرینش که همواره بر پرده های جان من می تابد و درونم را مالامال نور می سازد دیوانی چنان بسرايم که دیوان جلال الدینت را بوى باز پس دهی و از صید لاغری که کرده ای باز پشمیمان گردی و افسوس خوری که به جای جلال الدین چرا عین القضاة در تیررس طلوع تو پدیدار نگشت و بر آفتاب من حسد ورزی و ندانی و بی ثمر حسد می ورزی که صید تو یک زاهد رام و یک عالم دین بود و با نخستین تیر در افتاد و در خون غلتید و صید آفتاب من نه یک میش اهلی که یک گرگ وحشی بود و صید تو یک دام بود و رام و تو آمدی و افسار دین را و دهنۀ عقل را و دستبند خدا را از گردن و دهن و دست و پایش بر گرفتی و "رشته محبت" را بر سر شستی و صید او یک دد بود و نآرام که رد هیچ بندی بر گردنش خط نینداخته بود و دهنۀ هر گز بر نگرفته بود و هیچ دستی بر دست و پایش دستبندی نبسته بود و تو ای شمس تبریز اگر در پی عین القضاة می تاختی عرض خود می بردي و زحمت او روانمی داشتی که او نه صید دام تو بود که خود شمسی چون تو بود و خود جلال الدین ها صید کرده بود و مولوی ها ساخته بود و مثنوی ها آموخته بود و در امروزش مبین که بر سر چینه چیتا، که رهگذر بیهوده ها و بیکاره ها و بی شکوه ها است تنها و محزون، همچون میهمان تنها و محزون آن میزبان بد که از شاد کردن دل عزیز تنها خویشاوندش عاجز است،

نشسته است و با چشممانی هراسان و سراسیمه انتظار نگاههای مغوروش را به پای هر آینده بیهوده‌ای می‌دوزد و دل آسمان پیوندش به صدای پای هر رهگذر پوچی می‌تپد! امروزش را میین که در این رهگذر خلائق تنها نشسته است و از التهابی ناشناس می‌پیچد و کسی را به نالیدن طلب میکند، به اشک می‌خواند و به فریاد صدا می‌زند و کسی جوابش را نمی‌دهد و جز سکوت و جز فراق کسی همدمش نیست، همسخنش نیست.

چه کسی باور می‌تواند کرد که کسی چون او انتظار بکشد و بیهوده! او باشد و او آمده باشد و دیگری نه! این دیگری کیست! ماسینیون است؟ نه، تلگراف‌های شهری او هست پر از سرزنش و خشم و توبیخ:

"دوست من! شما می‌توانید طریقه دیگری برای آزار دیگران انتخاب کنید!"

"و این برای بار دیگر؟ ..."

"من فکر میکنم که این هیچ توجیهی ندارد"

"فکر میکنم این یک نوع امتناع است، بسیار خوب، اما خیلی شیک نیست" این دیگری آن "فرشتۀ تنها" بُدن sge. Bodin است؟ هرگز!! چقدر دردآور است بازگوئی این بدی ها!:

"عزیز من! اگر قرار دیدار دیگری هم بدھی باز هم خواهم آمد!"

"عزیز من! اگر قرار دیدار دیگری هم بدھی باز هم خواهم آمد!"

"عزیز من! اگر قرار ملاقات دیگری هم بدھی باز هم خواهم آمد!"

چقدر خسته‌ام! پس این دیگری کیست؟ او؟ او نیست، او اصلاً در این شهر وجود ندارد، آفتاب من نه در مشرق است، نه در غرب، در مشرق نیست زیرا سال‌ها است که از طلوعش گذشته است، از افق دور شده است، به اوج آسمان آمده است؛ در غرب نیز نیست. او اهل غروب نیست، او خورشید بی غروب من است. بر بالای سرت نمی‌تابد؟ باید بر بالای سرم می‌تابید، او به نصف النهار عمر من رسیده است، او به بلندترین قله آسمان ارتفاع گرفته است، من در ظهر آفتابم هستم... درست ۱۲ ! اما نمی‌دانم کجا است؟ آفتاب من بر سواحل عراق می‌تابد! پرتو سبز نورش بر نخلستان‌ها افتاده است! نخلستان‌ها؟ چرا؟ در نخلستان به سراغ چه کسی رفته است؟ ها! دانستم! در سرگذشت من خوانده است که شب‌ها من در پناه سایه نخل‌ها از زندگی می‌گریزم، شنیده است که همواره تنها و خفقان مرا به نخلستان می‌کشاند، او در پی من، در جستجوی من آهنگ یثرب کرده است، سرزمه‌نی که در آن نخل‌های خرما است! آری، برای یافتن من، دیدار من آهنگ نخلستان‌ها کرده است! از این است که می‌گویند روزها بیرون نمی‌آمده، شب‌ها آشیانه‌اش را ترک می‌کرده است و به تماشا می‌آمده است! چرا که امام او شب‌ها از خانه به پناه نخلستان‌ها می‌گریزد.

و گرنه او کمتر از خواهرش، مهاوه، آن فرشته تنها، شهید طوفان، پدرش را دوست نمی‌دارد... شاید هم به اندازه او دوست بدارد. او خلق و خوی همو را دارد، چقدر به او شبیه است! چقدر خوشحالم! بخصوص این روزها که شنیدم او را دوست دارد، باید هم دوست بدارد، او اگر می‌بود، یقین دارم، تو را چنان دوست می‌داشت که در تصور نمی‌گنجید من او را می‌شناسم. او اگر می‌دید که شهزاده‌ای چابک سوار و زبردست از اقصای شرق رسیده است و بر این اسب وحشی و چموش دهنای پولادین زده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید! اما نمی‌دانم چه حالی می‌شد اگر آن روزهای بد می‌بود و مرا بر کناره پل چینه چیتا تنها و چشم به راه و پریشان می‌داد و می‌دید که گفته‌ام، که خواسته‌ام که آمدۀ‌ام که نشسته‌ام که انتظار کشیده‌ام که هر لحظه فریاد می‌زنم، صدا می‌کنم، می‌خوانم و... می‌مانم و... چراغها را که خاموش می‌کنند تنها بر می‌خیزم و غمگین و افسرده به خانه‌ام بر می‌گردم و... باز فردا می‌آیم و باز به انتظار کسی می‌نشینم که او می‌داند که نخواهد آمد و نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم من چه می‌شوم اگر در آن حال او را، آن فرشته تنها که جز آزار از من ندید و جز بدی در من نیافت، می‌دیدم، می‌دیدم که از کنار پل چینه چیتا می‌گذرد و ناگاه چشمش به من می‌افتد و پیش می‌آید و من چشم به او می‌افتد و او مرا در آنجا تنها و تنها می‌بیند و می‌دانند که آنجا جای من نیست، آنجا جای تنها که من نیست و می‌دید که نشسته‌ام و چانه‌ام را بر روی دستم نهاده‌ام و پیاده رو را، در ورودی را می‌نگرم و کاری نمی‌کنم و از بیکاری با خودنویسم بازی می‌کنم، از تنها که هر دم فندکم را روشن می‌کنم و آن

را تماشا میکنم، سیاحت میکنم و به شعله اش خیره میشوم و شعله اش، زبانه این آتش! مثل زبانه شمع است اما مثل زبانه شمع نیست... اما به هر حال آتش است، به هر حالی زبانه آتشی است که از آن رنگ بیرون می تراود.

نه، کاش هرگز در این حال او مرا، من او را نمی دیدم، این بد بود، برای هر سه مان بد بود، تو شرمنده می شدی ، سرزنش می شدی ، من خوار می شدم، دلی بر حال من می سوخت و این طاقت فرسا است! و او سخت ناراحت می شد، دلش برایم می سوخت، دلش از تو کینه می یافت، من نمی خواهم او از تو کینه پیدا کند، من همیشه خوبی های تو را، مهربانی های تو را برای او حکایت میکنم تا او را خوشحال کنم، تا هم خیالش از سرنوشت من که همیشه نگران آن است، دلوپس من است جمع شود و هم از تو راضی باشد، از تو ممنون باشد و هست. من همیشه پیش او از تو تعریف میکنم میگویم او همیشه مرا می نوازد، همیشه تسلایم می دهد، همیشه مواظب من است، همیشه به فکر من است، او همیشه به حرفم گوش می دهد، همیشه تسلیم من است، هیچ وقت اذیتم نمیکند، هیچ وقت به سرم داد نمیکشد، هیچ وقت عصبانی نمی شود، همیشه بدی هایم را تحمل می کند، هر وقت کار بدی می کنم مرا می بخشد، اگر حرف بدی از دهنم در رفت به رو نمی آورد، اگر خطایی از من سر زد سرزنشم نمیکند، هر وقت مریض می شوم، تب میکنم و هذیان می گویم، فقط پرستاریم میکند، فقط به فکر سلامتی ام می افتد، فقط همه فکر و حواسش این است که تبم پائین بیاد، بدنم کمی سرد شود، حالم بهتر شود، اصلاً توی آن تب و بیماری و ناراحتی مثل... مثل تو! نیست که اصلاً فکر حال

او را نکنی، همه‌اش به فکر این باشی که بینی توی این هذیان‌ها چه کلمه‌ای هست که خوب نیست، همه حرف‌های دیگر را گوش ندهی و به همان کلمه بچسبی و هنوز از بستر بیماری تازه برخاسته‌ام و هنوز کسالت و کوفتگی ایام بیماریم هست به جای ناز و نوازش و پرستاری و تقویت و استراحت و آسایش و پوزش من همان کلمه را هی بگیری و مثل خنجر هی به جگر تبدارش فرو کنی، همان کلمه‌های بد زننده را دست بگیری و همان‌ها را به قلب جریحه دارش بزنی. نه، او این جور نیست، تو هم که این جور نبودی... پس یکی دیگر است که این جور است او همیشه مهربان است، همیشه نرم است، همیشه تسلیت ده است، همیشه می‌بخشد، همیشه تحمل می‌کند هیچگاه ملامتم نمی‌کند، هر کار بدی بکنم، حرف بدی بزنم بر من نمی‌گیرد، اصلاً به روی من نمی‌آورد که ناراحت بشم، جوری و انmod می‌کند که اصلاً نفهمیده است، جوری و انmod می‌کند که خودم هم نفهم که توی تب، توی گیجی و یا توی عصبانیت که از کوره در می‌روم حرف‌های بدی زده‌ام، به او فحش داده‌ام، نمی‌گذارد بفهمم، اصلاً باز گو نمی‌کند که من متوجه شوم، نمی‌خواهد خجالت بکشم، هر گز مرا شرمنده نمی‌کند، هر گز مرا ملامت نمی‌کند، حتی وقتی نامه‌هائی را که برash با پست فرستاده‌ام می‌خوانم می‌بینم بعضی جاها را که حرف‌های بدی زده‌ام، توی مرض یا عصبانیت و ناراحتی یا هر دو روش را خوب خط زده، سیاه کرده که چشم خودم به آنها نیفته و پیش او خجل نشوم، از شرم آب شوم، از خجالت بمیرم... او اصلاً دوست ندارد مرا در این حالا ببیند، هیچ وقت ضعف‌های مرا، نقص‌ها مرا، عجز‌های مرا به روی من نمی‌آورد، حتی به روی خودش هم نمی‌آورد،

همیشه کاری میکند که من در برابر او همیشه خودم را موفق احساس کنم، احساس کنم که همه حرف هایم، همه کارهایم، همه رفتارهایم بهترین بوده است، او را راضی راضی کرده است، در برخورد با من، در گفتگوی با من همیشه کوشش میکند که به من احساس پیروزی، توفیق و پیشروی و کمال دست دهد، فکر کنم همه صفاتم، همه کارهایم، همه حرف هایم، همه وجودم در چشم او ایده آل است، از احساس توفیقی که در من میبیند قلباً خوشحال میشود، او هیچ وقت مرا چنان سخت ملامت نمیکند که من خودم را به قدری بد و گناهکار احساس کنم که جانم به ستوه آید، از خودم بیزار شوم، به قدری تند به من حمله نمیکند که من برای دفاع از خودم خیلی رنج ببرم، به قدری بدیام را صریح و شدید به من نشان نمیدهد که خیلی بترسم، هر چند کار خیلی بدی کرده باشم، حرف خیلی بدی زده باشم که او را خیلی آزرده باشد به قدری سعی میکند که ظاهر نکند، در دلش بخورد، خودخوری کند و زود فراموش کند که من آزرده نشوم، هیچ وقت در این دوازده سیزده سال که زندگی من بدست او افتاده است و مسئولیت اداره مرا به عهده گرفته است مرا جوری متهم نکرده است که من خودم را نفرین کنم، لعن کنم، از خودم متنفر شوم و سه چهار شبانه روز با دلواپسی و پشیمانی و التهاب دنبال وسیله ای، دلیلی، جمله ای، توجیهی، قصه‌ای، اسطوره‌ای، تاریخی روانشناسی‌ای بگردم تا شاید تبرئه شوم. او هیچ وقت در بخشیدن بدی‌های من مرا دچار نگرانی و اضطراب نمیکند؛ هر وقت می‌فهمم کار بدی کردہ‌ام تقصیری کردہ‌ام او خودش را هر چند هم خیلی رنجیده باشد و بدش هم آمده باشد، چنان رنجیده و آزرده نشان نمی‌دهد

که مرا در چشم پوشی اش از تقصیری که کرده‌ام لحظه‌ای به تردید اندازد. هرگز، در هیچ حالی، این سئوال مرا آزار نمی‌داده است که آیا همین امروز، همین الان او آن را فراموش خواهد کرد؟ آیا به این زودی ممکن است از ته دل مرا بخشد؟ هر چه من بدی اکنم، هر قدر بد حرف بزنم، کاری که از آن بدتر نباشد هم بکنم باز هرگز راضی نمی‌شود که برای رضایت او، برای صرف نظر کردن از بدی من مجبور شوم که خیلی تلاش کنم، اصلاً، حتی در موقعی که خیلی خیلی از من آزرده است، خیلی خیلی از دست من عصبانی است، باز دلش نمی‌آید که من برای تسلای دلش، برای راضی شدنش خیلی به زحمت بیفتم، دوست ندارد برای گذشت خطای من برای طلب بخشایش من خیلی پیشش خواهش و زاری کنم، هر وقت کار بدی می‌کنم، حرف بدی می‌نویسم که او را می‌رنجانم، به جای من، از طرف من خودش خودش را هر طور هست با من به سر مهر می‌آورد، خودش با کمک محبت تندی که برای من در دلش دارد آزاری را که از من دیده می‌بخشد، جراحتی که از نیش زبانم بر دلش خورده خودش به آب محبت می‌شوید. هر وقت از یک کار من، یک حرف من بدش می‌آید، هیچ وقت "بدش نمی‌آید"، می‌خواهم بگویم رنجیده می‌شود، خلاف توقعش می‌شود، می‌گذارد تا یک کار خوبی بکنم، یک حرف مهربانی بزنم، مطمئن است که خواهم زد، خواهم کرد، وقتی چنین کردم آن غبار نازکی که بر آینه قلبش از من نشسته است خود به خود شسته می‌شود، باز صاف و بی‌لک و شفاف و تمیز می‌شود. او معنی حرف‌های بد مرا که گاه می‌گوییم، او علت اصلی و حقیقی کارهای بد مرا که گاهی می‌کنم خوب می‌فهمد،

خوب می‌داند، می‌داند که معنی آنها چیست، علت اینها چیست، از این جهت هیچ وقت از من "بدش نمی‌آید" هر چند رفتارم یا گفتارم بد باشد. او مرا خوب حس کرده است، روشن و صریح فهمیده است، من و سراسر درون پیچیده و شلوغم در نظر او هیچ ابهامی، مجھولی ندارد، دنیائی که فقط ما دو تا در آن زندگی می‌کنیم، شهر و خانه ای که فقط ما دو تا تنها با هم در آن به سر می‌بریم، در آنجا همیشه با هم شریکیم، همیشه با همیم روشن است، درست مثل آفتاب، مثل صفحه قرص خورشید، همه چیز خودمانی و مأنوس و محرم و آشنا است، هیچ چیز آنجا "غريبه" نیست. برای این است که هر وقت از مهربانی حرف می‌زنم می‌داند که از حقیقت حرف می‌زنم، از خودم، از خودمان حرف می‌زنیم، حرف هائی عریان و صریح و صادقاند و هر وقت حرف‌های بد و ناهموار و نامهربان می‌زنم می‌فهمد که یک مصلحتی در کار است، یا نامحرمی پایی چشمش در میان است، یا جنگ زرگری است، همه الکی، همه کلکی است، یا می‌خواهم بدجنسی و موذی گری کنم، اذیت کنم، این هم خودش یک نوع کاری است، یک نوع احتیاجی است. مثل پدری که گاهی از غیظ محبت پوست نازک زیر گلوی دخترش را به دو انگشت می‌گیرد و محکم می‌کشد، می‌کشد، می‌کشد، تا دختر ک سرخ شود و ناله‌اش بلند شود و چشمهاش به آب بگردد! مگر برعکس نیست؟ گاهی دختر شیطونی همین کار را با باباش که خیلی خیلی هم دوستش دارد مگر نمی‌کند؟ خودش را می‌اندازد تو دامن بباباش، می‌نشیند رو زانوهای بباباش، بعد می‌گه باباجان بذار یک حرف خیلی خیلی خوبیه در گوشی بہت بگم کسی نفهمه، بیچاره بابا هم آدم ساده! خودش را

تسلیم این آتشپاره بدجنسی که ظاهرش را خیلی آرام و ساده و "بی تقصیر" میگیره که یعنی اصلاً من اهل این حرف‌ها نیستم، اصلاً صاف و ساده‌ام، سمبل و ممبل و رمز و ممز بلد نیستم، راسته حسینی ام! بعد سرشن را کمی خم میکند نزدیک لب‌های دخترش، دخترک! هم دست هایش را به گردن باباش حلقه میکند و کمی روی زانوهای باباش بلند می‌شود تا نزدیک گوش‌های باباش، پدر اخم هاش را کمی تو هم می‌برد و با لبخندی پرکیف منتظر است که ببیند آن حرف خصوصی و مهم و شیرین دختر صاف و ساده بی شیله پیله‌اش چیست که یک هو جیغ و پیغ پیر مرد به هوا بلند می‌شود و چون دلش نمی‌آید که باز هم برای لحظه‌ای، حتی آن لحظه، دخترش را از بغلش رو زمین بگذارد بغلش میگیرد و بر می‌خیزد و تند تند توی کمد دنبال پنهایی، پمادی، مرکوکرمی میگردد تا جراحت گوشش کمی آرام‌تر شود! بیچاره مرد را بین چه سرخ شده است و حرفی هم نمی‌زند، آخر ... او که هیچ وقت دخترش را ملامت نمیکند تنبیه نمیکند او می‌داند... در همان حال که از گوشش خون راه افتاده و درد در تمام بدنش پخش شده است، محبت پدری مثل اینکه از این کار بیشتر سر بر می‌دارد و دخترش را که همچنان در بغلش نگه داشته لای بازو‌هایش محکم‌تر می‌فرشد و دندان‌هایش را از شدت دوستی او چنان بر روی هم فشار می‌دهد که به صدا می‌آید... او معنی این کار دخترش را می‌فهمد، علتش را خوب می‌داند برای همین است که از این آزار غرق لذت صمیمی و خوب و پر از خلوصی می‌شود... او می‌فهمد، اما دخترک غالباً نمی‌فهمد و هر وقت بباباش او را رو زانوش می‌گذارد و تپ تپش میکند و نازش میکند و دست مهر به سر و گوش او

میکشد و آب نبات شیرین تو دهنش میگذارد و صورتش را روی صورتش میگذارد و آهسته و کم کم و نرم نرم فشرده تر می‌فرشد و دخترک خوشش می‌آید... اما اگر به شوخی، به بازی یک ویشگون نازک تیزی آهسته از پشت دستش، لپ هاش، بیخ گوشش گرفت داد و بی داد و گریه و قهر آنقدر راه می‌اندازد که بیچاره بابا باید پاشه و هی خجالت بکشه، و هی پشیمون بشه و هی عجز و لابه و خواهش و التماس که عزیزم، جانم، مرا ببخش، نفهمیدم، دیگه نمیکنم، شوخی کردم، حواسم نبود، اشتباه کردم، از دستم در رفت، خواهش میکنم، گریه نکن! قهر نکن بیا بشین، دیگه بس است، گفتم نفهمیدم، گفتم معدرت می‌خوام، من که می‌دانی چقدر دوست دارم، تو را از چشمهام هم بیشتر دوست دارم، از من قهر میکنی؟ از یک شوخی من، یک حرف من این همه ناراحت شدی؟ از من بدت آمد؟ نه، بیا بشین، آدم که از باباش قهر نمیکنه، ناز من! ناز نین من! مگر نمی‌دانی چقدر دوست دارم؟

نمی‌دانی؟

مرا ببخش و از این همه دلواپسی و تلاش خلاصم کن.

خدا- علی- معبد

اگر خدا را از طبیعت و علی را از تاریخ و معبد را از زمین برداریم، طبیعت قبرستانی متروک تاریخ دالانی تاریک و زمین خاکروبه دانی سرد و زشت میگردد، چنان است که گویی خورشید را از آسمان برداشته باشیم یا روح را از اندام یا نگاه را از چشم یا معنی را از لفظ و گرمای را از آتش و یا نور را از چراغ و یا دل را از سینه و یا کودک را از آغوش مادر یا مادر را از خانواده و یا راهب را از غار و یا محمد را از حراء و یا رستم را از شاهنامه و یا اذان را از مناره و یا امام را از مسجد و یا بودا را از هند و یا زرتشت را از ایران و یا عیسی را از غرب و یا موسی را از یهود و یا تور ایفل را از پاریس و یا تایمز را از لندن و یا مثنوی را از کتابخانه و یا زئوس را از من پارناس و یا طوطی را از پرندگان و یا شمع را از اطاق کار و یا امید را از دل و یا آرزو را از جان و یا خیال را از مغز و یا خاطره را از حافظه و یا خون را از رگها و یا فرزندی را از پدرش و یا پدری را از فرزندش و یا معلمی را از شاگردش و یا دانشجویی را از استادش و یا هر دو را از کلاس و یا هر سه را از شهر و یا شهر را از مملکت و

یا انسان را از خدا و یا عشق را از زیبایی و یا زیبائی را از عشق و یا هر دو را از زندگی و یا ایمان را از قلب و یا عقل را از سر و یا قلم را از جیب و یا دفتر را از نویسنده و یا ماه را از شب و یا آبی را از دریا و یا دریا را از خاک و یا باغ را از آن محک درخت و یا مناره فیروزه‌ای ای را که به دست اعجاز پی‌اش را از عشق و اندامش را از خیال و بالایش را از آرزو ریخته باشند از مسجد شاه و یا منقار تیز و وحشی را از پوپک و یا دو بچه مار را از آشیانه بلبل و دو دریچه را از سر برج انتظار و رنگ سبز را از شیعه علی و شعار آل علی و رنگ آبی را از دریا، از آسمان، از دعا و رنگ سرخ را از انقلاب، شورش، عصیان و رنگ سیاه را از یأس، اسارت، بن بست و حسین را از کربلا و رامش را از عبد و دوست را از دوست و خویشاوند را از خویشاوند و شیعه را از علی و علی را از نخلستان‌های مهتابی خاموش و بی کس و نخلستان‌ها را از علی و هر دو را از مدینه و غریق را از مانش و مانش را از اروپا و تورویل را از فرانسه و اشک را از یک روز چهارشنبه و تنبیه را از تعلیم و نصیحت را از پیر و وصیت را از محضر و تصنیف را از جوان و شعر را از شاعر و شاعر را از کله آدم‌ها و چشم‌های آدم‌ها و چشم‌های آدم‌ها و پنجره را از کلاس چشم‌های آدم‌ها و سفر را از آینده و گذرنامه‌ها را از گریزها و گریزها را از زندگی و پنجره را از دردمند و سکوت را و انتظار را از در و نسترن را از منتظر و منتظر را از مهدی قائم و صبر را از دردمند و سکوت را از دهانه آتش‌شسان و غرور را از قله بلند کوه و سرما را از زمستان و تحمل را از سوخته و آرامش را از گداخته و مصلحت را از جنون و زنجیر را از پای دیوانه و حباب را از شعله و طلوع را از صبح و هاله را از ماه و موج را از آب و ناله را از مجروح و رنگ را از نقاش و

گوش را از موسیقی دان و چشم را از محروم از گفتن و ممنوع از نشستن و دست را از دست و انگشت کوچک را از لک سفیدی که نیست و ناز انگشت‌های بارون را از باعث و باعث را از ناز انگشت‌تای بارون بهار و آشنایی را از زنده بودن و یاد را از تنها‌یی و نجوا را از سکوت و "برای" را از عمر و پاریس را از تحصیل و شکسپیر و الیزابت را از انگلستان و ویکتور هوگو و ژاندارک را از فرانسه و ابراهام لینکلن و گیتس گل را از آمریکا و بن بلا و جمیله را از الجزایر و عیسی و مریم را از مسیحیت و محمد و خدیجه را از اسلام و علی و فاطمه را از تشیع و یا خدیجه را از محمد و یا محمد را از خدیجه و یا فاطمه را از علی و یا علی را از فاطمه و یا عابد را از محراب و ماسینیون را از من و حلاج را از ماسینیون چه و حشتناک می‌شود! چه و حشتناک! حماقت در حماقت، زمستان در زمستان، ظلمت در ظلمت! واقعاً چه و حشتناک است تصور طبیعت بی خدا، تاریخ بی علی و زمین بی معبد! چه خانه سرد و احمق و بی روحی است طبیعت که خدا از آن رفته باشد، چه شب دراز و تاریک زمستانی است تاریخ که علی در آن مرده باشد و چه قبرستان عزادار و غم زده‌ای است زمین که در آن معبد نباشد. یک آبادی کوچک و گمنام و دورافتاده‌ای بر دامنه کوهی که در آن سر در فیروزه رنگ آرامگاه امام زاده شهیدی از دور نمایان است و مناره باریک و بلندی که از دل درختان سر به هم داده‌اش سر برکشیده و هر صبح و شام بانگ ملکوتی اذان را در زیر سقف ساده و پر حشمت آسمان صحرارها می‌کند و طنین روح بخشش اشک در چشم و لرزه بر اندام و شعله بر جان تنها راهبی می‌آورد که در اینجا از خلق گوشه گرفته است و از تنها‌یی سرد جمعیت

شهر به جمعیت تنها^۱ی گرم صومعه گریخته است هزار بار بهتر و بایسته‌تر و شایسته‌تر است از شهر میلیون‌ها نفوس و هزاران آسمان خراشی که در آن چشم را آبی آسمانی سر در معبدی و گوش را بانگ ملکوتی مناره‌ای نمی‌نوازد و زمزمه نیایشی و آه دردخیزی و ناله نیازمندی از دل شهر به آسمان بر نمی‌آید و فضایش را تراکم بخار نفس‌ها و گند دهان‌ها و دود مطبخ‌ها و گلخن‌ها و عربده‌ها و قهقهه‌ها و هیاهوهای گوش خراش تصادم آهن‌ها و آدم‌ها پرکرده است و آسمانش را تر و دم کرده و سنگین و خفغان آور ساخته است.

پانtheon یونانی^۱

چقدر دلم به حال خدایان یونانی می‌سوزد! هر وقت چشمم به این پانtheon خدایان یونانی یا رومی می‌افتد احساس رقت و ترحمی در من پدید می‌آید؟ چه دنیائی سردتر و خشن‌تر و دردمندتر و سنگین‌تر از دنیای خدایان، از جمع خدایان (Pantheon) هست؟ پانtheon، آنجا که خدایان همه در آن جمع اند. به یونان که رفته بودم چقدر دلم می‌خواست به قله بلند پارناس Mont Parnasse بالا آیم و در آنجا جایگاهی را که همه خدایان، تمام دختران زئوس جمع بودند، ببینم، از نزدیک آشیانه خدایان را به چشم ببینم؟ چقدر برایم شورانگیز بود وقتی بالا رفتم و دیدم! چقدر، ساعت‌ها سطح مسطح قله پارناس را که در آنجا دختران زئوس که هر کدام معبد دنیائی بودند می‌نگریستم و لذت می‌بردم، اشک شوق از چشمم سرازیر شده بود و مدت‌ها خاطرات روزگاران اساطیری یونانی بر سرم هجوم می‌آورند و مرا

^۱ Pantheon. به معنی مجتمع خدایان است.

غرق می کردند و من گرم نشئه آنچه از اساطیر و افسانه خدایان یونانی می دانستم سطح بام
مسطح من پارناس را می نگریستم و غرق تأمل بودم.

این جا، این قله بلند، سطح این بام، قرن های بسیار در چشم میلیارد ها نیایشگر خویش کعبه
خدایان بوده است، اینجا است که دختران زئوس، نه دختر زئوس که هر یک الهه یکی از
هنرهای دنیا بوده اند انجمن داشته اند!

آری، اینجا انجمن خدایان بوده است!

و من در آن لحظات چه کیفی می کردم که می دیدم با آن همه سختی خود را رسانده ام به
بالای پارناس و اکنون درست همانجا صعود کرده ام، درست در همان نقطه ایستاده ام که
قرن ها خدایان بزرگ و نامی یونانی ایستاده بوده اند، نشسته بوده اند، زندگی می کرده اند! چه
کیفی دارد صعود به جایگاه خدایان، ورود به بارگاه خدایان!

ها!! من اکنون بر عرش خدایان تکیه زده ام، ملکوت بر بالای سرم ایستاده است و آفرینش
در زیر پایم گسترده است! کجايم؟!

مدتها نشئه این دیدار و این صعود و این معراج یونانی روح را مست غرور و لذت
میکرد، شوخی نیست، حتی برای یک دو ساعتی خود را در میان دختران زئوس دیدن! در
صف الهه های موسیقی، نقاشی، زیبائی، قلم، مجسمه سازی، شعر... بودن!

اما حالا فکر میکنم که چه دنیای سرد و بی روح و بی هیجان و خشکی بوده است دنیای خدایان! چه انجمن بی حال و بی درد و بی غم و بی رنگ و بیهوده‌ای!

دلم بر حال این نه دختر بیچاره زئوس می‌سوزد، درست احساس می‌کنم که سطح بام پارناس یک خانه سرد و افسرده است که در آن نه دختر ترشیده خانه مانده نومید و منجمدی دور هم نشسته‌اند و برابر همدیگر را نگاه میکنند و با نگاههای سرد و لس و غبار گرفته شان از هم می‌پرسند: یعنی چه؟ ما اینجا برای چه هستیم؟ کسی که از در نخواهد آمد. چرا همچنان دم می‌زنیم، چرا همچنان هستیم... ما که حتی از نعمت انتظار نیز محروم گشته‌ایم.

چه خانه سرد و افسرده و بی تپش و بی جنب و جوشی است قله پارناس، از همه قله‌های بلند پوشیده از برف سردتر است... در اینجا جز خدایان کسی نیست و چه بیچاره موجوداتی‌اند این الهه‌ها، رب النوع ها... آیا از خانواده زئوس و از دختران زئوس خاندانی و دخترانی سیه بخت‌تر و مرگ آلودتر هست؟ اینان حتی از اتحار محروم‌اند. محکوم‌اند که زندگی‌ای اینچنین را برای ابد با خود حمل کنند. دلم برایتان می‌سوزد، چه محروم‌اند این خدایان، چه بی نصیب کسانی‌اند! چه عظمت‌ها و قداست‌ها و جلال‌های خشک و جامدی!

دلم بر حال اینان می‌سوزد، اینها که همواره، سراسر عمر را، باید از پرستیدن بی نصیب باشند! گاه فکر می‌کنم، آیا از لب با من پارناس دختران زئوس بر همه مردمی که با چشم‌مانی

سرشار از اشک و دلی مشتعل از نیاز و روحی در گداز از عشق و ملتهب از انتظار و مست از پرستش در پای این کوه به نیایش زانو می‌زدند با حسرت و رشك نمی‌نگریستند و آرزو نمی‌کردند که پنهانی از من پارناس فرود آیند و بی آنکه کسی پی برد دست نیایش گری را که در پای کوه نقش بر زمین می‌گردید بگیرند و با التماس، آنچنان که دل او را به رحم آورند، از وی بخواهند که جایگاهشان را با هم عوض کنند؟

بی شک اگر خدای بزرگ از بام بلند عرش فرود آید و هم اکنون از من با اصرار و الحاج بخواهد که من به جای او بر عرش کبریائی او بنشینم و او به جای من در محراب به پرستیدن و عشق ورزیدن آغاز کند و آتش‌های درد و نیاز به معبد را از جان من باز گیرد و بر جان خویش زند هرگز، حتی برای شبی تا سحر، نخواهم پذیرفت... من، یک شب را سراسر، با درد معبد بودن و رنج محروم ماندن از پرستش به سر نتوانم برد.^۱

خدایا! تو در آن بالا، بر قله بلند الوهیت، تنها چه می‌کنی؟

ابدیت را بی نیازمندی، بی امید چگونه به پایان خواهی برد؟ ای که همه هستی از تو است، تو خود برای که هستی؟

^۱. "احساس پرستش و احساس مذهبی بعد چهارم روح آدمی" ترجمه بیانی.

چگونه هستی و نمی‌پرستی؟

چگونه می‌توانم باور کنم که تو نمی‌دانی که پرستش در قلب کوچک من، پرستندهٔ خاکی
و محتاج تو، از همه آفرینش تو بزرگ‌تر است، خوب‌تر است، عزیز‌تر است؟

چگونه نمی‌دانی که عبودیت از معبد بودن بهتر است؟

نمی‌دانی که ما از تو خوشبخت تریم؟

ای خدای بزرگ! تو که بر هر کاری توانائی! چرا کسی را برای آنکه بدو عشق ورزی،
پرستی، بر دامنش به نیاز چنگ زنی، غرورت را بر قامت بلندش بشکنی، برایش باشی،
نمی‌آفرینی؟

ای تو که بر هر کاری توانائی، ای قادر متعال!

چرا چنین نمی‌کنی؟

مگر غرورها را برای آن نمی‌پروریم تا بر سر راه مسافری که چشم به راه آمدنش هستیم
قربانی کنیم؟

خدایا تو از چشم به راه کسی بودن نیز محرومی؟!

سرزمین خراسان بزرگ گاهواره آئین مهرپرستی (میترائیسم) بوده است که آمد و رفت قرون و اعصار و عبور مذاهب و ملل و گذار حوادث بسیار آثار این روزگار نور و خلوص را که دلها جز به یاد روشنایی نمی‌زده است و جان‌ها جز به آتش مهر گرم نمی‌شده است همه پایمال خشم و کینه ساخته است و پیدایش مذهب زرتشت و سپس اسلام و اکنون غرب زدگی پوچ و پوک یاد مهرپرستی را به فراموشی سپرده است.

سال پیش نویسنده شرق شناسی به نام Chandel, M.e. پس از طی سی و سه فرسنگ راه کوهستانی و سنگلاخ بر زبر کوهی صعب و پرتگاهی مخوف به بنای زیبا و ظریف می‌رسد که اسلوبی ویژه دارد و او را به این اندیشه می‌آورد که اینجا نه یک خانه مسکونی است هر چند یکی از مردم این سرزمین در آن سکونت کرده است و آن را به گونه خانه اربابی روستاها درآورده است.

جستجوی بسیار و اندیشه‌ها و تأملات دشوار و عمیق شاندل او را به اینجا میکشاند که این بنا تنها اثری است که از دوران مهرپرستی در این سرزمین باقی مانده است و هر چند

دستکاری‌ها و تزئینات و تغییراتی که بر حسب احتیاج زندگی خودشان در آن داده‌اند آن را به گونه دیگری درآورده است که در نخستین بروخورد از یک خانه مسکونی بازش نمی‌توان شناخت و حتی صاحبخانه از سبک ساختمان آن شکوه داشت که برای زندگی به کار نمی‌آید و با احتیاجات او سازگار نیست و آن را برای سکونت نساخته‌اند، اما همین ناهماهنگی بنا با سکونت و سلیقه صاحبخانه شاندل را بیشتر به این فکر انداخت که ساختمان این بنا نه تنها از آن این عصر نیست و به روزگارهای دیگری برمیگردد بلکه با نیازهای مذهبی و دور از زندگی و سکونت عادی و روزمره بی ارتباط نیست. سرگذشت این تحقیقات دامنه دار و سخت گیرا است و در اینجا مجال بیانش نیست. همین قدر باید اشاره کنم که بر وی آشکار شد که بنا معبدی است از آن دین مهرپرستی و استخوان‌بندی و سرشت و سبک بنا تیز شاهد آن است و محرابی دارد که هنوز بر همان مهر و نشان بر جا است چون که نه صاحبخانه و نه همسایگان و مهمانان و کسانی که آن را می‌شناخته‌اند هیچ کدام از وجود آن آگاه نبوده‌اند و همچون "غار ثور" که چون پیغمبر در آن پنهان شد به دست اعجاز عنکبوتی ناگهان بر در غار تار تنید و کبوتری لانه گذاشت و درختی روئید و شاخ و برگ‌های بسیار بر در غار بست تا قریش از آن غافل مانند و ندانند که در اینجا پیغمبر پنهان است و سرچشمه الهام و نبوت و رابط وحی و راه پیوند زمین با آسمان، "اهمالی منزل" هرگز بدین گمان نیفتادند که در گوشه‌ای از این خانه نشیمن آنها محرابی است، محراب مذهب مهرپرستی و نیاشگاه خدای مهر و کعبه می‌ترا...

شاندل اکنون شب و روزش را همه در کار این معبد و محراب کرده است، زندگی اش، سامانش، کارش و عمرش را همه از یاد برده و شیفتۀ این کشف معجزآسایش به سختی می‌کوشد تا محراب را و معبد را آنچنان که در نخستین فطرتش بوده است بیاراید و آثار ناهنجاری را که بر آن افزوده‌اند و آن را مسخ کرده‌اند بزداید و با معرفت دقیق و ایمان شدیدی که به مهرپرستی دارد و معتقد است که این نخستین تجلی احساس عرفانی انسان و اولین نمود روح متعالی شرق و ظهور مذهب در تاریخ است، این بنا را آنچنان که با این آئین پاک و لطیف و بلند سازگار باشد مرمت کند. گرچه کارش دشوار است که ترمیم محراب، مطبخ را خراب می‌کند و تجدید بنای غرفه‌های نیایش اطاق نهارخوری و خواب را به هم می‌ریزد و تعمیر سنگاب زیبا و قیمتی‌ای که در آن شراب متبرک می‌ریخته‌اند و می‌نوشیده‌اند "چاه آب بارون" را به هم می‌زند و استخر بلورینی که در آن وضو می‌ساخته‌اند و امروز پاشویه حوض کرده‌اند... چه بگویم؟

"تو قلب بیگانه را میشناسی زیرا که در سرزمین مصر بیگانه بوده‌ای."

تورات

در سال ۱۹۵۸ زندانی شده بود، او در راه عقیده‌اش این سرنوشت را برای خویش انتخاب کرده بود. عقیده سراپای زندگی او را پر کرده بود، هنوز جوانی‌اش آغاز نشده بود که وارد کشمکش‌های سیاسی و اجتماعی شده بود، عقیده او را به این راه رانده بود. یک لحظه از رفتن باز نایستاد، هیچ عاملی او را از راه به در نبرد، هیچ دعوتی، منظره‌ای، حادثه‌ای او را لحظه‌ای مردد نساخت. داستانش مفصل است. او را تبعید کردند، به شهر سویل، در جنوب اسپانیا تبعید شده بود و همانجا زندانی! رنج او کم نبود، مجرمین سیاسی را یا تبعید می‌کنند تا درد غربت آنها را بیازارد و تسليم کند و یا زندانی تا درد زندان و هر دو را داشت، در غربت زندانی بود.

اما او مردی نبود که غربت و زندان سخت آزارش دهد، او مردی در خویش بود و با خویش محشور. کسانی که خود بسیارند نیازی به هم وطن ندارند، کسانی که خود آزادند از

زندان به ستوه نمی‌آیند و این هر دو در کار او تجربه شده بود. آدم‌های اندکند که به ازدحام محتاجند، کسانی که خود هیچند می‌کوشند تا در دیگران، در شلوغی غرق شوند، در آنجا است که پوچی خود را احساس نمی‌کنند، هرگاه تنها می‌مانند به وحشت می‌افتدند چون حتی یک نفر را احساس نمی‌کنند، خلاً محض! او تنها یی پری داشت، فن زیستن در خویش را خوب می‌دانست. با خود تنها نبود تنها یی سرش بیشتر گرم بود و دور برش بیشتر شلوغ. دیگران هرگاه او را از خودش می‌گرفتند تنها یش می‌کردند. او خود وطن خویش بود و خود، آزادی خویش. این زندانی در غربت، خود را در وطن خویش آزاد می‌یافت.

اما حادثه‌ای این آزادی در زندان و توطن در غربت را از او باز گرفت.

همسرش به اسپانیا آمد، به شهر سویل آمد و زندانش را یافت و به زندان آمد، او را در زندان ملاقات کرد! آنهائی که زندان‌ها کشیده‌اند می‌دانند که روز ملاقات غم انگیزترین و دردناکترین روزهای هفتۀ زندانیان است، و این را کسانی که در بیرون زندانند حس نمی‌کنند. برعکس خیال می‌کنند آن روز برای زندانیان روز شاد و سبک و پرمژده‌ای است. زندانی از سلوش بیرون می‌آید، خویشاوندانش را، همسرش را، فرزندش را می‌بیند، با آنها حرف می‌زند... اما همین‌ها مایه حسرت و رنج او می‌شوند. دیدار خویشاوند احساس محرومیت از بودن با خویشاوند را در دل زندانی بیدار می‌کند، بازگشت به سلوش زندان، پس از ملاقات، چه غم انگیز است !! صبح ملاقات،

صبح ملاقات، در زندان شر و شوری پیداست، ریش می‌زنند، اصلاح می‌کنند، سر و صورتشان را صفا می‌دهند، حمام می‌گیرند، لباس‌های نو و تمیز و خوبشان را می‌پوشند، کراوات می‌زنند، کفش‌ها را واکس می‌زنند، ناخن می‌گیرند، دندان مسوآک می‌زنند، خودشان را پس از یک هفته در آینه تماشا می‌کنند، یقه شان را اطو می‌کنند، زلف شان را شانه می‌زنند... دل هاشان می‌تپد، می‌تپد تا سرباز صداشان زند که آقای... ملاقات !!!!

چه لحظهٔ پر هیجانی !!

اما در سلوول ۹ بند یک، مردی زندانی بود که نه شور و شر و هیجان صبح‌های ملاقات را داشت و نه حسرت غمگین و سکوت نومید عصرهای ملاقات را و آن بازگشتهای تنها بی‌امید تلخ را. کسی به ملاقات او نمی‌آمد، او در غربت زندانی بود.

همه روزهای هفته برایش عادی بود، آرام و مطمئن و سرشار از یقین و خوکرده به زندان و آشنا و معاشر با خویش! او چشم به راه کسی نبود. از سلوولش بیرون نمی‌آمد که از بازگشت بدان رنجور و پژمرده باشد، کسی را دیدار نمی‌کرد که از ترک او افسرده شود، انتظار آمدن کسی را نداشت که از نیامدنش مضطرب باشد، از رفتتش پریشان گردد. آسایشی بزرگ و ابدی، آرامشی عظیم و سرمدی! یقینی سرد اما جاوید، تنها بی نیازی و بی کسی و نومیدی‌ای همچون قله دماوند بزرگ و سرد و سرافراز و بی اضطراب و سنگین!

یک! روز سربازی آمد و صدا زد آقای ملاقات!

مرد بر خود لرزید!

چه می‌گوید؟ ملاقات؟ نه، اشتباه می‌کند. این بازپرس است که او را برای بازجوئی می‌خواند و سریاز اشتباه کرده است! هر وقت او را به بیرون صدا می‌زده‌اند برای بازجوئی بوده است یا شکنجه؟ و ملاقات هرگز!

او در بیرون زندان، در این اسپانیای غربت، سرزمین شکنجه و اختناق فرانکو خویشاوندی ندارد، پاسخی نگفت، سریاز باز تکرار کرد، مرد مردد ماند، چه بگوید؟

- چه کسی به ملاقات من آمده است؟ سرهنگ شاربون است؟ یا باز سرگرد آساسن؟

- نه، یک خانمی است.

- خانم؟ نه سرکار! عوضی گرفته‌اید، به ملاقات کس دیگری آمده است، اشتباه

- آقا یک قدم پاشو بیا بیرون، عوضی بود یک هوائی که می‌خوری!

- آقا جان! بچه که نیستم، کار دارم، دارم چیز می‌نویسم. فکر می‌کنم، حواسم را پرت مکن، خواهش می‌کنم از کارم مینداز، برو بهش بگو این آقا اون آقا نیست، این زندانی مال یک مملکت دیگری است، اسپانیایی نیست، اشتباه کرده‌اید.

سریاز رفت و برگشت و باز اصرار و اصرار

با بی میلی و از روی اجبار و کراحت آمیخته با تعجب لباس پوشید و رفت، روز ملاقات نبود، دم در زندان خلوت بود، سربازان بودند و چند افسر بازپرس و بازجو. مرد پس از نه سال از سلوش بیرون می‌آمد، هوای بیرون برای دم زدنش عجیب می‌نمود. سینه اش، ریه هایش با هوای آزاد خو نداشت، چشم هایش به هم آمده بود، پلک هایش پریشان شده بود، نور تن بیرون چشم هاش را می‌زد، نه سال با نور کم حال و یکنواخت و آرام سلوش عادت کرده بود. قدم هاش، زانوهاش، انگشتان پاهاش به راه رفتن عادت نداشت، او تنها یک قدم در دو قدم راه رفته بود، فاصله میان سلوش تا دم در زندان هفتاد قدم بود! راه طولانی و دشوار و طاقت فرسا نمود!

نور تن، هوای خنک و پرهیجان و نسیم دار بیرون، فاصله طولانی، راه صعب العبور، افق‌های دور، آسمان بلند، منظره‌های بدیع، آدم هائی با لباس شخصی! کوهها و صحراءها و جاده‌ها و گل‌ها و درخت‌ها و پرنده‌گان...

همه او را چنان به خود گرفته بودند و حیرت زده‌اش کرده بودند که شگفتی باورنکردنی خبر ملاقات با او در خاطرش رنگ باخته بود. مأمور از پیش و مرد از دنبال راه می‌رفتند و او چشمش میان زمین و آسمان و هر چه در این میان است چرخ می‌زد! همه چیز به چشمش تازه و بی سابقه می‌نمود. اینها همه را فراموش کرده بود! او نه سال بود که در این زندان گرفتار بود، پیش از آن نیز در زندان‌های دیگر به سر می‌برد، از سال‌ها پیش، از سال ۱۹۴۰ زندانی

بود، از هنگامی که هنوز پسر بچه‌ای بود؟ شاید چند سال کودکی، تا شش هفت سالگی آزاد بوده است...

ناگهان مأمور ایستاد، کنار رفت، آن دو در هم نگریستند، لحظه‌ای، لحظاتی!

او بی درنگ مرد را شناخت. از دیدار او به هیجان آمده بود. خون قلبش همه یکباره بر صورتش دوید، گونه هایش تافت و چشمش پریشان و داغ شد. غم چنان شعله برانگیخته بود که اشک‌ها هنوز به پرده چشمانش نریخته می‌سوخت و محو می‌شد، همچون کویری سوخته در زیر آتش خورشید نیمروز، لهیب آتش از آن بیرون می‌زد! روز یک چهارشنبه بود، بیست و پنج سال از سیطره فرانکو بر اسپانیا می‌گذشت.

حرف هم می‌زد، تنده و در هم و پریشان و شکسته! اما مرد نمی‌شنید.

مرد سراپا یک سؤال شده بود، یک سؤال سنگین و حیرت زده و آتشناک و دردآمیز؛ این کیست؟ سالها پیش، در آن سالها که نه زندان بود و نه غربت، این دو در شرق دور، در شرق پراعطفه و روشن و گرم و پرخورشید، در شرق افسانه‌ای، شرق اسرار، شرق عرفان و خدا و احساس، کشوری که جمعیتش تنها و تنها دلها بیند و فضایش تنها و تنها روح‌ها است و در شهری که دیوار نداشت، دروازه نداشت، خانه نشیمن نداشت، قزاق و سرباز و پلیس و حاکم نداشت، شهری که در جوی هاش شیر جاری بود و عسل، شهری که شب نداشت و سایه نداشت، خورشیدش همواره در قله سپیده ایستاده بود و غروب نداشت، شهری که هزاران و

صدها هزاران قیافه رنگارنگ بیهوده آن را شلوغ و درهم و آلوده نکرده بود، شهری که نگاه آلوده چشم‌های صدها گرگ نبود، شهری بر موج دریائی آبی و پاک و مهربان، پوشیده از یک نوع گل فضایش سرشار از یک نوع گل، یاس. در مرکز شهر؟ تنها یک زیارتگاه! زیارتگاه، آرامگاه زیبا و مقدس و ساکت یک شهید، معبدی ظریف و روحانی و هنری که از آن مناره‌ای همچون آرزوئی از قلب شهر سر بر کشیده و سر بر آسمان برداشته و در درونش مردی سوخته در خلوت خویش شبها و روزها سر بر خاک مزار شهید نهاده، دلش آتشگاه آتش‌های زرتشتی و جانش در گداز دردهای اهورائی، بر لبشن شطی از افسون، از دشnam، از آه!

همسر مرد را در اینجا به خاک سپرده بودند و مرد زندگی اش اینچنین می‌گذشت.

این دو روزی، روزگاری با هم در این شهر زندگی میکردند، زندگی‌ای که به گفتن نمی‌آید، در خیال شاعرانه‌ترین شاعران، در خاطره بهشتی‌ترین فرشتگان نمی‌گنجد. دو تن، همچو دو روح، دو روح، همچون دو فرشته، دو فرشته، همچون دو پرنده خیالی، بال در بال هم در بهشت همه آرزوها در پرواز، هر سحر، بال در بال هم از آشیان گرم و زیبای خویش که از پرهای گنجشکان هر تپش و شاخه‌های درختان هر نیاز ساخته بودند و آن را بر سر و سرو آزادی برافراشته بودند پر میگشودند، فارغ از کینه هر صیاد، دور از خشم هر طوفان و همچون "کبوتران آن دیار آفتایی"، جاده نور صحیحگاهی را در پیش میگرفند و همچون دو نگه مشتاق که از دو چشم عاشق پر می‌کشند، دم زنان در نفس باد سحر، تا سرچشمۀ خورشید

می‌شتافتند و در سینه زرین آفتاب فرو می‌رفتند و خورشید که در نیم روز می‌ایستاد، بال در بال هم، خسته از لذت نوشیدن نور، گرم از بال زدن، بال در بال پریدن، رفتن تا خاستگه مهر دل افروز، جهان افروز، دور گشتن ز زمین، از خاک، از پلیدی‌ها، از پستی‌ها، از آدم‌ها، رفتن و رفتن تا بام بلند صبح، بامدادان سپید و پاک، باز می‌گشتند دل پر از خواسته، تن خسته.

باز می‌گشتند، به شهر، شهر پاک خوب بی دیوار، بی قzac، بی حاکم، شهر تنها معبد، معبدی تنها! می‌نشستند کنار رود، رود خوشرفتار، طغیانی، خشمگین، اما، خشمگین از شوق، پای در زنجیر، سرزنان بر سنگ، کف بر لب، دردمند از عشق، پرتکان، پرجوش، پاک دیوانه، رود نا آرام! از عطش سیراب، از هوس بی تاب، پاک، صاف، همچو نوشین خنده زندانی‌ای بر چهره زندانی‌ای دیگر!

سال‌های دراز، دور از هم زنده ماندند و جستجو کردند و انتظار کشیدند و بی تابی‌ها و فریب‌ها و پندارها و گمانها و...

با هر صدائی پائی سر از گریبان خاطرات دیرینه بر می‌گرفتند که شاید او است و او نبود
در عمق هر نگاهی خیره می‌ماندند که شاید او است و او نبود
دیگر نه پیکی، نه پیامی، نه گرمی دستی، نه سراب فربی، نه تسلیت انتظاری... که زمستان
بود و برف و سرما و ابر و شب‌های ساکت و سیاه یلدائی و خاموشی عbos و دشمن گونه بر
در و دشت‌های بی فریاد...

و مرد، سرشار از یقین، یقین که دیگر نخواهد آمد، در سرزمین غربت سرگرم کار شد و
زبان مردم آن سرزمین را آموخت و با آنان آشنائی بست، دینشان، اندیشه شان، سنت هاشان و
ذوق و احساس و نگاه و حساسیت هاشان و شیوه روح و دل و زندگیشان را دانست و بر انگاره
آنان با همه در آمیخت، رفاقت بست، سخن میگفت، کار می‌کرد، می‌خورد و می‌خوابید و

می‌رفت و می‌آمد و کارش در غربت بالاگرفت و با بیگانگان آشنائی یافت و مردی شد همچون دیگر مردمان که بومی آن سرزمین بودند، مردی از مردم اسپانیا...

اما بیگانگی از سیما یش، رنگ چهره اش، لهجه اش، رفتارش هنوز پیدا بود، بسیاری آن را احساس می‌کردند و می‌گفتند؛ گرچه مردم اسپانیا دوستش می‌داشتند، زبان اسپانیول را خوب و جذاب حرف می‌زد، در جامعه اسپانیائی پایگاهی داشت و خلقی از بومیان بر او گرد آمده بودند اما پیدا بود که مرد از مردم این سرزمین نبوده است، از نژادی دیگر و کشوری دیگر است. در بحبوحه گفتن هایش گاه ساکت می‌ماند، در گرم‌گرم ازدحام‌ها گاه تنها می‌شد، در غرقاب جمعیت‌ها و کارها گاه غیش می‌زد، می‌گریخت و هیچکس نمی‌دانست کجا است، هر روز حالتی داشت که دیروز پیش بینی نمی‌شد، اینها نشانه‌های بیگانگی مرد بود، علائم غربت مرد بود، گاه، بی آنکه بتوان دانست، شعله‌های زیر خاکستر، در درونش سر بر می‌داشتند، گاه خاطره‌های پنهان شده بر سرش حمله می‌آوردند، گاه یکباره بر می‌آشفت، عالم در برابر چشمی سیاه می‌شد، مزه‌ها تلخ، چهره‌ها زشت، خنده‌ها بد، آدم‌ها و نوازش‌ها و شیرینی‌ها همه زشت، همه تلخ... یک ربع قرن، اندکی مانده به یک ربع قرن اینچنین گذشت.

آن ایام از یاد رفت، چهره‌ها از خاطره‌ها شسته شده بود، کودکان یادشان، نامشان و آوایشان فراموش شده بود و حتی بودنشان!

هیج یک نمی‌دانستند که پیش از این زندگی‌ای داشته‌اند، سر و سامانی داشته‌اند و خوشبختی‌ای و لذت‌های پیوندی و داغی‌های پیمانی و نشئه‌های گفتگوها و دیدارها و با هم بودن‌ها و در هم فرو مردن‌ها و در هم فرو خفتن‌ها و در هم بیدار شدن‌ها و با هم حس کردن‌ها و فهمیدن‌ها و هم را حس کردن‌ها و هم را بوئیدن‌ها و هم را آشامیدن‌ها و هم را کاویدن‌ها و هم را آراستن‌ها و هم را پیراستن‌ها و هم را پروردن‌ها و هم را نواختن‌ها؟ همچون یک معشوق، همچون یک چنگ، و هم را نوشیدن‌ها و هم را مزمزه کردن‌ها، همچون عسل، همچون یک خاطره شیرین، و هم را برافروختن و هم را سوختن و هم را، همچون شراب لطیف و مستی بخش، در صراحی دل هم ریختن و هم را همچون هوای پاک با مددادی تا اعماق ریه‌ها فرو بردن و ریه‌ها را از هوای هم پرکردن و هم را همچون طلوع مهربان خورشید تماشا کردن و هم را همچون دامن مهر نوازشگر و آرام و صمیمی مهتاب در زیر سر نهادن، گستردن، و هم را همچون شکوفه بوسه‌ای با لب‌های هم پرپر کردن، و هم را همچون جرعه لبخندی با لب‌های عطش مکیدن و نوشیدن و فرو بردن و هم را همچون پیام نویدی گوش دادن، و هم را همچون زبانه شمعی به بازی سر گرفتن و باز زبانه دیگر به خنده روش‌تر سرکشیدن و هم را همچون گرمای عشق در سرایای هم افکنندن و هم را همچون تازه رسیده عزیزی، هر لحظه بر سینه تپشدار پر از دوستی، به غیظ و خشم، فشیدن، و هر لحظه به درد آه برآوردن و اخم کردن به ریا و قهر کردن به دروغ و روی تافتنه به بازی! همه باز در جستجوی نوازش دیگر و نرمش دیگر و بازی دیگر و در عمق محراب یکدیگر نماز بردن و

بر دیواره معبد روح یکدیگر سر به درد دلها و تlux گفتن‌ها و گره گشادن‌ها و زمزمه دوست داشتن‌ها نهادن و ساعت‌ها و ساعت‌ها و شبی تا سحر و شب‌های دراز و امن و آزاد تا سحر و... کم کم از خستگی مطبوع پس از گفتگوها و راحت و مطبوع پس از درد گفتن‌ها به خواب رفتن همچنان به خواب بودن و بودن و بودن تا... آنگاه که ریشه‌های نرم سر آستین پوست سامیریوس که از نرمی به تن "قادصدک" می‌ماند سر و رو و پشت پلکهای مرطوب و آرام مرد را نوازش دهد و نوازش دهد و نوازش شود و ترانه همسرش را دنبال کند...

همه چیز بر باد رفته بود، آشیانه و کاشانه و سامان و کودکان معصوم و شیرین و زیبا و روزها و شبها و خوشبختی‌ها و "یکدیگر شدن"‌ها همه، همه، همه در طوفان رفت و دیگر خاطره‌اش نیز نماند، و آن دو تنها ماندند و هر یک به غربتی افتادند و با غربت آشنا شدند، وطن را و هموطن را، آشیان را و هم آشیان را، همه را و کودکان را و خاطره‌ها را و طعم زندگی را و رنگ خوشبختی را و بوی دوست داشتن را و... خود را؟ خویشتن خود را، زن و مرد، دور از هم، هم را از یاد برداشت و زندگی با هم را و خویشاوندی با هم را و آشنائی با هم را و هم زبانی هم و همدلی هم و همخونی هم و همزادی هم و هم نژادی هم و هموطنی هم و هم آشیانی هم و هم دردی هم و همسری هم را همه را... همه چیز را... حتی از یاد برداشت که پیش از این زندگی‌ای داشته‌اند، سر و سامانی داشته‌اند، همسری و کودکانی داشته‌اند و پیش از این در وطنی دیگر بوده‌اند و در جهانی دیگر بوده‌اند.

اما مرد هر چه می‌نگریست باز نمی‌شناخت. زندان طولانی چشم‌های او را پریشان کرده بود، خو کردن طولانی به تاریکی دید چشم‌هایش را ضعیف ساخته بود. گذشته از آن، یقین، یقین که از کشورش خبری نخواهد آمد، گمشده‌اش دیگر نیست. آن روز برگشت و مرد پریشان و غمگین و هراسان و اندکی عصبانی، چه کسی زندان او را نشان داده است؟ این هم از همان فضول‌ها، کنجکاوها، بی‌خودی‌ها، یا حداکثر از آنها است که... به هر حال گاه گاه مزاحمش می‌شده‌اند و او را از سلوش بیرون می‌کشیده‌اند و تنهاei خوب پر و زیبایش را برمی‌آشتند.

گاه چهارشنبه‌ها می‌آمد و گاه پنج شنبه‌ها، چهارشنبه‌ها روزهای ملاقات زندان است و پنج شنبه‌ها بی‌آنکه روز ملاقات باشد.

سال‌های پیاپی گذشت و مرد کم کم گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، خاطرات در ذهنش بیدار می‌شد، همه چیز رنگ می‌گرفت: نخستین روز ازدواج، سالاهای زندگی مشترک، آشیانه، کاشانه، سر و سامان، نهر آب، آن پوست، ریشه‌های نرم سر آستینش، کودکان، سیمای یکایک کودکان، نوازش‌ها، گفتگوهای عشق‌ها، شب‌ها، روزها، صبح‌ها، شامگاهان پر از رضایت، سحرگاهان پر از امید، زمین، آسمان، هوا، فضا، گل‌ها، و رنگها و همه چیز، همه جا، همه و همه و همه.

نهائی مرد، همچون گنبد بلند و پر شکوهی که زلزله‌ای در او افتاد. ناگهان فرو ریخت، زبانی که فراموش کرده بود و سال‌های دراز با آن سخن نگفته بود به یادش آمد؟ خوشبختی، آزادی، خویشاوندی، زندگی... همه چیزهایی که دیگر نبود، که از یاد رفته بود، که خاطره اش، تصورش نیز محو شده بود.

وطن به یادش آمد و غربت را طاقت فرسا کرد، آزادی به یادش آمد و زندان را سنگین کرد، آشنایی به یادش آمد، آشنایش رسید و بیگانگی در چشمش وحشت آمیز شد، خویشاوندی را احساس کرد و همه چیز در نگاهش بی سابقه و بیگانه شد، زندگی در جانش بیدار شد و زنده بودن برایش دشوار گشت و سخن گفتن به یادش آمد و سکوت بر سینه‌اش همچون تخته سنگی بی رحمانه فرو افتاده بود.

هر چه بدان خو کرده بود، هر چه بدان سرگرم بود، هر چه خود را در آن غرق کرده بود، به هر چه مشغول بود، هر چه ساخته بود، هر چه آراسته بود، همه فرو ریخت، در سیاهی عام غلیظی فرو رفت، تلخ شد، زشت شد، سرد شد، بد شد، دشمن شد، تحمل ناپذیر شد...

در هر دیدار یاد گذشته‌ای در خاطرشان بیدار می‌شد، در هر نگاه تصویر روزهای و شب هایی از آن سال ها که با هم می‌زیستند، سیمای کودکی از آن کودکان که با هم می‌پروردند در چشمان هم می‌دیدند.

هشت سال پیاپی هر هفته زن به زندان می‌آمد و با سختی‌ها و خطرها مرد را از پس میله‌های آهنین و در زیر نگاههای مأمورین دیدار می‌کرد، سخن از سیب میگفتند و سیب گلشائی و معنی از سیب فهم می‌کردند و سیب سقراطی تا... آن اطاقک سیمانی که در آن دو همسر دیرینه با هم دیدار می‌کردند فرو ریخت و مرد باز به سلوش بازگشت و بعد بر جای آن دو اطاقک سیمانی، دو اطاقک نوساز، از کاشی سبز بنا کردند اما مرد دیگر بدان بازنگشت، بدان پا نهاد که مرد زندانی بود و محکوم ابد... یوسف نجار شده بود...

از آزادی پاریس پنج سال گذشته بود، سربازان نازی رفته بودند و پاریس پس از سال‌ها خفغان و اسارت نفس می‌کشید، سن سرشار از امید و اشتیاق از قلب پاریس می‌گذشت و برج ایفل آزادانه قامت کشیده بود و سرفراز می‌نمود و باغ لوکزامبورگ باز دوستان خویش را باز می‌یافت، پیر مردان بازنشسته‌ای که منبال بازی می‌کردند و گلف و ورق و کودکانی که کشتی‌های موتوری و بادبان دار خود را بر روی استخر بزرگ میان باغ رها می‌کنند و با مادرانشان به بازی پاک و معصومانه‌ای سرگرم می‌شوند. و نیز دختران و زنانی که بر روی نیمکت‌ها و بانکت‌های باغ می‌لمند و آفتاب می‌گیرند و هم زندانی که همه جا می‌پلکد و برای نخ دادن بهانه می‌جوینند.

-oh! Quell soleil! il fait beau aujourd'hui!

- ?

-pardomme mademoiselle! Ce jardin s'appelle Monsouri?

-Non, il s'appelle Luxembourg!

-tien!! Il me semble que je vous ai vue quelque part?!

-Non, je crois pas! Ou?

-vous etes d'ou?

-Moi, d'Allemagne, Idar – obstein.

-a bon! Je parle Allemand!

-tien! Parlez un peu.

-Ich liebe dich!

-O! mechant!

الى آخر...

خیابان سن ژرمن دیره و سن میشل باز از ریشوها و کت جیری ها، اگزیستانسیالیست های قلابی، پسرهای طرح ربرت حسین، ژان ژرس،... و دخترهای طرح بریثیت، فرانسواز ساگان، فرانسواز هارדי، سیلراوارتان پر شده است، می آیند و می روند و می گویند و می خندند و می بوسند و قهقهه می زندند و دست در دست هم، چشم در چشم هم می گذرنند... در این میان، چهره غریب و گرفته ای می گذرد، تنها و سر در خویش فرو برد و غرق اندیشه های دور و

دراز خویش، سیگاری دود کرده و با انگشتان لرزان و لاغرش از اضطراب آن را محکم می‌فرشد و محکم پک می‌زند و هنوز پایان نیافته سیگار دیگری را از نو با آتش آن روشن می‌کند و به لب می‌گذارد. قیافه‌اش حکایت از هیجان مرموزی دارد که روحش را دستخوش تلاطم و اضطراب کرده است. هر لحظه رنگی و طرحی تازه می‌گیرد، هراس، پریشانی، تردید، شوق، بی‌تابی، و بسیار حالات و هیجانات ناشناخته و مرموز پیاپی بر چهره اش، اطوارش، حرکات سر و کردن و چشم و لب و دست و پایش رنگ می‌گیرد و رنگ می‌باشد. گویی در انتظار کسی است یا حادثه‌ای اما چشمانش جستجوئی ندارد، هیچ جا را و هیچکس را نمی‌بیند، نگاهش در انبوه اندیشه‌ها و خیالات رنگارنگ و درهمش گم شده است. از پیاده رو خیابان سن می‌شل بالا می‌آید و همچون نایبینائی مست به همه تنہ می‌زند، تنہ می‌خورد و هیچ احساسی نمی‌کند، هر گامی که بر می‌گیرد، گروهی به سمت او سر بر می‌گردانند و لحظه‌ای او را با شگفتی می‌نگرند و راهشان را پیش می‌گیرند. و برخی به همین قناعت می‌کنند، برخی لب شان هم با چشمان همراهی می‌کند، پیزنهای غالباً قرق می‌کنند و گاهی هم تشر می‌زند، بعضی مردها هم از اهانتی، دشمنی دریغ نمی‌کنند اما او هیچ نمی‌بیند، هیچ نمی‌شنود، جای دیگری است.

به سرعت بطرف خانه‌اش روان است؛ هر چه نزدیکتر می‌شود تندتر می‌کند و هیجانش بیشتر می‌شود، نزدیک خانه تقریباً می‌دود. وارد راهرو ساختمان می‌شود، از پله‌ها بالا نمی‌رود، کازیهای را می‌بیند، صندوق نامه‌های خودش را به دقت نگاه می‌کند... نه، نیست! خبری نیست!

می‌داند خبری نیست، باز از کنسیرژ می‌پرسد! - کنسیرژ با لحن خشک و سردی جواب می‌دهد: مسیو، باید از کازیه تان بپرسید! - بله، اما...؟! کنسیرژ از تکرار جواب به این سؤال تکراری او خسته شده است، باز هم بالا می‌رود، سری از اطاقش می‌زند، بیهوده روی میز کارش، گوشۀ در ورودی اطاقش را می‌گردد... نه! نیست، خبری نیست... برمی‌گردد، خسته است؟ از پله‌ها پائین می‌آید، کمی جلو ساختمان قدم می‌زند، می‌رود و بر می‌گردد، نمی‌داند کجا برود؟ چه کند؟ به خانه برمی‌گردد، باز به کازیه سر می‌کشد، کمی جلو اطاق کنسیرژ پا به پا می‌کند، روش نمی‌شود بپرسد، از پله‌ها بالا می‌رود، به اطاقش وارد می‌شود و با لباس و کفش خودش را روی تخت خوابش می‌اندازد، و طاقباز دراز می‌کشد و سیگارش را دود می‌کند و ستون‌های قوی و ضخیم دود را به سقف اطاق می‌فرستد و نقطه‌های رنگین و سایه‌ها و اشباح موهم و نامرئی را در فضای طاق، زیر سقف تماشا می‌کند. ناگهان از روی تخت بیرون می‌پرد و خود را از اطاق می‌اندازد بیرون و به سرعت پله‌ها را پائین می‌آید، چنان شتابزده است که طاقت انتظار آسانسور را ندارد، خیال می‌کند که پیاده زودتر می‌رسد، خود را به کازیه می‌رساند... نه! خبری نیست چرا؟

کمی مرد می‌ماند سپس از ساختمان بیرون می‌رود، در گوشۀ میدان دانفر وارد کافه‌ای می‌شود. میز دو نفره‌ای را کنار پنجره کافه که مشرف به خیابان است انتخاب کرد. نشست و یک بیرناشه سفارش داد. مدتی به خیابان خیره ماند اما هیچ چیز نمی‌دید، سپس آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستش تکیه داد و چشمانش را در زیر دود غلیظ سیگارش

بست و مدتی غرق سکوتی پر غوغا شد. آفتاب پاریس را ترک می‌کرد و مرد با رفتن خورشید گویی خود را تنها تر احساس می‌کرد، هر شعاعی که از سر شاخه‌های بلند درختان و شیروانی ساختمان‌های مرتفع می‌پرید سایه هراسی را بر جان وی می‌افکند، از شب می‌هراسید. غروب امروز گویی آخرین وداع خورشید در پاریس است، گویی برای همیشه شب آغاز می‌شود. خود را در برابر چهره هولناک و زشت او ناتوان می‌یافت، آفتاب می‌رفت و پاریس در سیاهی سنگین و غم انگیزی فرو می‌رفت، سنگینی آن را وی هر لحظه بر روی سینه‌اش خشن‌تر احساس می‌کرد...

از کافه بیرون آمد، شهر یکپارچه غرق شب بود، در برابر او با پستی و زبونی نفرت باری تسلیم شده بود. نور چراغ‌ها که از دل شب می‌درخشید او را بیشتر آزار می‌داد، برق هر چراغی دشnamی بود، هر نئونی را دهن کجی منفور و زشتی می‌دید که او را مسخره می‌کند، او را که رفتارش جز دیگران بود، حالاتش جز همه بود، گویی در و دیوار شهر او را می‌نگرند.

Il n'y a pas La societe mais des societes

اسیمیلاسیون

- رهبری یک اجتماع خود یک تکنیک است و یک علم، یک مهندس کشاورزی برای آبادی یک زمین با این ابتدا باید "استعدادهای موجود در خاک" را در نظر گیرد و بکوشد تا با اعتماد به آن و استفاده از آن کارش را آغاز کند.

برای پیشبرد جامعه‌های عقب مانده دو راه بیشتر در پیش نیست؛ یکی راهی که در این یک قرن رفته‌ایم، و آن تقليد و ترجمه است و وارد کردن کالاهای مادی و معنوی غرب و نابود کردن کالاهای مشابه بومی؛ اما متأسفانه نتیجه معکوس بوده است، و از این راه ما به تجدد رسیده‌ایم اما به تمدن نه تنها نزدیک‌تر، که دورتر شده‌ایم. چه، در غرب تجدد و تمدن یکی است و هماهنگ، اما در جامعه‌های بومی و تاریخی تجدد با تمدن مغایر است و این داستان پیچیده و مفصل است.

راه دیگر که من سال‌ها است بدان می‌اندیشم شناختن و ارزیابی کردن نیروها و استعدادهای موجود در جامعه است و رسوخ در آنها و تزکیه و تبدیل آنها به عوامل مثبت و مصالح سازگار برای بیداری و پیشرفت و رشد فرهنگ و مدنیت و تحرک خلاقه جامعه.

بی شک یکی از این عوامل نیرومند در این کشورها که هنوز به شکل جامعه‌ای تاریخی زندگی می‌کنند مذهب است بخصوص که در این محیط‌ها با کلاسیسیسم (بیشتر این اصطلاح را می‌پسندم تا ناسیونالیسم، چه هم اعم از آن است و هم اصح از آن) پیوند خورده و سخت نیرومند شده است.

من معتقدم که باید از طریق دین در وجودان فردی و اجتماعی یک جامعه مذهبی حلول کرد و او را بیدار نمود، با او زبان و احساس مشترک یافت و حرف زد. این تنها راه ممکن است و تجربه‌های بسیاری آن را ثابت کرده است. مبارزه با مذهب تنها نتیجه‌ای که داده است اسارت بیشتر مردم در جنگ دسیسه‌های سرمایه داری غرب بوده است. یک مذهبی که مذهبش را از او می‌گیری چه می‌شود؟ یک روشنفکر؟ هرگز! یک مصرف کننده کالاهای اروپائی و بس، یک موجود رام و بی تعصب در برابر هجوم غرب و این نیز تجربه شده است و بسیار!

ما متفکر نداریم، روشنفکر نداریم، آنها که هستند همه assimiles هستند، چقدر این اصطلاح با حدیث معروف پیغمبر می‌خورد که من تشبه بقوم فهو منه. متشبه ترجمة

assimile است، اسیمیله، متجدد هست، متشبھه هست اما متمدن نیست، بومی هم نیست، و انسان جزء این دو گونه نمی‌تواند بود پس متشبھه آدم نیست، اسیمیله یا متشبھه یک شبه آدم است این نه دشنام من است و نه حتی تعبیر من بلکه ترجمة تحت اللفظی کلمه است. چه جنایت‌ها که اسیمیله‌ها نکردند، اینها دلالان و راه بلدان استعمارند، اینها استعمار را به خورد مردم بومی می‌دهند، اینها فرهنگ و مدنیت و مذهب و همه فضائل اخلاقی و روابط متعالی انسانی و اندوخته‌های معنوی و اجتماعی و اخلاقی و هنری و ذوقی ملت خویش و تاریخ خویش را در پای غرب قربانی کردند و نابود کردند و لجن مال کردند، اینکه می‌گوییم اینها در مرحله نوعی انسان قرار ندارند از این رو است که خصوصیات (کاراکترها) اصیل خود را در خود از میان برده‌اند تا متمدن civilise شوند. اما مثل آن ببائی که خواب دیده بود به او غلامی بخشیده‌اند و از خوشحالی خودش را خراب کرده بود نصف این خواب راست در آمده بود، از حالت اصیل یا بومی original یا بومی indigenat در آمده‌اند اما civilise نشده‌اند خود آنها به اینها civilise نمی‌گویند می‌گویند assimile یعنی شبه متمدن، متشبھه به تمدن.

پیغمبر می‌گوید اینها جزء همان متشبھه به‌اند اما کاش می‌دید این متشبھینی را که هیچی اند، و ناچار می‌گفت من تشبه بقوم فهو یا نه، فهو... مقصود پیغمبر این است که این گروه در صف مردم خویش قرار ندارند، در صف مخالفاند و چنین است؟ اسیمیله در صف استعمار غربی است اما غربی نیست، غرب زده غیر از غربی است، می‌مدون که اطوار انسان را تقلید

می‌کند از حیوانات فاصله می‌گیرد اما انسان نمی‌شود^۱، یک بودائی هندی یا مسلمان عرب و ایرانی که شب کریسمس یا آسانسیون برایش هیچ مفهومی ندارد و نه خاطره‌ای و نه اعتقادی و نه سنتی و زیبائی و سودی او را به این تاریخ پیوند نمی‌دهد، با کاج آوردن و پاپانوئل بازی و شب نشینی و رقص و شادی‌های الکی که اروپائی نمی‌شود گرچه همان اداتها را هم حتی دقیق‌تر و کامل‌تر و جدی‌تر از خودش در می‌آورد، او فقط بودائی یا مسلمان، هندی یا عرب و ایرانی نیست، شرقی نیست، و گرنه با این اداتها مسیحی یا اروپائی نمی‌شود، مسیحی یا اروپائی قرن‌ها است روح و خاطره و سنت و اعتقادش با این شب انس و پیوند بسته است، واقعاً شب اول ژانویه برایش با شب‌های دیگر زمستان فرق دارد.

یکی از رفقا می‌گفت در یکی از این کودکستان‌های قرطی خر رنگ کن تهران که در فرهنگی که لیسانسیه ادبیاتش فارسی را درست نمی‌داند اعلام می‌کند که بچه‌ها را جوری انگلیسی درس می‌دهد که در سال دوم از کمبریج انگلستان برایشان دیپلم رسمی ارسال می‌دارند^۲: شب ژانویه از ما پول و لباس مفصل خواسته و جشن مفصل گرفتند، در مدرسه‌ای

^۱. متلک آن مزینانی به یک خان ورشکسته به بدبوختی افتاده که از خانی فقط یک جفت سیل دود چق گرفته و یک دست کت شلوار ماهوتی و صله دار و بقیه باد و بروت و هاروت و بورت‌های بی محل که می‌گفت: تو نه خانی برای آنکه مردم تو را به خانی قبول ندارند، نه رعیتی که خودت قبول نداری یک تو هیچی نیست!

^۲. شبیه به بعضی دبستان‌های دارالتعلیمی دینی ماکه بچه شش هفت ساله را مجبور می‌کنند تمام خطبه شقسقیه را یا احادیث کافی را با تمام سلسله معنعش به عربی از برکند تا باباها و بی‌ها قند تو دلشان آب شود که طفلشان یک ساعت از برنهج البلاغه یا قرآن

که یک بچه خارجی که هیچ حتی ارمنی هم نداشت و نوروز آمد و رفت خبری نشد. این چه جور کودکستانی است؟ درست است که ایرانی نیست، مسلمان شرقی... تهرانی... نیست اما چه کسی می‌تواند هر چند دشمن کینه توز اروپائی یا مسیحیت باشد بی انصافی را به حدی برساند که این چیزکهای مسخره را به آنها نسبت دهد؟ اتهام تا این حد؟

یکی از این متشبهین واکس زده چرب را که حتی با لهجه خاص مموشی حرف می‌زد و خیلی از اینکه کلمات و اصطلاحات فارسی یا مسائل معمولی مذهبی یا اجتماعی خودمان را بلد نیست مباهات می‌کرد و بخصوص راجع به موسیقی خیلی اظهار نظر میکرد و نفرتش را از موسیقی شرقی و لذتش را و معرفتش را در موسیقی غربی وقت و بی وقت هی به خورد من می‌داد و الکی اسم‌های ساختگی از موسیقیدانهای موهوم و آثار یا شیوه‌های موسیقی معدهم را به من که یقین داشت چیزی نمی‌دانم قالب می‌زد که حوصله‌ام سر رفت و سمفونی پنجم بتھوون را گذاشت و پرسیدم ممکن است این سنت مهتاب مسکویچ را برای من تفسیر کنید من که از هیچ جای این سنت مهتاب نمی‌فهمم که چنان که امیل لودویگ می‌گوید "رقص اموات" را در گورستانی در زیر نور مهتاب وصف کرده باشد!

یا دعای جوشن کبیر می‌خواند. بیا، این هم یک دلیل دیگر بر صحت ادعای من که قرطی‌ها و امل‌های ما هر دو سر و ته یک کریاسند.

^۱ از پیش نماز معروفی در این شهر پرسیده بودند آقا اگر کسی رادیو... با تعجب پرسیده بود یکبار دیگر بگو رادیو (با تلفظ ناجور) کیست؟ نه آقا رادیو شخصی نیست، اشخاص در پشت آن... پشت آن؟ سور می‌شوند حرف می‌زنند... و با چه مزه‌ای جهل

حکیمانه گوش داد و چنان غرق جذبۀ معانی و افسون زیبائی موزیک شد که نه او مجال تفسیر یافت و نه من جرأت سئوال یافتم و صفحه تمام شد و تکرار کردم و خواهش که این بار تکه تکه برایم تفسیر کنید و آقا لطف کرد و با دقت و مهربانی زایدالوصفی جزء به جزء "رقص اموات" را تفسیر کرد از همان لحظه که ارواح از گورها یکایک و آرام آرام و مرموز برمی خیزند و در وسط گورستان کرد هم جمع می‌شوند و به رقص آغاز می‌کنند و رقص تند می‌شود و خسته می‌شوند و باز تند می‌شود و خسته می‌گیرد و خسته می‌شوند و سکوت! سکوت و باز... درست "رقص اموات" را در سنات مهتاب مسکویچ (که مسکویچ سنات مهتاب ندارد) از روی سلفونی پنجم بتھوون دقیقاً مجسم کرد و در آخر من صفحه را برداشت و رویش را خواندم و از او عذرخواهی کردم که: **ا! ببخشید من اشتباهی این سلفونی پنجم بتھوون را... مادرت می‌خواهم!**

با یکی از آن اگزیستانسیالیست‌های شصت آتشۀ نوظهور که از وقتی چند تا اثر از سارتر ترجمه کرده‌اند و اخبار رواج اگزیستانسیالیسم به دروغ و به غلط در ایران هر روز پخش

خویش را به رخ مریدان احمق می‌کشد و آنها هم چه کیفی می‌کردند از جهالت عالمشان که یعنی آقا اصلاً تو این عالم نیست؟ این هم یک دلیل دیگر برای آن ادعای حقیر!

^۱ . یکی یک چوب بست بلند درست کرده بود و با زحمت و خطر رفته بود بالا و مقداری هم نخ قند و سرپشم و نبات و حلوا ارده با خود برداشته بود و رفته بود سر آن چوب بست ناپایدار خطرناک؛ رفیقش که او را در آن حال دید ترسید و از پائین بلند صدا زد: آی رفیق! های! با توام... چی می‌گی؟ تو کی ای؟ - من فلانی‌ام! کجا رفته‌ای؟ داری می‌افتنی، چکار می‌کنی؟ گفت: - دارم **گه** سگ مصنوعی درست می‌کنم!

می‌شود و هر جا جوان کثیف پر ریش و پشم بیلوت فرنگی را و حتی کلوشارها (درویش‌های گدای کثیف توی کوچه خیابان پاریس که شربت سگی قرمز می‌خورند بیخ دیوارها چرت می‌زنند و توی مستراح‌های فلزی کنار کوچه‌ها یا وسط میدان‌ها و چهار راهها می‌خوابند و گدائی می‌کنند و در ضمن حرف‌های فلسفی هم می‌زنند که: زندگی؟؟ هه! زندگی به تخم!) اینها همه را اگزیستانسیالیست خیال می‌کنند چون روزنامه چی‌های ما همه که از همان متشبه‌های باسمه‌ای هستند (باز اینها متشبه‌هه درست هم نیستند، شبه متشبه‌هه‌اند! چون متشبه‌هه کسی است که خوب فرانسه یا انگلیسی... حرف می‌زند، خوب می‌رقصد، خوب لباس می‌پوشد، خوب آرایش می‌کند، تناسب رنگ‌ها را می‌فهمد، تیپ خودش را تشخیص می‌دهد، تیپ آرایش و رنگ و مدل لباسش را متناسب با تیپ خودش انتخاب می‌کند، آداب معاشرت و روابط اجتماعی و رفتار و اطوار اروپائی را خوب می‌شناسد، خوب آشنا می‌شود، خوب رفیق می‌شود، خوب عشقباری می‌کند، معنی هر یک از اینها را، مرحله هر یک از اینها را درست تشخیص می‌دهد، یک دختر مدرسه کلاس سوم دبیرستان مثل یک دختر شکارچی کاباره‌ها قر و غمزه‌های اطواری غلیظ و پخته و رسوا از خودش در نمی‌آورد، ابرو لنگه نمی‌اندازد، چشم خمار نمی‌کند، گوشه چشمش را آن جوری نازک نمی‌کند، یک خانم معلم یا آقای دبیر مثل یک گارسون یا بچه‌های پلاس بلانش لباس و آرایش ندارد...)

بله... از چنین اگزیستانسیالیستی که درست تشخّص انسانی ترجمۀ غلط اگزیستانسیالیسم بود به عنوان اعتراض به اگزیستانسیالیسم گفتم: من این مكتب را هم از نظر علمی چرند

می‌دانم و هم از نظر اجتماعی و انسانی یکی اینکه خدا را با آن مفهوم که ادیان بزرگ و فلسفه‌های معروف توصیف می‌کنند می‌کوشند انکار کند و عوضش الکترون را خدا بدانند! حرف از این مزخرف‌تر می‌شود! انکار اصل خدا بهتر است تا خدای الکترونی، اصلاً خدای الکترونی صرف نظر از غلط بودن علمیش معنی هم ندارد، از این خدا نه می‌توان ترسید، نه می‌توان به او امید داشت و نه می‌توان پرستید و اصلاً انسان خودش را برابر او مسلط و از او برتر احساس می‌کند.

دیگر مبنای فلسفی انسانیش تریاک اجتماع اگزیستانسیالیست است نه مذهب، اگزیستانسیالیسم همان جبر، دترمینیسم ماتریالیست‌های جدید و دهربایون قدیم را دارد و حتی مذهبی‌های جبری و قضا قدری را و هم تجربه تاریخ هم نشان داده که جبر تاریخی و علمی انسان را اسیر و مجبور می‌کند و بنابراین تابع هر چه جز خودش و هم الان بچشم می‌بینیم که همین فکر چطور اگزیستانسیالیست‌ها را که خود را به قول خودشان "وانهاده" می‌دانند و وجودشان (اگزیستانس) را تابع وجود کل طبیعت می‌شمارند به بی‌بند و باری و انحطاط کشانده و فلسفه "وانهادگی" خود به خود به شیوه "وادادگی" کشیده شده است...

ولی ایشان مرا قانع کردند که از نظر فیزیک مدرن الکترون چیست و چگونه عامل همه حرکات و مبنای همه وجود و ماده الکترون است و بنابراین طبیعت که آفریده ماده و حرکت است پس الکترون آفریدگار طبیعت است و خدا در اگزیستانسیالیسم بر خلاف مکتب‌های معمول خداپرستی یک مسئله علمی است، نه فلسفی و اخلاقی؛ دوم هم مسئله جبر را ثابت

کردند که علمی است و طبیعت، وجود (اگزیستانس) بر اساس قوانین علمی ثابت و معینی در کار است و انسان جزئی از آن است و بنابراین نمی‌تواند جدا از آن قوانین علت و معلولی که بر هستی (اگزیستانس) حکومت می‌کند و در برابر آن یا بر ضد آن تصمیم بگیرد و عمل کند چنان که یک درخت که موجودی است طبیعی بر خلاف زمستان و تاریکی و سرما و طوفان... نمی‌تواند در دی ماه خود را سبز کند و به شکوفه بنشیند. بنابراین جبر یک مسئله علمی است، عینی است، اگزیستانسیالیسم یک مکتب اخلاقی که نصیحت کند نیست که بگوید جبر چون برای اخلاق بچه‌ها یا بزرگ‌ها مضر است پس بگوئیم نه جبر نیست پس اختیار هست تا بدین حیله مردم را وادار کنیم که اخلاقشان خوب شود، اگر بد نکنند و اگر کار بد کردند بتوانیم بازخواستشان کنیم، مجازاتشان کنیم این حیله‌ها و رندی‌های مصلحت آمیز کار پیغمبرها و معلم‌ها و سیاستمدارها است که همیشه اصلی را عنوان می‌کنند که مصلحت است، برای اخلاق خوب است، اگزیستانسیالیسم یک مکتب فلسفی است که به حقیقت و واقعیت کار دارد، یک رآلیسم است نه مذهب، نه نصیحت و پند و اندرز و راهنمائی‌های مشفقاره! واقعیت، رآلیسم می‌گوید همه چیز تابع قوانین مسلم طبیعی است و از آن جمله انسان؛ حال این واقعیت اخلاق مردم را خراب می‌کند، باباها و ریش سفیدها را به فغان می‌آورد اگزیستانسیالیسم نمی‌ترسد ولو هم واقعاً مبانی اخلاقی معمول را ویران کند، بکند. حقیقت و واقعیت درست زیان آور بهتر است از دروغ و خیالبافی غلط سودمند، از طرفی به نظر من زیان آور هم نیست، خود سارتر نشان می‌دهد که یک عنصر مثبت فعال

انسانی است، مبارزه می‌کند، به خاطر کشورهای عقب مانده فعالیت می‌کند، مگر ندیدی که در مسأله الجزایر یا کوبا، چه کارها کرد؟ پس جبر اگزیستانسیالیستی غیر از قضا و قدر مذهبی است که همه کارها را به خدا واگذار می‌کند، در جبر اگزیستانسیالیستی همه کارها به قوانین علمی واگذار شده است پس خود را به دست خواست خدا که معلوم نیست خواستش چیست واگذار نمی‌کند، خود را همچون یک دانه به خاک و گرما و نور و باد و باران واگذار می‌کند تا جبراً سبز شود و رشد کند و ثمر بدهد!^۱

و من در حیرت افتادم از این همه استعداد! یاد شیخ دروغگوی خودمان در همین مشهد بخیر که درباره وضع فکری و اخلاقی یک خانمی که در آنجا حضور نداشت گفت: او که شما درباره اش می‌پرسید: "در حماقت خیلی زرنگ است". یکی از دوستان اهل مطالعه من مقاله مفصلی درباره یکی از سخنان سارتر نوشته بود و آن را حلاجی دقیق فلسفی و جامعه شناسی کرده بود و اظهار نظرها. به من گفت که مقاله‌ای اینچنین نوشته‌ام گفتم جمله سارتر

^۱. این یکی از علمی‌ترین متدهای شناخت آسیمیله‌های باسمه‌ای مان است که من همواره از آن به نتایج قاطع و بسیار جالب رسیده‌ام. این اسیمیله‌ها طبق رسم هر کدام پیرو جدی و دوآتشه و پیر یقین یکی از مکتب‌های آلامدنده در روزنامه‌ها رواج آن را در اروپا خبر می‌دهند. من غالباً در مباحثه با اینها اول ناچار بوده‌ام خودم مسائل مربوط به مکتب او را عنوان کنم و شرح دهم و به او با زحمت حالی کنم بعد که به او فهماندم و او فهمید شروع کنیم به مباحثه، او دفاع کند و من حمله. این است که فرصت خوبی به دست می‌آید تا مکتب اعتقادیش را عوضی به او حالی کنی و آنچه را خود می‌خواهی از آن دفاع کنی به عنوان نظریه‌ای در مکتب فکری او مطرح کنی تا او از آن دفاع کند و نظرهای مغایر با آن را قاطعانه رد کند و خوب که شت و پت به خرج داد و هی جلوش دادی که خوب پیش بیاید و باد بگیرد بعد قضیه را رو میکنی و آه! حالتی می‌رود که محراب به فریاد آید!

چیست؟ جمله‌ای را گفت که من نه آن را در آثارش که همه را به دقت و به تکرار خوانده‌ام دیده بودم و نه اصلاً به حرف سارتر می‌آمد. گفتم این ترجمه غلط است کی ترجمه کرد़ه؟ گفت: کیک، مترجم زبردست بسیار معروفی است. که البته صفت دومی‌اش درست بود. گفتم کار ندارم اما غلط است، بروید متن را ببایید، پس از مدتی خبر یافتم که رفته است و پرسیده و یافته و دیده که هیچ ربطی به آنچه به نام او در فارسی قالب کرده‌اند ندارد، هیچی! "ایست"‌های نوظهور ما مثل جوان‌های مسلمان سیاه آمریکا می‌ماند بیشتر پیروان محمد عالیجاه که به خاطر این بیشتر به اسلام گرایش پیدا می‌کنند و شیفتۀ آن شده‌اند که محمد تنها پیغمبر سیاه پوست تاریخ است و معتقد است که سفید پوست در بهشت راه ندارد و نمی‌تواند به اسلام بگردد، موی بور و صاف، چشم زاغ و پوست سفید پیروان شیطانند و اصلاً بچه‌های شیطانند! شیطان درست همین شکلی است. و لابد خدا هم همان شکلی موهای وز کرده پر و کوتاه، دماغ کوتاه پهن، لب‌های کلفت ورقلمیده و لنگ‌های دراز و پوست سیاه شبروئی شبیه به لوئی آرمستانگ! و پیغمبر هم شکل لومومبا و ابوبکر هم جوموکنیاتا و علی هم امه سزر و عمر هم رئیس جمهور مخلوع غنا... فقط تکلیف موسی چومبه معلوم نیست شاید... معاویه!

صحبت از اسیمیله بود و پدیده assimilation که چه جنایتی بود در دو قرن اخیر! و باز چه جنایت خنده داری این اسیمیله‌های تقلبی، بدلى! که همان ادا را هم بلد نیستند در بیارند! و باز برو و در ذهن مجسم کن که باز آنهائی که مقتدای فکریشان اینها‌یند باز کیستند!

تصویرش مهوع است! خیلی از مسائل داریم که باید به فوریت حل شود، یعنی اگر در مملکت ما فردی یا افرادی هستند که به مقام روشنفکری رسیده‌اند رسالت‌شان در این است که تکلیف این مسائل را معین کنند.

از کنسپسیوس حکیم می‌پرسند تو اگر زمام جامعه را بدست گیری چه می‌کنی؟ برای تحقق افکار اصلاحیت و هدایت و سعادت جامعه بشری چه می‌اندیشی؟ از چه آغاز می‌کنی؟ بی درنگ می‌گوید اول کاری که می‌کنیم به اصلاح نام‌ها، اصطلاح‌ها می‌پردازم! عمق این سخن در اولین وله آشکار نمی‌شود، باید خیلی اندیشید، تأمل کرد، حرف سخت عمیق است، عمیق.

ما امروز بیشتر از هر زمانی به یک کنسپسیوس نیاز داریم که باید و اسم‌ها را اصلاح کند. یکی از بدبختی‌های ما مسخ شدن اصطلاحات و قلب شدن و ضعیف شدن و گاه بیمار شدن کلمات است، مقدس‌ترین کلمات. کلمات، اصطلاحات ظرف‌های احساس‌ها و اندیشه‌های ماست، اگر آنها مسخ شوند، کج شوند، تغییر جنس و شکل و رنگ بدنه‌ند ما امکان حرف زدن را از دست می‌دهیم و امروز خیلی از دست داده‌ایم.

به قول سارتر بحران یک بحران زبان بود.

بحران ما اکنون چنین بحرانی است، این درد کوچکی نیست، بسیاری از کلمات عالی و نیرومند و پرمایه ما که با قدرت و اطمینان و راحتی عالی‌ترین افکار یا احساسات ما را به

دیگران منتقل می‌کردند و در قلب و عمق فکر و روح دیگران، درست و تمام و تمیز می‌ریختند امروز کثیف و شکسته و زشت شده‌اند، تنگ‌های بلوارین ظریفی، کوزه شکسته‌های سفالین آلوده و گرد و غبار گرفته کثیفی شده‌اند، چگونه در چنین کوزه‌هایی می‌توان شراب لطیف یک احساس یا آب زلال یک اندیشه را به خماری یا تشنه‌ای نوشاند؟!

انقلاب، نهضت، سازندگی، آزادی، پیشرفت، عدالت، برابری، حق، آزادی‌های فردی، سیاسی، حزب، انتخابات، تفکیک قوای سه گانه مملکتی، استاد، دانشگاه، مؤلف، محقق، نویسنده، هنرمند،

اینها دیگر حال و حالتی ندارد، هیچ شخصیتی و احترامی در میان دیگر کلمات دارا نیستند، هیچ اثری از دیدن و شنیدنشان در ما نمی‌گذارند، تشخض و تأثیر و تأثیر و موقع ممتاز و قدرت و شأن را پاک از دست داده‌اند، نیمه جان و لاغر و تهییدست و بی شخصیت و بی حیثیت و رسوا و آلوده و منحرف و بیمار و مسخ و... چیزهایی شده‌اند! آن شصت سال پیش تا می‌گفتند ما عدالت خانه می‌خواهیم، انقلاب مشروطیت، نهضت... روح‌ها هیجان می‌گرفتند، چهره‌ها گل می‌انداخت، موجی در دل‌ها بر می‌انگیخت اما حال اینها شده‌اند کلماتی درست در ردیف و همسر و همسانه خوردن، خوابیدن، راه رفتن، گردش، حقوق، اجاره، احوالپرسی، دید و بازدید، سلام علیک، نوء عم، همسایه، سبزه میدان، دیوار، مداد پاک کن، سیب زمینی، ماست خیکی، چس فیل،

خوب، اینها ظرف‌های بلورین خوشتراش شفاف ظریف جادار قیمتی و زیبای ما بود، ظرف مقدس‌ترین احساس‌های پاک اخلاقی ما، ظرف عالی‌ترین افکار بلند انسانی ما... که چنین شد، کوزه‌های سفالین گرم و گرد و خاک گرفته و چرب و لزج و آغشته به قازورات متعفن و شکسته که یک قطره آب نگه نمی‌دارد، پرش می‌کنیم و تا به دهن تشنه‌ای سرازیرش می‌کنیم یک چک آب از آن نمی‌چکد! خالی خالی است و فقط بوی بدش دماغ تشنه را پر می‌کند اما لب هاش همچنان خشک می‌ماند! اینها را داشتیم و از دست دادیم، حال ظرف‌های تازه‌ای آورده‌اند که معلوم نیست توش چی ریخته‌اند! پشت این قوطی‌ها برچسب‌های فریبنده‌ای دارد اما اولاً معلوم نیست معنیش چیست؟ چگونه خوراکی، آشامیدنی یی در آن ریخته‌اند، گذشته از آن معلوم نیست آنچه در آن ریخته‌اند با برچسبش بخواند، مثلاً شله و ماقوت و حلوا ارده و آناناس و پیتزا و فریت و شاتوبریان و گوشت کوییده و سوسیسُن و کوفته تبریزی و زهرمار و مرگ موش و پهنه اسب و پشكل ماچlag و پوره سیب زمینی و محتوی روده بزرگ! خوک مرده... را قاطی کرده‌اند و ریخته‌اند تو قوطی و روش نوشته‌اند Maggi,Casserole یا کمپوت آناناس! یا به قولی سبزواری‌ها چر (زهرآب) سگ ارمنی را ریخته‌اند تو بطری و روش نوشته‌اند^۱ L'eau de vie هر کسی حدسی می‌زند. این شیشه‌ها و

^۱. مشروبی فرانسوی به نام آب حیات.

قوطی‌ها فرنگی است اما مترجمین ما آن را در همین ایران پر کرده‌اند، مونتاژ کرده‌اند، سر هم
کرده‌اند! آه! که چه کرده‌اند!

اولاً برای مردمی که غذای خوب تابستان شان توت است که هم ناشان است و هم
خورششان در هم ادغام شده به نام توت و مشروب شان! هم یک کاسه دوغ بالاش و زمستان
هم شب‌های جمعه دو سیر و نیم گوشت با دمه و استخوان توی یک هرکاره پنج لیتری و
بقیه ایام هفته نان حلوا ارده آقای متشبه (که حیف از زشت‌ترین فحش‌ها است که به نامشان
آلوده کنیم) کمپوت آناناس که توش کمی هم لیکور زده‌اند تا خوشگوارتر و نشه آمیزتر
شود وارد کرده است و L'eau de vie و برای کسی که عورتینش از لای درز و صله‌های
خشتکش پیداست حکایت می‌کند که مثلاً یک مدل سال آینده چگونه در سوکرات یا
کریستیان دیور یا مزون دolar خلق می‌شود و طرح می‌شود و نقد می‌شود و شور می‌شود و
تصحیح می‌شود و تصویب می‌شود و ...

و برای کسی که در سرمینش آفتاب پوست صورتش را برشته کرده و پیشانی و گونه‌ها و
زیر چشم هاش را چروک دائمی انداخته و از زحمت آفتاب هر کس را که می‌خواهد دعا کند
و تجلیل کند و نظر رحمتش را و نعمتش را به خود جلب کند می‌گوید: "خدا سایه تان را بر
سر ما مستدام بدارد"، سخن از آداب "حمام آفتاب" ساز می‌کند خانه‌های آفتاب گیر به سبک
تورویل مانش فرانسه یا پورت هلنند می‌سازد.

و کسی را که باد فتق به ستوهش آورده است قرص مکیدنی برای خوابیدن ورم لوزه‌های ورم نکرده‌اش را دهان می‌گذارد! همه بدبختی‌های خنده آور نسل به اصطلاح مدرن بلاشبیه روشنفکر ما همین است! همین! که "از دردهای ناله می‌کنیم که دیگران دارند!" چرا؟ به خاطر آنکه آن دیگران از ما بهترانند!

اما این کافی است؟ من عقب مانده‌ام و او پیش افتاده، البته باید به او برسم، اما او از پرخوری شکمش بدرد آمده و دارد خفه می‌شود و هی به حلقوش انگشت می‌زند تا کمی پس آورد و عاروق بزند و راحت شود، و من از گرسنگی باد در شکمم پیچیده و مثل تنبک خالی صدا می‌کند و پوست شکمم به پشم چسبیده است، اما آن آسیمیله که از پیش او آمده، او که از سیری به خودش می‌پیچد هی به من سفارش می‌کند، یاد می‌دهد که انگشت بزن، پر تو حلقت فرو کن، تا تحریک شوی، پس بیاری، راحت شوی، آنها انگشت می‌زند، آنها پر تو حلقوشان فرو می‌کنند، من خودم دیده‌ام، بیا، این هم عکسش! تو فیلم‌ها ندیدی؟ تو روزنامه شان نخواندی؟ ها! پس بیار، انگشت بزن، پس بیار... انگشت بزن! خیلی خوب! انگشت می‌زنم، بیا، این هم انگشت! اما چی را پس بیارم؟ عاروق چی بزنم؟

اینکه می‌گوییم آسیمیله انسان نیست، طوطی است (آن حیوان شبیه‌تر را نمی‌گوییم که توهین نشود) به خاطر آن است که گاه حرف‌های قشنگی هم از دهنش خارج می‌شود اما خودش

نمی‌شنود، نمی‌فهمد. درست گیرنده رادیو اند بخصوص در بخش آگهی‌های تجاری، حرفی را می‌زند و آب و تاب و ساز و آواز اعلام می‌کند که فلان ساعت یا روغن بهترین ساعت‌ها یا روغن‌های دنیا است، بی نظیر، بی رقیب... و یک‌دنگی می‌کند و بی درنگ ساعت دیگری و روغن دیگری را با همان هیاهو و قر و غمزه به عرش اعلی می‌برد و باز بی نظیر و بی رقیب و بی سابقه و لاحقه معروفی می‌کند و یک دنگ دیگر و باز یک حرف دیگر ناقض آنچه همین الساعه گفت، رادیو است، خودش که حرف نمی‌زند، حرف تو دهنش می‌گذارند، خودش که فکر نمی‌کند، برایش فکر می‌کنند، رادیو گیرنده است، الان اذان می‌گوید از مسجد تبریزی‌ها آقای راشد مصیبت می‌خواند و بلافاصله از شکوفه نو خانم گوگوش مرتكب هنر می‌شود، رادیو گوینده بی تقصیر است. آسیمیله هم یک دستگاه گیرنده است، یک شبه انسان درست مثل رادیو، البته به انسان شبیه تر. این حرف ژان پل سارتر است در مقدمه Les Damnes de la terre اثر قیمتی فرانتر فانون (انسانی) که ما به شناخت او بیشتر نیازمندیم تا شناخت حتی سارتر) که:

"ما اینها را (همین آسیمیله‌ها را) از آفریقا و آسیا می‌آوردیم و چند ماهی در پاریس و لندن و آمستردام می‌گرداندیم و غالباً یک زن فرنگی هم بدنبشان می‌بستیم و پسشان می‌گرداندیم به میان قوم و خویشاشان و آنوقت... ما کلمات را از اینجا پرتاپ می‌کردیم: آزادی! انسانیت! بی درنگ دهان هائی خود به خود در گوشه‌ای از آفریقا یا آسیا باز می‌شد و انعکاس صدای خودمان را باز می‌شنیدیم که:... ادی!... نیت...". آسیمیله این جور حرف

می‌زند، یعنی این جور پشت دستگاهی گوشتی، رادیویی به شکل آدمیزاد، حرف می‌زند و گرنه آسیمیله که خودش نمی‌تواند حرف بزند، چون زبان مادریش را فراموش کرده است و زبان اروپائی را هم که نمی‌داند، اصواتش را تقلید می‌کند، یک گوشی مترجم است، البته یک آسیمیله خوب و حسابی نه این تقلیبی هاش! باز آن کشورهای عقب انداخته شده‌ای که استعمار مستقیم داشته‌اند این شانس را داشته‌اند که لااقل آسیمیله درست و حسابی یافته‌اند، یک زبان اروپائی درستی یاد گرفته‌اند، اروپائی واقعی را بچشم از نزدیک دیده‌اند و با آنها تماس داشته‌اند و با زندگیشان آشنایی دقیق پیدا کرده‌اند" آن کشورهای بدشانسی که برای ارباب خرحملی می‌کرده‌اند اما لااقل چشمنشان به جمال ارباب روشن نشده که ببینند چه جور آدمی است، چه جور زندگی می‌کند، زن و بچه اش، تفریحش، خانه اش، رفتارش، لباسش، سلیقه اش... چگونه است، چگونه حرف می‌زند اینها عمری را در صحراء برای ارباب شهرنشین بیگاری کردند و آخرش هیچی، حتی زبانش را یاد نگرفتند، حتی قیافه‌اش را ندیدند، فقط کارشان این است که در بیابان گوسفندهای ارباب را بچرانند و در ده برایش زراعت کنند و درباره ارباب و زندگی ارباب خیال بافی کنند و یا کسانی که شیر و ماست و پشم و میوه از صحراء و مزرعه برایش به شهر می‌برند و یکی دو روز او را در خانه و رهگذر دیده‌اند و احياناً یک دو کلمه با او گفتگوئی کرده‌اند بیایند و برایش ببافند، دروغ و راست سر هم کنند و باد در غصب اندازد که شهر این است و ارباب آن است و خانه‌اش چنین است و خانواده‌اش چنان است و... آسیمیله‌های این چوپانان و زارعان ارباب هم تقلیبی اند، باز هم همان کارگران و

نوکرانی که پیش ارباب خودش کار می‌کنند و همیشه با او سر و کار دارند لاقل میمون که
می‌شوند باز خودش چیزی!

پیغمبر، نه، رب النوع آسیمیله‌های تقلبی در ایران میرزا ملکم خان بود، همان که در کتاب "آزادی فکر در ایران" آقای فریدون آدمیت او را و آقاجان خودش را و چند نفر از رفقای آقاجانش را که با هم رفت و آمد داشته‌اند و بقول ناصرالدین شاه که می‌گفت: "ما با خود خیالاتی فرموده بودیم" آتش افروزان و رهبران آزادی و انقلاب مشروطیت معرفی کرده است و سید جمال و کواکبی و آیه‌الله خراسانی و طباطبائی و بهبهانی و میرزا جهانگیرخان صور و ملک المتكلمين و حیدر عمو او غلی و اسکندر میرزا و ستارخان و شیخ علی مسیو و... اینها همه را همان میرزا ملکم خان چشم بند تردست حقه باز

که فروخت

و از لنده‌هی کاغذ می‌نوشت و رساله می‌نوشت و مذهب شوم آسیمیلاسیون را پی ریخت که نترسید، بگذارید اروپائی‌ها بیایند، تعصب‌ها را کنار بگذارید، مگوئید کافر نجس است، خارجی نجس است این حرف‌ها کهنه شده است، آنها را دعوت کنید بیایند مملکت را تکان دهنده، عوض کنند، بسازند.

تمدن و تجدد

در این بحث یک نوع "غلط اندر غلطی" وجود دارد که نه تنها کار فهم آن را دشوار کرده است بلکه بدتر از این، عامل بدفهمی‌ها و انحراف‌های فکری و هم اجتماعی و سیاسی شده است. بدهمیدن تمدن را نباید مسائله‌ای در ردیف دیگر "بدفهمی‌ها" شمرد، آنچنان که مثلاً شاهنامه را بد می‌فهمند یا شعر نو را کج می‌فهمند و یا... تلقی نادرست از تمدن و فرهنگ و مترادف پنداشتن آن با "تجدد" که مرا به فریاد آورده است نه از آن مقوله فریادهای اساتید ادب است که شب و روز در رنجی جانکاه‌اند که مردم جبهه را جبهه تلفظ می‌کنند و مبارزه را مبارزه و حتی نمی‌دانند که چنین مخفف چون این است و این جهل موجب آن شده است که چنین با فتح اول در زبان ما رواج یافته و دارد ادبیات ما را که شیرازه ملیت و پایه قومیت ما و بنیاد اجتماع و پشتوانهٔ حیات و بقای ما است سست می‌کند.

و نیز نه از مقوله خشم و آن عالم مذهب است که فاحش‌ترین فاجعه عصر جدید را این می‌داند که "نسل امروز" آفتابه نمی‌برد و فجیع‌تر از اینکه غسل نمی‌کند و وقیح‌تر از اینکه زن‌ها هم شبیه مرد‌ها لباس می‌پوشند و باز شناختشان در ممر عام از مرد‌ها مدتی وقت می‌گیرد!

و نه از مقوله تجزیه و تحلیل‌های روشنفکران مقلد نیم بند است که حتی به اندازه آن "همکار معروفشان" جای دوست و دشمن را نشان نمی‌توانند داد و حرف‌های اساسی و دردهای واقعی را نمی‌دانند و همان ترجمه حرف‌های قالبی یک قرن پیش روشنفکران اروپائی را که حرف‌های وقت دیگری و جای دیگری است نشخوار می‌کنند و به جای آنکه با مردم همدرد و هم‌بان و آشنا گردند و به توده بیداری و آشناei خود آگاهی بخشنده و دردهای عمیق و درد آفرین‌های واقعی را به وی بشناسانند و امکانات و قدرت‌ها و راههای را که وی دارد و نمی‌داند به او بفهماند و بیش از هر کاری خود را امین او و هم‌جنس او و مورد اعتماد او "سازند" (نه نمایند، سازند) و از حاشیه مذهب اجتماع برخیزند و به "متن مردم" آیند و در کنار آنان بنشینند، خود را، با حرف‌های دیگران و با حرف زدن به زبان دیگران، در برابر این "متن" قرار می‌دهند و از هم آغاز به وجود اجتماعی مردم و روح توده و اصیل‌ترین و ریشه دارترین سنت‌ها، احساس‌ها و مقدساتش حمله می‌برند و تیشه بر ریشه ایمان و فرهنگ و معنویت‌های عمیق و نیرومند او می‌زنند و این نخستین درس اجتماعی را نمی‌دانند که رهبری اجتماعی دیگر است و فلسفه بازی دیگر، و نه از نوع داد و قال مصلحانی از نوع مرحوم کسری است که "در آن هنگام که هر کس هر چه می‌خواست می‌توانست بگوید -

و در این فرصت‌های دیریاب می‌بایست تنها آنچه را که همه وقت نمی‌توان گفت - از آنچه همه وقت می‌توان گفت".

نه، من از این گونه حساسیت‌های ادبی و فلسفی و مذهبی و ضد مذهبی ندارم، دارم اما نه برای مردم، برای خودم، و آنگاه که پای مردم در میان است و روی سخن با متن جامعه است باید این حساسیت‌ها را کنار گذاشت و قبل از هر چیز حساسیت خودنمائی و بدتر از آن "خودآرائی"!

مفهوم خودنمائی‌ها و یا خودآرایی‌های احمقانه عامیانه معمول و متوسط است، اینکه مطرح نیست و علیرغم رواج و نمود فراوانش مؤثر هم نیست یا اگر هست بسیار سطحی و اندک است. مقصودم یک نوع خودنمایی عمیق و پنهانی روشنفکرانهای است که هم در سرشت و سرنوشت دل‌ها و دماغ‌ها اثر می‌گذارد و به تعبیر اروپائی‌ها "اثری تعیین کننده" و هم چندان ظریف و تلطیف یافته و "آبرومندانه" و موجه است که کسی از آن آگاه نمی‌شود و حتی غالباً خودنماها یا خودآرایها خود نیز، و من این حال را در میان گروه معدودی از دوستان و آشنايانم که در اروپا مرد اندیشه و کتاب بودند و دستشان به قلم می‌رفت تجربه کرده‌ام که در آن حال که بر سر آند تا اثری را به فارسی برگردانند و یا از اثری یا صاحب نظری سخن به گویند و مقاله‌ای و یا کتابی تألیف کنند بیشتر "شخص نویسنده یا مترجم را در پیش چشم دارند و نه مردم خواننده را". به چه بنویسم که خوب گل کنم بیشتر می‌اندیشنند تا چه بنویسم که خوب بفهمند. جامعه ما چه جامعه‌ای است؟ در چه قرنی زندگی می‌کند؟ دردش چیست و

دردهایش؟ چه می‌خواهد و چه‌ها می‌جوید؟ چه می‌فهمد و چه باید بفهمد؟ زبانش چیست و نیازش چیست کمتر طرح می‌شود و شاید اصلاً، آنچه وادار کننده اصلی است این است که چه حرف‌های امروز "مد" است؟ چه طرز فکری امروز "نو" است و بالاخره یک کار "جالب" که "صدا کند" و نویسنده یا مترجم ناگهان در میان روشنفکران "بدرخشد" کدام است؟ با یکی از خوانندگان این گونه آثار (چون این گونه نویسنده‌ها یک "گونه" خوانندگان ویژه‌ای هم در جامعه ما "تشکیل داده‌اند" که از سر خودشان اند البته در سطوح نازل تری و همان حالی که پیش از نوشتن به آنها دست می‌دهد پس از خواندن به اینها هم دست می‌دهد که تماشائی است! حالتی از نوع "من آنم که رستم جوانمرد بود"! با این تفاوت که در اینجا رستم‌ش هم باز به نوبه خود از نوع "من آنم که رستم جوانمرد بود" است! یک نوع روشنفکر دست سوم!), که می‌پنداشتم با این معانی آشنا است گفتگو می‌کردم و می‌گفتم تحصیلکرده‌های ما، بخصوص تحصیلکرده‌هایی که از خارج می‌آیند باید به فکر این باشند که من چه سوغاتی آورده‌ام و مردم چه خواهند گفت بلکه باید به این فکر باشند که چه سوغاتی ببرم که به درد بخورد و مردم از آنچه سودی خواهند برد؟

ای کاش، ای کاش، ای کاش! (زندگی کردن من زندگی ای کاش است!)

ای کاش فرهنگ ما چنین قرطی نمی‌شد و معلم را چنین ضعیف و بی‌دست و پا نمیکردند، ای کاش می‌توانستم شاگرد نفهم را، نه، شاگرد با استعداد را که می‌تواند بفهمد و نمی‌فهمد "توی اطاق دفتر" یقه‌اش را می‌گرفتم و وحشیانه می‌کوییدمش به زمین و پاهایش را لخت می‌کردم و می‌بستم به فلک و با ترکه‌های نرم و باریک انار چنان می‌زدم و می‌زدم و می‌زدم و شلاق کش می‌کردم که خون از کف پا و انگشتان و ساق هایش جستن کند و چوب فلک رنگین شود و خسته که شدم، بیهوش که شد لحظه‌ای نفس زنان و عرق ریزان به دیوار تکیه دهم و با نگاههای عقده داری که هنوز تشنۀ زدن و کوییدن و له کردن است چهره بی حرکت و رنگ پریده و لب‌های خشکیده و چشم‌های نیمه باز و بر التماش را ببینم که از آن محبت شگفتی می‌تراود و تنها نیروئی که پلکهای سرخ و مرطوب و خسته آن را به روی من باز کرده نگرانی و رنج تلخی است که از آتش گرفتن و خشمگین شدن من می‌برد و در آن حال که او را در زیر شلاق‌های غضبناک خویش گرفته‌ام درد رنجور دیدن من است

که می‌داند برای چیست و سپس گریبانش را چنگ زنم و به روی پاهایش برخیزانم! و
موهای پریشانش را در قبضه‌های خشن و خشمگینم گیرم و چنان به دیوارش بکویم که به
روی سینه‌ام باز گردد و با کشیده‌های بی امان چپ و راست و مشت‌های دهنکوب از افتادن به
راست یا چپ یا به روی شانه هایم نگاهش دارم و بر دیوار، راست، میخکوش کنم تا
زانوهاش تا خورد و در کنج اطاق مجاله شود و سرش در زیر موهای خیش که همگی به
روی زانوهاش برگشته پنهان گردد و تنها اثر حیات در او تلاش شرمگین و دشواری باشد
برای مخفی کردن خونهایی که از دندان و لب و دهان و زبان و بینی و گونه هایش ریزش
میکند و نیز عادت همیشگی اش به وسوسی که در لب دارد.

و من خسته و له شده که دیگر نه توان زدن دارم و نه یارای فریاد کشیدن بر سرش
لحظه‌ای سرپا می‌ایstem و دست چشم را بر لب دیواره پنجره‌ای که او در کنار آن بر روی خود
جين خورده و ساکت مانده است میگیرم تا نیفتم او تنها صدای پرالتهاب و عمیق و قاطع و
لرزان نفسهايم را که کوتاه فرو می‌برم و بلند بر می‌آورم و سایه‌ام را که بر رویش افتاده حس
میکند و صدای خاموش حسرت خشمناکی را که از نفهمی او به درد در من فغان میکند
می‌شنود و سایه سرم را بر زمین می‌بیند که از "چه کنم؟ چه کنم؟" مداوم و منظم تکان
می‌خورد و نیز "حضور سنگین و مملو و نزدیک" مرا چنانکه گویی تمام فضای اطاق را پر
کرده است احساس میکند و احساس میکند که در زیر فشار سنگین "حضور" من که بر روی
او، اوی او سنگینی می‌کند دیگر قدرت برخاستن ندارد و اینچنین هر دو خاموش می‌مانیم و

صدای پای لحظه‌ها را که از کنارمان می‌گذرند می‌شنویم تا یکی از لحظه‌ها که وارد می‌شود، همچون میانجی‌ای که در این موقع غالباً به شفاعت می‌آید، یک راست خود را به او می‌رساند و موهاش را که بر چهره‌اش سرازیر شده و می‌گیرد و عقب می‌کشد و سر او را بالا می‌گیرد و او ناگهان چشم را که تاب باز ماندن بر روی مرا ندارد می‌بندد و همچنان می‌ماند و آن لحظه از پنجه بیرون می‌رود و لحظه‌های دیگر از در بیابی می‌آیند و او را در همان حال که چهره‌اش را به روی من باز کرده و چشم هایش را بسته می‌نگرند و بی‌هیچ کاری یا گفتگوئی از پنجه می‌روند تا می‌رسد به یک لحظه مقتدر و دانا و دلسوز که می‌رسد و یک راست وارد حلقوم او می‌شود و گره را ناگهان می‌گشاید و چشم هایش را نیز به روی من باز می‌کند و در حالی که چشم در چشم من دوخته است طغیان اشک آن را پر می‌کند و خالی می‌کند و پر می‌کند و خالی می‌کند و حق گریه امان نمی‌دهد و من که دیگر تاب دیدن "چشمی را که در چشم من بگرید" ندارم سرم را بر می‌گردانم نه از آن رو که از کار چشم هایم شرم می‌کنم، نه، بلکه به خاطر آنکه به او فرصت دهم تا بگرید، آزادش بگذارم تا به هر اندازه که احتیاج دارد بگرید، به قدری که تشه است اشک بربیزد تا سبک شود، راحت و آسوده شود، روشن و آرام گردد، تیرگی و گرفتگی دلش شسته شود و بعد من رویم را به روی او بر می‌گردانم و باز چشم‌ها در هم جرقه می‌زنند، در چشم او من تصویر خود را که بر روی پرده‌های اشک می‌لرزد می‌بینم و قلب او را - که همچون ماهی قرمز و کوچکی در عمق چشم‌های آبی زلالی در تب و تاب است - از عمق بی‌انتهای چشم‌های او به چشم می‌بینم و او

نیز همچنان در من خیره و آرام می‌نگرد و آهسته حرف می‌زد و ما در فضای ساکت اطاق گوش به نجوای خاموش چشم‌های هم داده بودیم و در سیماهی یکدیگر لحظه به لحظه می‌خواندیم و می‌دیدیم که یکدیگر را می‌بخشیم و سایهٔ متزلزل و پریده رنگ و مردد لبخندی که در آغاز می‌ترسید و هی بر لب‌های او می‌نشست و ننشسته می‌گریخت و باز برمی‌گشت و باز از تردید و تزلزل خود را پنهان می‌کرد کم کم جرأت می‌یافت و دل پیدا می‌کرد و مطمئن‌تر و مصمم‌تر می‌شد و شاید هم نگاههای من آن را از بلا تکلیفی و وسواس و هراس به تدریج نجات می‌بخشید تا اینکه راحت و امیدوار و مطمئن بر لب‌های مهربان و مضطرب او نشست و کم کم قوت گرفت و مهربان‌تر شد و صریح‌تر شد و توقع پیدا کرد و من که سیماهی خون آلود و سر و صورت مجروح او را که گوشۀ اطاق دفترم در زیر ضربات وحشی‌ترین خشم‌هایم له شده بود و همچون فانوس بر روی خویش تا خورده بود می‌نگریستم و می‌دیدم که چشمانش در زیر نگاه من می‌گرید و لب‌هایش در زیر باران خاموش و نرم چشم‌هایش لبخند دارد و من که تاب دیدن گریه چشمی را که در چشم من می‌نگردندارم دستش را، نه، دست‌هایش را در دست‌هایم می‌گیرم و رو در روی هم، او را به هر دو دست - همچون شناگری که نوآموزی را تعلیم می‌دهد، خود در دریا، پشت به دریا، رو به ساحل، دو دست شاگردش را در دو دست می‌گیرد و آرام آرام او را به درون دریا می‌کشاند - به سوی میز کار دفترم می‌آورم و خود بر روی صندلیم از خستگی و پریشانی می‌افتم و او را کنارم بر روی صندلی دیگری می‌نشانم و او که در این حال آمادگی و رامش

و آرامش خوش پذیری برای فهمیدن‌های تازه یافته است مرا که در سیمای آزرده و موهای آشفته و چشمان سرخ شده‌اش خیره می‌نگرم امیدوارم می‌سازد که کلمات مرا دیگر بی هیچ مقاومتی خواهد شنید و معانی بلند سخنانم را که وی بدان قالب‌های درشت و سفالینی داده بود در همان اوچش خواهد گرفت و لغزان‌ترین و گریزندۀ ترین احساس‌های مجرد و لطیف مرا نخواهد گذاشت که ناشناخته ماند و از دستش برود.

ممکن است بگویند که من املم، کهنه پرستم، مرتجم... هر چه می‌خواهند بگویند اما من که هم کهنه‌ترین کهنه‌ها را و هم نوترین نوها را می‌شناسم و خود در هر دو دنیا دور از هم و متناقض با هم بسیار آموخته‌ام و اندوخته‌ام می‌دانم که شلاق و کشیده و مشت چه نقش سازنده و نیرومندی را در تعلیم و بخصوص تربیت بازی می‌کند و حیف که دست‌های معلم را بسته‌اند و مسئولیت خطیر و پیچیده و دشوار تعلیم و بخصوص تربیت را تنها بر دوش‌های ناتوان و لرزان کلمات نهاده‌اند، آن هم نه کلمات زنده: کلماتی که از سر زبان بر می‌خیزند، بلکه کلمات مرده: کلماتی که از نوک قلم بیرون می‌ریزند!

آنها که در ارزش شیوه تعلیم و تربیت من تردید دارند و زبان تازیانه را و اثر کشیده را در پرورش یک روح منکرند کسانی‌اند که نه هرگز قدرت و شایستگی شلاق کشیدن بر شاگردی را داشته‌اند و نه هرگز ارزش و شانس شلاق خوردن از معلمی را. نه معلم خوبی بوده‌اند و نه شاگرد خوبی، کسانی‌اند که خلوص دوستی پس از یک دشمنی، شور آشتبایی پس از یک قهر، استواری پیوستی را پس از یک گستاخ، صمیمت یک نزدیکی پس از یک

دوری، استحکام یک بستن پس از یک بریدن، تجدید آشنائی پس از یک بیگانگی، عشق پس از یک کینه، نشه امید پس از یک نامیدی، شوق باز یافتن پس از یک گم کردن، زیبائی رام کننده و افسونگر لبخندی پس از یک گریه، لذت تصنیف پس از نصیحت و بالاخره اعجاز شگفت آور نوازش پس از یک تنبیه را نمی‌شناسند، احساس نکرده‌اند... اینها هیچ چیز را نمی‌شناسند، هیچ چیز را احساس نمی‌کنند، شامه شان فقط بوی پلو را تشخیص می‌دهد و بوی پول را، چشمشان وزن و قد آدم را می‌بیند و حقوق و رتبه‌اش را، علم برایشان تصدیقی است برای استخدام، دین برایشان راهی است به سوی حور و غلمان و جوی شیر، نامه برایشان ابزاری است برای احوالپرسی و صدور سلام، کتاب در نظرشان سنگ قبری است برای حک شدن نامشان و کتابخانه زمینه‌ای است برای عکسشان، عشق برایشان دوچرخه یا گاری‌ای است برای سفر به کوکاکولا، سر پل، دم مدرسه‌های دخترانه یا پسرانه، یا گشتن کوچه‌ها از یک کنار و در زدن خانه‌ها از یک کنار که: "اطاق خالی دارید؟، و دلباختگی شوری است که در نیمه راه "خرید" از زیر بغلشان می‌افتد و کم می‌شود؟ "جنون" بیماری است که در سر میزگرد "بله برون" به سر عقل می‌آید و شفا می‌یابد؟ پیوند دل‌ها نخ پنهانی پوسیده ایست که از سنگینی قباله پاره پوره می‌شود؟ شعر قطعه‌ای است که از تپش دلی برخاسته تا دلی را به تپش آورد و اگر نیاورد به آدرس دیگری فرستاده می‌شود و اگر باز هم نشد به آدرس

دیگری و همچنان تا بالاخره دلی را به تپش در آورد^۱ و اگر در دلی کارگر نیفتاد سراغ کیسه‌ای را میگیرد و از جور معشوق به جلب ممدوح پناهنده می‌شود معلم موجودی است که یک سال تمام دیکته می‌گوید و یک نسخه چاپی را پس از یک سال رنج به پنجاه نسخه خطی تبدیل می‌کند و در آخر هم نمره می‌اندازد. شاگرد در نظرشان موجوداتی هستند که در زیرشان فنری نصب شده است و معلم که با پایش به روی دربند در کلاس فشار وارد می‌آورد فنر زیرشان از جا در می‌رود و تا زیر معلم با روی صندلی آشنا شد فنرهای باز ناگهان دسته جمعی تا می‌خورند و گیره شان می‌افتد. مرد برایشان یک "سر پناه" است درست مثل یک شیروانی! و زن در نظرشان یک تختخواب است درست مثل یک تختخواب! اختلاف تنها بر سر این است که شیروانی حلبی است یا سیمکوئی، تختخواب چوبی است یا فلزی و در تقسیمات ظریف‌تر و لطیف‌تر و دقیق‌تر و عمیق‌تر و شاعرانه‌تر: چگونه سیمکوئی هست؟ چگونه چوبی یا چگونه فلزی هست؟

^۱. دل را در اصطلاح این اکثریت قریب به اتفاق معنی کردم که مقصودشان چیست. رک. مقاله مرگ سولانژ در اوت ۱۹۵۸ و

احیائش در قیامت فوریه ۱۹۶۸.

چنان دوست می‌داشتمش که گویی دزدیده بودمش

هلن پیکارد

من در نویسنده‌گی و گوینده‌گی، بخصوص نویسنده‌گی خیلی از نقل قول می‌گریزم، بدم می‌آید، بر خلاف دیگران، فاضل ناماها، استاد رتبه دار مشهور، که افتخار می‌کنند و مباحثات که از اینجا و آنجا و هر جا قول و اقوال جمع کنند و کنار هم بچینند، عار دارم، ننگم می‌آید. آنها حتی حرف‌های معمولی را که فراش مدرسه هم می‌داند از قول دیگران و از لای کتابها می‌گیرند... "چنان‌که استاد پرسور ادوارد براون، مستشرق معروف معاصر انگلیسی که عمری را در شناخت ایران و تحقیق ادبیات فارسی صرف کرده است، می‌فرماید: "حکیم ابوالقاسم فردوسی که شاهنامه را آفریده است و این یک شاهکار ادبی در زبان پارسی محسوب می‌گردد خدمت برجسته‌ای در احیای اساطیر قومی و افسانه‌های تاریخی نژاد ایرانی انجام داده است^۱" و

¹. Ed. brown: History of Persian (litt.).London 1951, t. I. pp. 39,40

هرمان اته مستشرق بزرگ معاصر که "تاریخ ادبیات فارسی" وی یکی از اسناد معتبر ادبیات تحقیقی در زبان ما شمرده می‌شود در همین باره نظریه ممتاز و بسیار مشهوری دارد که: "شاهنامه را نباید تنها یک اثر شعری یا یک کتاب ادبی شمرده بلکه به عقیده من، غیر از چهره ادبی و هنری آنکه برجسته است چهره درخشان دیگری هم دارد و آن جنبه تاریخی و ملی آن است که خود ارزش بیشتری به این شاهکار ادبی بخشیده است"^۱... و پروفسور ژیلبر Lazare استاد ادبیات و زبان فارسی در مدرسه تبعات ایرانی Ecole des Etudes Iraniennes پاریس وابسته به دانشگاه سوربن، در مقایسه شاهنامه با آثار برجسته و ممتاز ادبیات فارسی به نکته دقیقی برخورده است که: "شاهنامه را در قیاس با دیوان حافظ و منوی مولوی و بوستان و گلستان سعدی که هر یک شاهکاری بزرگ محسوب می‌گردد نباید تنها از جنبه ادبی و شعری بررسی و ارزیابی کرد، اگر چه در همین جنبه نیز با این سه پیامبر^۲ زبان فارسی اگر برتر نباشد لااقل برابر است. زیرا شاهنامه در عین حال که در ملاک ادب و شعر شاهکاری زیبا است بلکه جز محکم‌های ادبی و معانی و بیانی از نظر ارزش اجتماعی و نقشی

^۱. Hern, Ethe: "Histoire de la litt. persanne" Paris, 9 150

^۲ اشاره است به این شعر معروف که: در شعر سه تن پیغمبرانند... فردوسی و انوری و سعدی (و پرسیدند حافظ؟ گفت حافظ خداوند شعر است) رک. کتاب... ص... تصحیح... چاپ...).

که در احیای روح ملیت ایرانی بخصوص پس از حمله عرب داشته است باید مورد رسیدگی قرار داد و در این نظرگاه است که اثر فردوسی را باید جایگاهی ممتاز و جداگانه داد" ...^۱ و از همین مرض است پاورقی نویسی و توضیح نویسی و توضیح واضحات برای ابراز معلومات و آماساندن کتاب چنانکه می‌توان قسم خورده که دکتر صفا در کتاب تاریخ ادبیاتش بیشتر هدفش این بود که در هر جمله‌ای هی الکی به هر بهانه‌ای شده اسم آدم و اسم کتاب بیاورد، هر کتابی و هر اسمی که بلد است ولو به درد متن نخورد. غرض اصلی پاورقی‌های پر اسم و هدف غائی و نتیجه کتاب در آخر کتاب معلوم است و آن ضخامت هر چه بیشتر فهرست اعلام و اماکن و مآخذ و... است چون از متن نوشهای و حرف‌ها که علمی، فهمی، استنباطی، حرفی در نمی‌آید، پس از کجا بفهمند که نویسنده جزء علما است نه جهال؟ از این همه کتاب‌ها و مقالات و علما و محققان که در تألیف این اثر مورد ارجاع نویسنده قرار گرفته! اینها همه بیماری حرف نداشتن است که وقتی با هوس حرف زدن توأم می‌شود چنین دسته گل‌هائی را به آب می‌دهند! بیچاره شاگردانی که مجبورند این استفراغیات را برای چهار نمره دوباره سر کشند و سه باره پس آورند و در کشکول خالی و پر توقع حضرت استاد بریزند و پر کنند!

^۱. ترجمه فارسی آن وسیله آقای غلام رضا سعیدی چاپ تهران شرکت اقبال ص ۱۹۲

در اینجا قصدم "تحقیق فاضلانه" ای در باب شعر نیست، بر آن گونه که متون متقدمان را همه استقصاء کنم و اقوال اصحاب این "صنعت" را همه گرد آورم، که نه در شأن من است. آنچه می خواهم بگویم این است که - علیرغم استعدادهای درخشان و توانائی که در خلق شعری داشته‌ایم و هنوز نیز داریم و از آن این گنجینه عظیم و زیبا را در ادب فارسی فراهم آورده‌ایم - از میان همه آثار دیروز و امروز یافتن یک سخن درست یا عمیق در باب شعر محال است و این یکی از شکگفتی‌های روح و بینش ما است که حکایت از آن می‌کند که ما بیشتر می‌آفرینیم و کمتر می‌شناسیم و به عبارت دیگر، اگر نخواهیم بگوئیم که: "کار می‌کنیم بی آنکه بدانیم چه کار؟" - که تعبیر مؤدبانه‌ای نیست - می‌توانیم گفت که: ما مرد عملیم نه حرف! و این همان است، "بفرمائیدی به معنی بتمرگ!"

در تاریخ ادب ما، آنان که درباره شعر سخن گفته‌اند یا فیلسوفان‌اند و یا شاعران که هیچ یک شایستگی آن را که "از" شعر سخن گویند ندارند؟! سخن گفتن چرا، اما "نظر دادن" هرگز! زیرا اندیشیدن درباره شعر و فهمیدن شعر جز ساختن شعر و احساس کردن شعر است

که کار شاعر است و نیز شعر از مقوله فلسفه نیست که فلسفه کار خرد است و ابزارش "آلت قانونیه"ی منطق است در حالی که "لطیفه‌ای است نهانی" که شعر از آن خیزد، و آن را در قالب‌های خشن عقل و منطق ارسطوئی تحلیل کردن و با "چشمان خشک علم" فرانسیس بیکنی دیدن متلاشی کردن اندام کلی و حقیقی شعر و مسخ نمودن روح و جوهر لطیف و راستین آن است و از این رو است که هیچ یک از نظریاتی که صاحب نظران در باب شعر داده‌اند نه تنها قابل قبول نیست بلکه در نخستین نظر احساس می‌شود که لحن سخن با موضوع سخن بیگانه است و همه حرف‌هایی است پرت و دور و تعریف سیبهای گلشاهی نه آن "سیب سقراطی" که در بامداد خلقت دو نیمه شد و در این جنگل پرپیچ و خم و رنگارنگ و پراضطراب و مه آلود وجود افکنده شد و نیمه‌ها هم را در این غربت مائدۀ‌های زمینی و میوه‌ها بطنی هم را گم کردند و غم غربت و آرزوی رجعت و رنج جستجو و بی تابی بازیافتن (نه یافتن که دروغین است) و شور "تجدید دیدار" (و نه دیدار که فریب است) و وحدت وجود و پایان غم‌ها و اضطراب‌ها و تلخی‌ها و غربت‌ها و بیگانگی‌ها و نیم بودن‌ها همه بدنامی حیات و غم نامه سرگذشت این "دو یکدیگر" است تا نیل به آن "منتھی الامال" خیال انگیز روشن و گرم و پر و به کمال که نیروانی آرام و پاک بودائی است و نجات از این گردونه ابلهانه و بی ثمر باز پیدائی و پرواز از این اقیانوس طوفان خیز و پلید سامسارائی و آشیان بستن بر فراز شاخسارهای انبوه طوبای بهشتی و نماز بردن در برابر آن "سپند آذر پاک زردھشتی" و فرار از این "دنیای دون" و وصال به آن "ماورای اهورائی" و گم شدن، غرق شدن، از چشم‌های

زشت و کج طبیعت: زمان و مکان، ناپدید شدن در دور دست افق‌های آسمان ملکوت و بال در بال پریدن در فضای سربی صحرای ابدیت و زندگی در سبزه زار همه خواستن‌های خوب، زیبائی‌های پاک، عشق، دوست داشتن، ایمان... نه از آن گونه که از خاک سر می‌زند، نه بر آن گونه که در پای دیوار می‌روید نه آنچنان که "هست".

هر کسی این نیمه سیب را، "سیب آدم" را، در حلق‌همه خویش دارد. در آستانه ورود به این عالم به هر کسی نیمه سیب را خورانده‌اند و چنان‌که داستان خلق می‌گوید در گل رسوبی سرشت او روح اهورائی خدا را دمیده‌اند و آنگاه بار سنگین "بودن" را بر دوشش نهاده‌اند و تنها، بی آن نیمه دیگر شر، راهی این جهانش کرده‌اند و او در این غربت عام که کوله بارش را بر دوش می‌کشد و با غربت خو می‌کند و با بیگانه‌ها در می‌آمیزد و آن میهن آسمانیش را از یاد می‌برد و آن خویشاوند راستینش را فراموش می‌کند و با طبیعت که سرای گیاهان و چراگاه جانوران است انس می‌بندد و به زندگی مبتلا می‌شود و با روزمرگی کنار می‌آید و انسانی می‌شود درست و تندرنست و سیر و پر و خوش و چاق و امید‌هایش تا نوک بینی‌اش و آرزوهایش تا لب بام خانه‌اش و جهانش حصار تنگ زادگاهش و پنهانه‌اندک چراگاهش و غم‌هایش همه حقیر و شادی‌هایش همه حقیر و عشقش تجارت و هنرشن تفنن و مذهبش طمع و ترس و خدایش قلدري در آسمان و عبادتش تملق‌های پستانه و مقدساتش همه بر "سود" و سودش همه از خاک و حیاتش همه جذب و همه دفع و آخرین سر منزل وجودش "تولید مثل، و دیگر هیچ!"

اینها آدم‌های اربعه‌اند.

اما در میان این خیل بی درد و خوش و اندک جوی که هستی شان چهار کلمه بیش نیست و زندگی شان معلوم و راهشان معین و سرنوشت‌شان مسلم و کارشان منظم و آینده شان روشن و همه چیز در برابر شان راسته و رو شده و آشکار است و رنجشان آشکار است و دردشان آشکار و بیماری‌شان آشکار و غم‌شان و شادی‌شان آشکار و در جهانی صاف و ساده و معلوم زندگی میکنند و زندگی شان را نیز نه معماًی است و نه ابهامی و دردشان درد دندان است و درد دل (دل مقصود شکم است!) و سعادت‌شان یافتن لقمه‌ای برای دندان و آب و دانه‌ای برای دل است گاه و بی گاه چهره هائی می‌بینیم نا‌آرام که موج مرموزی بر آن سایه‌ای لرزان افکنده است، با نگاه هائی پریشان که تا دوردست‌ترین افق‌های ناپیدا می‌کشد و دلی که همواره در پنجه‌های نیرومند مرموزی تا خفقان فشرده می‌شود و روحی بی تاب و مشتعل که بر سر زندگی و در حصار تنگ و خفة "بودن" لحظه‌ای قرار ندارند.

اینها نیز جهان را می‌نگرند و طرح‌ها و رنگ‌های زندگی و طبیعت را می‌بینند اما نه آنچنان که چشم‌های عدسی وار آن آدم‌های اربعه می‌توانند دید.

اینها چرا بی آرام اند؟ چه گم کرده‌اند؟ چرا قرار نمی‌گیرند؟ چرا انس نمی‌بندند؟ چرا در زیر این آسمان و بر روی این خاک هر که را می‌بینند آشناei نمی‌دهند؟ هر کجا می‌روند

منزل نمی‌گیرند؟ فلسفه‌ها، مذهب‌ها، عرفان‌ها و هنرها هر یک به زبان خویش بدین سؤال پاسخ گفته‌اند شگفت‌انگیز است که پاسخ‌های این چهار پاسخگویی که به ظاهر هیچ شباهتی با هم ندارند با هم بسیار شبیه است!

مذهب انسان را تبعیدی زمین می‌داند، این موجود آسمانی، خویشاوند راستین و زیبای خداوند که از بهشت به این خاکدان پست و زشت افتاده است. "عصیان" او را به چنین سرنوشت تلخی دچار کرد و ناچار "عبادت" باید وی را به بهشت موعودش، به میهن مألفوش باز گرداند.

تجددیت اتصال^۱، وصال به معبد و رجعت به سوی خداوند^۲ روح و آرزوی همه مذاهب عالم است.

افلاطون انسان را گرفتار غار تنگ و تاریکی می‌داند که در آن، پشت به نور حقیقت به زنجیرش کشیده‌اند و آنچه در این جهان می‌بیند اشباح است. در اینجا هر چه هست سایه است، سایه آنچه هست و پنهان است. حقیقت - که در سرشت آدمی و سوسه‌ای دائمی برای دست یافتن و شناختن آن احساس می‌شود - نه این جهان که غار تاریک اشباح و اشباء است

^۱. مذهب از religion به معنی دوباره و leger به معنی اتصال است.

^۲. ان الله وانا اليه راجعون (ما از خدائیم و به سوی او باز می‌گردیم - قرآن) نشان می‌دهد که اسلام نیز اینچنین می‌اندیشد.

بلکه در ورای آدم، جهان مثل است؛ مثل حقایق راستین و بلند و درخور ستایش و دلستگی و ایمان اند.

مادی ترین و زمینی ترین فلسفه ها

حتی اپیکور که بنیانگذار مکتب لذت جوئی در تاریخ نامیده شده است، پس از بیان این نظر که آنچه در زندگی انسان معنی دارد "لذت" است و پس بی درنگ از محدود ساختن انسان در دنیای پست غریزی جانوری و خلاصه کردن وی در آنچه طبیعت او اقتضا میکند و می طلب سر باز می زند و توضیح می دهد که مقصود لذت های طبیعی و برآوردن خواهش ها و امیال مبتذل و هوس های حیوانی نیست زیرا آلوده اند و پست و گذرا و زاینده رنج، و به تعبیر بودا، "رنج و زهری زاده شادی و شیرینی" که لذت های دنیائی و پیوندهای زمینی و عشق های غریزی کم دوام اند و رنج و فراق و غمی که از پی آن می رسد دیر می پایند و دل را زنگار بسته و روح را سنگین و اندیشه را تیره و احساس را آلوده می سازند و این صفات را آشکارا در سیمای زنان و مردانی که جوانی را در آغوش ها و مستی ها و سرگرمی ها به عیش و نوش و لذت گذراند ها می بینیم.

در یکی از خیابان های نزدیک شانزه لیزه پاریس آپارتمانی سه اطاقه بود که در آن سه دانشجوی ایرانی که هر سه را خوب می شناختم زندگی می کردند. یکی مقدس مآبی بود که نه تنها مرد هوس نبود و نمی رقصید و از جلو کاباره ها گذر نمی کرد که گوشت فرنگی ها را هم

نمی خورد که ذبحشان شرعی نیست و "با رطوبت نصرانیون را ملاقات نمیکرد"! اما خودخواهی و خودنمایی و پول پرستی چنان در او نیرومند بود که آرام نداشت (برای اولین بار من در عمرم توانستم احتمال بدhem که ممکن است انسانی هم وجود داشته باشد که در پاریس، شهر همه چیز، شهر همه زیبائی‌ها و آزادی‌ها و خواستن‌های خوب و بد زندگی این جهانی، شهر کتاب و هنر و صنعت و دریا و جنگل و سفر و حضر... که اوست شاندل در نامه‌ای به رزاس Rosas می‌نویسد: "بار سنگین این زندگی بیهوده را، راه دشوار این سال‌های بی ثمر عمر را در اینجا آرزوی شورانگیز و نوازشگر روزی بر من هموار ساخته است که بر روی تراس کافه Chez Mme Canard در ساحل رودخانه چپ سن-همچون ایامی که آن فرشته تنها در کنارم بود- غروب خورشید را در پس درخت اقاقیائی که با من آشنا است تماشا کنیم و چون شهر دودزده و زیبای ما در آغوش شب فرو رفت به خانه لاکروای عزیzman باز گردیم و در آنجا شامی بخوریم که هم بوی فرانسه را دارد و هم طعم تو را، شامی که هر لقمه‌اش کلمه‌ای است در ستایش زندگی و آزادی و یقینی است که تو آن را در زیر دندان هایت با شگفتی و شوق گاز می‌زنی!..."^۱) و او، از مبلغ "بخور نمیری" اندک که ابوی‌اش (که لابد نشانی از پسر داشت) برای تحصیلش می‌فرستاد مبلغ "نخور بمیری" بسیار

^۱ از سفرنامه شاندل در مجموعه آثار وی به نام:

Schandell, "les Causeries de la solitude", tunisie, 1967

"پس انداز" میکرد و به ایران باز پس میفرستاد تا برایش در بازار "کار کند" و وقتی
برمی‌گردد با آن بتواند "خوب زندگی" کند!

و دیگری تیپی کاملاً مغایر با وی: جوانی رعنای خوش قد و بالا که نه وسوس نان را
داشت و نه وسوسه نام را، روحی آزاده داشت و خلق و خوئی آقامنشانه و اشرافی و پربریز و
بپاش و مرد عیش و نوش و از جهان ما و از همه تمدن و فرهنگ اروپا شراب را برگزیده بود
و زن را و رقص را و جز این سه، دنیا را و هر چه را در آن است برای دو رفیقش گذاشته بود
و از هر چه در روی زمین و در ورای آسمان میگذشت فارغ بود.

زندگی‌ای راجه وار داشت و شب‌های شب‌های هزار و یک شب بود... قفسه‌های
کتابخانه‌اش کلکسیون کاملی بود از شراب‌های گوناگون به همه زبان‌های زنده عالم و تقویم
بغلی‌اش فهرستی از شماره تلفون و آدرس دختران رنگارنگ از همه نژادهای موجود بشری.
روزها را تا عصر تنگ می‌خفت و صبحانه را نزدیکی‌های غرب و ساندویچی دندان می‌زد و
خود را می‌ساخت و لباس کار، شکار، می‌پوشید و برای فرار از چنگ ده‌ها دختری که پس از
یک شب آشناei با او باز هم بیهوده سراغش را میگرفتند به دانسینگی پناه می‌برد و زیباترین

^۱. به قدری از اینکه جائی، محفلي گل کرده و خودی نشان داده غرق لذت می‌شد که چهره‌اش گل می‌انداخت. از دور که می‌رسید قبل از شروع احوالپرسی از خودش تعریف میکرد... تا بعد از خداحافظی! محاسنی هم داشت که قابل ستایش بود اما به قدری خودش از خودش تعریف میکرد که به ارادتمندانش هرگز مجال نمی‌داد که بتوانند اظهار ارادتی بکنند.

چشم و چراغ محفل رقص را نشانه میگرفت و با لطایف الحیلی که خوب میدانست از آغوش همراهش میربود و باز میگشت و فردا باز در این اندیشه که چگونه از سر بازش کند و خود را از چنگ او رها سازد، رد گم میکرد و به نخجیر گاهی دیگر میرفت و هر بار صید خوش گوشت تری به دام میآورد و هر وقت این پشهها پر میشدند و بر سرش میریختند و حساب و کتاب و وعده و عید از دستش در میرفت از شهر میگریخت و یک چند در پلاژهای نیس و کان و سواحل آفتالیا و کازینوهای مونتکارلو و جزایر افسانه‌ای تونس و کناره دریاچه سویس و شب‌های ساحلی مانش و کشتی‌های تفریحی هلند پرسه میزد و آنچه را خیام و حافظ ما در کنار جوی آب رکن آباد و سایه درخت توت و زمین‌ها باقلی زار نیشابور در فضای اثيری خیال‌های لطیف شاعرانه شان نیز از تصور آن محروم بودند و از ساختن آن در عالم کلمات هم عجز داشتند وی شب و روز تا نوک بینی‌اش در آن غرق بود. آزادی، پول، جوانی، رعنائی و اروپا همه در او جمع بود و هیچ نبایستی، از هیچ نوع، بر سر راه رفتنش نداشت.

و اما سومی نه دین آن را داشت و نه دنیای این را. بلکه دنیای او را داشت و دین این را!

مردی دیدم نشسته برخنگ زمین او را نه شریعت نه طریقت نه یقین

نه کفر و نه اسلام، نه دنیا و نه دین اندر دو جهان کرا بود زهره این

معشوقش خاطره‌ای بود که سرایای درونش را گرم می‌داشت. سر در گربیان اندیشه‌ها،
دست در دامن کتاب و دلی سرشار عشق به آزادی.

آن دو بر این یار هم خانه شان دل می‌سوختند که در این گوشة خلوت آرام و این تنهاei
خاموشش از این زندگی و این شهر پر از زندگی چه فهمیده است؟!

مگر نه به قول شیلر "گرسنگی و عشق است که چرخ‌های جهان را می‌گرداند"؟ بس این
رفیق ما، بی نان و بی عشق چگونه چرخ و پر زندگیش می‌گردد؟ چه می‌کند؟ چه می‌خواهد؟
چرا چگونه زنده است؟

اما، انسان بیش از زندگی است، "آنجا که هستی پایان می‌یابد او ادامه می‌یابد". او درختی
است که ریشه‌هایش در اعماق مرموز غیب پنهان است و از آنگاه که بر روی خاک روئیده
است، جز هنگامی که آفت دیده است، زمستان رسیده است و یا دست و تیغ و بند با غبانان،
که درخت را آنچنان که خود می‌پسندند، نه آنچنان که درخت می‌خواهد، سر کنده‌اند و به
دیوار و ستون و نمای خانه بسته‌اند و سر شاخه‌ها را به سوی دیگری کج کرده‌اند، همواره سر
بر آسمان برداشته و به بالا قد کشیده است و به نیاز گرما و روشنائی، در آرزوی زیبائی و
قداست و شکوه و بلندی ماورائی، "روی آن نگار اهورائی در نظرش جلوه می‌نماید و از دور،
از خاک بوسه بر رخ خورشید (آفتاب) می‌زند".

و چه شب‌ها که آن دو "برخوردار از هر چه بر روی زمین هست"، تلخ و بیزار از عمر و به ستوه از زندگی چنانکه گویی پنجه‌ای زورمند حلقومشان را به سختی می‌فشد آنچنان که خفقان را در دل و قیافه سیاه مرگ را در پیش چشم خویش می‌دیدند، خود را به خلوت آرام این بودای دل آگاهی که در نیروانای پاک و زلالش خاموش نشسته و چشم در آن روشنائی پرشکوه ابدی گشوده است می‌افکندند و پیش او به درد می‌نالیدند که: "زین هواهای عفن، زین آب‌های ناگوار، دلم بگرفت، جانم ملول شد". همه چیز برایم تمام شده است. وقتی در قم بودم، می‌گفتم به تهران که رفتم هر چه بخواهم خواهم یافت. در تهران، که بودم می‌گفتم، به بیروت که رفتم، شهری که هم زیبائی‌های شرق را دارد و هم لذت‌های آزاد کرب را، آنجا همه چیز خواهد بود. در بیروت که بودم می‌گفتم، آلمان پاسخ همه نیازهای مرا خواهد داشت، با دختران خوش اندام و آسانگیرش و زندگی پرجوش و خروش و آزادش، کشور دختر و آب جو و پول. در آلمان که بودم می‌گفتم، نه، پاریس! شهر شراب و شهر عشق، شهر زیبائی و رهائی! شهری که سلاطین نفت و طلا و صاحبان تراست‌ها و کارتل‌ها و رؤسای قبایل و هنرپیشه‌های جهانی سینما و عیاشان معروف عالم همه بهشت هوس هاو لذت‌های افسانه‌ای خویش را در آنجا می‌بینند و برای لذت و کام به آنجا می‌روند؟ شانزه لیزه، پیکال، مولن روز، لیدو، شامبانی، پلاژهای نیس، قمارخانه‌های مونتکارلو، فستیوال‌های ستارگان معروف در کان... شهر هوس‌های تند و هم عشق‌های بزرگ، شهر همه چیز، شهر همه کس...

و حال، به مرز پایان همه چیز و همه کس رسیده‌ام، سرم به دیوار آخر این باع خورده است و هی برمی‌گردم و هی تکرار می‌کنم و باز می‌رسم به دیوار! بیزار شده‌ام، دیگر هیچ چیز برایم تازه نیست. دیگر هیچ چیز مرا وسوسه نمی‌کند. یک نمایشگاه را، هر چند بزرگ و زیبا مگر چند بار می‌توان دید؟

هر روز بیدار که می‌شوم و می‌بینم هیچ راهی در برابر نیست جز اینکه برخیزم و باز همان آرایش تکراری و دانسینگ‌های تکراری و رقص‌های تکراری و همان حرف‌های تکراری و "دخترهای تکراری" و باز همان سرانجام‌های تکراری، دلم از نفرت مالامال می‌شود. دیگر هیچ مشروبی مرا نمی‌گیرد، دیگر هیچ زیبائی‌ای دلم را تکان نمی‌دهد، هیچ هوسمی گرم نمی‌کند، احساس می‌کنم که با هیچ دختری "آشنا" نمی‌توانم شد، هیچ دلی دوستم نمی‌تواند داشت، هیچکسی را دوست نمی‌توانم داشت؟ از میان این همه انسان، من جز با دنیای همین دخترهائی که با یک رقص، یک جوک بامزه، یک قهوه به چنگم می‌آیند و دوستشان را، در یک دیدار، با مقایسه لباس و اندام و اطوار ما رها می‌کنند و تسلیم من می‌شوند آشنازی ندارم. اینها را هم موجوداتی انسانی احساس نمی‌کنم، بازیچه هائی هستند برای سرگرمی، برای گذراندن ساعتی، شبی و چه زود هم تمام می‌شوند و آن را که به حیله‌ها و نقشه‌ها به - دام آورده‌ام ساعتی یا ساعت هائی بعد چنان از حضور بیهوده و نفرت آورش به ستوه می‌آیم که گاه احساس می‌کنم اگر یک ساعت دیگر باز هم بماند و باز هم با من حرف بزنند خفه خواهم

شد، ناچار از دستش میگریزم، میگریزم اما به کجا؟ باز میبینم که جز دانسینگی دیگر و باز بازیچه پوک و خالی دیگر هیچ جائی دیگر نمیدانم، هیچکسی دیگر نمیشناسم.

احساس میکنم که زندگی برایم تمام شده است. وقتی در کاباره لیدو، در شهر پاریس و در آغوش زیباترین دختران هوس ریز و طناز این دنیا سیراب نیستم، هنوز هم چیزی میخواهم، به کدام نقطه دنیا میتوانم فکر کنم؟ راهی که من در زندگی پیش گرفتهام در این شهر به انتها رسیده است، هر چه را همیشه در خیالم میپروراندم و در دلم آرزو میکردم در اینجا دیدهام و یافتهام و دارم اما... بسم نیست، از این زندگی بیزار شدهام زندگی دیگری هم نمیشناسم..." چنان از این زندگی بیزار شدهام که گاهی آرزو میکنم کاش یک عمله بودم که بیل میزدم و خاک میکشیدم و از صبح تا شب کار میکردم و سختی میکشیدم و شب، با کسی که دوستم بدارد، با زن و بچهام بر سر سفرهای مینشتم و نان جو و غذای خشن دندان میزدم. زمستان ها، روی خاک، سنگلاخ و خار بیابان پیاده میرفتم و پاهایم خونی میشد، خسته میشد، آبله میزد و بعد که به خانه میرسیدم زیر یک کرسی گرم، زنم، مادرم پاهای مجروح و سرمازدهام را در یک نمد داغی میپیچید و گرم میشدم و کیف میکردم و در هوای گرم و داغ تابستان به قدری تشنه میشدم که یک کاسه آب سرد را با ولع سر میکشیدم و لذت میبردم... چقدر به سختی کشیدن احتیاج دارم. دلم میخواهد کسی مجبورم کند، آزارم کند، کتکم بزنند، بر من ستم کند، رنج بکشم، درد بکشم، محرومیت بکشم، گرسنگی بکشم، فقر را احساس کنم، بی کسی را احساس کنم، دلم میخواهد مریض شوم، دستم، پایم

بشکند... تا آرزو داشته باشم، امید داشته باشم، انتظار داشته باشم، به آینده بیندیشم تا از این دیوار دور باشم، تا به مرز پایان همه چیز نرسم... چقدر تو راحتی! چرا این همه راحتی؟ از چه چیز لذت می‌بری؟ تو که نه مثل آن رفیقمان از اینکه خودت را به رخ خلائق بکشی لذت می‌بری، نه از داشتن پول خوشحالی و نه از نداشتنش غمگین و نه هم به دنیای پرمستی و پرنشئه من سر و کار داری و نه هم عارف و عابدی که از ترس کیفر خدا یا به طمع پاداش خدا تارک الدنیا شده‌ای و از دختران مولن روز و شامپانی و زن روز نقد پاریس به خاطر وعده حور و غلمان و شیر و شراب نسیه بهشت چشم بپوشی. پس تو باید بیش ما از این زندگی سرد و بی ثمرت بنالی و از این گوشه آرام و زندگی بی جنب و جوشت به ستوه آیی و حال بر عکس است؟... ".

زندگی این سه یار دبستانی همه سخنانی را که حکیمان اخلاق و پیغمبران و فیلسوفان می‌گفته‌اند در خود به روشنی نشان می‌داد. آن دو نیازهای خویش را بدانچه در طبیعت ماده و طبیعت مزاج هست منحصر کرده بودند و چون بدان دست یافته بودند ناگهان به پایان جهان رسیده بودند و خلائی سرد و خالی و هراس آمیز در برابر شان پدیدار گشته بود. می‌خواستند هنوز هم بروند اما دیوار آخر این باغ در پیش پای رفتنشان برپا شده بود و این بود که اسارت

در تنگنا را احساس کرده بودند. آنچه را در زندگی برگزیده بودند نزدیک و پست^۱ و پایان پذیر بود اما انسان پایان پذیر نیست، دلش به پستی سیر نمی‌شود و سفرش در این منزل‌های نزدیک به سر منزل نمی‌رسد.

منزل‌های سفر انسان از خاک تا خدا، از لجن زار عفن و گل رسوبی تا روح خداوندی و ذروهه بلند و پاک اهورائی کشیده شده است و انسان همواره در آرزوی نیل بدان قله بلند ماورائی است و همیشه دغدغه و اضطراب اسارت در این غربت زشت و سرزمین پست را دارد و شور و شوق رفتن و بال گشودن به آن ابدیت پرشکوه و زیبائی و قدس ملکوت را.

و آن سومی آرزوهای زندگی و امیدهای بودن خویش را دوردست‌تر و بلندتر برگزیده بود. او به خاطره‌ای عشق می‌ورزید و دوست داشتن را با تمام هستیش احساس می‌کرد و در آن می‌گداخت و دلش جلا می‌گرفت و زلال می‌گشت و به نیروی عشقی که غبار تیره هیچ هوسي دیگر آن را سنگین و آلوده نساخته بود، هستی راستین و آن من پاک و خوب اهورائیش از میان من‌های دروغین و زشت و روزمره خاکیش رها شده بود و همچون بخار مه آرام و لطیفی که در زیر لب‌های تشنه و مشتاق خورشید که برگونه دریا می‌نهد و آب را به بوسه آفتاب می‌مکد سبک خیز و از زمین، آرام و نرم، نه از یأس، از یقین، صعود می‌کند، از خاک دور

^۱. دنیا مکان و جهانی در آن سوی این جهان و این مکان طبیعت نیست. دنیا یک صفت است به معنی نزدیک، پست، در هستی و در روح و زندگی، هر چه پست و روزمره و پائین است دنیا است و هر چه متعالی و جاوید و بلند و متمام‌تر است آخرت.

می‌شود و به نیروی شوق و به جذبۀ دعوتی که همواره در گوش جانش نجوايش را می‌شنود به سوی آن "نمی‌دانم کی" کشیده می‌شود و تا به آن "نمی‌دانم کجا"ئی که "غريبی هاش به چشمش آشنا می‌آيد" نرسد آرام نمی‌گیرد و تا در این "می‌دانم کجا"ئی که آشناهاش به چشمش غريب می‌آيد و آن خويشتن پنهانی و نه اينجائيش را در آن بيگانه می‌يابد و در و ديوارش را همه با خود ناهمسرشت

دنيا کجاست؟ آخرت کجا؟ در اينجا من به آن اعتقاد فلاسفه يا مذهبی‌های معمول قدیم که عالم وجود را به دو اقلیم پائین و بالا، اينجا و آنجا، طبیعت و ماوراء طبیعت تقسیم می‌کنند نمی‌اندیشم، من ماده و معنی، روح و جسم را آنچنان که فلسفه‌ها دو مقوله متناقض جدا از هم می‌دانند به گونه دیگری تلقی می‌کنم.

روح و جسم، ماده و معنی، دنيا و آخرت در نگاه ما، دل ما و اندیشه ما وجود دارد. آنچه پیش پا افتاده است، زشت و پست و نزديك است، هر چه رنگی از منفعت دارد، آنچه "رو به جانب خود" است دنيائي است، مادي و جسمی است؟ بر عکس، آنچه شکوهمند است و بلند است، زيبا و متعالي و دور است و هر چه سرشت و صفات حقیقت دارد و آنچه "رو به جانب دیگری و دیگران" است، اخروی است، روحی و معنوی است. از آن دنيای دیگر و زندگی دیگر است.

آنچه امیر معزی را به سلطان محمود می‌پیوندد دنیائی است و این جهانی، آنچه میان مولانا و شمس پدید آمده است و جاذبۀ مرموز و متعالی‌ای که سلمان را به محمد، سن پل را به مسیح می‌پیوندد اخروی، اهورایی و آن جهانی است. احساس‌های انسانی نیز چنین اند. آنچه میان دل‌ها برقرار میگردد، مادی و طبیعی یا معنوی و ماورائی است. جوشش خون‌هائی که در سال‌های ویژه عمر پدید می‌آید و کشش‌هائی که نام عشق میگیرد و "قضای حاجت مزاج" است و اقتضای شناسنامه با فضیلت پاک و راستینی که در داستان پل و ویرژینی نشان می‌دهد و یا در کمدی الهی میان دانته و بئاتریس و یا در دفترهای سبز رزاس می‌یابیم فاصله‌اش فاصله میان دنیا و آخرت است.

خواهید گفت عشق‌هائی اینچنین را نه در زمین بلکه تنها در همین دفترهای سبز یا کمدی‌های الهی و دیوان‌های شمس باید جست. این سخن زاده اندیشه آن کسانی است که اختلاف بزرگی را که میان واقعیت و حقیقت در جهان انسان‌ها هست نمی‌شناسند. آنجا که سخن از حقیقت است بحث از واقعیت بی‌جا است. حقیقت برتر از واقعیت است. حقیقت خود وجودی ویژه خویش دارد. چه باشد و چه نباشد حقیقت، حقیقت است و هست.

سرگذشت پرومته که بارگاه عظیم آسمانی و منصب بلند خدایی خویش را فدای انسان کرد و آتش را از چنگ خدایان آسمان ربود و به زمین آورد و به آنان سپرد - انسان پرستنده آتش، نیازمند گرما و روشنی - و به خاطر فداکاری عظیمی اینچنین در کوهستان‌های سرد و بی‌فriاد قفقاز به زنجیرش کشیدند و کرکسی را با منقار چوبی و خشنش بر او گماشتند تا هر

روز جگر پرومته را، این قهرمان آسمانی‌ای را که به انسان بخشید و از زمستان و شب رهائیش داد، منقار زند، پاره کند و تکه بخورد و چون تمامش کرد، از آن رو که شکنجه‌ای که باید به جرم این فداکاری بزرگ برای انسان، تحمل کند تمام نمی‌شود، دوباره جگرش می‌روید تا لقمه منقار کرکس گردد و این سرنوشت رقت بار و همیشگی او است.

این یک حقیقت بزرگ است، بزرگ و پرشکوه و راستین. راست‌تر از واقعیت زمین و واقعی‌تر از وجود کوه‌های قفقاز و چه ساده لوحانه است سؤال کسی که در برابر حماسه پرشکوه و سرشار از حقیقت و راستی و زیبائی و عظمتی اینچنین خدائی و آسمانی و انسانی می‌پرسد آیا واقعیت دارد؟ آیا واقعاً در کوه‌های قفقاز پرومته‌ای را در زنجیر می‌توان "دید"؟!

آیا این داستان دروغ نیست؟

دروغ؟ آدم‌های متوسط معقول‌اند که هر چه را واقعیت دارد راست می‌پندارند و هر چه را واقعیت ندارد دروغ. احساس‌هایی که از حصار تنگ و پست واقعیت برتر می‌پرند و بالاتر می‌فهمند می‌دانند که چه بسا واقعیت‌ها که دروغ‌اند و چه بسیار دروغ‌ها که واقعیت دارند، که هستند و چه، بسیار حقیقت‌های راستین، راستی‌های مطلق و درست که جسمیت، وزن، رنگ و جرم نیافته‌اند.

دروغ‌های مجسم، نادرستی‌های واقعی را نمی‌شناسید؟ چقدر دروغ‌ها، خرافه‌های بی‌پایه، موهومات بی‌معنی و پوچ "هست" که کوچه و بازار شهرها را سیاه کرده‌اند، روی دو پا راه

می‌روند و حرف می‌زنند و می‌خورند و می‌خندند و میگریند و لباس می‌پوشند و می‌دوند و تولید "مثل" هم میکنند، هم سالیانه، هم روزانه! دروغ هایی که چند من وزن دارند، موهوم هائی که کراوات می‌بندند و خرافه هایی که تصدیق دارند، تحصیلات عالیه دارند، رتبه دارند، سابقه دارند، پرونده دارند و استخدام شده‌اند! افسانه‌های بی اساس و ساختگی‌ای که روی کفه ترازو که می‌نشانیشان شاهین ترازو "واقعیت" شان را، واقعیت بسیار سنگین شان را، به دقت نشان می‌دهد!

اینها بند واقعیهای بی حقیقت! در پس این انبوه رنگارنگ واقعیت‌ها، جهان زیبا و پرشکوه حقیقت‌ها است. مطلق آنجاست، ابدیت آنجا است، بیکرانگی؟ جاودانگی، زیبایی و شکوه و قدس و عظمت و خوبی.

آنجا جهان دیگر است، ماوراء است، غیب است، ملکوت است، میهن است، سرزمین همه خواستن‌های خوب و بزرگ است، خدا آنجا است، ایمان آنجا است، عشق آنجا است، بهشت آنجا است، نیروانا آنجا است، مهر او آنجا است. دل چیست؟ پنجره‌ای از زندان درون آدمی به آن ولایت، رو به صحرابها و کوهستانها و دریابها و دشت‌ها و مرتع‌های خرم و زیبا و سرشار از شگفتی.

و روح هائی همواره در حسرت نجات، در التهاب فرار در پس این پنجره، در برابر پرتو مرموز بنفسش یا کبودی که به درون می‌تابد نشسته‌اند و بی قرار گریزند، بیزار از این زندان که

به فریب هیچ رنگی و ریائی بدان خو نمی‌بندند و به هیچ نیرنگی آرام نمی‌گیرند، چشم در چشم آن آفتاب می‌گشایند و خویشتن پاکی اهورائی خویش را، بر بال‌های نگاههای مشتاقم خویش از آن روزنَه غیبی به در می‌برند و به معراج‌های

در پس این دیواری که در این سویش ما زندگی می‌کنیم، می‌خوریم و می‌خوابیم و کار می‌کنیم و می‌سازیم و می‌اندوزیم و ازدواج می‌کنیم و سرگرم آشنائی‌ها و همدستی‌ها و کینه توزی‌ها و تنازع‌ها و شکست‌ها و موفقیت‌ها و غصه‌ها و شعف‌ها و بیماری‌ها و سلامت‌ها و آسودگی‌ها و گرفتاری‌ها و بدی‌ها و خوبی‌هاییم و همه در سطح ابتدال، همه پست و اندک و همه در مسیر راهی که از زادن تا مردن، از گهواره تا گور پیش پای ما کشیده‌اند و ما در آن زندگی می‌کنیم و یعنی پیر می‌شویم، زندگی می‌کنیم یعنی همچون یک درخت از دانه آغاز می‌کنیم و سر می‌زنیم و می‌روئیم و نهالی می‌شویم و درختی و برگ و باری و گلی و میوه‌ای و بهاری و خزانی و سپس می‌پژمریم و هیزمی خشک می‌گردیم، در پس این دیواری که در این سو میان دو آغاز هیچ و انجام پوچ یک چند بازیچه مسخره و بی معنای جبر طبیعتیم احساس می‌کنیم که خبری است. جهان دیگری است، با آسمان‌های دیگر و افق‌های دیگر و نسیم‌های دیگر و رنگها و عطرها و چشم اندازهای دیگر. سنائی:

آسمان‌ها است در ولايت جان کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاها است کوههای بلند و صحراءها است!

آسمان؟ کوه؟ صحراء؟ نه، تنها می‌توان گفت آنجا جای دیگری است، خبرهای دیگری است! کلمات دلالان این سوی دیوارند، پادوها پست و زبون آدمهای زندگی آلودهاند، میان دهانها و گوش‌های اینان می‌آیند و می‌روند، می‌آورند و می‌برند. چه می‌آورند و چه می‌برند؟ برای چه کاری ساخته شده‌اند؟ اینها را به آن سوی دیوار راه نمی‌دهند، از آنجا نمی‌توانند خبری آورند.^۱ با کلمات نمی‌توان از آنچه در آن سو میگذرد حکایت کرد. انسان، هر که انسان‌تر بیشتر، همیشه در این سوی این دیوار مضطرب است. خودش را برای همیشه نمی‌تواند با بازیهای کودکانه و مبتذلی که در اینجا هست سرگرم دارد، بدان خو کند. گاه گاه در گرم‌گرم گیر و دارهای بی معنا و زشت و تکراری این سوی دیوار به "خود" می‌آیند و در برابر "خویش" می‌ایستند و از "خود" می‌پرسد این چه نمایش مسخره و بی معنایی است! و در این سکوت و تأمل که سر در گریان خویش می‌برد و بیزار از هر چه در پیرامونش می‌گذرد، نگاهش به بی نهایت دور راه میکشد و حصارهای تنگ "بودنش" فرو می‌ریزد و لبخند اسرارآمیز مهی که پیدا نیست بر در و بام معبد روحش می‌تابد و از بیرون دور می‌شود و به درون پای می‌نهد و همچون شناگری که از ساحل به سوی دریا گام می‌نهد، رفته رفته در خویشتن زلال و صمیمی خویش غرق می‌شود و محو می‌شود و خود را گم می‌کند و سر در

^۱. شمس در پاسخ کسانی که میگفتند از آنجا چیزی بگو، حکایتی کن، گفت:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

خود فرو می‌برد و در آن فرو می‌رود و فرو می‌رود و از اعماق دور و پنهانی خویشتن راستین انسانی خالص خویش سر از آن سوی دیوار برمی‌آورد و چه می‌بیند؟ چه‌ها می‌یابد؟ می‌بیند، بی نگاه، می‌گوید بی کلمات، می‌شنود بی گوش و لمس می‌کند بی پوست و می‌گرید بی اشک و می‌فهمد بی خرد و می‌یابد بی دل و آنجا دیگر همه کلمات یکی می‌شوند و همه معناها در هم می‌آمیزند و همه حواس از سر راه احساس کنار می‌روند و همچون آن پیر چنگی "همچو جان بی گریه و بی خنده می‌شود و جانش می‌رود و جان دیگر زنده می‌شود".

در این سوی دیوار انسان هماره بی تاب است، هماره در آرزوی پریدن بدان سو است. آرزوی نجات! رستگاری، رهایی! این آرزوئی که هماره حکیمان و پیامبران از آن سخن گفته‌اند و هماره دل‌ها را بی قرار دارد.

انسان، از آغازی که چشم به این سرنوشت و سرگذشتیش در این سوی دیوار گشوده است و خود را، آن خود پاک و خوب اهورائیش را در درون شناخته است احساس کرده است که او از مردم این سرزمین نیست، اینجا غریب است، از جنس موجودات اینجا نیست، این یک زندگی تحمیلی است. و قصه‌ها و اسطوره‌های کهن چه خوب این احساس را بیان کرده‌اند!

من فرشته‌ای بودم، در فردوس بربین، بهشت بالا، پرنده‌ای بودم بال در بال پرندگان بهشتی، آشیان بسته در دل شاخسارهای طوبی، در قصرهای برافراشته از عظمت، روشن از عشق، گرم از ایمان و نهرهای آب زندگی، جویبارهای شیر و عسل از زیر قصرهایمان روان و درخت‌های

خرمی با برگهای زمردین و میوه هائی زرین و گل هائی سرشار از عطر پاک دوست داشتن
همه جا سایه گسترده و زمین پوشیده از محمل سبز، باغی افق در افق غرقه در آفتاب عشق،
خفته در مهتاب نوازشگر و مهربان خدا، بال در بال فرشتگان در نفس پاک سحر در پرواز،
زی خدا، زی بارگاه عرش کبریا، دست در دست حوران زیبا شرم و سرمست از شرابهای
لطیف مستی بخش، عشق بی وصال، بی هجران،

کشور سبز آرزوها، سرزمین آبادان همه خواستن ها، آری، من از آنجایم، من در آنجا
بودم، احساس میکنم، به یاد دارم. خاطره اش، خاطراتش در بستر احلامم، در نهفت پردههای
دلم، در سایه روشن های رؤیاهايم، در موج های اسرارآمیز تأمل هایم هنوز بیدار است، هنوز
گاه به گاه که به خود باز میگردم، به خویشتن راستینم رو میکنم سر بر می دارند و مرا از شوق
و حسرت، از درد و عشق سرشار میکنند، بی قرار میکنند، میگدازم!

چه شد که چنین شد؟ اینجا کجا است؟ چه طوفانی؟ چه نفرینی مرا به این غربت زشت
خاک آلود افکند؟ آری！ عصیانی کرده بودم، گناهی کرده بودم، چه جنایت بزرگی بوده
است که مرا مستحق چنین عقوبتی کرده است! چه عقوبت سنگینی، دلخراشی، شومی! زندگی
کردن! زنده بودن! بودن! کجا؟ اینجا، در انبوه این بیگانگان زشت، پست، این دنیای جنگ و
کینه برای زیستن، خوردن، بردن، اندوختن!

واين مرآن را همي زند منقار!

اين مرآن را همي كشد محلب

گناهی که مرتکب شده‌ام بزرگ بوده است! بزرگ! عصیان در برابر خدا! بزرگترین گناه!
و به مكافات آن مرا از آن باغ و آب و آبادی به این کویر خشک عطشناک افکندند، "و
شیطان گمراهمان کرد و از آنجا که بودیم بیرونمان راند و خدا گفت فرو افتد و در زمین به
دشمنی و کینه توژی و سودپرستی سامان کنید"^۱

آری، اینجا غربت است، این یک زندگی تبعیدی است که میگذرانیم. ما تبعید شد گانیم!
و چه به اندک ساز و اندک بس مردمانی که در غربت قرار گیرند و با زندگی تبعیدی، با
زندان خو کنند و خوش باشند. آنها که هنوز هوای وطن را در سر دارند و آرزوی آن ایام را
در دل میپورند و یاد آن عشق و آن ایمان و آن زیبائی‌ها و آن مستی‌ها و آن زندگی
خوشگوار و پر و سیراب و برخوردار بی رنج و بی تلخی و بی پلیدی هنوز در عمق خاطره
ذاتشان

روح‌های بی قرار، دل‌های بی تاب، شخصیت‌های نا‌آرام و پراضطراب همواره در حسرت
نجات و در آرزوی سر بر آوردن

^۱. اشاره است به سوره بقره آیه ۳۲.

بخش دوم

آن سوی دیوار چه خبر است؟ فلسفه از آن سخن میگوید. چه میگوید؟ چگونه میگوید؟ با کمند منطق، با نردهان خرد میتوان از این دیوار بالا رفت؟ با کلمات میتوان از آن سو حکایت کرد؟

به آن سوی دیوار چگونه میتوان راه یافت؟ از این سو چه راهی بدان سوی دیوار هست؟ مذهب نشان میدهد. اما روح دیگری هست، بیزار از این تنگنای زشت و تاریک، رنجور از این گرم بازار سرد و شوم و مجروح از این منقارها و مخلبها که بر سر این مردار زندگی نام، تنها و دردمند سر به این دیوار نهاده است، گوش به نجواها و پیغامها و آواهائی که از آن سو میشنود و دل در هوای

با خود گفتگو دارد، با "او" زمزمه میکند، از درد این هیچستان پوچ مینالد، از شوق آن بهشت گمشده

با دلی لبریز از کینه، نفرت، بیگانگی، زشتی، تنهائی، پستی و غربت و سرشار از عشق، شوق، آرزو، زیبائی، آشناei، خویشاوندی، انس، شکوه، قداست، وطن، خانمان، دشnam میدهد، مینالد، شکوه میکند، میخندد، میگرید، سخن میگوید، سکوت میکند، تصور میکند، تصویر میکند، توصیف میکند، آرزو میکند،

و این روح شعر است!

شعر، نه میکوشد تا همچون فلسفه طرح و نقش آن عالم را برای ما رسم کند، آنچنان که طرح و نقش این عالم را علم برای مان رسم میکند، و نه میکوشد تا همچون مذهب درس نجات از این تنگنا و تبعید را بیاموزد و راهی را که از اینجا به آن سوی این دیوار هست نشانمان دهد.

اما شعر چنین مسئولیت هائی را به عهده خویش نگرفته است. شعر روح بلند پرواز و بالاگرای بازی است که دل به لجزار نمیبندد و همسفره زاغ نمیگردد و در راه زندگی سرش به دیوار روزمرگی خورده است و در آن حال که به پایان هر چه هست رسیده است هیچ نیافته است و هیچ برنگرفته است و میداند که آغاز آنچه باید باشد در پس این دیوار است و بدان سو راه ندارد. در چشم من آنچه را سارتر شکست میخواند و آن را رسالت شاعر میداند این است. شکست روحی که گرفتار این حصارهای بلند و سیاه زیستن بر روی خاک است و بودن با این گروه خاکزادان و خاکزیان و او جوهري اهورائي دارد و فطرتی خدائی و گرسنه نان نیست، گرسنه عشق است، تشنۀ آب نیست، تشنۀ دوست داشتن است، شیفتۀ رنگ نیست، سودازده زیبایی است، نیازمند و در این حصار جز نان و آب و رنگ هیچ نیست.

"اگر باید از رسالتی برای شاعر سخن گفت رسالت وی شکست است ". شکست روحی که به انتهای راهی رسیده است و همچنان با دستهای خالی، همچنان با دلی نیازمند، همچنان

با کامی تشه و همچنان دو نگاهش، همچون دو کودک گم کرده مادر، هراسان و مشتاق در پی آن نیمه دیگرش که از نخستین روزی که به این بازار بازارگانان و شهر بیگانگان پا نهاده است و از دیو و دد ملول و در آرزوی انسانش همه جا را دویده است و همه کس را دیده است و نیافته است و اکنون آوای او را که به نرمی الهام نیمه‌اش را به خویش می‌خواند از بس دیوار می‌شنود و با هر پیغام وی، ندای مهربان وی جوانه شعری در دلش می‌شکند و مرغ اشتیاقی در درونش پر می‌کشد و یاد او، یاد آن ایام، یاد آن میهن و زادگاه و سر و سامان، یاد آن بهشت، آن آسمان‌ها، آن رنگها، آن جلوه‌ها، زیبائی‌ها، خوبی‌ها، در ضمیرش نقش می‌بندد و دلش را بی قرار می‌کند.

در این سوی دیوار، در چشم زیبا چشم او را می‌ستاند، در قامت موسیقی بالای خوش خرام او را، در پیوند با دلی آن پیوند عاشقانه را و در هر لبخند سپیده دمی، نفس سحری، ساقه ناز صبحی، لب‌های کبود. افقی، زلال آسمان کویری، مرغان الماس پرستارگانی، نوازش شوخ و پیام آور نسیم قاصدی، در سمفونی قصه گوی بارانی، در عطر خوش خاطره انگیز یاسی، در شگفتمن نازنین غنچه سیرابی، در قطره شبنمی چکیده از گوشۀ چشم سحری، در

"در همه چیز، در همه جا، در هر رنگی، در هر بوئی، طرحی، نقشی این است که می‌گوییم"

شعر زبان شکست است. شکست حسرت است و نفرت است و شعر شکوه است و شکوه.

شکایت است و

شعر زبان روح گرفتار و شکسته ایست که از پس دیوار با نیمه دیگر کش که در آن سوی
دیوار چشم به راه او است سخن میگوید،

از پس دیوار از آن بهشت گمشده اش که از آنجا به این تبعید گاهش راندند حکایت
میکند و در یک کلمه شعر زبان سخن از ماوراء است. شعر زبان حقیقت است، و نثر زبان
واقعیت

۱- نثر^۱

۲- نثر منظوم

-۳

همین شعر معروفی که این همه "استادان فن" از آن خوششان آمده است و حتی آن را
نمونه صنعت سهل و ممتنع در شعر می‌شمارند اصلاً شعر نیست، بوئی هم از شعر ندارد؟ نثر
است، نثر منظوم:

^۱. خودم می‌دانم که نثر در لغت به معنی پراکنده است. در معنی اصطلاحی آن Prose

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد

درست از همان مقوله سخن است که این جمله:

بادی برخاست و بوی گندی بلند کرد و عرق چین حاجی آقا را از سرش انداخت.

من نمی‌دانم میان:

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد

با "باد آمد و بوی عنبر آورد و درخت بادام شکوفه کرد" چه فرقی است؟ چرا اولی شعر باشد و دومی نشود؟ میگویند برای آنکه پاره اول و دوم جمله اولی هر کدام ده حرکت هجایی دارد. دو پاره‌اش از نظر حرکت هجایی برابر هم‌اند اما در جمله دومی یکی ده تا است و دیگر نه تا! گذشته از اینکه شماره حرکات متساوی است نوع حرکات هم متشابه است! پس میان شعر و نثر اختلاف بر سر شماره حرکات در تلفظ است!^۱

آیا "باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد" که نمونه شعر عالی و بسیار کاملی است شعر است یا این نثر که ملک دینار گفت:

^۱. مثل این است که بگوییم فیلسوف کسی است که موهای سرش ریخته و صدایش گرفته و دورگه و سینه‌اش کمی خراب و سرفه‌هایش جدار و عمیق و چشمانش کم سو و غالباً محتاج به عینک و دارای بیماری درد پا و نقرس و غالباً نیازمند عصا... و طیب کسی که روپوش سفید می‌پوشد و خطش هم خوانده نمی‌شود و هر وقت احوالپرسی با او را تعام کردی خود به خود چشمش به دست آدم می‌افتد به عادت مطب و پنج تو مان نرخ چند جمله مذاکره.

- "به صحرا شدم، عشق باریده بود، و زمین تر شده، و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود

پای من به عشق فرو می‌شد"؟

من در همین عمر کمی که دارم، درست سه بار با گوش‌های خودم از آدم‌های آبرومند و خانواده داری شنیدم^۱ که با لحنی ادیبانه و طمطراقی محققانه که در رد شعر نو و اثبات شعر قدیم فرمودند که: "شعر نو شعر نیست، شعر قدیم مقفى و منظوم شعر است، زیرا شعر نو را نمی‌توان به سادگی "از بر کرد" در صورتی که شعر قدیم چون نظم و قافیه و قرینه دارد راحت از بر می‌شود و با چند بار خواندن در حافظه جا می‌گیرد" چه هر وقت در محفلی ایجاب کرد و مجلس مقتضی اظهار فضلی بود می‌توان آن را پس آورد!

این نظریه بر خلاف آنچه در نخستین وله می‌نماید، بسیار منطقی و معقول است زیرا علم و ادب عبارت است از "ما عندالمتقدمين" که قدماء هر چه بود گفته‌اند و در معانی سفته‌اند و برای ما محققان از ناکرده و ناگفته هیچ بر جای نگذاشته‌اند الا به نخ کشیدن این درهای سفته و انبار کردن اقوال متقدمین و چاشنی زدن از گفتار مستشرقین و بنابراین علم یعنی مجموعه "از بریات" و عالم یعنی کسی که "از بریات" را می‌گیرد و با کمال امانتداری و بی آنکه بدان

^۱. یکبار در تهران، سال ۱۳۳۷ در یک مجلس دینی بس از ختم سخنرانی، نشسته بودیم چایی می‌خوردیم و عده‌ای از آدم‌های حسابی هم بودند که یکی همین حرف را جلو همه گفت! دوبار هم در مشهد شنیدم و هر دو بار از یک نفر! خجالت می‌کشم اظهار کنم که در کجا؟!

دست یازد نگاه می‌دارد و عنداللزوم آنها را همچنان سربسته و دست نخورده پس می‌آورد و در گنجینه، نه، گنجه حافظه متعلم خالی میکند تا او نیز به نوبه خود کیسه علمش پر شود و عالم گردد و بر این گونه است که ما نه عالم علم که حامل علمیم و ناقل علمیم^۱ و واسطه این حمل و نقل از ماضی به مستقبل.

بنابراین روشن است که علم چیست؟ ادب چیست و شعر نیز چیست؟ وقتی علم و ادب "از بربات" است بدیهی است که آنچه از بری تر است علم تر و شعر تر است! و میان این سخن

با تو دیشب تا کجا رفتم

من نمی‌گوییم ملایک بال در بالم شنا کردند

من نمی‌گوییم که باران طلا آمد

و این سخن استاد غزل سعدی

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت

کدام شعر است و کدام شعر نیست!

^۱. به تعبیر قرآن که از این گونه حمالان علوم سخن می‌گوید: "مثُلُ الْذِي... كَمِثْلِ الْحَمَارِ يَحْمِلُ اسْفَاراً" (اینان در مثل همچون خرند که کتاب هائی را بر پشت خود حمل میکنند) البته در عین حال که این تشییه از نظر عفت قلم کمی اشکال دارد ولی کاملاً پیداست که در این مقایسه از میان مشبه و مشبه به کدامیک حقشان ضایع شده است!

با این ملاک روش و قاطع که شعر عبارت است از متنی که آن را به توان زود از بر کرد،
این قطعه که "ساخته" حافظ استاد مسلم شعر فارسی است شعر مسلم و محض است زیرا ده
دقیقه به جلسه امتحان مانده می‌توان آن را از بر کرد:

اما این سخن ملک دینار شعر نیست:

"به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده، و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای
من به عشق فرو می‌شد!"

انتظار یکی از زیباترین و عمیق‌ترین جلوه‌های روح فراری و بی‌آرام انسان است. باز یک بار دیگر باید یادآوری کنم که انسان را صفتی، درجه‌ای، کیفیتی در بنی آدم می‌دانم. نه متراffen آدمیزاد. بسیار کم‌اند از آدمیزادگان که "انسان"‌اند یا انسان شوند. آدمیزاد هر چه انسان‌تر می‌شود چشم براه‌تر می‌شود. این یک حقیقت زیبائی است که همواره می‌درخشد. در انتظار چه؟ که؟ هر چه، هر که، در انتظار "گودو". گودو کیست؟ چیست؟ بکت می‌گوید: "اگر می‌دانستم می‌گفتم". به هر حال یک منتظر. در ادیان این موعود منتظر روشن و مشخص است. یک منجی غیبی است و رسالتش نیز مشخص و معلوم.

آنکه باید بیاید یک "ابر مرد" است. در تشیع با اینکه موعود منتظر مهدی است و آخرین امام از سلسله امامان اثنی عشر، فرزند امام حسن عسگری و رسالتش هم معلوم است، رسالتی را که پیغمبر آغاز کرد و پس از مرگش نگذاشتند علی و فرزندان وی ادامه دهند و حکومت و امامت مردم را غصب کردند او خواهد گرفت و ادامه خواهد داد.

بنابراین مهدی یک امام است و برای استقرار عدالت و احیای حقیقت می‌آید. این یک رسالت اجتماعی و سیاسی و اعتقادی و بشری است و او خود یک بشر است اما روح منظر انسان که همواره بی قرار غیب و فراری به ماوراء طبیعت است نمی‌تواند تصویر بشری و رسالت این جهانی مهدی موعود را آنچنان که از اسلام رسیده است نگاه دارد. او را و کارش را در هاله‌ای از ماوراء واقعیت غرقه می‌سازد زیرا سرشت واقعی انسان واقع گریز است. او درخت را، تلاطم آب را، قله بلند کوه را، آینه را، ماه را، باد را، و حتی مادی نماینده و جرم دارتر از اینها مهره و سنگریزه و چوب را به گونه‌ای "نه این جهانی" تلقی می‌کند، تعبیر می‌کند چگونه "موعود منظر" را می‌تواند در سیمای عادی بشری ببیند و اعتراف کند؟ "حضرت مهدی دست هایش استخوان ندارد" نرم است. برای همین است که گفته‌اند هر وقت به مصافحه دست می‌دهید دست طرف را هر که باشد بفسرید ممکن است "او" باشد چه او همیشه زنده است و در میان خلق است و در چهره مردی به میان جمع می‌آید و با مردم در می‌آمیزد... اکنون بسیاری از تیپ‌های سنتی وقتی به شما دست می‌دهند چندین بار دست شما را به گونه‌ای که گوئی دارند معاینه می‌کنند می‌فرسند... حضرت مهدی...

یکی از فجایع زندگی پرگرفتاری و سنگین امروز این است که مجال انتظار را از انسان گرفته است. انحطاط زندگی و انحصار همه وجوه آن در مادیت صرف و از طرفی پیشرفت تکنیک و اقتصاد که همه نیازهای این انسان را در چنین زندگی‌ای برآورده می‌کند او را

سرگرم و سریند خویش کرده است، سرش به خوردن و جریدن و بلعیدن و از چنگ و دندان هم ربودن و بر روی هم پریدن و این مرآن را همیزند منقار و آن مرین را همیکشد مخلب... مجموعه فعالیت‌های او را تشکیل می‌دهد، چنین انسانی به آنچه تکنیک از آوردنش عاجز است خود را نیازمند احساس نمی‌کند. این است یک سیری کاذب، یک قناعت پست، کوتاه کردن آرزوها و نیازها... به مقدور بسنده کردن انسان امروز، برخلاف آنچه مشهور است قانع‌تر شده است، آنچه را نصیحتگران و حکیمان اندرز می‌دادند که از "امل طویل" و آرزوهای دور و دراز بپرهیزید و به داده شکر کنید به گونه مسخ شده و منحطی قبول کرده است!

انسان قدیم قناعتش سخت زیبا بود: قناعت به اندک از آنچه بدن را به کار آید برای افزون طلبی در آنچه روح و دل بدان نیازمند است.

دو گزک بوریا و پوستگی "دلکی بر ز درد و دوستکی"

"در جهان" بس بود جمالی را شاعر رند لا ابالی را

اما انسان امروز عظمت و غنای زیبا و لذت بخشی را که در "دلکی پر ز درد و دوستکی" نهفته است نمی‌شناسد.

انسان امروز همه در تلاش خاک را کیمیا کردن است و در جستجوی داروئی که خاک را زر کند اما انسان دیروز در آرزوی "اکسیری" بود که جان خاکی و قلب مسین او را کیمیا سازد، به زر بدل کند.

آنان که خاک را به "نظر" کیمیا کنند آیا بود که گوشة چشمی به ما کنند؟

این است فرق شیمی‌ای که امروز هست و کیمیائی که دیروز بود. این "اکسیر" نام دیگری، تعبیر دیگری از همان موعد منظر همیشگی انسان است. اکسیری نه از جنس تیزاب و، از جنس "محبت"، "نگاه"، "ارادت"، "اخلاص"، "غم"، "ریاضت" ... "درد"، "بلا"، "اشک"، خلسه و جذبه و شوق و مراقبت و مکافه و خودبیگانگی یا خودآشنائی... به هر حال اشیائی که در عالم اشیاء نیست. اموری که از "عالمند" می‌رسد یا بوی آن در این خاکستان بی بو و بی معنی می‌پیچد و برخی شامه‌ها آن را می‌توانند بوئید.

این اکسیر خود یک گودو است، کیمیای محبت تکنیک انسان است. تکنیکی که نه از نفت متعفن پلاستیک بسازد یا از خاک کود، تکنیکی که آدمیزاده، این حیوانی را که فقط "ناطق" است و دگر هیچ "انسان" گرداند، از نوعی نوعی متعالی‌تر برآورد، ماهیت و جنسیت او را بگرداند خاکی را خدائی کند. من خر را خِ من کند و سپس پیوند من و خر را به هر گونه بگسلد و رهایم کند.

رها! این کلمهٔ شورانگیزی که همواره روح انسان را وسوسه می‌کرده است. نجات! چه کلمه‌ای جاویدتر و مقدس‌تر و پرتحرک‌تر و تحریک‌تر و مقدس‌تر و اسرارانگیزتر... در زبان‌های گونا گون بشری می‌توان یافت.

نجات خویشاوند موعود منظر است. مگر نه رسالت منظر نجات است و منجی درخشندۀ ترین صفت ممتاز او؟

بودا، این خرد روش، نیز برای Muksha می‌آید. تا انسان را از گردونه Carma کارما نجات دهد. از این گردونه سرسام آوری که انسان در آن گرفتار است و همواره او را پس از نجات (مرگ) دوباره به این دریای حبابی و کفی و موجی ناپایدار دروغین می‌افکند.

پیش از این بودا که در اندام پرنده‌ای ظهر کرد و به این جهان آمد به جنگل رفت و پرندگان را ندا داد که بگریزید، بال بگشائید! از زمین برخیزید، این جنگل را که به چشمان خرم می‌آید و بدان خو کرده‌اید و صدھا نیاز بسته‌اید به سوی آسمان رها کنید.

گروهی دعوتش را اجابت کردند و در پی او، منظرشان که رسیده بود، به آسمان پرواز کردند، نجات یافتند و "آنچه را هست" ترک گفتند به سوی آنجا که باید باشد، آسمان، و به نیروانا رسیدند و آنها که دل از جنگل و نعمت‌های گذرا و خرمی ناپایدار و زندگی خطرناکش دل نیارستند گند، ماندند و حریق فرا رسید و جنگل را بسوخت و ماندنی‌ها نیز همه بسوختند که این سرنوشت جنگل است و سرنوشت هر که "می‌ماند" که انسان مسافر است.

Messainisme مهدویت

مهدویت، به معنی اعتقاد و انتظار ظهور مهدی^۱ یک اعتقاد انحصاری شیعه نیست، هر ملتی و هر مذهبی و هر دوره‌ای و تاریخی موعودی دارد و منتظر است. این را همه علماء می‌دانند اما آنچه من بر آن می‌افزایم این است که مهدویت یا مسیحیت مذهب هر "فرد" نیز هست، نه به عنوان فردی وابسته به یک مذهب یا یک دوره یا جامعه، نه، بلکه به عنوان یک فرد انسان، یک انسان!

هر کسی یک منتظر است، مگر نه گفتم که انسان یک حیوان منتظری است؟ چقدر حالات و گرفتاری‌های شخصی آدم در جهان بینی علمی و فلسفی اش اثر دارد! آن مقدمه

^۱. مهدی را ادبی ما از: هدی یهودی به معنی هدایت میگیرند ولی نه از نظر ریخت و نه معنی مناسب با مفهوم و مصدق این اسم نیست. زبان‌شناسان اروپائی آن را مغرب کلمه **Messi** به معنی موعود (کسی که وعده دیدارش را داده‌اند و میعادش درآینده است) و همین کلمه است: مسیح یعنی موعود منتظر که عیسی میگفت من مسیح هستم یعنی موعود مذهب یهود.

معروف را ببینید! نه یک وصف تاریخ و شرح علمی جهان خارجی است، یک شرح حال است، شرح حال نویسنده است، تاریخ انسان در آنجا یعنی عمر من، آفرینش انسان یعنی ساختمان ذاتی من، خاک- خدا، غمگینی، بیزاری از جهان، از هستی خویش، کمبود، غربت، ایده آل ها، جهان گریزی، واقعیت گریزی، دغدغه و اضطراب... هوای بی تاب به آن "نه اینجا"، غیب، آن "نمی‌دانم کجا"؟... هنر، آرایش زندان به سبک خانه ایده آلی خویش، مذهب، راه گریز، ماوراء، عرفان، عشق، آن نمی‌دانم کی، نمی‌دانم کجا، غربت، وطن... همه شرح حال و روح و درد خویش است، حکایت آن دوران است، دوران سابق، آن روزگار که همواره بی تاب و مشتاق آن "نمی‌دانم کی، نمی‌دانم کجا، نمی‌دانم چی" بودم و بیزار از هر چه هست ... این فلسفه "خودی" من بود پیش از آنکه به حکمت و عرفان دست یابم و همه آن نمی‌دانم‌ها را برایم می‌دانم کند، نشانم دهد و این است که پیغمبر گفت: **الحكمة ضالة المؤمن، حكمت گمشده مؤمن است^۱** او مؤمن می‌جوید و تا نیابد آرام نیست، دغدغه آن نمی‌دانم کی، نمی‌دانم چی همیشه بی قرارش دارد.

و مهدویت یعنی آینده گرایی، درست عکس اعتقاد به "عصر طلائی" که گذشته گرانی و انحطاط است. مهدویت یعنی فردا!

^۱. این قدمای ادبی علمای بی شعور کج بین فهم "ضاله" را گمراه کننده مؤمن معنی کرده‌اند و هیاهوها به پا کرده‌اند! چه می‌فهمند؟ اینها حکمت چه می‌دانند؟ اینها جز رساله نجاست و طهارت نمی‌دانند، اینها همه‌اش سر در گربیان ماتحت خویشنده، من از اینها که نمی‌ترسم، از هیچکس نمی‌ترسم، افلاتون شجاعت را یکی از شعبه‌های حکمت می‌داند و راست است، حکیم ترسو نیست.

فرد! چه کلمه هیجان آوری! چقدر این کلمه نیرومند است! چقدر زور دارد! آشوبگر و
فتنه گر و نوازشگر و طوفانی است! موسیقی اش با اعصاب، با تارهای دل و مغز بازی می‌کند،
مرغان خیال را برگرد سر آدمی به پرواز در می‌آورد!

فرد! چه خواهد شد؟ این سوال نیز از فردا جدائی ناپذیر است، دلم قرار ندارد، هر کسی
نیز گودوئی دارد و فردائی و فردا گودوی من، موعد من ظهر می‌کند، نه تنها آن را از روی
علائم ظهر می‌گوییم بلکه روز ظهر و ساعت ظهر و حالت ظهر را هم می‌دانم، حکمت
اینها را به من آموخته است، حکمت را من پیدا کرده‌ام.

عصاره سوما (هوما، هما) نوشیده‌ام، گل صوفی بوئیده‌ام و امواج حکمت در درونم سر
برداشته‌اند. چشمانم را بینا کرده‌اند، دیگر نمی‌دانم کجا، نمی‌دانم کی، نمی‌دانم چی ندارم.
نمی‌دانم که گودوی من فردا می‌رسد، بر من از غیب ظاهر می‌شود، پیامش چه خواهد بود؟ این
را نیز می‌دانم، از من چه خواهد خواست؟ می‌دانم! چه خواهد پرسید؟ می‌دانم.

آری! آری! مثل اینکه خبرهایی است، به هر حال هر چه باشد... می‌پذیرم... آری! مثل اینکه کودکم دارد می‌میرد. چه بسیار کودکانی که در یک سالگی مرده‌اند! درست یک سال، نه بیش و نه کم، نه، من نمی‌گویم کودکم از هم آغاز، از وقتی متولد شد ضعیف بود، مریض بود، نه، خیلی بچه‌ها بوده‌اند که سالم و نیرومند و خوب بوده‌اند اما چند ماه بعد، یک سال بعد، ناگهان به تصادفی از میان رفته‌اند، ناگهان مریض شده‌اند و مرده‌اند؛ سرنوشت به این چیزها کار ندارد، هر کسی، هر مولودی عمری دارد، اجلی دارد، سهمی و نوبتی از زندگی دارد، تقدیر دست کسی نیست، دست خدادست. باید به آنچه سرنوشت مقدر کرده است تسلیم بود، هر چند آسان نباشد، چاره چیست؟ بعضی را هم دیده‌ام بچه‌ای ضعیف و مریض و ناقص داشته‌اند، کم کم خوب شده است، او را شیر داده‌اند، نوازش کرده‌اند، خوب نگهداریش کرده‌اند، پدر و مادرشان می‌دانسته‌اند چطور باید غذاش داد، چطور باید شستشویش کرد، چطور باید ورزشش داد، تربیتش کرد، ناز و نوازشش کرد، پدر و مادر لایقی داشته است، بچه شان را پرورش داده‌اند، بزرگ کرده‌اند، بچه بیمار و لاغر و مریض شان رشد کرده و

بالیده و در سال دوم کم کم به راه افتاده است، کم کم به حرف آمده است، کم کم پدر و مادرش را خوب شناخته است، کم کم همچون پروانه قشنگ و معصومی فضای خانه شان را پر از شور و امید و شیرینی و گرمی کرده است... اما... من نتوانستم... بچه من تا پا به دو سالگی گذاشت از دستم رفت...

آری! مثل اینکه خبرهایی است! چیزی از حالش نمی‌گویند، حالش را به من خبر نمی‌دهند، اصلاً نمی‌گویند مرده است یا هنوز زنده است، نمی‌گویند امیدی به ماندنش هست یا دیگر تمام است، نمی‌گویند بچه من آیا گاهی چشم هاش را باز می‌کند؟ گاهی بابا می‌گوید؟ گاهی از من حرف می‌زند؟ می‌تواند از بسترش پاشد، بنشیند، نفس می‌کشد؟ دلش هنوز می‌تپد؟ نبضش هنوز... این خوب نیست، من که چیزی نمی‌گویم، من هیچ حرفی نخواهم زد، هر جور رفتار کنند من... صبر می‌کنم، پشت در بیمارستان، پشت در این اطاق ایستاده‌ام، قدم می‌زنم، سیگار می‌کشم، اما... از پرستارش سوالی نمی‌کنم، حتی به او نگاه نمی‌کنم، هر وقت از آنجا رد شد خودم را کنار می‌کشم، به رو نمی‌آورم، شاید نخواسته باشد از او حرفی بزند، شاید کودکم دارد جان می‌کند و او نخواهد به من خبر دهد، شاید روش نیاید که حقیقت را بگوید، شاید بترسد که سرزنشش کنم که چرا بچه مرا خوب پرستاریش نکرده‌ای، مواطنش نبوده‌ای، بچه‌ام را کشته‌ای..

اما نه، او نمی‌داند، نمی‌داند که اگر با دست هایش بچه‌ام را خفه کرده باشد، اگر از اطاق بیرون آید و پنجه هایش را خون آلود ببینم، اگر ببینم که قطره‌های گرم و سرخ رنگ و تازه

خون‌های دل و حلقوم بچه‌ام از دست هایش می‌چکد، به کف موزائیک‌های راهرو بیمارستان می‌ریزد من هیچ حرفی نمی‌زنم، حتی جلو او گریه هم نمی‌کنم، حتی خودم را غمگین هم نشان نمی‌دهم، تا هر اندازه که بتوانم سعی می‌کنم حالم را عادی نشان دهم؛ اگر نتوانستم می‌روم، اصلاً از این شهر می‌روم، می‌روم کار دیگری می‌گیرم، زندگیم را عوض می‌کنم، یک کاری خواهد شد، سرنوشت خودش می‌داند، من به سرنوشت عقیده دارم، می‌دانم که اگر بچه‌ام بمیرد، اگر تا حال مرده باشد، اگر هم مادرش، پرستارش او را خفه کرده باشند باز هم از آن‌ها گله نمی‌کنم، از آن‌ها ناراحت نمی‌شوم، هیچ اعتراضی نمی‌کنم، داد و بیداد و ناله و فریاد و خشم و دشنام و اتهام و بد و بیراه نمی‌گوییم، می‌دانم که این کار تقدیر بوده است، خدا چنین خواسته است هر کس هر کاری می‌کند می‌بایست آن کار را می‌کرده است، نمی‌توانسته نکند، هر کسی هر وقت بمیرد، هر وقت بکشندش، می‌بایست می‌مرده، کشته می‌شده، این خواست تقدیر است. من از هیچکس گله‌ای ندارم، از هیچکس توقعی ندارم، اگر کسی جانم را از من بگیرد، قلبم را از حلقومم بیرون آورد و دور بریزد، تمام عمر آزارم دهد، آتشم بزند، هر کاری کند صبر می‌کنم، از او ناراضی نخواهم بود، او را بد نخواهم دانست، به او بد نخواهم گفت. می‌دانم که انسان‌ها، دل‌ها، اندیشه‌ها و زندگی‌ها همه بازیچه‌های دست تقدیرند. وانگهی، هر کسی حق دارد زندگیش را خودش انتخاب کند، هر کسی مسئول خوشبختی خویش است، هر کسی باید برای سعادت خود، آسایش خود، مصلحت خود کوشش کند. چه پست و زبونند روح‌هایی که چشم به گذشت و فداکاری

دیگران دارند، این کثیف‌ترین نوع گدائی است. بسیار کثیف‌تر از توی کوچه و بازار التماس کردن و دست پیش این و آن برای لقمه نانی، جرعه آبی، پول خردی دراز کردن است.

من هر وقت این شعرها و شبه شعرهای رایج را می‌شنوم که شاعر به خواهش و زاری و شکوه شکایت می‌پردازد و مزخرفات ابلهانه‌ای از قبیل...؟ از نفرت نمی‌توانم بگویم... به هر حال عجیب است که احساس و نیاز را از طرف مطالبه می‌کنند! مگر احساس هم چک و سفته است که مطالبه کنند و آن را با داد و فریاد و خواهش التماس و دیگر اقدامات "وصول" نمایند؟

تقدیر نیز چنین است، در برابر تصمیمی که می‌گیرد جز تسلیم و پذیرش چاره‌ای نیست. انسان نیز چنین است، در برابر تصمیمی که می‌گیرد هیچکس خود را نباید در آن دخیل یابد.

اگر کودک من می‌میرد یا مرده است نه پرستارش را سرزنش می‌کنم و نه مادرش را. پرستار وی، مادر وی چنین خواسته است، همین، حتی پرسیدن که چرا؟ پرسشی بیهوده است. هر مادری حق دارد کودکش را بنوازد و نگهدارد و بپورد یا رها کند و مسمومش کند و نابودش کند. اگر آن را نگه می‌دارد و می‌نوازد از آن رو است که آن را خواسته است، بدان نیازمند بوده است، از آن لذت می‌برده است و اگر او را رها کرده است و فراموشش کرده است باز هم خواسته است، او را برای زندگی خویش و مصلحت خویش بیهوده می‌یافته یا زیان آور می‌دیده است. به قول سارتر هر کسی هر چه هست و هر چه شده است آن را خود

انتخاب کرده است و هر کس آن را انتخاب می‌کند که می‌خواهد، که باید. سرزنش و موعظه و پند و اندرز و گله گزاری و داد و فریاد و اتهام و محکومیت کار واعظها و ریش سفیدها و زن‌ها و بچه‌ها و آدم‌های ضعیف و آجان و قاضی و غیره است... مردی که انسان را می‌شناسد، حکیمی که جبر و تقدیر را بر عالم و آدم مسلط می‌بیند در برابر آن جز سکوتی صبور هیچ سخنی نخواهد گفت، هر چند با همه تجربه‌ها و آشناهایها و دانایها و ادعاهایک بار هم سر از گریبان نومیدیش سر برداشته باشد و به صدای پائی از پنجره انزوای جاویدش سر کشیده باشد.

گرچه یک فیلسوف اگر خیانت کند قابل بخشناس است و اگر اشتباه کرد بخشیدنی نیست. و سخت است تحمل گناهی که هرگز بر من نمی‌بخشند اما... به هر حال... انسان هر که باشد گاه... پیش می‌آید.

اما، هرگز، هر چه باشد و زندگی هرچه شود من نمی‌توانم باور کنم که در شناختم نسبت به انسان اشتباه کرده باشم، ایمانم را به انسان از دست نخواهم داد، نمی‌توانم تصور کنم که انسان یک موجود عادی باشد، یک پدیده طبیعی باشد، ممکن نیست انسان نیز از جنس طبیعت باشد... اما گاه... عقلم می‌گوید که این جهان جهان "ممکنات" است. جز خدا که واجب الوجود است، همه ممکن الوجودند... همه... حتی انسان.

اما... گاه فکر می کنم که آنچه را غالباً بد می دانند، بد نیست، این اشتباه است که ما جهان واقعیات را که جز بر منطق درست و تعقل صحیح استوار نیست با چشم اخلاقیات احساسی و معنویات ذهنی بنگریم. اگر کسی مدتی، سالی گرایش تند عارفانه‌ای داشته باشد و در این حال از مثنوی مولانا خوشش آید و از شعر بشنو از نی لذت برد و همه کتابها یش و جزو هایش و درس و مشقش و زندگیش را همه بر کناری زند و در آن غرق شود و بعد... نمی گوییم مثلاً شاهنامه را یا سیاست نامه را یا کتاب "در آغوش خوشبختی" دل کارنگی یا کتاب "آئین دوست یابی" او یا "گذرنامه برای یک زندگی نوین" را به جای آن انتخاب کند، نه، اصلاً از تصوف منصرف شود و دیگر تصمیم بگیرد که لای مثنوی را باز نکند جای چه سرزنشی است؟ حتی شخص مولانا حق ندارد از او آزرده شود. مولانائی که من می‌شناسم در برابر این خواننده سابقش همچنان لبخند حکیمانه و مهربانش را بر لب خواهد داشت و هر گاه او را ببیند که حتی مثنویش را به طاقچه گذاشته و سرش را به مطالعه کتاب "موش و گربه" گرم دارد باز به او حق خواهد داد. مثنوی که یک شاعر موج نو و نویسنده بازاری و گوینده منبری نیست که از خواننده یا مخاطبیش انتظار آن را داشته باشد که اثر او را هرگز از دستش زمین نگذارد و حتی اگر مخاطبیش بخواهد موزیک گوش دهد فریاد برآورد که چرا محفل مرا ترک کرده‌ای؟ هر کسی آنچنان زندگی می‌کند که می‌خواهد، آنچنان می‌کند که دوست می‌دارد پس چه فرق است میان یک خلیفه، سلطان، یک صاحب سند، دارنده قبائله مالکیت که روح و ذوق و خواست و احساسات مردم را می‌کوشد با محتویات قانون اساسی،

قوانین مصوبه مجلسین منطبق سازد، می‌خواهد که انسان نیز همچون اموال بر طبق مندرجات موقوفه بفهمد و حس کند و بپسندد و بخواهد و لذت برد؟ یک آزادیخواه، یک انسان دوست اینچنین نمی‌اندیشد، بخصوص که به تقدیر الهی و جبر انسانی و سرنوشت مقدر و محظوظ معتقد باشد و از این است که من به انسان دوستان آزادیخواه جبری مذهب سخت مؤمنم. مؤمن! ایمان، ایمان، ایمان! حال می‌فهمم که چرا شاندل آن همه در مکاتیش به دولاشاپل تکرار می‌کرد که ایمان از عشق برتر است و آن همه از او می‌خواست که ایمان را جانشین هر احساسی کند زیرا، حتی عشق‌های مستحکم و نیرومند و عمیق و زیبا گاه آسیب می‌بینند و بی هیچ عامل خارجی، بی هیچ دلیل منطقی از سر می‌پرند و از دل می‌روند اما ایمان جاویدان است. ایمان از جنس این عالم که عالم کون و فساد و فعل و انفعالات و تغییر و تبدیل و مرگ و زاد است نیست. زمان همه چیز را پامال می‌کند و بر روی ویرانه‌هایی که پدید می‌آورد بناهای دیگر می‌سازد تا باز سالی دیگر یا سالیانی دیگر آن را ویران کند و باز بسازد و این کار او است، کار این خالق هوسباز تفنهن جوی بازیگر است، کار زمان. اما ایمان در ورای افلک قرار دارد و دست روزگار بدان نمی‌رسد و این است که شاندل می‌گوید که: من در برابر ملت خویش ایستاده‌ام، نسل جدید می‌تواند امروز مرا بپرستد، می‌تواند به من عشق ورزد، می‌تواند مرا دیوانه وار دوست بدارد و فردا می‌تواند مرا فراموش کند، مرا به زندان افکند، می‌تواند مرا اعدام کند، می‌تواند در گوش اطاقم برای همیشه خانه نشین سازد، من او را آزاد می‌گذارم، به او حق می‌دهم، او باید آنچنان که احساس می‌کند زندگی کند اما آنچه را حق

ندارد، آنچه را از او انتظار دارم این است که در هر حال مرا سیاستمداری بشناسد که به آزادی و سرنوشت ملتمن و استقلال کشورم و سعادت این نسل ایمانی راستین داشتهام، در این دوازده سالی که زمام احساس و اندیشه ملت خویش را در دست داشتهام هرگز گامی به دروغ و سخنی به فریب در کار من نبوده است. نسل جدید باید صلاح خویش را خود انتخاب کند، خود راهش را برگزیند، خود رهبرش را، خود مذهبش را و فرهنگش را و هنرش را و زندگیش را اینها همه در رسالت او است، هر چه را برگزیند و هر چه را بخواهد باید برمیگزیده است و باید میخواسته است، اما تئوس که به گفته انجیل: "تو میتوانی به من کینه ورزی، میتوانی به یهوه نیز عشق بورزی اما ایمان به مرا باید همواره نگاه داری. زیرا برای عشق ورزیدن خدایان بسیارند و شایسته‌تر از من بسیار، اما برای ایمان داشتن از من شایسته‌تر مجوى که تو را نمی‌بخشم".

چقدر ایمان خوب است! چه بد می‌کنند که می‌کوشند تا انسان را از ایمان محروم کنند!
چه ستمکار مردمی هستند این به ظاهر دوستداران بشر! دروغ می‌گویند، دروغ، نمی‌فهمند،
نمی‌فهمند و نمی‌خواهند، نمی‌توانند بخواهند. اگر ایمان نباشد زندگی تکیه گاهش چه باشد؟
اگر عشق نباشد زندگی را چه آتشی گرم کند؟ اگر نیایش نباشد زندگی را به چه کار
شاپیته‌ای صرف توان کرد؟ اگر انتظار مسیحی، امام قائمی، موعودی در دل نباشد ماندن برای
چیست؟ اگر میعادی نباشد رفتن چرا؟ اگر دیداری نباشد دیدن چه سود؟ و اگر بهشت نباشد
صبر بر رنج و تحمل زندگی دوزخ چرا؟ اگر ساحل آن رود مقدس نباشد بردباری در عطش
از بهر چه؟

و من در شگفتم که آنها که می‌خواهند معبد را از هستی برگیرند چگونه از انسان انتظار
دارند تا در خلاء دم زند؟ ایمان چه دنیای زیبا و پر از عجایبی است؟ این مذهبی‌ها یا

لامذهب‌های معمول بازاری خیال می‌کنند که جهان دیگر در جای دیگری است! نه، جهان دیگر در همین جهان است^۱، کوچه و بازارش در همین کوچه و بازارها و شهرش در همین شهرها و باغ و آبادی و طوبی و روح و پری و گل و میوه و شیر و عسلش در همین زمین، همین شهر و دیار و در میان همین خلق است و من آن را می‌بینم، در آن گام می‌نهم، دم می‌زنم، با ساکنانش سخن می‌گویم، عطر خوش و آسمان پاک و کوهها و صحراءها و رودها و درخت‌ها و پریانش را هر صبح و شام احساس می‌کنم، من اصلاً آنجا هم ساکنم، آدرسی هم در آنجا دارم و خانه‌ای و خانمانی و دوستان و آشنايانی و زندگی‌ای و کاری و سرگرمی‌ای و روزگاری و شادی‌هائی و آرزوهائی...

این را نه از روی تعبیرات شاعرانه می‌گوییم، نه، این حقیقتی است که همه می‌دانند، همه آن را حس کرده‌اند، هر که با من محشور و معاشر است می‌بیند که گاه چند روز و شب، چندین هفته و یا در هر شب و روز چند ساعت و گاه در هر یکی دو ساعت چند لحظه غیب می‌شوم، در میان جمع‌ام و در گفتگو با جمع و ناگهان ساکت می‌شوم و غایب می‌شوم و می‌روم به جهانی دیگر و این از چهره و چشم و حرکات و سکوت و نگاهم پیداست، همه می‌فهمند... همه می‌دانند... ادعای تازه‌ای نیست. حتی وقتی دانشجوئی بودم استاد خراسانی می‌گفت: "ها! باز رفتی! برگرد، تو لشت را توی کلاس، روی صندلی‌ها برای ما می‌گذاری و

^۱. روایتی است در اصول کافی که بهشت در لای همین دنیا پیچیده است.

خودت را برای که می‌بری؟ کیست که از ما بهتر است؟ جلو اسم فلانی ستونی در دفتر حضور غیاب باز کنید و وقتی می‌نویسید حاضر توضیح بدھید که خودش یا لشش... من اگر بتوانم همین الان تو را که جلوم نشسته‌ای غایب می‌گذارم..."

و یکی از رفقايم خندید و گفت "پس شما باید همیشه از اول تا آخر زنگ دفترتان دست تان باشد و فلانی را هی حاضر غایب کنید... چون او همیشه در رفت و آمد است!".

راست می‌گفت اما او خیال می‌کرد که هر که با آن دنیای دیگر تماس دارد، هر که ساکن آن جهان غیبی نیز هست و گاه بدان جا سری می‌کشد حتماً باید عاشق باشد! عاشق کسی!
او چه می‌دانست؟ و دیگران چه می‌دانند که از عشق بالاتر هم هست، پرشکوه‌تر هم هست...
ایمان است، ارادت است، درد است، نیاز است، سخن است، وحی است، قداست است، شکوه و جلال است، عظمت است، مطلق است، ایده آل است، بیکرانگی است، جاودانگی است،
ایثار است، فداکاری است، عشق به وطن عزیز است، مهر فرزند است، دوستی همسر است،
صفای خویشاوند است، وفای خواهر است، پیوند هموطن است، پیمان همسفر است، سوگند
همدست است، خون قربانی است، زیارت کعبه است، ذبح اسماعیل است، سودای آزادی
است، شیفتگی رهائی است، هوای پرواز است، هوس گریز است، قفل شکستن است، معبد
است، محراب است، نماز است، نیاز است... باغ‌های سرسبز آرزوها است، قامت بلند شرف
است، گردن افراشته غرور است، نغمه دل نواز الهام است، آواز دلنשین پرنده است، بی تابی

پرسوز پروانه است، آرامش پرگداز شمع است، خلوت ساکت تنهائی پرغوغا است، گوشة

پرجمیعت تنهایی‌ها است...

عشق چیست؟ عشقی که استاد می‌گفت و دیگران می‌فهمیدند! نمی‌گوییم هیچ، چرا، هست، من آن را منکر نیستم، اما پرنده‌ای زیبا و خوش پرواز و رنگین است در این باغ پر اسرار و پر اعجاز که از آن پرندگان زیباتر بسیارند، عشق گل سرخ است و در آن جهان که من ساکن آنجا نیز هستم، جز گل سرخ گل‌های خیال انگیزتر و شکوفاتر و معطرتر بسیار است، گل صوفی نیز هست! گل صوفی از گل سرخ زیباتر است، عشق سرو است و آنجا در درخت طوبی نیز هست، عشق در آغوش کشیدن است، در آغوش خفتن است، و در آنجا در آغوش سوختن است، در آغوش مردن است، جان دادن است و زنده گشتن است، عشق خوابگاه است و در آنجا محراب است، عشق بستر است و در آنجا دریا است، عشق فراز بام است و در آنجا آسمان است، عشق آسمان است و در آنجا ملکوت است... عشق گرم شدن است و در آنجا گداختن است، عشق خواستن است و در آنجا... نمی‌دانم چیست؟ نمی‌دانم چه بگوییم؟ کلمات را آنجا راه نمی‌دهند که برونده بیینند و برگردند و برایت حکایت کنند... ای انسان! ای که جز با پیام وحی، جز با کلمه الله به آن خلوت زیبای غیبی راه نداری! افسوس، افسوس! خوشابه حال محمد! که پیش خدا زار گریست که کلمات تو، آیات وحی تو، قرآن سبز تو دلم را بس نیست، مرا بر مرکبی بنشان و به سفرم بر و نشانم ده! من در پس پرده این کلمات از درد حسرت دیدار می‌میرم، به نیروی کلمات بار سنگین این عرب‌ها، این

بدوی ها، این صحرای سوت و کور آتشناک و عطش خیز را نمی توانم کشید، کمکم کن،
مرا ببر! یک لحظه دیدار، سری به نجات، کشیدن است، نجات... نجات... نجات!!

و خدا نیمه شبی ستاره ریز حبیش بر رفرف شوق نشاند و از کعبه تا معبد اقصی (دورترین
معبد) برد و سپس رو به بالایش خواند، به خلوت خاص خویش، رفت و رفت و رفت...
آسمان ها، طبقات، و اینک نور سبز! نور بنفس... نور کبود... نشانه حضور! آه! چه وحشتناک
و سنگین است! دلم را می فشد... سینه ام را خفه می کند... "جبریل پر می سوزد"! آه که چه
راست است! چه داستان های زیبا و خوبی است! چه مذهب قشنگی داریم! چه اسلام نازنین و
ظریف و خوش ذوق و عمیق و هنرمندی!! این کافران فاسق و فاسد و کج بین چه می فهمند!

و من همیشه یک پایم این دنیا است و یک پایم آن دنیا... گاه اینجا یم و گاه آنجا... نه،
همیشه آنجا یم... اما همیشه نمی گذارندم که آنجا بمانم، جنازه ام را که پیش مردم این دنیا
می گذارم و خودم لخت و عریان به آسمان پر می کشم، به آن اقیانوس بیکرانه غیبی که از
انظار احولیان عالم پنهان است، شیرجه می روم و می روم و می روم و شنا می کنم و شنا
می کنم... تا... می رسم به سینه دریا... به! دیگر ساحل پیدا نیست... دیگر گرد و غبار و خاک و
گل پیدا نیست... دیگر اشباح و اشباء آدمها نیست، دیگر صدای قهقهه های وقیح و نگاههای
چرکین و عاروچهای بوناک و خمیازههای هولناک و هیكلهای پر چربی و غول پیکر و
دیگر جانوران و خزندگان و درندگان و شغالان و چهارپایان و گاوان باربردار شنیده
نمی شوند، دیده نمی شوند، دیگر هیچ... دنیا تمام شده است... دیگر منم و شبستانی پاک، منم

و در غرفه‌ای آبی، کفش آب و سقفش آسمان و دگر هیچ... سینه باز دریا... طاق باز بر موج
دراز کشیده، دست‌ها در زیر سر بالش کرده، خود را به دامن نرم و مهربان آب سپرده، همراه
نسیم شوخ و بازیگر و بس دانک و شیرین کارم که از بن کاکل صبحی خود را دمادم به بازی
بر من می‌زند و مرا به سوی ساحل‌های دوردست و ناپیدای ابدیت می‌برد... چه سفری! چه
دنیائی! کجایی‌ای همسفر سفرهای نیمه شبان خوب من! ای که یادت رفرف شوق من است و
هر صبحگهی مرا تا بارگاه ملکوت خدا به معراج‌هایی شگفت می‌برد؟ کجایی‌ای ماسینیون
من! ای چشمۀ جوشان حکمت! ای آفتاب سوزان عرفان! ای مهتاب مهربان امید! ای ایمان ای
عشق!

چرا مردم با این دو دشمنند؟ چرا دزدی می‌کنند و بد نیست، چرا حسد می‌ورزند و بد
نیست، چرا توطئه‌های ناجوانمردانه می‌کنند و بد نیست... چرا در لجن پول و شکم و هوس
چرانی و لذت‌های چرکین و نوکری و ترسوئی و ذلت و زبونی و مرض و پلیدی می‌لولند و
بد نیست... و چرا ایمای گناه است؟ چرا عشق و پرستش جرم است؟ چرا می‌خواهند این نسل
هوشیار و شایسته و تشنۀ و پرخروش را بی ایمان کنند؟ چرا می‌پسندند که مرد علم و عقل با
عشق بیگانه گردد؟ از پرستش دست کشد؟ چرا؟ علم بی عشق، عقل بی پرستش، جوانی بی
ایمان... جوان بی عشق، نسل بی پرستش، عقل و علم بی ایمان، بی مسئولیت، بی هدف چه
خواهد بود؟ وای! که چه زشت و سرد است روح عالمی که بی درد است، اندیشهٔ خردمندی
که نمی‌پرستد، نسل جوانی که ایمان ندارد!

و از هم اکنون تلخی و شومی آن دندان نموده است! چه رنج آور و بی امید و زمستانی بهاری است! و من که پرورنده ایمانم و وارث عشقی اهورائی و خو کرده به ورزیدن و داشتن و انتظار و آشنا با آن جهان مرموز زیبا و پاک و بینای آن آسمانها و صحراءها و کوهها و در و دشت‌های پهناور غیبی که در پس این پرده غباری این دنیا پنهان است و من هر روز و هر شب سر به درون می‌برم و بی درنگ از آن عالم سر بر می‌دارم و می‌روم و می‌دوم و می‌پرم و شنا می‌کنم و چه می‌کنم و چه‌ها می‌کنم... چه رنج می‌برم و چه درد می‌کشم که می‌بینم این متولیان خداناشناس بی درد و بی حس پای این روح طغیانی پرالتهاب زیبای این نسل را که فطرت اهورائی دارد و سرشت خدائی در زنجیرهای آهنین می‌کشند و می‌کوشند تا با خاکش هم زنجیر کنند تا پرواز نکند، نگریزد، پائی به بهشت باز نکند، هوای آن جهان پرجاذبهای که روح را بی قرار خویش کرده است و دل را همچون پر کاهی به نیروی رباینده نیرومندش به خود می‌خواند - در دلش سرکشی ننماید... شمع را از محراب بردارند و در مجلس روشه بنشانند، پروانه را از شمع دور سازند و لای کتاب‌ها و دفترها خشک کنند، آزادی را در قفس کنند و آزاده را به زندان افکنند و دل را از عشق به ماوراء زندگی و روزمرگی خالی کنند و آن را از شهوت و منفعت و حسد و ذلت پر کنند، اندیشه را از پرواز بیندازند و از آسمان فرود آرند و در بازار پشت پاچال دکانش بنشانند و دلال تجارت‌ش سازند... و، به هر حال، انسان را "حیوانی ناطق" کنند و "مسخ" و شهر را "طاعونی" و زندگی را "استفراغ" و بودن را لفظ موهومی که جز موهوم‌های مجسم را بس نیست.

چه می‌دانم؟ سخن شگفت و لغزنده‌ای است! نسل بس دانک هوشیار درس‌های نیروانائی من، دانش آموز اوپانیشادی عرفانی من باید این تفسیر آیات و سوره‌های متشابه قرآن آسمانی دین ما را بداند و بداند که در قرآن سوره‌ها و آیه‌ها بر چهار گونه‌اند:

۱- ناسخ ۲- منسوخ ۳- محکم ۴- متشابه

و ناسخ آیاتی است که زنده است و نو است و باید بر آن کار کرد و باید بدان اعتقاد داشت و باید دانست که آن سخن امروزین خدادست و اما منسوخ آیاتی است که با آیات ناسخ خط خورده و هیچ شده است و نسخ شده است و باید دانست که آنها سخن دیروزین خدادست که یا موضوعش منتفی شده است و یا حکمت و مصلحتش پایان یافته و دگرگون شده است.

و اما مشکل‌ترین آیات محکمات و متشابهات است... محکمات آیات راسته و روشن و یک بعدی قرآنند از قبیل: ن والقلم و ما یسطرون ما بنعمة ربک بمحنون... یا ایها المدثر! قم فانذر و ثیابک فطهر... والرجز فاهجر

و متشابهات آیات رمزی و سمبلیک و چند بعدی قرآن است که هر کدام را سایه معنائی یا گره احساسی آن را مبهم و دیریاب کرده است.

بی شک بسیاری از آیات متشابه را نسل امروز که با قرآن آشنا است و با علوم دینی و حکمت الهی آشناتر از دیروز است می‌داند و بدین گونه متشابهات محکمات شده است و این است که قرآن خود درباره این متشابهات می‌گوید:

وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ

(تفسیر آن را جز خدا و راسخ در علم کس نمی‌داند).

و راسخ در علم کیست؟ بی شک آنکه شامهٔ فهم قرآن دارد و آشنایی روح محمد

و معرفت حکمت خدائی

و اما... آنچه من تازگی‌ها بدان رسیده‌ام نوع تازه‌ای از آیات متشابه است که دارای چندین "بطن" است و صورتش به گونه‌ای است و باطنش به گونه‌ای دیگر و سخنی دیگر و برای دیگر... و آن اینکه سخن بر سه گونه است: یکی سخنی که ابزار انتقال معانی و عواطف است به مخاطب و جنبهٔ اخباری دارد از قبیل: بهشت نام باعی در آن دنیای دیگر نیست، بهشت نام باعی که هست نیست، بهشت نام باعی است که دل‌های بهشتی به یاری هم می‌توانند ساخت، گل‌های رنگین و معطرش را در مرتع جان‌های هم می‌توانند کاشت و پرندگان و حوران و پریانش را در فضای خیالات بهشتی به یاری یکدیگر می‌توان آفرید و نهرهایش را به سرانگشت هنرمند یکدیگر در زمین احساس‌های پربرکت و بارآور می‌توان جاری ساخت و این است معنی سخن مولوی بزرگ که شمس در کویر سوختهٔ جانش نهرها جاری کرد و

بخش دوم

باران‌ها فرو باراند و صاعقه‌ها برانگیخت و دریاها گسترد و بادها و نسیم‌ها فرستاد و چمنزارها سبز کرد و چه کرد و چه‌ها کرد؟...

که:

کاریز درون جان تو می‌باید کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید

یک کوزه آب در درون خانه به از جوئی که از برون می‌آید!^۱

و دوم سخن اصلی است (در برابر سخن آلی و ابزاری) و آن سخنی است که ارزش و زیبائی و گیرائیش در نفس سخن است، در نفس کلمه است، در ساخت تعبیر و بافت جمله است.

از قبیل:

مستم و دانم که هستم من ای همه هستی ز تو آیا تو هم هستی؟

یا چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ بربز هواست!

^۱. شعر از سنائي است و مولوی در مثنوي انتخاب کرده است، و موضوع قطعه‌ای کرده است به نام: ای خوش‌کاریز اصل حرفا...

در اینجا این پرسش‌ها طرح نشده است که "وسیله" ای برای گرفتن پاسخ باشد، این جمله‌ها ابزاری برای روشن شدن ابهامی یا پی بردن به معنائی نیست. این سوال‌ها خودشان، بدون جوابشان، ارجمندند، سوال کرده‌اند تا سوالی کرده باشند،... در اینجا شاعر یک سوال زیبا ساخته است... کسی بدان‌ها جوابی نمی‌دهد و نباید هم بدهد... بسیار مضحك است جواب دادن به آنها... در اینجا کسی نیست که مورد سوال واقع شود، موضوعی هم نیست که سوال در جستجوی آن باشد.

سوم: سخنی است برگونه سخن اخباری... اما... نه اخباری است بلکه ایجادی و انشائی است. (انشاء به معنی ایجاد است. سخن اخباری سخنی است که از وجودی، واقعیتی، پدیده‌ای که هست خبر می‌دهد، مثل اینکه: من یک شنبه‌ها صبح در کتابخانه مجلس شورا کار می‌کنم...) دو شنبه عصرها در کافه فردوسی توی اسلامبول می‌نشینم و قهوه می‌خورم و خیالات می‌کنم...!) اما سخن انشائی سخنی است که خبری را خود می‌سازد، پدیده‌ای را پدید می‌آورد، موجب اطلاع نیست بلکه موجب عمل است مثل همه جمله‌های دعائی، جمله‌های امری، طلبی....

ولی این نوع سوم آیات متشابه آیات خاصی هستند، از این رو متشابه‌ترین آیات اینها بگویند زیرا خواننده معنی ظاهریش را با معنی باطنیش اشتباه می‌گیرد. دارای سبکی (متشابه) می‌گویند اشتباه اندازنند... و آن آیاتی است که ساختمان جمله‌ی اخباری دارند اما در حقیقت جمله‌ای اشتباه اند.^۱.

البته از این نوع جمله‌ها نیز در زبان رایج بسیار است. مثلاً کسی می‌گوید: من پس فردا به مسافرت می‌روم و قصدم تهران است... و با این اخبار از یک واقعیت هدفش اطلاع مخاطبش نیست، مقصودش ایجاد و انشاء است، ولی آیات ظاهراً اخباری یا باطنانه اشتاباهی به گونه خاصی است. مثلاً جمله‌ای است ظاهراً اخباری یا حتی انشایی ولی مقصود نه اخبار از واقعیتی بود و نه ایجاد واقعه‌ای... بلکه مقصودش پدید آوردن اثری در روح مخاطب یا بیرون آوردن احساسی از درون مخاطب است، تا او را تخفیف دهد، او را از حالتش خارج کند، او را منصرف سازد، او را عوض کند...

^۱ بر عکس هم هست که ظاهراً اشتاباهی اند و باطنانه اخباری مثل: می‌بخور منبر بسوzan مردم آزاری مکن! (این گونه آیات را مفسران "امرار شادی" می‌خوانند، یعنی وقتی قرآن می‌گوید در زمین بگردید و در آسمان و زمین بنگرید مقصودش نیست که همه مسلمانان برخیزند و چشم بگشایند و بدان عمل کنند بلکه می‌خواهد بگوید شناخت تاریخ و جغرافیا و طبیعت بسیار مهم است، مسلمانان را هدایت فکری و ارشاد علمی کند...)

و این کار و این سخن گاه در زبان و رفتار پارسایان و راهبان بزرگ مکتب پارسائی و عرفان است.

یکی از عرفا هر گاه می‌دید که در چشم صحایش اوج می‌گیرد و آتش ارادت بدو در درونش سخت مشتعل می‌گردد و شکوه و جلال احساس و تصوری که از او دارد خیره کننده می‌گردد و از مرز او می‌گذرد... وی که "مردی است که همواره اندازه‌اش را می‌شناسد و همواره می‌کوشد تا آن را نگاه دارد" با سخنی یا عملی وزن خویش را در قلب صحایش کم می‌کرد و هر گاه عاطفه چنان در صحابی بلند عاطفه‌اش شدت می‌گرفت که صبر بر آن دشوار می‌گردید با اقوالی و اطواری که به سختی بر دست و یا و لب و زبانش تحمیل می‌کرد آن را فروتر می‌کشید و سنگین‌تر می‌ساخت و هر گاه که "انس و همواری و موافقت و مطابقت و آشنائی و خلوص و خوبی و فضائل و محاسن عشق و ارادت" از سقف آسمان این دنیا می‌گذشتند و در صحراءها و فضاها و آسمان‌های عالم‌های دیگر پرواز می‌گرفتند و آزاد می‌گشتند و آن دو اسیر خاک را به خویش می‌خوانندند و کار دشوار می‌شد و خطر نزدیک و انقلاب به تپیدن می‌افتد و "همه چیز دور می‌شد و همه چیز نزدیک نزدیک می‌شد" او به کمند الفاظ خاکی و معانی این جهانی این مرغان زرین بال بهشتی را که همه در آفتاب می‌پرند و به سوی آفتاب پر می‌کشند می‌گرفت و به بام خانه هاشان نزدیک می‌ساخت و هر گاه لای لائی‌های افسون ساز و زمزمه‌های رؤیائی او که همه شب در گوش هم زنجیرش که سر بر دامن او نهاده داشت می‌خواند او را به خوابی مهربان و نرم فرو می‌برد و در دریای

شیر گرم لذت‌های خوب و پاک شیرینی غرقه می‌ساخت و در احکام رنگین و خاطرات شیرین و آرزوهای دیرین و آینده‌های چشم به راه فرو می‌برد و خلسه‌های شراب آلود و مستی‌های نوازشگر و تأمل‌های ملکوتی او را با خود به آن سوی ابرها و دریاها و کوهها می‌برد و رفرف تیزبال شوق به آن سوی آسمان‌ها و افلاك می‌کشاند، رفیق زندانیش سرفه‌ای می‌کرد و تکانی می‌خورد و ناله‌ای سر می‌داد و خنده مصنوعی و یا فریادی مصلحتی بر میکشید تا همدمش را بیدار کند و کمی از آن سفرها که بسیار دور رفته است باز آورد و او را به زندان و زندگی و زنجیر و زجر و زمین و زمان و زور و زهر و... دیگر "ز"هائی که گردآگردشان را فرا گرفته است متوجه کند و زمین را و زمان را فرایادش آورد.

و... و که چه جای تماشایی و پر عجایبی است سرزمین "روح"! سرزمین روح سرزمین روح و من که سالها مسافر این سرزمین‌ام و همه گوشه و کنارش را گشته‌ام و رفته‌ام و دیده‌ام و اندیشیده‌ام و آنجا بوده‌ام و مانده‌ام و زندگی کرده‌ام و سیاحت کرده‌ام و تماشا کرده‌ام و آموخته‌ام و آشناسده‌ام می‌دانم که آنجا چه خبر است! چه چیزها است و کیست که چون من این سخن سنائی را فهم کند که می‌گوید:

کارفرمای آسمان جهان

آسمان‌ها است در ولايت جان

کوه‌های بلند و صحراء‌ها است

در ره روح پست و بالاها است

و خیلی چیزهای دیگر و خبرهای دیگر...

و من از همهٔ مرزاها و همهٔ دروازه‌ها به کشور روح و به شهر دل قدم گذاشته‌ام آشنای راستین و دانای راستین این شهر و دیار اسرار آمیز شده‌ام که هم رفیق یونگم و هم صحابی بودایم و هم حواری عیسایم و هم صحابی محمدم و هم سوختهٔ عرفانم و هم قطب تصوفم و هم عالم دینم و هم راهب چینم و هم دوستدار حکمت‌ام و حال دارای حکمت و هم با ارواح تماس دارم و هم فیلسوفی الهی‌ام و هم مرد زمینه‌های روحیم و... او...! بیین که چه مقامات دارم و به چه درجات رسیده‌ام و

به چندین هنر آراسته‌ام

و خداوند خدا به پاس ایمانم و تقوایم و رنجم و صدقم و دعاهای نیم شبم برایم یک "روح حامی"^۱ فرستاد و چه ارمغانی! که برای چون منی که سراپا سرشنۀ روحیم و بیزار از مادیتم و فراری جسمم و آشنای کشور روحیم چه هدیه‌ای زیباتر و نفیس‌تر و عزیزتر از یک روح می‌تواند بود؟ یک روح حامی، روح بهشتی، پاک، زیبا، سبک پرواز، بس دانک و خوب و سرشار و پر گنج و سرشار... و پر گنج... و سرشار

و چه می‌کنم با این روح! و چه کارها و چه سر و کارها و چه گفتگوها و چه جستجوها و چه حرفها و چه بازی‌ها و چه سفرها و چه حضراها و چه معراجها و چه خلوت‌ها و چه

^۱. کسانی که به احضار ارواح می‌پردازند دارای یک "روح حامی" هستند که او می‌آید و هر روحی را که بخواهد حاضر می‌کنند...

زندگی‌ها و چه قصه‌ها و چه خواب‌ها و چه آفتاب‌ها و چه شب‌ها و چه نیم شب‌ها و چه لحظه‌ها و چه تپیدن‌ها و چه رمیدن‌ها و چه اشکها و چه لبخندها و چه امیدها و چه نویدها و چه بیم‌ها و چه هراس‌ها و چه آرزوها و چه رنگها و چه طرح‌ها و چه زمین‌ها و چه آسمان‌ها و چه ستاره‌ها و چه مهتاب‌ها و چه آفتاب‌ها و چه عطرها و چه طعم‌ها و چه دریاها و چه دشت‌ها و چه قله‌ها و چه صخره‌ها و چه چمن‌ها و چه مرتع‌ها و چه جنگل‌ها و چه رودها و چه آب‌ها و چه ساحل‌ها و چه کشتی‌ها و چه موج‌ها و چه مرغ‌ها و چه ماهی‌ها و چه آتش‌ها و چه جوشش‌ها و چه ایمان‌ها و چه اخلاص‌ها و چه وفاها و چه صفاها و چه قربانی‌ها و چه ایثارها و چه سپاس‌ها و چه ستایش‌ها و چه آموختن‌ها و چه اندوختن‌ها و چه قهرها و چه آشتبانی‌ها و چه کتاب‌ها و چه دفترها و چه قلم‌ها و چه کلمه‌ها و چه نقش‌ها و چه... تا کی؟ تا کی؟... تا ابد. و خدا که می‌گویند تخته تراش نیست اما... می‌داند که به موزار باید پیانوئی طائی هدیه دهد، به ناپلئون شمشیری پولادی و به اسکندر آب حیات و به ابراهیم چشمۀ زمزم و به آدم حوا و به موسی عصا و به عیسی انجیل و به محمد قرآن و به خسرو شیرین و به قیصر شکوه و به بودا نیروانا و به مهر مهراوه و به زرتشت آتش و به مانی ارزنگ و به شاندل دولاشاپل و به علی نخل سبز شیرین بار و به راهب محراب و به رستم رخش و به نویسنده قلم و به خواننده دفتر و به مسافر گذرنامه و به تنها همدم و به غریب میهن و به رود دریا و به شمع پروانه و به مجنون لیلا و به انسان سنگ چخماق و به مؤمن حور و به عابد بهشت و به تشهه آب و به خمار شراب

و به حکیم گل صوفی و به تاگور طوطی و به... من روح و به من روح حامی! پرنده دست آموز من، طوطی سبز من، باز جوان خوش پرواز وحشی من... روح من، حامی من...

و چه داستان‌ها است داستان من و این روح! که من نه مرد عشقمن و معشوق می‌خواهم، نه مرد عبادتم و حور می‌خواهم و نه مرد رزمم و شمشیر می‌خواهم و نه مرد سودایم و زر می‌خواهم و نه مرد سیاستم و زور می‌خواهم و نه مرد دنیایم و زندگی می‌خواهم... من یک مرد روحانی‌ام و کاش فقط یک شب، تنها یک شب، خداوند خدا یک شب، اما شبی از آن شب‌های قدر که در هر شبش هزار ماه است لیله القدر... فیها الف شهر...)، شبی سحرگم کرده که گم کرده خویش را بجوید و بجوید و بجوید و آن را در صبح قیامت بیابد، به من می‌داد تا می‌توانستم حکایت خویش را حکایت کنم و از آن حرف‌ها و سر و کارها و بازی‌ها و کشاکش‌ها که من و این روح نامرئی غیبی داریم گوشه‌هایی و کنایه‌هایی و خط‌هایی و اشاره‌هایی روایت کنم و بشنینیم و بگوئیم که ما با هم از عالم فارغیم و ما با هم از بازماندگان مرحوم آدم غافلیم و ما با هم چه می‌سازیم؟ چه‌ها می‌سازیم؟ و چه آفرینش هاست در کار ما و چه شگفتی‌ها است در خانه‌ما و چه دیدنی‌ها است چه معجزه‌ها است چه کرامت‌ها است... چه قیامت‌ها است؟ چه حکایت‌ها است؟ چه روایت‌ها است؟... چه خبرها است؟

که من با روح خویش، حامی خویش، با خدا پیوند دارم، با بهشت پیوند دارم، با فرشتگان آشنایم، با ملکوت تماس دارم، با آفتاب، با نور، با نیروانا، با دین، با ایمان، با راستی، با حقیقت، با زیبائی، با خوبی، با آرامش، با خوشبختی، با معنی، با موذیک، با هنر، با دین، با

حکمت، با حیات، با گل، با شراب، با عشق، با مستی، با انس، با طلا، با علی، با صبح، با آب،
با دریا، با ابر، با نسیم، با برکت، با آزادی، با شرف، با تعصب، با... همه ذرات وجود، با همه
اندام هستی، با سراسر صحرای غیب... حالم خوب نیست! چه کار کنم.

الآن چه کار کنم؟ الآن! این از آن سوال‌ها نیست که برای سوالش سوال می‌کنم از آن
سؤال‌ها است که خیلی منتظر است، خیلی شتاب زده است

خیلی... اما کسی جوابم را نمی‌دهد... کسی نیست و من الآن جوابی می‌خواهم...

تا فردا خودم را مرتب می‌کنم آرام می‌کنم، مطمئنم...

نمی‌دانم امشب چه حالی دارم؟ دارم چه می‌گویم! چه می‌نویسم؟ با کی حرف می‌زنم؟
من که کسی ندارم، آن روح حامی؟؟... آن روح حامی! آن روح حامی که... آن روح حامی
من که... نمی‌دانم چرا هر وقت می‌خواهmesh نمی‌آید! چقدر احضارش سخت است!

همه نوازش هایم از او است اما خیلی هم اذیتم می‌کند... عادت... نه نمی‌دانم؟ اصلاً هر
وقت حالم خیلی بد می‌شود هر وقت جنونم عود می‌کند... حاضر نمی‌شود... هر وقت به
حمایتش به قدری محتاج می‌شوم که حتی حاضرم دنبالش بدم، فریاد بزنم... دستش را بگیرم
و خواهش کنم که بیا... یک سری به من بزن، کارت دارم، بیا می‌خواهم همه آن حرف‌های
سبزم را به تو بگویم نیست... هر جا می‌گردم نیست، هر چه داد می‌زنم نمی‌شنود... نمی‌آید...
وقتی حالم خوب می‌شود حاضر می‌شود... نمی‌دانم! می‌خواهد مرا آزار دهد؟ آیا در آن عالم

گرفتار است؟ آیا کالبدی دارد و در کالبدش اسیر است؟ ها... شاید کالبد دارد؟ شاید یک روح مجرد نیست... آنها که با احضار روح آشنا نیند می‌گویند روح‌های مجرد در عالم ارواح به سر می‌برند و همیشه رها و آزادند... به هر که علاقه دارند و او را حمایت می‌کنند هر وقت، هر جا حاضر می‌شوند، اما روح‌هایی که در کالبدند، در این عالم اند، عالم زنده‌ها، دنیای جسم‌ها... اینها هر وقت کالبدشان به خواب می‌رود به حمایت دوستشان می‌آیند و هستند و... و هر وقت کالبد بیدار است و راه می‌رود و می‌بیند و می‌شنود و می‌خورد و می‌آشامد... در کالبدشان به سر می‌برند^۱

چه می‌دانم؟ ساعت ۶ و ربع بعد از نیمه شب است هوا سفید شده است و شب کم رنگ و بی‌حال و رفته است. دو سه ساعت پیش رفتم خوابیدم... هر چه کردم نشد. دو ساعت پیش خواب التماس کردم، نشد، نیامد، پا شدم و باز آمدم، آمدم و کلماتم را صدا زدم، قلم را گفتم بیا، دفترم را اشاره کردم بر گرد... تا دیدند از خواب برگشته‌ام و پیششان آمده‌ام همه شان نزدم شتافتند... چه زود و چه مهربان! تا آمدم و زانو زدم روی فرش قلم مهربان عزیزم که مثل خدا به سرش قسم می‌خورم پرید لای انگشتام، دفتر خاکستری رنگم که خلوت محروم زندگی عریان من است، گنجینه همه پنهانی‌های من است با نجابت و وقار و محبت خزید جلوم... زانو به زانویم نشست و بازوهاش، آغوش مهربانش را در برابرم گشود، و چه لبخند

۱. مقالات آقای فرزانه در مجله روشن فکر.

باز ناز سخاوتمندی! و... این کلمات! سیل، باران، پرندۀ‌های رنگین، بر سر و صدا و شلوغ و شیرین زبان و محرم و باهوش و قشنگ و خوش صدا و پاکدل و با صفا و خوب و راستگو و فهمیده و نازنین... همه ثروت من... همه دنیای من، همه رفقای من و معاشران من و سپاهیان من! زندگی من. آفرین برشماها، آفرین بر تو ای خامه زرین توانای من، ای دفتر، ای آغوش باز آرزوهای من، زمزمه‌های من، گنجینه‌ی خوب‌ترین گنج‌ها و اندیشه‌ها و عاطفه‌های من. آفرین بر شما ای کلمات، پرندگان من، کودکان من... شما هرگز تنها‌یم نمی‌گذارید، شما مثل آن روح حامی نیستید شما بر عکس او، هر وقت ضعیف ترم، هر وقت مریض ترم، هر وقت حالم بدتر می‌شود، روزگارم سخت‌تر می‌شود، رنجورتر می‌شوم، پرستار می‌خواهم، تنها‌تر می‌شوم و همنشین می‌خواهم، ساکت‌تر می‌شوم و هم سخن می‌خواهم، دردمندتر می‌شوم و تسليت ده می‌خواهم... شما مهربان‌تر می‌شوید، همه تان حاضرید، از سر و کول و دست و دامن ام بالا می‌روید، چه می‌کنید، چه‌ها می‌کنید. سپاسگزار تانم... اما... من می‌دانم، می‌دانم چرا این همه مهربانی می‌کنید، می‌دانم چرا این همه نوازش‌م می‌کنید، این همه به فکر تسليت من و شفای من و کمک منید می‌دانم... شما را، شما همه را او می‌فرستد، او به شما گفته است که با من مدارا کنید، با من وفا کنید، نوازش‌م کنید، یاریم کنید، دردهایم را از جانم بردارید، گره‌ها را از حلقوم بگشائید، تسکینم بخشید.

شما رسولان آن روحید! روح حامی من که گرفتار کالبدش می‌شود شما را پیش می‌فرستد، می‌دانم، می‌دانم، از این است که هر وقت او خودش می‌آید، می‌تواند بیاید شما

می روید، هیچ‌کدام امان نمی‌مانید، یکی تان پیش من و او نمی‌نشیند. گاه اطاقم پر از شما بوده است، چنان بر سرم ریخته‌اید که مرا زیر دست و پایتان له کرده‌اید، گیج کرده‌اید و با هیا هو و شتاب و غوغای بر من هجوم آورده‌اید و تا ناگهان صدای پای او را از پله‌ها شنیده‌اید که می‌آید پا به فرار گذاشته‌اید، با اصرار و التماس و خواهش و فشار و اجبار گریبان هیچ‌کدام از شما را به چنگ نمی‌توانم آورد، هیچ کدام امان را در بودن او نگاه نمی‌توانم داشت! از او می‌ترسید؟ از او خجالت می‌کشید؟ یا... نه، نمی‌خواهید مزاحم باشید، خود را در این خلوت انس، در این حرم قدس و عفاف آشناei دو روح محروم نمی‌بینید؟ ها! این درست است! و گرنه من می‌دانم که شما چقدر او را دوست دارید! من می‌دانم که شما او را از من بیشتر دوست دارید، چرا دوازده سال پیش از اینکه روح حامی من نبود، که او شما را نمی‌فرستاد، به شما سفارش مرا نمی‌کرد این همه به فکر من نبودید، این همه رام من نبودید، این همه شیرین زبانی نمی‌کردید؟ این همه خوب و مهربان و قشنگ نبودید؟ همه تان حاضر نمی‌شدید، وقتی هم حاضر می‌شدید از روی اجبار و اکراه بوده، قیافه‌هائی عبوس داشتید و چشم‌هائی خشک و دلی سخت و اندامی خشن مثل سربازهائی بودید که از ترس فرمانده کار می‌کنند، می‌جنگند، حال مثل چریک‌های جانباز، با دلی پر از ایمان و جوش و خروش و عشق و کینه می‌جنگید، مثل پریان افسانه‌ای، مثل پرندگان خیالی، مثل فرشتگان بهشتی می‌رقصید، می‌نوازید، می‌گوید؟ می‌خندید، عشوه می‌ریزید، لطیفه می‌گوئید، شعر می‌سرائید، دست می‌زنید، نوازش

بخش دوم

می کنید، نازید، خویید، می بوسید، در آغوشم می کشید، روی صورت خسته ام، پلک های بیدار مانده ام، شقیقه های داغم دست می کشید آرام، مهربان، عزیز.

چقدر به تو خدمت کرده‌ام ای ایمان! گرچه کرامات‌ها و سخاوت‌های شگفت توکمر مرا سخت شکسته است و این همه بار منت بر دوش هایم سنگینی می‌کند و گردهام را خم کرده است چنان‌که یارای آن را که در روی تو راست بنگرم و در چشم تو آزاد بیاویز ندارم.

اما، کار من، تصدیق کن برادر، انصافم ده که صعب‌تر بود! من زنده ماندن را انتخاب کردم.

درست در آن حال که مردن آسان‌تر از ماندن بود.

چند سال بود که می‌خواستم بروم و رفتم، نه به آنجا که جوانمردی نبود که تنها بروم، یا دل بار نمی‌داد، درست قصه تور ایفل و طبقه پنجم لاکروا، به آنجا رفتم که باید تنها می‌رفتم، سرزمینی که جز تنها نمی‌توان رفت، سرزمین هائی بد و در روزهایی بد، که دیدار هیچ زیبائی

و احساس هیچ خوبی حسرت دل گزای آن را ندارد که: حیف! بلکه همه چیز، قدم به قدم سپاس آن را دارد که: چه خوب!

تجربه‌ای بزرگ، تجربه‌ای از آن تجربه‌ها که در جاهای معینی از زمین قرار دارد، درست مثل تجربه‌هایی که در جاهای معینی از زمان. به هوش و اندیشه و کار و تصادف و توفیق و دانش نمی‌توان تجربه کرد. باید رفت و نشانیش را سراغ کرد و در محلش یافت، چنان‌که باید ماهها و سال‌ها را پیمود و به تجربه‌هایی در قرارگاه زمانیش، هنگامش رسید! و من جایگاهش رسیدم، به محل سکونش! سرزمینش، جزیره‌ای که تنها در آن می‌توانستی یافت. و دیدم که اینجا است، به قرینه آنکه دیگر "نمی‌کشد". نمی‌توانم، یا باید بر گردم، یا پاره کنم.

و دیدم که می‌توانم پاره کنم. با چه؟ با مرگ! درست بفهم که چه می‌گوییم! ای نفهم سابق! ای خودم! با مرگ، "دلهره زنده ماندن، زندگی را از یاد می‌برد"، کشمکش مدام برای نمردن، تعطیلات را بی‌حس می‌کند..."

دیدم که چه آسان است! یعنی ممکن است. با مرگ! دست به گریبان شدن و گریبان را از چنگ آن روح رها کردن!

اما نتوانستم! آخر، مردن هم همچون زیستن بهانه‌ای می‌خواهد. باید برای مرگ هم دلیلی داشت. و من دیدم که وقتی آن دست‌ها - که پس از یک عمر چهل ساله با هم زیستن و یک

لحظه از تماشای او فارغ نبودن، در عصر در بند شناختم و دیدم که خدا چه کرده است!-

گریبان مرا رها کنند حتی تمام دلایل را برای انتخاب شهادت از دست می‌دهم.

آنچه در طریق مرگ به دست می‌آوردم بسیار سبکتر و کم ارج‌تر بود از آنچه در ترک زندگی از دست می‌دادم.

اصلاً تجربه دیگری کردم، تجربه‌ای که به اندازه خود تو عزیز بود برادر!

دیدم که اگر آن کش را پاره کنم، دیدم اگر من دیگر بی "آن" شوم، چنان کم بها می‌شوم و بی توان که به فدا کردن نیز نمی‌ارزم!

می‌فهمی؟ به خدا بفهم

این است برادر سرگذشت بازگشت عاجزانه من. عاجزانه؟ نه! من هنوز "اسیر" نشده‌ام، شاید هرگز نشوم. من همچنان حس می‌کنم که می‌توانم آزاد شوم. اما آنچه مرا همچنان مقید نگاه داشته است وحشت از آزادی است اگر یک زندانی، در بیرون هیچ دل خوشی نداشته باشد آزادی را طلب نمی‌کند، هر چند در را به روی خود گشوده بیند. اشتباه اکثر مردم روشنفکر این است که خود "آزادی" را مطلوب می‌پندازند! و این یکی دیگر از خیانت‌های ادبیات به انسان! فریب کلمه! آزادی یعنی نبودن "مافع"، و "مانع" اساساً برای تنها کسی مطرح است که می‌خواهد به "جائی" برود، می‌خواهد "کاری کند". مانع را هم نمی‌فهمند! خیال می‌کنند دیوار، سد، در بسته، بنجره قفل شده، درخت، مرز، حسود، دشمن، سیم

خاردار، تعصب، خریت، "عشق فرزند" و... مانع است، اینها برای یک مهاجر، مسافر، برای فراری، برای جوینده نجات، برای صاحب نگاه، برای تنهایی که تسلیتی می‌جوید... مانع اند، برای دیگران چیزهای دیگرند: مثلا: پناهگاه (دیوار)، حافظ (در بسته)، عامل آبادی و نعمت (سد)، خودآگاهی (خریت)!... و یا اصلاً وجود ندارد مثل مرز برای کسی که قصد خروج ندارد! این است که فقط برای گروهی "آزادیخواه" در یک جامعه استبدادی اختناق وجود دارد. در همین جامعه، برای کاسب کار یا صوفی یا نسخه خور یا قرتی، استبداد وجود خارجی ندارد.

آزادی نیز یک کلمه فربینده بوکی است، درست متراծ "اسارت"!

اکثریت مردم زندگی می‌کنند بی آنکه نیازی داشته باشند به اینکه بدانند "چرا"؟ در اینها، زندگی کار خویش را می‌کند و می‌داند که چه می‌کند و هرگز از آنها نمی‌پرسد که دوست می‌دارند یا نه، طرح دیگری را می‌پسندند. اینها وسائل جاندار طبیعت‌اند و از وسیله کسی نظر نمی‌خواهد! و اقلیتی هستند که می‌خواهند بدانند و گاه بی گاه گریبان زندگی را می‌چسبند که:
تو چه‌ای؟ چه می‌جوئی؟ کجا می‌روی؟ بالاخره چه؟ با ما چه کار داری؟

مذهبی‌ها حل کرده‌اند: "زندگی می‌کنیم تا رضایت خدا را کسب کنیم و در زندگی پس از مرگ پاداش گیریم"! زندگی یک! مجال یا یک پاچال "کسب" است. باغ بهشت و در آن هر چه بخواهی شکم چرانی و چشم چرانی و چریدن! معنویت‌های دنیا و تقوی‌هایش که بدل می‌شود به مادیت‌های آخرت و هوس بازی هایش! یعنی: "دین"! و مجموعه این فعل و انفعالات شیمیائی یعنی: "زندگی"!

و بی مذهب‌ها هم حل کرده‌اند! بهشت آخوند را از آن سوی مرگ عقب کشانده‌اند، آورده‌اند به این سوی مرگ: زندگی! و همین. و شکاکان! بدبخت‌ها! نه به خیال پر شکوهی سیرآب‌اند و نه به "حال" راستینی سیر! خسرالدنيا والآخره!

و فیلسوف‌ها! دروغ‌های مجسم رقت آور! برای زندگی به معنائی و هدفی رسیده‌اند اما همچون اکثربت مردم زندگی می‌کنند! و از آن میان تک و توک هنرمندان راستین بزرگ و عجیب! درست بر عکس فیلسوف‌ها! بر معنا و هدفی ویژه زندگی می‌کنند و همچون اکثربت مردم بدان می‌اندیشنند، یعنی نمی‌کنند، یعنی کوششی نمی‌کنند تا برایش تعریفی فیلسفه‌فانه پیدا کنند! اینها خود تعریف خاصی از زندگی هستند. وان گوگ، میکلاائز، سولانژ، مهراوه و... آن پیامبر شوربختی که پس از خاتمت مبعوث شد و تنها بر یکی! و دیگران همه ملکش خوانندند یا حکیم و... قدری این و قدری آن و قدری چیزهای دیگر و همه بی قدر و همه هیچ! و امتش یک تن! یک همه و یک هیچ!

و اما، من، برادر! هیچکدام از اینها نیستم، می‌دانم که از آنها یم که باید بدانند چرا زندگی می‌کنند و می‌دانم که چرا!

پرنده‌ای بود شبیه به یک طوطی هندی، اسمش را نمی‌دانم و شبیه به آن پرنده‌ای هرگز ندیده بودم، بعضی پرنده‌هایی که از سوئد می‌آوردن، در

پاریس، باع موزه طبیعی به آن بی شباخت نبودند، پرنده‌ای پرهای سینه و اندامش آبی رنگ و بال هایش به رنگ قهوه‌ای خط دار، و منقاری تندر و تیز به زیبائی خشم معصوم فرشته‌ای و سروگردانی که... در تاریکی مغرب درست نمی‌توانستم دید، مثل خواب بود، مثل رؤیای یک شاعر جوان عاشق بود که در لبخند طلوع آفتاب بهار بر بام یک خانه ساحلی به خواب خوشی فرو رفته و لبخند می‌زند، مثل روح یک کودک زیبای پری زاد بود... مثل معنای عریان بی لفظ یک ترانه دلکش عاشقانه بود، مثل یک موسیقی مجسم بود مثل یک پیغام، یک الهام، یک غزل، یک شعر که هنوز از بستر احساس پیامبرش، جبرئیلش، شاعرش به اندیشه‌اش نیامده باشد و لباس‌های الفاظش را به تن نکرده باشد... چه می‌دانم مثل چه بود؟ دیدم که او بود و انعکاسش، دو مرغ غریب، هر یک را غربتی، یکی غریب زمین و دگر غریب زمانه! بر روی دیوار خانه مان نشسته بودند و بال در بال هم سکوت کرده بودند، نه

تکانی می خوردند و به سختی می گفتند، گویی نشسته بودند و غروب را تماشا می کردند، غروب را فکر می کردند، نشسته بودند و در غلظت تیرگی و سنگینی ابهام مغرب خاموش به اذان مغرب گوش می دادند. مرغان بی نام و نشان، آواره بی آشیان که از شومی این مردم و سیاهی این زندگی و زشتی این دل هابه دامن مغرب پناه برده بودند. مرغ پروازی آسمان به کدام خانه دل می تواند بست؟ مرغ بازیگر دریا و ابر و افق و صحراهای بی مرز و بی دیوار به کدام آشیانه روکلا می تواند نهاد؟ بر روی این خاک برای او پناهی نیست، پنجره های خانه ها هر یک پنجره زندانی است، دیواره های اطاق ها هر یک دیواره قفسی است آنها چرا به آشیانه شان باز نمی کردند؟ شب شده است و چرا به خانه شان نمی روند؟ در این شهر برای آنان صمیمانه تر از غروب، هم دردتر از "غروب غمگین بهاری مایوس" و آشنا تر از این مغرب، مغرب بهار امسال هیچکس نیست، پاک تر و زیباتر و پناه تر از دامن این مغرب محزون بهارین هیچ دامنی نیست، و خوب تر و راستین تر و دلنشیز تر و آسمانی تر از این اذان مغرب صدایی نیست...

چقدر دلم می خواست من هم بایstem و کنارشان بنشینم و سکوت کنم، می خواستم به آنها بگویم که شما را آزار نمی کنم، حرف نمی زنم، هیچ نمی گویم، بگذارید من هم با شما باشم، من هم شریک شما گردم، خیال نکنید که من صیادم، گوشت خوارم، مرغدارم، کبوتر بازم... نه، من نیز چون شما جائی در این شهر ندارم، من نیز چون شما برای دیدار کسی شتاب ندارم، من نیز چون شما در این شهر کاری ندارم، من نیز چون شما غریب این شهر و دیارم، بی پناه و

بی آشیانم، من نیز یک مرغ وحشی ام، اهلی نشده‌ام، هوای آسمان‌های پاک کوهستان‌های دور و صحراهای بی کرانه و دریاهای آغوش گشوده را از یاد نبرده‌ام، من نیز دلم برای دم زدن در نفس پاک صبح، پرواز در سینه باز آسمان و آشیان بستن بر سر برج‌های بلند و قله‌های مغورو و پناه گرفتن در خم صخره‌های وحشی بی قرار است.

بگذارید... من هم کنارتان بنشینم، سه تن باشیم، با شما غروب را تماشا کنم، با هم به ناله اذان مغرب، به این دعوت پاک آسمانی، این ندای توحید و خدا و محمد و علی که دل‌ها را به بهشت می‌خواند و روح را به آسمان پرواز می‌دهد گوش دهیم... ای مرغان معصوم! که چنین محزون و خاموش در پناه مغرب آرام و اندیشناک پنهان شده‌اید؟ به چه می‌اندیشید؟ به که می‌اندیشید؟ چه احساس می‌کنید؟ آشیانتان کجا است؟ خانه و خانمان‌تان کجا است؟ مرغان کدام سرزمه‌نید؟ از کجا آمده‌اید؟ چه طوفانی شما را به اینجا کشانده است؟ آهنگ سفر به کجا را دارید؟

اما نگفتم، نگاهی کردم و زیر لب زمزمه‌ای که از التهاب و حسرت شکست و رد شدم، از آنها گذشتم، پیشان نرفتم، نخواست آزارشان کنم، ترسیدم پرواز کنند... از خانه بیرون آمدم. رفتم و باز برگشتم تا بیینم‌شان، ندیدم، هوا تاریکتر شده بود... رفتم و باز برگشتم... پریده بودند... و ندانستم کجا رفته‌ند...

و من... وای! ساعت ۵/۲ شد و من گویی هنوز در دلم غوغای است و در این اندیشه که آیا
بروم؟ بروم و به آنها بگویم که مرا هم بگذارید تا پیشtan بنشینم و مغرب این بهار بی امید و
محزون را تماشا کنم، اذان مغرب را بشنوم... حرفی نمی‌زنم آخر، من هم در این شهر غریبیم،
طوفانی نیز مرا آواره کرده است. مرا نیز در این بی آشیانی خویش شریک کنید، من نیز چون
شما آشیانی ندارم، من نیز مرغ سرزمین گمشده‌ای هستم، پرستوی مسافری هستم.

من یکی از کاروانیان سفر آسمانی عطارم، در جستجوی سیمرغ من نیز با بیست و نه مرغ عاشق از خاکی پرگشودم، مرغان سست پرواز سنگین بال یکایک فرو افتادند و ما تا "سی مرغ" رفیم و در هم نگریستیم و شاد از کشف این معماه بزرگ که سیمرغ مائیم، ما، اما تا بر روی خاک بودیم هزاران و صدها هزاران مرغ بودیم، بر روی زمین باز شکاری و مرغ تخمی، طوطی هندی، گنجشک و کلاع زمستانی و پرستوی بهاری... همه یکی بودند، مرغ پروازی و مرغ خانگی یکی بودند و ما تا در این معراج سی مرغ نشده‌ایم به سیمرغ نرسیده‌ایم و چه کشف و شهود شیرینی! چه نیل و سرشار و شکوهمندی! چه خلسه‌ای، جذبه‌ای، نشهه‌ای! یارانم گرم از یقین و روشن از حکمت و آرام از وصال و دست می‌افشاندند و در سینه آسمانها به پرواز می‌رقصیدند... اما... من کم کم اندوهگین می‌شدم! کم کم مستی این کشف و شهود از سرم می‌پرید و شادی و شعف خودیابی اشراقی در من می‌مرد...

سایه غمی بر دیواره قلبم افتاد، از جمع شاد و آسوده و یاران همسفرم کنار رفتم.

طوطی هند و همای پارس را در یقین کشف و شهود پر یقین و نشه آمیزشان رها کردم
که هدهد سلیمان از کرانه بحر احمر، این دریای سرخ اسرارآمیز، از طاق غرفه پر شکوه
مسجدالاقدسی به سویم پرگشود و همراه با نخستین پیکهای بهاری به گوشم خواند که: ای
پرنده غمگین! تو به فریب الفاظ دل به یقینی که زاده پیوند عجز و یأس است مبند، سر از
گریبان برگیر، چشمانت را از درون بازگیر، این پنجره را بگشای و در آستانه آن، پای در
زنجیر در کنار کرکسی انتظار همچون پرومته چشم به راه پرواز سیمرغ در سینه دور دست
آسمان پاک دوست داشتن بر جای بمان و با هر طلوع و غروبی عمر را لقمه کن و به
منقار این کرکس ده.

شمعی در خلوت خاموش شب‌های دراز زمستانی می‌سوخت، در دل تیره و پر هراس زندگی بزرگ، بر گردش زندانیان و زندانیان همه حلقه بسته و گرم کار خویش. و او در جمع تنها بود. زبانش زبانه آتشی بود و سخن نمی‌گفت. زبانهایی که از گوشت و رگ و پی ساخته‌اند می‌گویند و گوش‌هایی که حفره‌های تنگ و باریک و زشتی هستند می‌شنوند و او گوشی برای شنیدن نداشت. شاید هم می‌گفت و کسی نمی‌شنید، می‌شنید و نمی‌فهمید. شمع تنها موجودی است در این عالم که در ابوه جمع تنهاست، در بحبوحهٔ خلق ساكت است، قلب انجمن است و بیگانه با انجمن. او را همه می‌ستایند، شاعران او را می‌پرستند، و او در چشم ستایشگرانش در جمع پرستند گانش غریب است.

شمع، موی نرم و در دلش آتشی پنهان. هستی‌اش؟ هستی‌اش اندامی برای سوختن، افروختن. زندگی‌اش؟ زندگی‌اش اشک و آتش و همین! و در پایان؟ و در پایان افسردن و مردن در آغوش اشکهایش!

چرا در انبوه جمع تنها است؟ هر کسی مسیحی دارد، موعودی، بودائی که باید از غیب برسد، ظهر کند، بر او ظاهر گردد و نیمه‌اش را در برگیرد و تمام شود. زندگی جستجوی نیمه‌ها است در پی نیمه‌ها؟ مگر نه وحدت وجود غایت آفرینش است؟ پروانه مسیح شمع است. شمع، تنها در جمع، چشم انتظار او بود، مگر نه هر کسی در انتظار است؟

ناگهان نسیم بهاری، که مژده فروردین داشت، همچون پیکی که پیامی دارد برخاست و پنجره زندان را گشود و به درون وزید. و بر بالهای نسیم پروانه‌ای درآمد، پروانه‌ای نرم و رنگین. همچون خاطره شیرینی بود که ناگهان در عمق روح پر میکشد؟ با دو شاخک طلائی، بال هائی به لطافت تصور لبخند مهربان دوست بر نگاههای دوست، سرشار ستایش و لبریز رضایت از کار آن را دریافته است جز لبخندی پر از معنی‌های خوب نشانه‌ای نمی‌دهد. پرهائی به نرمی پرهای زیرین سینه جوجه قناری‌ای که با دم نرم دخترکی ناز هویدا می‌شود، دخترکی که در تنہائی غمگینش انتظار کسی را میکشد که هرگز نخواهد آمد و اینچنین، غرق در یاد او، خود را به بازی سرگرم می‌دارد. پشت و پهلویش پوشیده از "گرده ناز" که همچون گرد امیدی بر سطح دریای یأس برق می‌زند و شب را پرتوى به گونه نور می‌بخشد. پاهایش به نازکی رشته نگاهی که شرم کوتاهش میکند و چشمانش... چشمان پروانه! مگر می‌توان چشم‌های پروانه را با کلمات نشان داد؟ هر کلمه‌ای، هر حرفی صدها برابر و هزارها برابر بزرگتر و سنگین‌تر و درشت‌تر و خشن‌تر از چشم‌های پروانه است. پر پروانه در سخن نمیگنجد، چشم‌هایش را چگونه می‌توانم در کلمه‌ای نهم؟ این کار برداشتن قطره لطیف

شبینی است بر گلبرگی با یک "سلط" ، یک پارچ، یک کوزه سفالین کهنه!! نمی توان،
نمی شود.

و پروانه آمد و طواف کرد، چه کرد و چه ها کرد و... چه شبی بود! و چه داستانی! چه
حادثه ای در این جهان از بازی پروانه برگرد شمع، پرواز پروانه بر هاله شمع
و نشستن و گریختن و سوختن و ساختن و هیچ نگفتن پروانه بر آتش شمع زیباتر است؟
دوست داشتن در آخرین قله معراجش!

اگر عاشقی خواهی آموختن به کشتن رها یابی از سوختن

به دریا مرو گفتمت زینهار و گرمی روی دل به دریا سپار

اما، قرنها است شاعران بر این بازی زیبای عشق، این جانبازی پاک و آتش بازی
خطرناک چشم دوخته اند و از کار و روزگار این دو عاشق صادق حکایت ها گفته اند و غزل ها
سروده اند و آنچه را که در نخستین دیدار باید می دیدند و دبی شگفت می ماندند، ندیدند و در
نیافتند!

وصال مگر آرامش نیست؟ سرشاری رضایت و سکون و سکوت و تمامی پایان هر جنبشی
و بی قراری ای، نیروانا... ساحل آرام و جاوید، آتش آرام و خاموش... سر نهادن رود بی تاب
و خروشنده بر سینه مهربان و آرام دریا...؟

اما... چرا پروانه بر سر شمع قرار ندارد؟ بی تاب تر و هراسان تر و پریشان تر است؟ این همه تب و تاب چرا؟ و نیز شمع! مسیحش بر او ظاهر شده است، موعودش به وعده گاه آمده است، پروانه خلوت خالی پر انتظارش را پر کرده است. چرا پروانه اش را بر گرد خویش، در پر تو هاله خویش در طواف می بیند و... باز... چه بگوییم؟

این اشکها چیست؟

چرا حشرات، خوکان و سگان و گوسفندان، گاوان و خران باربردار... همه آزاد و آسوده، بی درد و بی دیوار، در بستر جوی های گندیده و لجن زار، غرق در لذت مرداری و پست؟

راست گفته است سارتر: این جهان و این جهانیان استفراغ است! پروانه شمع اثر همچون مرغ خانگی نه بر گرد شمع، که در پی خروس می رفت زندگی در زیر پایش رام میگشت و آسمان بر بالای سرش به کام... و شمع پروانه؟ اگر همچون خروس، نه در انتظار پروانه، که در پی مرغ خانگی می خواند، دسته دسته مرغان کیلوئی از همه رنگ گردش حلقه می بستند و بر سرش آوار می شدند که جهان را از بهر اینان ساخته اند.

زندگی آن ندای مرموز و شورانگیزی که شمع و پروانه را به هم می خواند و نمی شود. با خویشاوندی این دو بیگانه است. جهان خانه این دو نیست. و از این است که سرنوشت عشقی که با مردم این اقلیم ناساز است، جز سوختن پروانه و گداختن شمع نیست. یکی خاکستر می شود و دیگری اشک و پایان.

چه رقت بار است نالیدن یک شیر! همچون گریستان یک مرد است! همه از طوطی‌ای که در قفس اسیرش کرده‌اند شکوه می‌کنند، به باغ وحش برو! یک نره شیر وحشی را، پادشاه وحوش، سلطان جنگل که سایه‌اش در صحراء هراس می‌افکند و نعره‌اش در کوهسار لرزه می‌انداخت و سگان و روبهان و شغالان و گوسفندان و ماران و سوسماran و خزندگان کثیفی که سینه بر خاک می‌کشند صیادان طماعی که با تفنگ به صید می‌آیند از او می‌هراستند، می‌گریختند و... حال بین که در باع وحش در قفسی آهینه و تنگ اسیرش کرده‌اند آنچنان تنگ که گامی نمی‌تواند برداشت، آنچنان تنگ که سری نمی‌تواند برگرداند. و بین که یک خدمتکار بزدل و نوکر صفتی نگهبان او است، خوراکش می‌دهد! چه می‌دهد؟ به شیری که غزالان رمنده وحشی را می‌گرفت و می‌شکست و "بماند آنچه، روباء از آن سیر می‌خورد" حال در یک کاسه رویی آبگوشتی تردید می‌کنند، با تکه گوشت و استخوانی و بویناک و یا آردی از جو و ذرت خمیر می‌کنند و از آنچه روبهان و شغالان و سگان و مرغان خانگی و خران وحشی و گورخران و اسبان و گاوان و شتران باع وحش را می‌خورانند به او می‌دهند! او

را با این "جانوران" هم زنجیر کرده‌اند، تجلیل و تعظیم و تعزیز هم میکنند، کودکان و زنان و مردان کودک چشم و زن دل را هم به تماشا می‌آورند و آنها دور قفسش را میگیرند و خوششان می‌آید: عجب یالی! عجب دمی! عجب گردنی! عجب رنگی! عجب هیبتی!

و بعضی مهربان‌ها و شیر فهم هاشان، خوب‌ها و فهمیده هاشان لقمه نانی، حبّه قندی، سیب گلشایی ای، کشمکشی، مویزی، گردوانی به او هدیه میکنند و... آن زن‌ها یا شبه مردها یا بچه‌های فضول و بدجنس بطرف او پارس میکنند، حمله می‌برند، بد میگویند، با سر چوبی او را آزار می‌دهند! و او گوش‌های آرمیده است و ساکت و بی حرکت اینها را، همه اینها را با چشم‌های بی تفاوتی می‌نگرد! و غالباً نمی‌نگرد و غرقه در کار و حال زار و سرنوشت رقت بار خویش است و بچه‌ها و زن‌ها و مردها فریاد می‌زنند و سر به گوش هم پچ پچ می‌کنند که... دارد چرت می‌زند، بی حال است، غصه می‌خورند! ضعیف شده است! جنب و جوشی ندارد! بریم سر قفس اون حیونها! خرگوش‌ها و میمون‌ها و سگ‌ها و چغوکها، بهترند، شور و شurf و آواز و بازی! به به! یک مو جست بزنی به چغوکا پر پر می‌ریزند سرت! یک مویز بندازی پیش میمون‌ها صدتاً معلق برات می‌زنند! چیه این شیر! مغروف و متکبر و بی حال و سرد و بی جوش! همه‌اش اسم و شهرت و آوازه است و بی خودی بیا بیین! بی خود این همه اسم در کرده!

اما... میگویند... شب‌ها که می‌شود و نگهبان می‌خوابد و تماش‌چیان باع و حش هم می‌روند خانه شان و باع ساکت و خلوت می‌شود آنوقت، حیونها که همه گوشۀ قفسشان سیر و بر و راحت و خوش می‌خوابند، آنوقت... آنوقت... شب‌ها که می‌شود... چه می‌دانم؟

بخش دوم

شیر، روزها، پیش چشم آدم‌ها و حیوان‌ها، پیش چشم نگهبانش هرگز نمی‌نالد.

خود را بشناس تا خدا را بشناسی! این جمله را از سقراط نقل کرده‌اند ولی در کتب اسلامی حدیث به حضرت امیر نسبت می‌دهند. مسلماً چون جمله را متفکران اسلامی خوب تشخیص داده‌اند و از گوینده آن اطلاع نداشته‌اند آن را به حضرت علی منسوب کرده‌اند چون چنین سخنانی به او می‌آید و تنها به او می‌آید.

شبیه این مطلب را در عبارات دیگری حضرت علی گفته است مثل: دوائک فیک ولا تبصر و دائک فیک و لا تشعر دوای تو در تو است و نمی‌بینی و درد تو در تو است و نمی‌دانی. در یکی از جلسات احضار ارواح که روح سعدی را حاضر کردم پرسیدم بهترین شعرت چیست؟ گفت:

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت

چقدر بدم آمد و تعجب کردم دیدم سعدی هیچ ذوق ندارد، شعر نمی‌فهمد، حیف! خیلی شعرهای بهتری دارد، عالی‌تر و عمیق‌تر و به نظر من این بدترین شعرهاش است، اصلاً شعر

نیست، برای سرمشق خوب است، نصیحت است و آن هم از آن نصیحت‌های آقای راشدی! به نظر من بهترین شعر که دلواپس است و هی از اطاق خودش، از بستر خوابش می‌آید و از پدرش خبر میگیرد ببیند در چه وضع و حالی است خطاب میکند که:

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی به من ببخشا، خواهی برو جفا کن

دیشب به خواب رفتم پیری به خوابم آمد

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

بله، سعدی ... اه اینکه مال مولوی است، حواس ندارم، نمی‌دانم چرا از سعدی هیچ شعری یادم نمی‌آید اصلاً سعدی شعر خوب ندارد، راست گفته همان هر که آمد عمارتی نو ساخت بهترین شعر او است شعر سعدی خیلی ساختگی است نرش هم همین جور است اما نرش بهتر از شعرش است چون نثر اگر رنگ تصنیع داشته باشد خیلی عیب ندارد اما شعر نه علتش را نمی‌دانم چیست یعنی می‌دانم اما در این صفحه دیگر جا نیست که شرح بدhem،

چه نفرتی از رنگ خاکستری پیدا کرده‌ام! چه نفرتی!

راستی چرا این همه از کوچه می‌ترسم؟ چرا این همه از آدم‌ها می‌ترسم؟ چرا وحشت دارم
از اینکه چشم آشنایی به رویم بیفتند؟ بیچاره دکتر امینی، دکتر براتعلی، ابوالفضل، عزت... این
همه راه بدیدن من آمده‌اند، از تهران، آنها در این شهر کسی را نمی‌شناسند، شب تا روز در
اطاف مهمان خانه طوس بست نشسته‌اند تا از "نیشابور" برگردم!

اما من احساس می‌کنم که هرگز از نیشابور برخواهم گشت، این سفر، سفر بی بازگشتی
است، بیهوده چشم به راه بازگشت منند، بیهوده! کی به نیشابور رفته که برگردد؟ آدم‌ها ساده!
خيال می‌کنند نیشابور در شانزده فرسخی مشهد است و جاده‌اش هم آسفالت! خیال می‌کنند
شهری است و خانه‌هایی و کوچه‌ها و خیابان‌هایی و مردمی! نمی‌دانند که نیشابور شهر نیست،
نمی‌دانند نزدیک نیست. آن طرف زندگی است، نمی‌دانند راهش سنگلاخ است و بی
راهه‌های سر درگم است و وحشتناک و در خم هر پیچی هزاران راهزن است و در هر دشتی
چشم صدھا گرگ برق می‌زند و چه آدم‌ها که در کنار این راه افتاده‌اند و به ناکامی جان
داده‌اند و طعمه وحوش شده‌اند و یا با تیر راهزنان کمینگاه‌ها از پا در آمده‌اند! نمی‌دانند که

کسی به نیشابور نمی‌رسد اما هوای نیشابور در سری که شعله می‌کشد او را از خانه و خانواده و بستر گرم و امنش دیوانه وار به این راه که هرگز به نیشابور نمی‌پیوندد می‌کشاند.

راستی چرا این همه ترس و دلهره از اینکه در برابر چشم‌ها، چشم‌های عزیزترین یاران و همدلان و همگامان سالهایم که برخی شان آن همه عزیز و بزرگوار و خوبند ظاهر شوم؟ شرم دارم از اینکه مرا در این حال ببینند، چهره نیرومند و امیدبخش و مطمئنی را چنین...

من در برابر برخی از این چهره‌ها تابناک، تابناک از پرتو صمیمی‌ترین و خالصانه‌ترین دوستی‌ها و ارادت‌های انسانی از شدت هیجان بر خود می‌لرزم، همین دکتر جانم، همین مهندس عزیزم، همین چشم و ابروی پت و پهن و مردانه ابوالفضل که به خاطر من چه فداکاری افسانه‌ای کرد! افسانه‌ای! من اگر روزی تندرست شوم این چهره‌ها را به تاریخ معرفی خواهم کرد تا بدانند در همین قرنی و دوره‌ای که پلیدی و گدائی و چاپلوسی سایه‌اش را بر همه انداخته و حتی اساتید معظم و شخصیت‌های علمی و اخلاقی محترم را به دم جنباندن آورده است هنوز هستند آدم‌هائی که در رگهایشان خون شرف و مردمی و جوانمردی و جانبازی و فداکاری‌های اساطیری می‌جوشد! من قلمم مدیون است که حق این کسانی را که برگردن انسانیت حق دارند ادا کند، حیف! حیف که این روزها قلم من چقدر خودخواه شده است، غیر از خودش کسی را نمی‌بیند، همه‌اش فکر و ذکرش خودش است! ای قلم! تو همان قلم من نیستی؟ تو قلم کیستی که دزدانه لای انگشتان من خزیده‌ای؟ من با تو احساس

بیگانگی میکنم، مثل اینکه قلبم را عوض کرده باشند، میزند اما حس میکنم مال من نیست،
این آن قلب نیست، خدا لعنت کند پروفسور برنارد را...

قلب من که مریض نبود، چرا عوضش کردند؟ شاید قلب دیگری مریض بود و مرا فدای او کردند، این درست است، قلب من به سختی فولاد بود و به نیرومندی ایمان و به پاکی شرف به وفای عشق، عشق به آزادی، به مردم، به علم، به هنر، به زنجیرها و زندان‌ها، هر جا که بوی پاک آدمیزاده می‌آید.

آخ! که چه بی شرم! بی شرم! دست هایم دیگر آن دست‌های پاک نیست، به خیانت آلوده است! خیانت! ای خائن! هنوز کسی نمی‌داند که من در چه پرتگاه سقوطی لغزیده‌ام و با چه سرعتی! اما خود احساس میکنم، خود را به شکل مجسمه فرشته‌ای می‌بینم که دارد شاخ در می‌آورد و دندان می‌نماید و قلمی که بر دست گرفته بود به شکل تیغ در می‌آید! نه! به این صورت نه، مجسمه‌ای که با یک ضربه در هم می‌شکند و به شکل تکه سنگ‌های پراکنده‌ای بر روی زمین می‌ریزد، نه، به این صورت نه، مردی که گروهی را با خویش و به دنبال خویش بر راهی می‌برد و آنان با درونی گرم از ایمان به او و چشم‌انی سرشار از جلال و حرمت او، او را می‌نگرند و به او دل می‌بندند و امید دارند که او آنان را از این کویر خشک و مرگبار به آبی و آبادی‌ای که آن همه آنان را تشنۀ آن کرده برساند و در راه، ناگهان، چشمش به چهره خویشاوندی می‌افتد و خسته از راه درازی که آمده به درون خانه او پناه می‌برد تا بیاساید و باشد و راه را و آبادی را و یاران همسفر را همه از یاد می‌برد... چه بی شرم مردی!

این مرد کیست؟ من؟ هرگز! این ممکن نیست، محال است، آنکه از هجده سالگی، هفده سالگی، سال سوم چهارم دبیرستان جز به خاطر عقیده گامی بر نداشته و جز به خاطر مردم یک کلمه ننوشته حال، در آخرین روزهای جوانی از پا در می‌آید؟ چه چیز هست که او را از پا در آورد؟ او همه خطرها و پرتگاهها را مردانه همچون قهرمانی گذر کرده و داستان هر یک نقل محافل است، چه عشق‌ها، چه سرگرمی‌ها، چه هوس‌ها، چه پول‌ها، چه مقام‌ها چه شکنجه‌ها و تهدیدهای هولناک، چه شب‌های بسیار در یک قلعه تنها در زیر مهتاب، توی یک بیابان و... که بترسد، که نترسید و چشم دشمن را خیره کرد، در حصاری از سرنیزه‌های لخت، حتی حسرت لبخند ملایمی را بر دلهای دشمنان خطرناکش گذاشت، آنها که همچون یک کبوتر می‌توانستند سرش را ببرند و او همچون یک شاهین، حتی ارزش یک اخم هم برایشان قائل نشد...

کیست که همچون او در بحرانی‌ترین دوره‌های سنی، در بحرانی‌ترین دوره‌های سیاسی و اجتماعی در اینجا و آنجا و هر جا همواره با گام‌های محکم و یکنواخت و بی تردید بگزارد و بگزارد و یک لحظه نهراسد، نیاساید، یک لحظه هیچ فریبی او را باز ندارد! کیست؟ به قود استاد، نوشههای او از سال ۳۱ تا اکنون در این ۱۰ سال گویی همه را کسی در یک هفته، یک شب، یک ساعت نوشته است، همه یک حرف، یک عشق، یک فکر...

غلام همت آنم که بست دل به یکی به یک جهت متوجه شد از هزار بrst!

چه بد پیش آمد، حرف‌های بدی آغاز شد، نمی‌خواهم دنبالش کنم، نمی‌توانم، من اکنون زبان سال‌های آخر عمر ناپلئون را دارم، هم او که اول میگفت "غیر ممکن، غیر ممکن است" در آخرها میگفت: "اکنون چون تخته پاره‌ای هستم بر روی رودخانه سرنوشت، امواج حوادث هر جا بخواهند مرا می‌برند"!

به هر حال چنین شده است، به این راه افتاده‌ام، راهی تازه که پیش از آن نمی‌شناختم، یک گام بر آن نرفته بودم. اما چه شگفت انگیز! با چه سرعت و همواری‌ای راه می‌برم، با همان مهارت و آشنائی و قدرتی که در آن راههای پیش که رهرو رهشناس و راهبر آن بودم می‌رفتم. کسی باور نمی‌کند که این صفحه هائی را که در این یک دو هفته نوشته شده است همان قلمی نوشته که "نمونه‌های عالی در بحمدون نیست" را نوشته، ابوذر و سلمان و اسلام شناسی و رویدادها و... را نوشته است یا حتی نیایش را؟! حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی بین چه شوخی‌ها که من...

اما نه، من در هر یک از این چهره‌ها صمیمی بودم، هیچ جا دروغ نبودم، همه جا راست و درست و شرافتمند بودم، همه جا قلم خدمتگزار صادق قلبم بود یا مغزم و جز این دو ارباب دیگری نمی‌شناخته، نه به کسی هرگز طمعی داشته و نه هرگز از کسی هراسی، اکنون هم همین است، همیشه این قلم، زبان عقلم بود و فکرم و مغزم، حالا زبان روح‌م، قلبم، به هر حال مال خودم است، خیانت اگر هست، خیانت خودم بوده است به خودم، کسی فدا نشده است. مغزم فدای قلبم شده است، و چقدر تلاش کردم که نشد، نشد...

هر چه بودم، بودم، هر چه شدم! من اکنون به افسران معلول و مدافعان دست و پا بریده‌ای از ارتش فرانسه می‌مانم که اکنون در کنار مدرسه نظام Invalides مشغول استراحتند، منظره غریبی است، اکنون پیروز می‌نگرند، هر کدام با عصائی، پای مصنوعی ای، چرخی، همین‌ها در خشان‌ترین قهرمانی‌ها را در جنگل به خاطر آزادی فرانسه و دفاع فرانسه کرده‌اند، حالا این جوری شده‌اند. به قول ژان ژاک روسو که درباره همین معلولین قهرمان جنگ که در آسایشگاه نظامی زندگی می‌کنند گفته است:

"هرگز به این دسته از مردان نیکی که در آنجا ساکنند از روی بی‌دقی و بی‌احترامی نگاه نکرده‌ام، و همیشه ضرب المثل مردم Lascedemone (شهر اسپارت معروف یونان) را به خاطر آورده‌ام که گویی زبان حال اینان است که: در گذشته، ما جوان، غیرتمند و بی‌باک بوده‌ایم!"

حالا؟ حالا یکی از همان معلولین (انوالید)، ناپلئون در جزیره سنت هلن...

راستی یاد ژان ژاک روسو افتادم، چقدر این مرد بزرگ را دوست دارم، چقدر؟! بروم کتاب: "احلام یک سالک تنها" Les reveries d'un promeneur solitaire را بیاورم بخوانم، بینم هنوز هم، در حال و روزی که اکنون گرفتارم روسو برایم جالب است؟ خیلی بعید است، او خیلی فیلسوف است و متفکر و من دیگر در این لحظات حال و حوصله تفکرات خشک و دقیق و پیچیده عقلی را ندارم، اما او "قدرتی هم شاعر" است، "قدرتی هم

حساس است "، "قدرتی هم اهل حال و روح و دل است" شاید این چیزهاش هنوز مرا بگیرد. همین کتابش که در حالی شبیه به حال این ایام من نوشته است، البته نه در سن و سال من (هفتاد سالگی) و نه در درد من (درد مردم و جامعه) ولی به هر حال در تنها یی نوشته است شاید بیشتر از امیل و قرارداد و اعترافش به درد من بخورد.

ورق می‌زنم، نه، خیلی تفکرات جدی و عمیق است، همه‌اش باز همان حرف‌هایی است که من هنوز خستگی آن را بر دوش روح احساس می‌کنم، اینها را که خودم بلدم، از برم... ها... همین گردش آخری یک چیزی، همین را می‌خوانم، بد نیست؟ قبلًا هم خوانده بودم اما چیزی از آن حس نمی‌کردم، می‌فهمیدم چه می‌گوید اما نمی‌یافتم، "گردش دهم" چه خوب! چقدر کم هم هست، ترجمه‌اش می‌کنم:

گردش دهم

"هفتاد سال را بر روی زمین گذراندم"

اما فقط هفت سال زندگی کردم."

امروز عید پاک است (چه تصادف عجیبی عید نوروز!)، بی شک از نخستین روز آشنایی من با خانم وارن پنجاه سال می‌گذرد! در این ایام وی بیست و هشت ساله بود و زن روز به شمار می‌رفت من به زحمت هفده سال داشتم، بلوغی که آن را نمی‌شناختم، طبیعتاً "قلب مرا که از عشق به حیات سرشار بود حرارت می‌بخشید، اگر این امر که چنین زنی به جوان جذاب

و ساده‌ای که چهره‌ای دلپذیر داشت روی خوش نشان می‌داد شگفت آور نباشد، این امر اصلاً شگفتی نخواهد داشت که زنی چنان زیبا، سرشار از لطف و مهربانی و پاک‌دلی، احساس پاک و شسته‌ای را که حتی خودم آن را متوجه نشده بودم دریابد! اما آنچه بی‌سابقه است این مسئله است که برق این نخستین برخورد، سرنوشت سراسر عمر مرا روشن ساخت و با پیوند استواری تقدیر باقیمانده زندگیم را شیرازه بست.

روح من هیچ شکل ثابت و معینی نداشت، او با شتابزدگی و کم حوصلگی چشم به راه لحظه‌ای بود که می‌بایست فرا رسد و این لحظه که پس از این برخورد تسریع شده بود در عین حال خیلی هم زود فرا نرسید. من که تعلیم و تربیت، روحی پاک و اخلاقی سرشار از صفا به من بخشیده بود احساس می‌کردم که عشق و بیگناهی با کندی و تردید طولانی‌ای در قلبم خانه می‌کنند و با هم هم آواز می‌شوند و در این مدت طولانی بود که دیدم او از من دور شده است!

همه چیز او را در خاطرم مجسم می‌سازم، باید به آن باز کردم، و این بازگشت بود که سرنوشت آینده مرا مشخص کرد و بدان شکل بخشید و مدت‌ها پیش از آنکه به چنین سرنوشتی برسم من جز در آرزوی آن و به خاطر آن دیگر زندگی نمی‌کردم. آه! اگر من برای قلب او بس بودم همچنان که او برای قلب من بس بود، چه روزهای خوش و لذت بخشی را با هم به سر می‌بردیم!

اما ما بدین گونه زندگی کردیم، با هم به سر بردیم، ولی چه کوتاه و زودگذر بود!

و چه سرنوشتی را در پی داشت! روزی نیست که با شوق و ذوق فراوان این کوتاهترین دوره زندگیم را که تنها برای خودم و بی اندوه و گرفتاری بوده‌ام و به حقیقت می‌توانم بگویم که "زندگی کرده‌ام" به خاطر نیاورم.

همچون آن فرماندهی که از غضب امپراطور روم و سیاسین به گوشه‌ای تنها در صحرائی پناه برد تا بقیه عمر را در تنها با خویش به سر برد می‌توانم بگویم که: "هفتاد سال را بر روی زمین گذراندم اما تنها هفت سال زندگی کردم". اگر این ایام کوتاه و بر قیمت نمی‌بود شاید هرگز خود را نمی‌یافتم زیرا همه عمر را جز همین ایام، دستخوش و اسیر خواهش‌های دیگران بوده‌ام و بی کمترین مقاومتی تسلیم بی اراده طوفان‌های زندگی، و اگر اجبار نبود هرگز نمی‌خواستم خود را از آن حال که در آن روزها داشتم محروم سازم.

اما در این سال‌های زودگذر و کوتاه، من محبوب زنی بودم سرشار از لطافت و ذوف، همان که می‌خواستم بودم، همان که می‌خواستم شدم و به نیروی درس‌های که وی به من آموخت، در آن ایام آسودگی، من توانستم روح خویش را که هنوز بی قرار و ناساخته و متلاطم بود، طرح ثابت و مشخصی بدhem که شایسته آن بود و همین طرح بود که آدم را تا پایان حفظ کرد. عشق به تنها و گردش و تماشا در قلبم جوانه زد و احساسات عالی و لطیفی که در من رشد می‌کرد تا مطلوب او باشم مرا در این شگفتنهای باری می‌کرد. غوغای هیاهوی زندگی مرا آزار می‌داد، صلح و آرامش مرا دستخوش هیجان می‌کرد، من نیازمند دوست داشتن بودم، کاری کردم که او با من در گوشه‌ای از یک ییلاق زندگی کند، یک

خانه دور دست، در کمرگاه یک دره، اینجا پناهگاه ما دو تن بود، همین جا که در طول چهار و پنج سال، من یک قرن به پاکی و خوشبختی زندگی کردم و همه پریشانی‌ها و رنج‌ها را با این آب حیات شستم، من به دوستی که قلبم او را آرزو میکرد محتاج بودم و او را یافته بودم، داشتم. بیلاق ساکت و دنجی را آرزو میکردم و آن را هم یافتم، داشتم، از رنج ناله نمیکردم، آزاد آزاد بودم، تنها خواستن‌های خودم این آزادی را مقید می‌ساخت! کاری جز آنچه می‌خواستم نداشت، همه لحظات به مراقبت و تماشای تپش‌ها و خواهش‌های قلبم می‌گذشت، جز ادامه این دنیای پر از شیرینی آرزوئی نداشت، تنها آنچه سایه هراس و دلهره‌ای بر این زندگی می‌افکند این بود که "سنگ انداز هجران در کمین است"! و این یک هراس موهم نبود. در همان ایام در این اندیشه بودم که برای مقابله با چنین روزهایی که در انتظار است کاری بکنم، به اینجا رسیدم که پرورش استعداد و اندوختن مایه‌های معنوی در روح استوار قرین سد در برابر هجوم بدختی و پریشانی است و تصمیم گرفتم که همه فرصت‌ها را برای کسب چنین مواهی وقف کنم و اگر روزی دست داد، درباره بهترین زنان و آثار عمیق و زیبائی که بر روح من نقش کرده است از همه اندوخته‌هایی که در مخزن سرشار استعدادها یم گرد آورده‌ام کمک بگیرم...!

اکنون تنها آینده است که حرف خواهد زد و ما تنها باید بدان گوش بدهیم

هر کسی گمشده‌ای دارد و خدا گمشده‌ای داشت

هر کسی دو تا است، و خدا یکی بود و یکی چگونه می‌توانست باشد؟

هر کسی به اندازه‌ای که احساسش می‌کنند هست

و خدا کسی که احساسش کند نداشت

عظمت‌ها همواره در جستجوی چشمی است که آن را بینند

خوبی‌ها همواره نگران که آن را بفهمد

و زیبائی همواره تشنۀ دلی است که به او عشق ورزد

و قدرت نیازمند کسی است که در برابر ش رام گردد

و غرور در جستجوی غروری است که آن را بشکند

و خدا عظیم بود و خوب و زیبا و پر اقتدار و مغورو

اما کسی نداشت

و خدا آفرید گار بود

و چگونه می توانست نیافریند

زمین را گسترد

و آسمان‌ها را برکشید

کوه‌ها برخاستند و رودها سرازیر شدند و دریاهای آغوش گشودند و طوفان‌ها برخاست و صاعقه‌ها در گرفت و باران‌ها و باران‌ها و باران‌ها

گیاهان روئیدند و درختان سر به هم دادند و مراتع سرسبز پدیدار گشت و جنگل‌های خرم سر برداشتند، حشرات بال گشودند و پرنده‌گان ناله برداشتند و ماهیان خرد سینه دریاهای را پر کردند.

و قرن‌ها گذشت و می گذشت و درختان گونه گون، گل‌های رنگارنگ و جانوران "در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و آن کلمه خدا بود"!

و خدا یکی بود و جز خدا هیچ نبود

و با نبودن چگونه توانستن بود؟

و خدا بود و با او عدم بود.

و عدم گوش نداشت

حرف هائی هست برای گفتن

که اگر گوشی نبود نمیگوئیم

و حرف هائی هست برای نگفتن، حرف هائی که هرگز سر به ابتدال گفتن فرود نمی آورد

حرفهای خوب و بزرگ و ماورایی همین هایند

و سرمایه هر کسی به اندازه حرف هائی است که برای نگفتن دارد

حرفهای بی قرار و طاقت فرسا

که همچون زبانههای بی تاب آتشند

كلماتش هر یک انفجاری را در دل به بند کشیده‌اند

اینان در جستجوی مخاطب خویشند

اگر یافتند آرام می‌گیرند

و اگر نیافتند روح را از درون به آتش می‌کشند و هر لحظه حریقهای دهشتناک و سوزنده‌ای در درون بر می‌افروزنند.

و خدا برای نگفتن حرفهای بسیار داشت

درونش از آنها سرشار بود

و عدم چگونه می توانست مخاطب او باشد؟

و خدا بود و عدم جز خدا هیچ نبود در نبودن نتوانستن بود، با نبودن نتوان بودن

و خدا تنها بود،

هر کسی گمشده‌ای دارد، و خدا گمشده‌ای داشت

آدمی گرفتار چهار زندان است، اگر نه زندان، ساکن چهار جهان: طبیعت، تاریخ، اجتماع و خویشن. و سخن گفتن از دردها و نیازمندی‌های آدمی است، و دردها و نیازهای آدمی در هر یک از این چهار زندگی‌اش بر گونه‌ای است. گاه در طبیعت سخن می‌گوید، سخن‌ش فلسفه است و گاه در تاریخ سخن‌دانش و گاه در جامعه، سخن‌ش سیاست و گاه در خویشن و سخن‌ش شعر و من همه عمر بدین معنی از سیاست می‌گفته‌ام و روی سخنم مردم‌اند و لاجرم دردها و نیازهای زمان و زمینه خویش که مردی بوده‌ام از مردم و می‌زیسته‌ام در جمع و اما مردی نیز هستم در این دنیای بزرگ که در آنم و مردی در انتهای این تاریخ شگفت که در من جاری است و نیز مردی در خویش و در یک کلمه مردی با بودن و در این صورت دردهای وجود، رنج‌های زیستن، حرف زدن انسانی تنها در این عالم، بیگانه با این "بودن".

بدعت و غرابت "سبک" و "زبان" این نوشه‌ها بدعت و غرابت اندیشه‌ها و احساس‌های آن را دشواریاب‌تر کرده است و از این رو است که در این کتاب به همان اندازه که ناقدان متداول بازار به آسانی طعمه‌های خویش را می‌جویند جویندگان صادق معانی بی‌بسیج هر دو

نیروی دریافت: منطق و احساس، و بی یاری از یک فرهنگ دوگانه وسیع و به هر حال بی زحمت دقت و تأمل بسیار و پرهیز از شتاب و معمول در قضاوت پیش از اطمینان از فهم درست و مشرف اندیشه و احساس دقیق و صمیمی روح سخن و به ویژه کوشش در نگریستن زاویه نگاه نویسنده به این جهان و یافتن مسیر روح گوینده در این کویر که گاه طبیعت است و گاه تاریخ و گاه میهن و گاه دل، خویشتن خویش، زیستنی بایر و در هر حال به یاد داشتن که این سخنان "گفتن" نیست، "حرف زدن" است، با خویش و از خویش در خلوت صمیمی و تنهائی بی مرز خویش اندیشیدن و احساس کردنی است آمیخته که کلمات گرفته‌اند و غالباً ناخودآگاه و بی آداب و ترتیب "انتقال" و قید و مصلحت "مخاطب" که در هر سخنی از فلسفه و شعر و کفر و دین هست که این سخنان همه حرف زدن‌های لحظات مردی است در خویش، رنجور زیستن، در برابرش معماً شکفت و طاقت فرسای "بودن" و درد غربت و حسرت و پیوند و بنابراین سخنی است نه ابزار، با لذات، از جنس آن "کلمه"، به قول سارتر "شیء" و نه "نشانه" یعنی بی خطاب و این است که این سخنان نه خطاب به کسی و ناقل بار معانی و عواطف که خود معانی و عواطف‌اند و خواننده این کتاب اگر خود را همچون هر کتابی مخاطب این سخنان پندارد خطا کرده است باید بیننده و جوینده ذوات معانی و جوهرهای عواطف گردد نه آنچنان که نوشهای را می‌خواند، آنچنان که منظره‌ای را می‌بیند، نه آنچنان که سخنانی را می‌شنود، آنچنان که به موسیقی‌ای گوش می‌دهد، و نه آنچنان که

کسی او را صدا می‌زند آنچنان که کسی خود را می‌نالد و به هر حال! خواننده من! این کتاب را مخوان، حس کن، مشنو، ببین!

بدعت و غرابتی که در سبک و زبان این نوشهای می‌یابید بدعت و غرابتی را که در اندیشه‌ها و احساس‌های آن هست بیشتر کرده است و این بر دیریابی و گاه بدیابی سخن افزوده است و از این رو است که در این کتاب به همان اندازه که ناقدان متداول بازار به آسانی طعمه‌های خویش را می‌جویند، جویندگان صادق معانی بر آن گونه که کتاب و مقاله را می‌خوانند که به گفته نظامی

کویر، "تاریخی است که در صورت جغرافیا نمایان شده است". گفتن نه، حرف زدن^۱

^۱. متن ناتمام فوق به عنوان مقدمه کتاب کویر نوشته شده است. ("دفتر")

گاهی حساسیت‌های "بی حد" زاده توقع‌های "بی حد" است. کسی که از هزار "آب‌شور" سیراب می‌شود، کسی که صبح از خانه که می‌خواهد بیرون رود، از صبحانه لذت می‌برد، موقع خوردن صبحانه از اینکه جایی این دفعه شان خیلی خوش عطر است کیف می‌کند، در همان حال از دیدن قالی شان که صادراتی شده خوشش می‌آید، کراواتش را که می‌بندد از تماشای لباس‌های زیر و رو و چشم و ابروی خودش لول می‌شود، از اینکه اتومبیلش را تازه تعمیر کرده‌اند، از اینکه خانه شان گران‌تر شده، از اینکه ستون‌های چراغ برق کوچه پهلوئی را سیمانی کرده‌اند، از اینکه زمین خالی سرکوچه را می‌خواهند بسازند و به آبادی محلشان اضافه می‌شود و از چمن و یکایک گلبوته‌ها و یکایک موزاییکها و خانه‌ها و درخت‌های منزل و کوی و برزنشان او را قلقلک می‌کنند و بعد وارد اداره که می‌شود از سلام فراش دم در، از میز کار، تلفون و پرچم و همه چیزها و هیچ چیزها و از هر مراجعی، هر تلفنی، هر درخواست کارمندی مرئوس، هر دستور آقای رئیس، هر خبر خوشی در مملکت غرق نشاط می‌شود، از اینکه زمین‌ها رو به گرانی است و او چند تا داود، از اینکه به کارمندان

این اداره می‌خواهند اضافات بدنهند و او ذینفع است، از اینکه مردم همه از او حرف می‌زنند، از اینکه مشهور شده است، از اینکه دارد شخصیت می‌شود، از اینکه آنجاها او را خوب می‌شناسد، از اینکه فلانی‌ها خیلی از او تعریف کرده‌اند، از اینکه یک کشف علمی کرده، یک اثر هنری آفریده، یک دیوان شعر چاپ کرده، از اینکه اوضاع به نفع او می‌چرخد، از اینکه عقیده او در فلان جا موفق شده، حزب‌ش قدرت گرفته، کتاب‌هایش به فروش رفته، اجناش ترقی کرده، بچه‌اش پسر شده، اشباع می‌شود، خشنود می‌شود، سر حال می‌آید، دنیا پر از نور و گرما و سازگاری و آشنائی می‌شود، خداش مهربان و زندگیش به کام و زمانه‌اش رام و جهانش همچو خط و خال و ابرو که هر چیزش به جای نیکو! و چنین آدمی که در زیر هزار دست نوازش می‌شود، بر سفره هزار طعام و شراب سیر می‌شود، ده پانزده فرزند احساس پدر بودنش را سیراب می‌کنند، یک حرم‌سرا زن نیاز شوهر بودنش را برآورده می‌کنند، میلیون‌ها زنی که از خیابان‌ها می‌گذرند چشم‌های پادو او را می‌چرانند اگر روزی آمد و دید مثلاً همکارش اخم دارد، یا یکی از بچه‌هایش فوت کرده، یا یکی از ستون‌های برق کوچه شان شکسته و چراغش سوخته، یا زمین‌ها تو سرش خورده، یا خوانندگانش خیلی از کتابش استقبال نکردند... خوب، "ناراحت" می‌شود، غصه می‌خورد، کمی یا زیادی دلگیر می‌شود ... چقدر از سوختن آن لامپ چراغ برق کوچه غمگین می‌شود؟ معلوم است، درست به قدری که از روشنائیش شاد می‌شد. برای چه مدتی این غمگینی طول می‌کشد؟ همان قدر که

شادی اش از آن دوام داشت. یک لحظه! چون فقط یک لحظه از شب و روزش مال آن است،

لحظه دیگر که مایه دلخوشی دیگری می‌رسد تسلیت می‌یابد، جبران می‌شود.

اما کسی که عمرش به آخر رسیده و به جائی که می‌رفته رسیده است، در جنگ افسری فرمانده بوده و شکست خورده، سرمایه داری بوده و ورشکسته، عاشقی بوده و ناکام مانده، نویسنده‌ای بوده و قلمش را از بیم شمشیر پنهان کرده و خطیبی بوده و لب هایش را دژخیم دوخته و بتهونی بوده و کرش کرده‌اند، نقاشی بوده و کورش کرده‌اند، مسافری چابک سوار بوده و به انتهای همه راهها رسیده است و زندگی کوله باری سنگین بر دوشش و هستی سقف کوتاهی بر سرشن و زمین جهنمی سوزان زیر پایش و خودش مشکلی در برابرش، استخوانی در حلقوش و در این عالم بزرگ هیچ بهانه‌ای هم او را به نیم لبخندی آن هم برای لحظه‌ای مهمان نمی‌تواند کرد، بیماری شده است رنجور و سالخورده مردی علیل و شکسته‌ای بی نصیب و ستمدیده‌ای مجروح، کسی که هر چه می‌بیند و هر چه می‌شنود خاطره رنجی را در دلش بر می‌افروزد، در بیرون همه آزارش می‌کند، همه؟ آسمان آزارش می‌کند، زمین آزارش می‌کند، دوست آزارش می‌کند، دشمن آزارش می‌کند و اصلاً هستی برایش شده است نیستی، بر روی همه کائنات چادر سیاه یأس کشیده‌اند، عالم وجود شده است کویری ساکت و خالی در برابرش و زمان شب سیاهی بر عالم وجود و او همچون نیلوفر آبی بی آلایش آب، در قلب این کویر نشسته بیگانه با کویر، بیزار از شب، "همچو جان، بی خنده و بی گریه"، همچون خدا تنها، همچون شیطان مطرود بهشت، همچون پرومته در زنجیر سنگستان و همچون

بخش دوم

یعقوب گم کرده فرزندش در چاه حسد برادران بیگانه، در میان بردگان جهودان تجارت پیشه انسان فروش، اسیر گرگان گرسنه یوسف خوار، همچون ابراهیم آواره در صحرای تافته جزیره و همچون ایو مغضوب زئوس، محکوم به آوارگی ابدی در زمین، همچون دانته ویرژیل مرده، بئاتریس.

سیگاری بر لب، سری بر دو دست، نگاهی به گوشهای میخکوب، اندیشه‌ای غرق در اعماق دور رنج‌ها، دلی سرشار درد، لبخندی بیزار، چشمانی بی اعتنا به هر چه و هر که هست و می‌توان دید و روحی تلخ و گرفتار و چهره‌ای همواره در پس سایه اندوه و اندیشه! این بود طرح همیشگی سیمای من. این بود منی که همه می‌شناختند. در این دنیا هیچ فریبی هم مرا نمی‌گرفت، دروغی هم مرا نمی‌فریفت. گل‌ها همه کاغذین و رنگها همه دروغین و روح‌ها همه چرکین و چهره‌ها همه بیگانه بود. هستی هیچ چیز نداشت که مرا به خود مشغول دارد. من احساس می‌کردم که در این اطاقک سرد و گرفته جهان محبوسم. آفرینش را بر اندامم جامه‌ای تنگ و کوتاه می‌یافتم، آسمان را سقفی سنگین و خفقان آور و زمین را زباله دانی که تنها گدایان کثیف در آن می‌پلکند تا جوراب کهنه‌ای، قوطی کمپوت خالی یی، کفش پاره‌ای، نیم خوره غذائی، مرغ مرده‌ای، استخوانی که شاید کمی گوشت دندان زده‌ای بر آن باشد و یا پس آورده آشی که مریضی اسهالی آن را نیمه شبی استفراغ کرده باشد پیدا کنند، و من هر گز خود را نتوانستم بر روی این مزبله خم کنم، پنجه هایم را که می‌تواند خدائی‌ترین عشق

را بر نامه‌ای نقش کند در آن فرو برم، زبانم را که می‌تواند اهورائی‌ترین کلمات وحی را زمزمه کند به حکایت از آنها بیالایم و دلم را که می‌تواند دریایی بیکرانه طوفانی شگفت و زرین باشد با امید یافتن آنها به تپش آورم... اصلاً گمشده من در میان این مزبله نبود، گمشده، من این جور چیزها نبود، پس چرا سر خم کنم و بجویم و بگردم و بکاوم؟ که چه پیداکنم؟ این بود که نه سر به زمین فرو نهشتم که بر آسمان نیز برنداشتمن که آسمان را نیز کوتاه‌تر از مناره بلند معبد خویش می‌یافتم، سر در خویش داشتم و چشم در خویش گشوده بودم و نگاهم جز پنهانی‌های خویشتنم را نمی‌نگریست، جز در درونم نمی‌نگریستم، جز در عمق خودم نگاهم را نمی‌دوختم و افسوس که هر لحظه دنیا بر من تنگتر می‌شد و آسمان بر سرم سنگین‌تر و جامه‌هستی بر قامتم کوتاه‌تر و رنگها پریده‌تر و زیبائی‌ها زشت‌تر و آشناها بیگانه‌تر و هر چه در نزدیکم بود دورتر می‌شد و دورتر می‌شدند و دورتر می‌شدند و هی من تنها‌تر می‌ماندم و تنها‌تر می‌ماندم می‌دیدم که همه کس از پیرامونم به شتاب می‌گریزند و همه چیز از پیشم دیوانه وار محو می‌شود و دور می‌شود و فرار می‌کند و من می‌مانم و یک مشت درد و یک مشت اندیشه و یک مشت دریغ و یک مشت آرزوی بالدار و یک مشت کاشکی‌های بی‌سود و یک مشت عاطفه‌های سردرگم و یک آسمان سکوت و یک ابدیت سکوت و یک آفرینش سکوت و سکوت و سکوت آنچنان که دیگر زبان را تکه گوشته بیهوده می‌یافتم که در دهانم روئیده است و تنها به کار جویدن می‌آید و قلم را تکه چوبی که در انگشتانم نهاده‌اند و تنها به کار امضاء کردن و بس. هر چه بزرگتر می‌شدم دنیا

کوچکتر می‌شد و هر چه عمیق‌تر می‌شدم هستی سطحی‌تر و هر چه فهمیده‌تر می‌شدم آسمان
فهم‌تر و هر چه با خود آشناتر می‌شدم دیگران بیگانه‌تر و هر چه نیازمندتر می‌شدم زمین
تهیdest تر و هر چه زنده‌تر می‌شد زندگی مرگ زده‌تر و وای که چه سخت می‌گذشت و
چه سخت‌تر می‌شد و نمی‌دانم چه می‌شد اگر... اگر آن دو نمی‌رسیدند، اگر آن دو به
دادم نمی‌رسیدند من چه می‌کردم؟

از عمق شبی که هر روز سیاه‌تر می‌شد و سنگین‌تر و نومید کننده تر، ناگهان دو ستاره سر
زد، از دور دست‌ترین مرز اقیانوس بی‌امیدی که عمری بر ساحل مرا چشم انتظار به پا نگه
داشته بود و من نگاهم را سال‌ها بر سطح یکنواخت و بی‌موج آب روانه می‌کردم و تا دورترها
می‌فرستادم و همواره بی‌خبر باز می‌گشتند ناگهان دو زورق زیبا پدیدار شدند و شتابان آهنگ
من کردند، ناگهان دو قوی رنگین به سوی من برگشودند. در این خلوت بیکسم که در آن به
خود خو کرده بودم ناگهان دو رفیق تنهاییم در زندن و در آمدند و کنارم نشستند، نه، در
برابرم نشستند و چشم در چشم من دوختند و آه! که چه چشم‌های آشنا! چه چشم‌های
مأنوسی! چه چشم‌های خوبی! چه بگوییم! نگاهها یشان گویی نه از چشمان آنها که از چشم‌های
من برمی‌خاست، از قلب من پر می‌گشود، از روح من ساخته شده بود، نگاه هاشان خود من
بودند که به من می‌دوختند، با خود من مرا می‌دیدند... نمی‌دانم چه بگوییم؟ کلمه نیست، زبان
نمی‌کشد. این دو آمدند و درست در همان لحظه که می‌بایست می‌آمدند، اگر کمی دیر کرده
بودند خیلی دیر شده بود، یا من در خودم می‌پوسیدم و نیست می‌شدم و یا در دیگری رشد

می کردم و هست می شدم، خودم از یادم می رفت، فراموشم می شدم! اما شما رسیدید، خوب کردید، مهربانی کردید، غریب نوازی کردید، آفرین بر شما، خدا شما را پاداش دهد، خدا شما را شادی دهد، خدا شما را از من نگیرد، خدا شما را برای من نگاه دارد، خدا شما را پیش من نگهدارد، خدا شما را از من دور نکند، خدا شما را از من غافل نسازد، خدا شما را همیشه انیس من دارد، خدا شما را همیشه رفیق من دارد، خدا شما را همیشه همدم من دارد، خدا شما را همیشه با من نگه دارد.

شما نمی دانید که من چه انتظارها کشیدم، شما نمی دانید که چه چشم به راهی ها داشتم،
شما نمی دانید که من چقدر به شما محتاج ... **

و ۱۹۶۵ و ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ هر یک به نوبت چشم‌های بی دفاع و بی مقاومت و خالی من آمده‌اند و رفته‌اند، در چشم‌های او دیدم که سال ۱۹۵۸ با دار و دسته اش، "هشتم" و "اوت" و "ساعت" و "دو و نیم" و "کمی به سه" و "عصر" و "دریا" و "مانش" و "تورویل" و خواهر سولانژ یعنی خانم "بودن" و خود آقای "بدن (Bodin)" و کوچه Gutemberg و پلاک ۱۵ و طبقه دوم و اطاق دست چپ آپارتمان مسیو بدن و آن چهار پایه کوتاه قدیمی خشن و قوی که همواره از یاد خوبی‌های نایاب و مهربانی‌های بزرگ و غریب آشناهای خستگی ناپذیر و عمیق و لایزال او جانم شعله میگیرد و گرم می‌شود، و نیز راههای محروم و خودمانی و متواضع جنگل بولونی که در زیر درختان انبوهی که هرگز هیچ یک از آنها را ندیدم سولانژ را با مهمان نوازی‌های صمیمانه و بی‌ریا و دور از شائبه خویش به قلب جنگل خویش می‌بردند و همچون یک "خویشاوند" او را درختان مهربان و محروم جنگل بولونی در میان میگرفتند، قلب جنگل از شادی خاموش و عمیق دیدار خویشاوند شایسته خود که برای "درد دل کردن" و از آنچه با مردم و با شهر نمی‌توان گفت گفتن و خستگی‌ها و

آزردگی‌های زیستن و زیستن با آنها یکی که خداوند تنها برای زیستن خلقشان کرده است و جز به درد "زیستن" نمی‌خورند و آنها را تنها یک "زیست شناس" می‌تواند به تمام و به کمال بشناسد و هرگز بیمار نمی‌شود و اگر دردی بر جانشان افتاد و "دردمندی کنند" از درد معده است یا دندان (بخصوص یک دندان خاص، نه دندان عقل، که دندانی است در دهانشان کرم خورده و لق و پر شده و روکش نقره یا پلاستیک یا برنجی و یا حتی طلای سفید یا زرد گرفته، بلکه آن دندان دیگر، رفیقش) و هیچ وقت قلبشان درد نمی‌گیرد و اصلاً نمی‌داند قلب چیست و حتی کجا است و معده را همان قلب خیال می‌کنند به دلیل اینکه وقتی پر می‌خورند و شکمشان به پیچ و تاب و سر و صدا می‌افتد می‌گویند دلم خیلی درد می‌کند، دلم درد گرفته است، چکار کنم که پیچش دلم رفع شود؟ دردش کمی ساکت شود؟ سر و صدایش کمی بخوابد؟ جوابش و دوایش هم راسته و ساده و روشن است و هیچ ابهام و کنایه و سمبول و رمزهای ادبی و شاعرانه و اشارات عرفانی و تحلیلات فلسفی پیچ در پیچ و تقلای دشوار اندیشه و نبوغ ندارد، یک دست تنقیه با آب و صابون یا گل خطمی، اگر کمی هم نمک یا روغن کرچک در آن بیفزائی که چه بهتر، بالاش هم یک کپه "دوای درد دل" (مرکب از هلیله و گنجیه و زیره سیاه و گل مروارید و شوید و چهار تخم و فلفل سیاه و جوهر و گلقدن و...) و سپس، چند لحظه بعد، پس از طی مراحل ناگوار، آرامش وجودان لابد و جدان هم اینجا به معنی مثلاً روده بزرگ است) و صفاتی باطن (امعاء) و سلامت روح (بادها و بخارهای موجوده) و اطمینان نفس (؟) و روشنائی قلب (معده) و بالاخره صلح درونی (حالت

فراغت و راحت بعد از "رفع گرفتاری یا احیاناً گرفتاری") بر آن "من خوب حقیقی و زیبا و متعالی و پنهان از انظار" آنان خیمه می‌زند و چند باد گلو و لبخندی اشک آلود پایان رنج‌ها و تسکین دردها و فرا رسیدن "سکوت" را اعلام می‌نماید... چی داشتم می‌گفتم؟ یادم رفت، در گرم‌گرم هر حرفی تا یادم از این نوع سوم آدم‌ها (رک. ج ۵ ص ۶ از سلسله انتشارات حاضر) می‌آید شیرازه ناطقه‌ام می‌گسلد و در حالی که با هیجان و شتاب و سراسیمگی نفس زنان می‌دوم به سوئی و در راه ناگهان چشم به یکی از این قماش "اشبه الرجال و لارجال!" (تعییر زیبای حضرت امیر علی، از همین آدم‌های دست اول و سوم) می‌افتد خود به خود می‌ایستم و چند تا فحش قاطری لاتی می‌دهم و می‌دهم تا چانه‌ام خسته شود و بعد با بی‌حالی و از اجبار راه می‌افتم و یواش یواش راهم را به سوی آن سر منزل مقصد ادامه می‌دهم. شیخ با حال و ذوقی که از مایه شعور و فهم نیز فراوان برخوردار بود و خیلی هم پرهیزگار و مقدس و اهل عبادت می‌گفت: "بعضی آدم‌ها، یعنی بیشتر این آدم‌ها (مقصودش همان آدم‌های نوع اول و سوم خودمان) مستحقند که آدم وقتی مشغول گزاردن نماز است و چند کلمه هم به آخر یک نماز چهار رکعتی واجب یا صدرکعتی مستحب بیشتر نمانده است اگر چشمش به یکی از اینها افتاد و یا قیافه یکی از آنها یادش آمد، فوری نمازش را بشکند، نه سلام دهد و تمام کند، بشکند، واجب است واجب حتمی است که نمازش را بشکند و چند تا فحش قاطری (بی تربیتی!) به اینها نثار کند و بعد که این وظیفه مهم‌تر و واجب‌تر دینی را انجام داد باز از سر بایستد به نمازش".

بخش دوم

من هم عذر می خواهم که به فتوای این شیخ بزرگ عمل کردم، در وسط نمازم را شکستم

که آن... *

دیشب، بر آب‌های شط العرب، در قایقی از آن باشگاه شرکت نفت نشسته بودم. چقدر آرزو داشتم با کسی می‌بودم، لااقل تنها می‌بودم... اما افسوس که هیچ‌کدام نشد گروهی استاد و دانشجو و یک کارمند عالی رتبه شرکت نفت! چه آدم‌های روشنفکر و نازنین و مهربانی آن همه خرج و زحمت و بخصوص کشمکش و کشمکش‌ها برای دعوت من، به جای کاندیداهای "مقامات رسمی" که میکوشیدند امسال هم مثل هر سال یکی از آن "دم کلفت"‌ها را دعوت کنند تا برای طرفین منفعتی و مصلحتی باشد. هر سال (از سه سال پیش) دکتر هشتrodی، دکتر شفق و دکتر نصر (گرچه این آخری آدم خوب و با سوادی هم هست) دعوت می‌شدند و امسال هم یا از همین سه نفر یا آقای صورتگر! همان که در جوانی یک تخم دو زرده‌ای کرد به نام "سخن سنجی" و آن هم چه تخم لق شکسته و کوچکی! و بعد نان همان را می‌خورد تا به امروز که سی و پنج سال می‌گذرد و البته نان چیزهای دیگری را نیز هم که اینجا جاش نیست زبان سرخ... به باد می‌دهد!

اما امسال، زور استادان جوان و دانشجویان چریید و من رفتم که امسال سال جوانان است و دارند هندوانه میگذارند زیر بغل جوان ها... خلاصه من هم رفتم... گرچه روحًا به این جور کارهای نمایشی پر هیاهو نه تنها علاقه‌ای ندارم بلکه گریزانم اما علتی داشت که رفتن من بخصوص به آبادان و دانشکده نفت معنی‌های بسیار داشت و به خاطر همین معنی هاش رفتم.

سه جا است که رفتن من خیلی معنی پیدا میکند، آبادان، دانشگاه شیراز و دانشگاه ملی تهران و به همین علت هم این سه جا را پذیرفتم. گرچه شیراز را نرسیدم که هواپیمایم در وسط لنگید و دو ساعت و اندی تأخیر کرد و خودم هم به پرواز اولی نرسیدم که هم دیر به فرودگاه رفتم و هم وقتی رفتم بليطم را قبول نکردند زیرا منزل دوستم جا گذاشته بودم و او نيمه شبی آورد و فردا صبح که به فرودگاه رفتم دیدم صفحه اصلی وسط بليطم را بچه‌ها کنده‌اند و گفتند قبول نیست و خلاصه نشد و شیراز به هم خورد و موکول شد به دو هفته دیگر که خواهم رفت. و دیشب، پس از کنفرانس و آن "صاحبه علمی" به سبک انگلیس ها! که برای خود هم محیط و آدم‌ها و وضع و سبک کار جالب بود برنامه درست کردند برای دید و بازدید و گردش... گفتم من نمی‌خواهم پالایشگاه را ببینم، بی خود چند ساعتی وقت را تلف کنم که ببینم "آنها" چه جور نفتمان را میگیرند و صاف میکنند و تفاله‌اش را می‌ریزنند توی کشتی‌های صد هزار و صد و پنجاه هزار تنی و می‌برند: و کشتی‌ها و کشتی‌ها و بردن‌ها و بردن‌ها و بردن‌ها...

گفتند، مسابقهٔ قایق رانی؟ گفتم یک ربیعی، رفتم و قایقی موتوری به من دادند و کرو فری کردم و برگشتم. به دلم نچسید، آن سالها که جوان بودم خیلی دوست داشتم، قایق سواری، اسب سواری، تیراندازی، شترنج و بخصوص من بال هال الکتریک که ساعتها سرم را گرم می‌داشت و از این میان اسب سواری که از بچگی در خانواده مان با آن آشنا بودم و یادم رفت: شنا! که خیلی هم ترقی کرده بودم که از بچگی در "گرداب کهک" و "چاه شتری" که گرداب عمیق و بزرگی بود که شتری در آن غرق شده بود و این اسم از آنجا است شنا میکردم، همهٔ تابستان را و همهٔ روز را از صبح تا شب و چه بازی و ورزش خوب و شیرینی! و... شترنج! که هنوز تنها بازی‌ای است که سخت دوست دارم گرچه دیگر حال و مجالی ندارم و تغییر کرده‌ام و تنها بازیم شده است بازی با کلمات، بازی خیال و بازی فریب! فریب خویش با هنر! که هنر، چنانکه گفته‌ام در آن مقدمهٔ نقد و ادب، کوشش روح گرفتاری است که میکوشد تا زندان خویش را که از آن امید رهائی‌اش نیست همانند خانهٔ خویش بیاراید تا زشتی زندان و رنج اسارت را تخفیف دهد و ورزشم همه شده است تمرین و تمرین و تمرین تا خود را به تنها و جدائی و زندگی عادت دهم و شب و سرما را که ناچار خواهد رسید و این سرنوشت حتمی ما است تحمل کنم و قدرت خارق العاده‌ای را که بتواند مرا در آن هنگام که باید "از دست بدhem" و بیکس بمانم نگهداشد به دست آورم و خود را برای کشیدن رنج‌هائی که به زودی باید تنها بکشم، بی همدرد، درد‌هائی که باید در دل پنهان کنم و پنهان بدارم و ناگفته و ناشناخته بمیرم آماده کنم و تمرین چشم گشودن بی نگاه، زنده بودن

بی روح، رفتن بی مقصد، بودن بی امید، ماندن بی انتظار و تمرین ننوشتن و تمرین نخواستن و
تمرین نداشتن و... آه! چه سخت است!

چه می گفتم؟! ها، آن شب، بر آب‌های شط العرب!

آه! چه آزاری! در آن ساعات احساس کردم که "روح" غیر از "وجدان" است و این کشف را هیچکس نکرده است. وجودان را حالتی در روح می‌دانند و چه فلاسفه کودنی! من درست لمس کردم و حس کردم که دو تا است و هر کدام خلق و خوبی جدا دارد.

روح از بودن آنان رنج می‌برد، دلم می‌خواست (معلوم می‌شود دل همان روح است و درست هم هست)، دلم می‌خواست آنها هیچکدام نمی‌بودند، من بودم و شط العرب و شط العرب و من، نه، من بودم و شب بود و شط العرب! چه دنیای چند ساعتۀ خوبی می‌شد! از نگاه هاشان، حضورشان، چهره شان، بودنشان و بخصوص... وای! از حرفشان، و... وای! از سؤال کردنشان و سؤال کردن هاشان چه رنجی می‌بردم! احساس دشمنی و کینه می‌کردم، خیال می‌کردم اینها یک عده آدم‌های فضول کنجکاو مردم آزاری هستند که عمداً اینجا حضور دارند تا از کار من و حال من سر در آورند، بینند من چه می‌کنم؟ چه کارم می‌شود؟ عمداً هی سؤال می‌کنند تا نگذارند من آنچنان که می‌خواهم باشم، با هر که می‌خواهم باشم، با

سؤال هاشان هر کدامیک "ویشگون" بود که به سختی می‌گرفتند تا خوابم نبرد، هر کدام آب سردی بود که توی یقهام می‌ریختند تا آرامش مطبوعم را از هم پاشند، بدجور گیر کرده

بودم، ساکت هم که می‌شدند من پریشان‌تر می‌شدم و دلهره اینکه هم الان باز یکی یک کاسه آب سرد خالی خواهد کرد، هم الان یکی یک ویشگون قایم از من خواهد کند مرا بیشتر مضطرب می‌کرد...

اما وجود‌ام! چقدر سرزنشم می‌کرد! تو برای خیالات خودت، برای لذت روح و دل خودت از این انسان‌های نازنینی که تا پرستش دوست دارند بی‌زاری؟ بی‌شرم! این همه فداکاری و خرج و دوندگی و درگیر شدن با هر دم کلفتی و این همه احساس و ایمان و دوستی و اخلاص به تو. این همه صمیمیت داغ و پاکی که از طین صداسان و برق نگاهشان در دیدن تو و گفتگو کردن با تو پیدا است هیچ؟! که تو می‌خواهی اینجا بنشینی و به قول ناصرالدین شاه "خیالات بفرمائی"؟! اینها، بیچاره‌ها چه می‌دانند که در درون تو چه‌ها می‌گذرد؟ و گرنه اینچنین در تو نمی‌نگریستند! نمی‌گفتند، اقبال عصر ما، زبان و احساس نسل ما، چهره... فلان افتخار فلان، فلان فلان شده!! تو دیگر آن بت این نسل نیستی، امید این نسل نیستی، آن پرچم برافراشته‌ای که همواره در هر تنباد و هر طوفان برافراشته بود و مقدس بود نیستی، آن همنشین امه سزر و دوست فرانتر فانون و شاگرد ماسینیون و هم زندان گیوز و معبد زهره دریف که چه جور در تو می‌نگریست! وای!... چه خاطره پر آتشی! حریق! آوار! مرگ! جز گریستن چه کاری می‌توانم کرد؟ چه کاری؟

او در تونس شهید شد، او که مرا بت خود می‌دانست و حالتی شگفت نیست به من داشت و مرا چقدر خوب و بزرگ و نشکن می‌پنداشت... او شهید شد... در چه راهی! چگونه! به

کجاها رسید؟ و من؟ در این شهر زواری نشسته‌ام و دارم رتبه‌های آموزگاری را به رتبه‌های دبیری تبدیل می‌کنم! و تا آنجا پیش رفته‌ام و نفوذ یافته‌ام و خود را شناسانده‌ام که همه اعتقاد یافته‌اند که من حتی برای ریاست دانشکده ادبیات مشهد مناسبم!!؟ و شایستگی دارم!؟ و عده‌ای از اینکه آنها اصرار کرده‌اند من نپذیرفته‌ام خیلی تعجب کردند و ایمانش نسبت به بندۀ زیاد شد! و چه نفرت غلیظی در خود احساس کردم و چه حماقت عمیقی در قیافه او احساس کردم که گفت حالا معلوم می‌شود فرق جنابعالی که اصرار می‌کنند و تهدید می‌کنند و سه چهار ماه چانه می‌زنند که بگیر و نمی‌گیری با آن آقایونی که سال‌ها می‌دوند و می‌زنند و نوکری و چاپلوسی و تقلب و دروغ و پستی‌ها و دسته‌بندی‌ها و کثافت کاری‌ها تا بگیرند و نمی‌دهند! گفتم: احسنت!

به قول ایرج میرزا خطاب به شازده افسر که گر چه بی تربیتی تو ش دارد حرف خوبی است:

رفتی که کنی زبنده تعریف ریدی تو به بندۀ‌ای قرم دنگ

پارسال پدرم رفته بود به طبس، یک شاعر طبسی پیشاپیش مستقبلین قصیده‌ای در مدح ابوی مرتکب شده بود به طول چهار و پنج وجب! چه قصیده‌ای! چه مدايحی! و چه فضائلی برای بیچاره بابام که عمرش را تنها با کتاب و آزادی به سر آورده است...

... اوستاد اوستادان، مفخر اهل زمانه

ای تو همچون خاتم الماس در دست شریعت

... عمر را بگداختی چون شمع اندر بزم دانش

تا برافروزی چراغی در شب صحرای حیرت

تا می‌رسد به:

زان سبب بر قامت داری لباس اوستادی

تا کنی در راه دین و علم و شاهنشاه خدمت!

و بالاخره....:

نامور فرزند بگرفتی تو از الله پاداش

جامه استادیت بخشیده شاهنشاه خلعت!^۱

"شیر را بچه همی‌ماند بدو"^۲ نی در دم و یال

^۱. در آن سال (تا سه سال پیش) ممدوح در دانشگاه تدریس میکرد و از قصيدة استاد منصوری کارمند اوقاف طبس استتباط می‌شود که مقام استادی را شاهنشاه به ایشان داده است!

^۲. به نظر این بنده مصحح نسخه چنین می‌رسد که به ظن قریب به یقین مقصود شاعر این است که بچه شیر از نظر شهامت و "روباه گیری"! شبیه پدرش است نه از نظر دم و یال، چه، ممکن است دم و یال بنده با پدرم شبیه نباشد! (برای توضیحات بیشتر رک. به توضیحات آخر کتاب...)

بلکه اندر غرش و رو باه گیری و شهامت!

کرد منصوری ثنا خوانی تو ای فخر دوران

این فضیلت بس که او باشد ثنا خوان فضیلت

از زبان مردم شهر طبس دارم دعائی

که طلب اندر قصیده شاعران را هست سنت!

از تو می خواهیم ای محبوب شاهنشاه ایران!

که بگیری از شه محبوب ما یک لحظه رخصت

عرضه کن بر شاه ای خدمتگزار شاه و میهن

که طبس محروم گشت از "انقلاب شاه و ملت"

تا کند صادر مگر فرمان فرمانداری شهر

هم به نام نامی آن پاک فرزند رشیدت!

تا...

در طبس او نیست فرماندار بلکه هست سلطان

مردم شهر طبس از جان و دل او را رعیت!...

Je vous mercie infiniment

De m'avoir fait pensement

Mon Diev! Mon Diev! Quelle esperance!

Qui peut-il avoir cette chance!

Je vous mercie infiniment!

De m'avoir fait pansement...!

این ترانه‌ای است که در فرانسه آدم‌هائی که خیلی خیط می‌شوند می‌خوانند!

بله... به هر حال من آنچنان عظمتی دارم که حتی برای فرمانداری شهر طبس که مردم هم مشتاق بودند اقدامی نکردم و پدرم هم رخصت نگرفت تا فرمان فرمانداری طبس را از شاهنشاه محبوب برایم بگیرد!

چی داشتم می‌گفتم! یادم رفت، کم کم سرم بند شد به این قصيدة یک متري و تا آخر خواندم! خوب! مرا هم خیلی مدح کرده است: "من هم متشکرم بی نهایت که پانسمانم کرده است! به! به! چه امیدی! چه کسی می‌تواند چنین شانسی داشته باشد؟" قصيدة خوبی بود مرا از یاد زهره دریف نجات داد!

ها... آن شب، بر شط العرب! کاشکی تنها بودم!

اندیشه‌ها همچون باران مرغان رنگارنگ بر سرم ریختند! تماشای آب، رود و دریا،
بخصوص غروب‌ها و شب‌ها خیال را بیدار میکنند و همهٔ خاطره‌های خفته را بر پا می‌دارد چه
دامنی میکشد خیال! چه گسترشی میگیرد روح! این شط العرب برای من معنی‌های دیگری
داشت، شط العرب، آن هم در شب، برای من رودی بود که نه از کوه‌های شمال در ترکیه
سرچشم می‌گیرد، نه دجله و فرات است که از عراق می‌آیند و اینجا با هم هم آغوش
می‌شوند تا با هم در دریا، در خلیج بمیرند، نه، رودی است که از هزاران سال پیش، از آن
سوی سومر و بابل و آشور و اکاد می‌آید و می‌آید و عصرها و روزگارها و قرن‌های
پیاپی را در می‌نوردد. می‌دیدم که دجله و فرات از سینه بیزانس بیرون می‌آیند و از پشت
کوه‌های موهم تاریخ سر بر می‌دارند و در کنار هم و دور از هم به راه می‌افتد و دوره‌ها و
قرن‌های بسیاری را می‌پیمایند که همگی با من آشنای نزدیک دارند و همگی مرا می‌شناشد
و در همگی زندگی کرده‌ام و با مردم دردها و آرزوها و حوادث و کشمکش‌ها و مرگ و
زاده‌ای بزرگ و چهره‌های نامورشان محصور بوده‌ام و با آنها همهٔ معابدشان را رفته‌ام و در
همهٔ مراسمشان شرکت کرده‌ام و همهٔ نوشه‌ها و کتیبه‌هاشان را خوانده‌ام و همهٔ دعاها و
شعرها و سرودهایشان را شنیده‌ام... دو به دو، همچون دو همسفر پیر پیاده، افتان خیزان، سینه بر
سرزمین‌های پر از تاریخ میکشند و می‌آیند و می‌آیند تا... شب پانزدهم آبان ماه
چهل و هفت که به آبادان رسیدند و پیش من آمدند و چه میگفتند؟ چه قصه‌ها! چه خاطره
ها! چه دردها! حکایت از آنچه از یادها رفته است! سرگذشت ابراهیم و آتشش! در شهر اور

که این دو بر آن گذشته بودند، داستان نمرود! داستان یحیی و هیرودیس و آن زن! داستان حمورابی بزرگ و شگفت، داستان خدای بزرگ بعل، داستان معبد عظیم بابل، آن معبد باریک و بلند شگفت که در درونش خداوند مهر جای داشت و آن سرگذشت رقت بارش که وحشیان آشوری ریختند و خدای مهر را از سینه معبد بابل ربودند و تنها در گوشاهی خوار و بیکس و بی حرمت افکنند و معبدی آنچنان زیبا که از عجایب هفتگانه عالم است بی بت مهر ماند و بت مهر در زندان سرد و تاریکی دور از معبد زیبا و خویش و آه! که تاریخ چه بد تکرار می‌شود! و داستان نینوا شهر پیامبران، شهر سرشار افسانه! و آن بالاها آشور، مردم خشن و خونخوار... و این نزدیکی‌ها باطلاع‌های خطرناکی که همین پنج هزار سال پیش از میلاد کم کم خشک شد و سومریان در آن کشت و کار کردند و بر خلیج، همین خلیج که زیر پای من است، برای نخستین بار کشتی راندند و سودای دریا! و راه هند و... او...ه

چه بگوییم؟ چه سیل طغیانی و شگفتی سر از درون من باز کرده است! نیندیشم!

اما صدائی که هیچگاه در سکوت این شب خاموش نمی‌شود! فریاد دردمند و ملتهب گیلگمش! قهرمان سومر! ناله هایش را از فاصله پنج هزار سال! می‌شنوم که در زیر این آسمان همچون خود او آواره میگردد و دست به در و دیوار این جهان تنگ میکشد تا روزنه پروازی بگشاید که دلش سخت گرفته است! شوق پرواز... آرزوی فرار!

چه شورانگیز و خوب است سفر! گریز، پرواز، چه خوب است نبودن!

و ناله گریه آلد شاعری در هفت هزار سال! پیش که نامش را کسی نمی‌داند اما گویی
رفیق دیرین من است، بر ویرانه‌های معبد شهر لاکاش نشسته است، بت معبد او را نیز آشوریان
ربوده‌اند و او تنها و دردمند می‌نالد و در مصیبت بتش که دور از شهر و معبد خویش مانده
است شعر می‌سراید! چه کند؟ مگر جز سرودن و جز شعر و جز قصه شوق یا حکایت درد کار
دیگر می‌تواند کرد؟

و دیدم که چه آشنایی و انس و خویشاوندی‌ای است مرا با این بین النهرين و این دو نهر
که دیشب هر دو در زیر پای من نرم و تسلیم شده بودند که خلیج نزدیک بود و رود به دریا
نزدیک شده بود! و چه احساس شگفت و تازه‌ای کردم! چقدر این تاریخ به من شبیه است و
سرگذشت این سرزمین به سرگذشت من! من در هر حادثه‌ای حادثه‌ای از زندگی و روح
خویش را می‌دیدم!

و چه وحشت آور و گدازنه است به یاد آوردن آن معبد شهر لاکاش و آن من که هفت
هزار سال پیش در کنار معبد متروک شهر تنها نشسته‌ام و می‌نالم و قصه غربت و داستان تنهاei
و مرثیه جدائی می‌سرایم! که بت مرا هم آشوریان ربوده‌اند و اکنون محراب معبدم خالی
است. جایگاهی را که از آن "بل"^۱ بت معبد من، مظهر خورشید، خداوند نور و حرارت،

^۱. بل، یا بعل... بت معروف بین النهرين است که در همه فرهنگها و مذهب‌ها به اسامی مختلف آمده است. بابل یعنی باب بل (در گاه بل) و همین می‌شود ال، ایل... (در اسامی اسرافیل، جبرائیل...) و بل به زبان فرانسه... belle... همان است!

آفتاب، آتش بود اکنون خالی است و چشم به راه! و سال‌های خالی است و هیچ بت دیگری آن را پر نکرده است، بت‌های دیگر را در گوش و کنار و پیرامون معبد نهاده‌ام اما، در قبله معبد، محراب معبد، آتشگاه معبد جایگاه بل است اما او خود نیست! آشوریان، بل مرا ربوده‌اند، غصب کرده‌اند، آنان بل را نمی‌شناسند، نمی‌پرستند، او را در خانه خویش پنهان کرده‌اند، آنان سوداگران حریص و طماعی هستند، او را ربوده‌اند، نگاه داشته‌اند و رهایش نمی‌کنند، به منش باز پس نمی‌دهند، هرگز به معبد تنها و خالی‌اش باز نمی‌گردانند، او را به شهر من باز نخواهند آورد که شنیده‌اند، اندامش را از مرمر لطیف نیاز نیایشگرش تراشیده‌اند، که پاهایش را - که همچون دو دست هنرمندی است که با سر انگشتان قشنگش بر پیانوی خاک دل انگیزترین سروд پایانی انتظار را می‌نوازند - از استخوان شکننده و ظریف فرشتگان پرنده‌ای ساخته‌اند که هرگاه بهشت آرزوهای زیبای من در خیالم پدیدار می‌شود و آن شب هائی است که دلم از یاد مهریانی هاش ستاره باران است، در آن پرواز می‌کنند. و گردنش، گردن صراحی‌ای است که الهه شعر، در آن لحظه هائی که برایش ترانه سر می‌کنم و غزلهای را که هرگز بر او نخواهم خواند می‌سرایم، بر لبم می‌نهد و شراب مستی بخش یادش را در حلقوم تشهام می‌ریزد و لبانش "رباعی"‌یی است که خیام دلم سروده است و بر دهانش نشانده است و رباعی‌ای که دیگر پس از سروden آن لب از شعر فرو بسته است و شاعر، همچنان خاموش، به تماشایش نشسته و تا مرگ، چشم از آن دو شاه بیت و آن چهر مصراع خوش آهنگ بی تاب جوان بر نمی‌گیرد! دو بیتی که روح فرشته‌ای همچون نیروی جاذبه

کهربائی در آن موج می‌زند و به رنگ طلا است. و بینی‌اش منقار خشمگین دارکوبی است که بر درخت طوبی خانه داشت و همچون یک "اعتراض تند و زیبا"ئی است که تجسمی خوشترash و ظریف یافته باشد! و گیسوانش، غوغاهای دل من که بر سرش بی تابی می‌کنند... و دستهایش دو روح آواره دست‌های دردمند من که در هر سر انگشتیم، در چین هر خط دستم، در رگهای رنجورش، در زیر پوست لاغرش دردها خفته است و حرف‌ها خفته است و نوازش‌ها و زمزمه‌ها شکفت خاموش و گفتگوهای بی زبان و قصه‌های مرموز گنگ و جادوها و افسون‌ها و رازها و پیوندها که در آن گره خورده‌اند و پیمان‌ها که در آن تنها مانده‌اند و سوگندها که در آن فسرده‌اند و فریادها که در آن خون گشته‌اند و مهربانی‌ها که در آن تشهه مانده‌اند و نیازها که در آن...*

چقدر دلواپسم! نمی‌دانم باید راضی باشم یا ناراضی؟ باید خودم را سرزنش کنم یا ستایش؟ کار بدی کرده‌ام یا خوب؟ گرفتار یک تراژدی سخت شده‌ام، تراژدی سخت داستانی است، سرگذشت انسانی است که درباره آن نمی‌توان قضاوتی کرد و حتماً باید قضاوتی کرد. احساس در برابر حادثه‌ای قرار می‌گیرد که یک رویش زیبا و خوب و شورانگیز است و یک روی دیگرش رشت و بد و نفرت انگیز! در این حال روح دچار رنجی دائمی می‌شود! نمی‌داند باید چگونه باشد؟ چه احساس کند؟

فرض کنید عزیزترین خویشاوندان شما، مثلاً خواهر شما، همسر شما، معشوق شما، یار هم فکر و همدل و هم زنجیر شما در خطری که پیش آمده است برایتان انسانی‌ترین و عالی‌ترین فداکاری‌های ممکن را کرده است، از خودش و زندگیش و آسایشش و خواستش به خاطر مصلحت شما گذشت کرده است... در اینجا، یک روح انسان، روحی که همچون شیشه حساسی کمترین و نرم‌ترین موج مهر و خوبی و زیبائی روحی را در خود به روشنی ضبط می‌کند، از تأثیر پریشان می‌شود، از شدت محبت بی طاقت می‌شود، صورتش گل می‌افتد و

چشم هایش مرطوب می شود و دلش در قفس سینه بی تابی می کند. خیلی تحملش سخت است! اما... این حادثه رویه دیگری هم دارد، آن رویه دیگرش را ممکن است همه احساس نکنند، چشم های یک بعدی نبینند، اما دلی که آن را می یابد و می بیند... بیچاره می شود... آن رویه دیگرش چیست؟ فرض کنید شما، در همان حال که در زیر باران تن محبت و فداکاری و دوستی و وفای آن خویشاوند عزیزان غرق هستید این اندیشه در درونتان سر بر می دارد که:...!! چرا؟ چرا او به فداکاری و گذشت او بیشتر نیازمند یافته است تا خود را به فداکاری و گذشت من؟؟ چرا؟ چرا اکنون که خطری که پیش آمده است ایجاب کرده است که یکی از ماهها پیش رود و سینه اش را در برابر آن سپر کند و آن دیگری را در پناه خویش گیرد از میان ما دو تن او خود را انتخاب کرده است نه مرا؟ چرا او باید سینه سپر کند و من باید در پناه او پنهان شوم؟ چرا او مرا ضعیف تر از خویش یافته است؟ چرا خودش را قهرمان تر و صبور تر از من یافته است؟

حال که باید یکی اندوخته هایش را به غارتگران دهد، او داوطلب این کار شده است تا ثروت من محفوظ بماند؟ در این حال آیا او مرا سودپرست و تاجر پیشه شناخته است؟ او خود را از من پاکباز تر و پارساتر یافته است؟... این فکرها کم کم اوج می گیرد و مرد را در زیر چنین بارانی به فریاد و به خشم می آورد!

سارتر از مردی سخن می گوید (اگزیستانسیالیسم و او مانیسم: صفحات آخر) که همسری دارد که جز آزار او و آزار خود از زندگی مشترکشان نصیبی نبرده اند. وی در دنیائی زندگی

میکند و با اندیشه‌ها و حالاتی دست به گریبان است که همسرش با آنها بیگانه است و این فاصله دور میان دو نزدیک تحمل پذیر نیست.

مرد را دلی که سخت با او و خیالات و عواطف و دلبستگی هایش آشنا است سخت دوست می‌دارد. معشوق وی- بر خلاف همسرش که جز بیگانگی و ناهمدلی و دوری در جینیش نمی‌خواند و هر روز در تلاش بی‌ثمری است تا مرد را به دنیای کوچک و لذتها سرگرمی‌های حقیر و روزمره بکشاند- برای او آینه روش و زلالی است که خویشن صادق و پنهانی و صمیمی خویش را در سیمای او می‌بیند، منشوری است که یک نور او را به صدھا رنگ جلوه نمی‌دهد؟ در نگاه او کشور خرم آرزوها و آزادی‌ها و آشناهای که تا مرز نور، مرز بی‌نهايت گستردہ است پیدا است...

آشنایی به عشق میکشد و عشق جای خود را به یگانگی و یکدیگری مطلق و جدائی ناپذیر می‌دهد و چنان می‌شود که هر یک به روشنی احساس میکند که در دیگری زندگی میکند، در دیگری زنده است، هر کدام با حلقوم دیگری است که نفس میکشد، در چشم دیگری است که می‌بیند، در وجود دیگری است که "هست". ناگهان حادثه‌ای پدید می‌آید، ناپدید می‌شود، مرد در شکنجه انتظار و شک و بی خبری سیاه و خشنی گرفتار می‌شود... زنده بودن دیگر برای طاعونی می‌شود که برای رهائی از آن جز به مرگ نمی‌اندیشد بی‌شک، برای نیز چنین سرنوشتی، شاید شوم تر، شاید تحمل ناپذیرتر در کمین است.

و بدین گونه، این غیبت ناگهانی دو روح امیدوار و لبریز از عشق و دوست داشتن و اطمینان را در عمق سیاه و خفقان آور یک بدبختی وحشی و بی رحم و جانکاه غرقه می‌سازد... هیچ جنایتی در این جهان چنین مصیبته را برای دو انسان نمی‌توانست پدید آورد.

این غیبت چرا؟

تصمیم گرفته بود که ناگهان این پیوند حیاتی را بگسلد. خفقان را به جای آزادی انتخاب کرد. چرا؟

وی تصمیم گرفته بود به خاطر همسروی قلب خویش را ایثار کند و ناپدید شود! سارتر میگوید من از مسیحیت و نیز از کانت که قضات "اخلاق بشری" اند دعوت می‌کنیم که بیایند و نظر بدهند.

آیا یک خدمت بزرگ و خوب کرده است یا یک جنایت بزرگ و بد؟ و اگر به چنین وسوسه اخلاقی‌ای گرفتار نمی‌شد، اگر سفر خویش را تا شهر بی‌ریا، بی دیوار... دنبال می‌کرد؟!

این است یک تراژدی.

داستان رستم و فرزندش سهراب نیز چنین است. رستم در برابر سهراب، سهراب در برابر رستم. میهن خویش را یا فرزند و پدر خویش را؟ کدام را باید فدا کنند؟

من هر وقت به یاد آن حادثه ۹ اسفند می‌افتم و هفده سال پیش گویی جراحت تازه‌ای قلبم را به درد می‌آورد. به کسی که شورانگیزترین و صمیمانه‌ترین فداکاری را برای مصلحت من تحمل کرده بود و با گذشت بزرگ خویش مرا تحقیر کرده بود بد گفتم، او را به سست ایمانی و به تردید در عقیده‌اش متهم کرده بودم، من می‌دانستم و او هم می‌دانست که آن حرف‌ها از زبانم سر می‌زد و قلبم از آنها بی خبر بود... اما بعد که پس از دو هفته آزاد شدیم من هر لحظه، لحظه به لحظه از شرم و سرزنش سنگین‌تر و پریشان‌تر می‌شدم، هر لحظه... از ۲۳ اسفند که آزاد شدیم تا الان... چند بار خواسته‌ام بروم و از او بخواهم که مرا بپسند... اما مشکل است، حالا رئیس شده است و مدیر کل شده است و ملاقاتش ساده نیست... یک دو بار هم که او را دیده‌ام خیلی جدی و خلاصه و سطحی! تعریف سیبای گلشائی او حالا رئیس سازمان آب و برق منطقه بیستون است و مدیر کل مؤسسه آبادانی کویر و من همچنان یک متهم سیاسی، یک عنصر تحت تعقیب، مصدقی و آزادی‌خواه و... یکی از سران نهضت مقاومت ملی و... نهضت آزادی و... جبهه ملی و دبیر کنفراسیون دانشجویان ایرانی در خارج و... هزار اتهام دیگر و سوءظن دیگر... و خوب نیست تا او تماس داشته باشم و آشنائی بدهم... برایش در درسی نشود، او هم پرونده دارد خیلی هم به او خوشبین نیستند... اگر ما را با هم بینند پرونده باز به جریان می‌افتد و من که هیچ اما او از کارش و شغلش و زندگی‌اش می‌افتد و دیگر نه در سازمان می‌تواند کار کند و نه مقامش را در مؤسسه آبادانی کویر

می‌تواند حفظ کند فایده‌اش چیست، به زندان بیفت و از همین خدمت‌های ارزنده‌ای که می‌کند می‌افتد.

اما... باز هم دلم طاقت نیاورده است، قصور اینکه ممکن است او در برابر چنان قدرتی که در مهربانی و صمیمیت و گذشت از خویش به خاطر من نشان داد من دشنامش دادم و از او بدگوئی‌های بدی کردم و به آنچه دامن پاکش همواره از آن منزه است متهم کردم، مرا ببخشد باشد چنان آزارم می‌دهد که گرچه ملاحظه‌اش را کرده‌ام و پیشش نرفته‌ام و از آن داستان حرفی نزده‌ام و نتوانسته‌ام بروم و شانه‌هایش را با دستهای پر تمنایم بگیرم و با تمام نیرویی که دارم تکان دهم و چشم را از چشم‌هایش برنگیرم تا در آنها بخوانم که... آری... مرا بخشد است! اما باز هم چند بار برایش نامه فرستاده‌ام، نه، نفرستاده‌ام اما نوشت‌ام و بعد نتوانسته‌ام بفرستم... نشده است، هم از نظر سیاسی احتیاط کرده‌ام و هم راستش شرمنده بوده‌ام... اما برای آنکه به او بفهمانم که دلم می‌خواهد مرا ببخشد، یک دو جلد کتاب برایش فرستاده‌ام: تاریخ ایران یک از اسلام و استثناء در آفرینش انسان... ولی دلم آرام ندارد که آن غباری را که از وزش تندباد خشم و قهر من در برابر محبت و گذشت او بر آینه زلال و صاف قلب مهربانش نشسته است چگونه می‌توانم بشویم؟ با چه دستی آن را پاک کنم؟ با چه آبی آن را شستشو دهم؟

هیچ دستی! هیچ آبی! اگر با آب گرم و پاک شسته می‌شد، اگر در زیر باران ابری دل
گرفته و آتش خیز و نالان بهاری زدوده می‌شد تا حال باید نه لکش که یادش نیز رفته بود و
نرفته است! می‌دانم که نرفته است و این مرا آرام نمی‌گذارد!

می‌دانم که من کاری نمی‌توانم کرد، تنها چاره‌ام آن است که از او بخواهم که مرا کمک
کند، به جای فدا کاری و گذشت و کوشش‌ها و رنج‌هایی که برای نگهداری جان و مال من
کرده است، مرا در دست دشمن رها کند، مرا با سرنوشتی بگذارد و غم روزگار مرا نخورد،
در اندیشهٔ جاه و مال من رنج نبرد و به جای این همه مرا از چنگ بی‌رحم و نیرومند این
شکنجهٔ وحشی، که هر روز ناخن‌های تیز و مسمومش را در حلقوم قلبم و جانم فروتر می‌برد،
رها کند، بر روی این جراحت عمیقی که دردش هر دقیقه...*

کبوتران قادر

ای دو کبوتران من، که بر سر برج عاشقی آشیان دارید، ای شما قاصدان پیغام‌های آشنائی من! بر روی این خاک دشمن خیز، در زیر آسمان بیگانه، غریبی چشم بر راه شما است.

قامت بلند کوه‌ها از برابر چشم محو شده است، کوهستان‌ها در اعماق زمین فرو رفته‌اند، دریاها نیستند، درختان گریخته‌اند، رنگها باخته‌اند، خانه‌ها نیستند، آدمها همه غایبند... آه! سرپوش آسمان را از بالای سرم برداشته‌اند و من اکنون در دورترین نقطه صحرای عدم، بیابان ساکت نیستی، در اوج هوای هیچی رها شده‌ام، سرگردانم... نمی‌دانم کی قیامت شد و ماه و خورشید و ستاره‌ها و آسمان و کوه‌ها و آدمها و دریاها و آن همه انبوه رنگها و صدایها و طعم‌ها و اشیاء و... همه و همه چیز کی رفتند؟ کجا رفتند و من چرا ماندم؟ و من تنها چرا ماندم؟ و اکنون چه کنم؟ و چه باید بکنم و... دیگر چیزی نیست... از آن همه آنچه بر جا مانده است هراس است و غربت و خفغان و تلخی و انتظار! دیگر چیزی نیست... منم و انتظار و هراس... و شاید من هم نباشم! شاید! اما هراس هست و خفغان هم است و انتظار هست و اینها

هم چه دردناکانه و سخت احساس می‌شوند! این خیلی بد است، آری، احساس می‌شوند و همین تنها نشانه‌ای است که مرا به گمان می‌اندازد که گویی هستم، مانده‌ام... اگر نبودم از کجا عدم را، این عدم سرشار از خفقان و هراس و تلخی را، این نیستی چشم به راه را حس می‌کردم... شاید کس دیگری است که حس می‌کند؟ شاید! اما همان کس دیگر منم، اما نمی‌دانم که این همان منی باشد که پیش از این قیامت بود! شاید کس دیگری باشد و او با همه چیزو همه کس! رفته باشد... و این من که اکنون مانده‌ام آن من که با دیگرها و دیگران و با همه چیز و همه کس رفتم نباشم... اما نه، من همانم... اگر همان نباشم پس این کبوتران مرا از کجا می‌شناسند؟

اما زئوس بر قله مُن پارناس خواهد ماند، آن را ترک نخواهد کرد، بر قله بلند و برف گرفته دماوند قصری از یخ برایش می‌ساختند تا از آتش بدان جا بگریزد اما نخواهد رفت، اساطیر یونانی حکایت می‌کنند که در تابستان سال دوم میلادی پنهان از آن دو کبوتر خوشرنگ که بر فراز "برج عشق"^۱ هر یک در آشیانه‌های نزدیک به هم روی در روی قله من پارناس خانه داشتند، زئوس بر آن بود که پانتوون پریشان و غمگین خویش را برگیرد و از خلال شعله‌های حریقی که از همه سو سطح بام پارناس را دور می‌زد بگریزد و بی آنکه مردم

^۱. برج عشق برج‌های خوشتراش و برکشیده ایست که بر ساحل دریاها می‌ساخته‌اند و بدرقه کنندگان بر بام آن بالا می‌آمدند و در غرفه‌ای که در بالای آن بود می‌نشستند و از دو پنجره‌ای که از آن بروی دریا باز بود خویشاوندان و عشق خویش را بر کشتی هائی که عزم سفر به دور دست‌ها داشتند بدرقه می‌کردند. سفرهای دور دریا در آن روزگار که همواره با طوفان و غرق و مرگ همراه بود و بازگشتنی نا امید داشت سفری سخت غم انگیز بود و هنگامی که جوانان دلبخته، دلهاشان را در ساحل می‌گذاشتند و جان هایشان را به دست دریا می‌سپردند و از ساحل دور می‌شدند، دختران بر لب بنجرهای بالای برج می‌نشستند و عشق خویش را بدرقه می‌کردند و از آنان با چشم‌های اشک آلود تا آخرین لحظه‌ای که کشتی‌ها در سینه دریا می‌توانستند دید وداع می‌کردند و از این برج‌ها هنوز در هلند بسیار است و در سالونیک یونان نیز یکی هست.

آتن آگاه شوند خود را به ری رساند و در پناه حصارهای بلند واستوار یخینی که بر ستیغ مغورو و بلند دماوند برآورده‌اند پنهان گردد تا آن کبوتران که قاصد پیغام‌های آتشناک و گدازندۀ هلن، دختر آتش، هلن پرنده حريق، بودند او را نیابند، بجويند و نیابند و چندی که بر آن بگذرد و زئوس از آتن بگريخته باشد و همچون سيمرغ بی نشان گردد، کبوتران بی آرام به آشيانه‌های خويش باز گردند و آرام گيرند و دختر آتش، همچون خواهرش در دريائی غرقه شود و حريق فرو نشيند و آنگاه که زئوس قله پارناس را از چنگ آتش رها بیند يا به آتن باز گردد و يا در قصر يخين خويش بر فراز دماوند ماندگار شود و يا... اگر تنها‌ي سرد و آزاردهنده البرز او را بی تاب کرد از آنجا يا به سوی قله‌های آبی پرواز کند و يا در شرق کم شود و همچون هميشه در فضای مه آلود و خيال آميز شرق غرق شود و در ميان هاله‌اي از شعر و افسانه بشيند و شب ها، پرواز آن دو کبوتر غمگينش را که همه شب در جستجوی او زمين را ترک می‌کنند و از سر در معبد زیبا و ملکوتی زئوس که اکنون متروک مانده است به آسمان پر می‌گشایند تماشا کند و ببیند که آن دو کبوتر محزون که زئوس را پیامبران پیغام‌های وحی اهورایی بودند همه شب سراسieme و نومید از دل ظلمت خاک برمی‌خizند و بر روی جاده نور راه آسمان را پيش می‌گيرند و بر کناره چشمۀ پاک و مهربان مهتاب می‌نشينند و تا سحرگاه چشم به راه رسیدن قاصدان زئوس می‌مانند و سحرگاه با نخستین برق تند نگاه خورشيد فرار می‌کنند و به آشيانه‌های خويش که همچنان در انتظار آنان باز مانده‌اند باز

می گردند و نمی دانند که قاصدان زئوس همه شب، از نخستین لحظاتی که چشمۀ مهتاب در قلب آسمان و از میان جمع ستارگان می جوشد در آنجا منتظرند و کبوتران نمی بینند.

پرومته، خدایی از خدایان یونانی، رب النوع آتش، دور از چشم خدایان، پنهانی آتش راربود و به انسان بخشید و انسان، که پیش از آتش نیز اشرف مخلوقات بود، اما با جانوران می زیست و همچون جانوران، خوکان و گاوان، گرگان هار، سگان و یا گله های میش و بز، و چون آتش را یافت، به یاری آن چگونه می توانم گفت که چه کرد و چه ها کرد؟ چه شد و چه ها شد؟ اما، خدایان بر پرومته فداکار و دوستدار انسان خشمگین شدند. او را که پر شکوه ترین و زیباترین و مقدس ترین حادثه را در تاریخ پدید آورد، او را که عزیز ترین و دیعه را به انسان، این زندانی شایسته خاک سپرد، به جرم "خیانت" در کوهستان قفقاز به بند کشیدند، در زنجیرهای کران و بی رحم، و کرکسی همواره با وی همنشین است و در کنارش آشیانه دارد و خود را بر او پیچانده است و شب و روز، بی لحظه ای آرام، منقار گرسنه و چوبینش را در اندام او، در پهلوی او فرو می برد و از جگرش می خورد و هرگاه که تمامی جگرش را خورد باز جگری از نو در او می روید و باز کرکسی همچنان به خوردن آن ادامه می دهد و چنین است سرنوشت پرومته و چنین است زندگی پرومته که به انسان آتش داد، و اکنون انسان خدا شده است، ظلمت را و زمستان را به آتش کشیده است، دیگر از آتش نمی هراسد، از آتش بازی نمی آزارد، زمین را و آسمان را طعمه آتش خواهد ساخت و زمین و آسمانی دیگر خواهد ساخت، نه از خاک، از آتش، نه از ظلمت، از نور، نه از زمستان، از

بهار و چگونه می‌توان وصف کرد که انسان به یاری آتش چه کرد؟ چه‌ها کرد، چه شد؟
چه‌ها شد؟ و شب و روزها دست در کار چه خلقتی است؟

اگر روزی از این حصار رها شدم به کوهستان قفقاز سفر خواهم کرد و آنجا به آن خدای
در زنجیر، رب النوع آتش خواهم گفت و جهانی را که آدمی در درون جهان زشت خدا
ساخته است نشانش خواهم داد اما، در اینجا، اینجا که از همه سو چشم‌های کینه توز خدایان،
آنان که پرومته را در زنجیر کشیده‌اند به روی انسان باز است سخن از آتش چگونه می‌توان
گفت؟ سخن از جهانی که انسان به یاری آتش ساخته است چگونه می‌توان گفت؟

و تو ای در میان خیل خدایان دوستدار این خویشاوند غمگین خویش! ای پرومته! الهه در
زنジیر! ای تو که از بام بلند من پارناس سیمای خویشاوند همانند خویش را در پس پرده سیاه
شب، در یخچال‌های زمستان باز شناختی و ناگهان خون خویشی در رگ‌هایت جوش کرد و
موج عصیان در روانت شعله زد. آهسته برخاستی، و در آن نیمه شب خاموش که یانتئونت به
خواب آرام شبانه‌اش غنوده بود، آهسته برخاستی و پنهان از چشم خدایان تن! چشم آن
"آتش" را "ربودی"، پنهان از چشم خدایان تن! چشم که با تو در جوان خوشبختی مقیم اند،
آن آتش را از قلب پانتئون خود برگرفتی، ربودی و بی آنکه بر این "خیانت بزرگ تو" به
خاندان خویش پی برنده، از پله‌های مهتاب به زمین فرود آمدی، و خیمه سیاه ظلمت را دریدی
و آتش را از عرش کبریائی خدایان به زمین، خانه شب گرفته و زمستان زده انسان افکندی.

من اکنون، مشعل جادوی تو را در دست دارم و بر سطح زمین، همچون قهرمانان المپ، می‌دوم و سیاهی‌ها و تیرگی‌ها را می‌سوزانم، شعله در خیمه می‌زنم، آتش در دریاهای یخ زده، کوهستان‌های برف گرفته می‌افکنم و از هر جا که می‌گذرم رودی روان می‌سازم، دریائی را به موج می‌آورم و گوشه‌ای از شب بزرگ را آتش می‌زنم، بنگر، از بام بلند آسمانت بنگر و زمین را ببین، و ببین که چگونه هر شب از شب پیش کوچکتر است، سوخته‌تر است، هر شب گوشه‌ای از شب را به آش می‌کشم. مشعل تو در دست، همچون قهرمانان المپ بر پشت زمین می‌دوم و در همه جا آتش می‌زنم، همه جا را به آتش می‌کشم. دیگر از آتش نمی‌هراسم، از آتش بازی نمی‌هراسم، از حریق نمی‌گریزم، زمین را در آتش خواهم افکند، شب را طعمهٔ حریق خواهم کرد و زمستان را به کام سوزان و گدازان آتش خواهم داد، که فرصت کم است، در بیستمین باری که این پروانهٔ خاک آلد برگرد شعله شمع آسمان بگردد همه چیز پایان خواهد گرفت، من دیگر نخواهم بود و تو، ای بخشندۀ آتش! نخواهی بود و آتشی که پنهانی به من افکندي یک چند بر گورمان، در لاله‌های غمگین و خاموشی از جان شمع‌های عزاداری که بر مرگمان اشک خواهند ریخت سر خواهند کشید و سپس خواهند افسرد و دیگر هر سه مان، من و تو و آتش، روی در نقاب عدم خواهیم کشید.

و اکنون، من، انسانی که آتش را دارد، در این بیست چرخشی که نوبت من است و می‌توانم خدائی کنم، آفریدگاری کنم، جهانی خواهم ساخت و زمین و آسمانی که

خورشیدش همواره طلوع کند، بی غروب و بیست سالش همه یک سال باشد و ۱۹۷۰ و یک سالش همه یک فصل باشد و بهار و بهارش همه یک ماه باشد و اسفند و ماهش همه یک روز باشد و روز خرداد همه یک نیمه باشد و نیمة صبح و نیمة صبحش همه یک ساعت باشد و ساعت نه و ساعت نهاش همه یک دقیقه باشد و آن یک دقیقه‌اش بیست سال باشد پیوسته به ۱۹۹۰ که پایان جهان است و آغاز نیستی و خاموشی و سکوت و مرگ و بی دردی و بی آتشی...

و من که یک دقیقه را شصت ثانیه توانم کرد و هر ثانیه را چهار ماه و با این چشم بندی جادوئی بیست سال را در یک دقیقه توانم بود و من که روح خدا را در اندام دارم و نگاه اهورا را در دیده و آتش تو را ای دوست در سراپای خویش، خدا توانم بود و آفریدگاری توانم کرد و آفریدگاری می‌کنم و دست به خلقت زده‌ام و در ابدیت خالی ازل و در بیکرانگی ساکت عدم کسی چه می‌داند و تو چه می‌دانی که من، این خدای گرفتار زمین، چه جهانی ساخته‌ام و در این شبها و روزها که می‌آیند و می‌روند چه‌ها می‌سازم و می‌آفرینم و اینک، در نخستین فصل که از عالم درمی‌گذرد و میثاق است و پیمان: قالوا بلی، جهانی را که من در اندرون جهان خدا ساخته‌ام که می‌داند که چیست و چون است و هر روز چه‌ها می‌آفرینم و چه زمینی است و چه آسمانی، چه صحرایها و دشت‌ها و کوه‌ها و دریایها و گل‌ها و جنگل‌ها و عطرها و رودها و رنگها و پرنده‌ها و و و

وای که دیگر گذشت، پیش از آنکه تو ای رب النوع آتش، ای که در کوهستان یخ بسته و متروک قفقاز به زنجیرت بسته‌اند! پیش از آن، در ظلمت عام و زمستان وحشت زائی که بر جهان حکومت داشت، من در زیر خیمه سیاه، گفتن برایم دشوار بود که خزندگان و حتی پرنده‌گان و ماهیان نیز با من آشنایی نداشتند و من با آنان هرگز از خویشتن خویش نمی‌گفتم و دریغ که از آنان می‌گفتم و از هر چه آنان می‌گفتند می‌گفتم و باز برق مرده و زشت بلاهت را در چشم هر مخاطبی می‌یافتم که در برابر سخنم چشمانش همچون چشمان کله بربیده گوسفند باز افتاده و لب هایش همچون لوچه‌های شتر فرو ریخته و ناچار یا به درد خاموش می‌شدم، یا تلاشی بیهوده می‌کردم و در پایان جز احساس تنهائی و بیگانگی و دوری با خویش نداشتم و هر روز بیشتر از بیرون می‌گریختم و در خویش می‌خریدم و اکنون که آتش دارم، اکنون که ای اسیر عزیز که در کوه‌های قفقاز به زنجیرت کشیده‌اند به من آتش هدیه کردی، تو چه می‌دانی که مرا تا کجاها راندی و در اینجا که منم و بدان جا که خواهم رفت آنچه خواهد بود و آنچه خواهم آفرید چه خواهد بود؟ و آنگاه دیگر بر روی این خاک، با جانوران که خوکرده ظلمت‌اند و پروردۀ سرما چگونه خواهم بود، خواهیم زیست، گفتن‌ها چه خواهد شد؟ بودن‌ها و... وای که باکه می‌توان گفت که در روشنایی آتش خود را تنها تر می‌یابم و زمین را که آتش تو روشن ساخت زشت‌تر دیدم و خود را در آن غریب‌تر و چهره‌ها را که پر تو آتش تو ای دوست بر آن افتاده هولناک‌تر و ابله‌تر و دشمن‌تر... که گویی همه یا گرگان هارند و یا گله‌های میش و یا دسته‌های روبهان و شغالان و خوکان و موشان و

مورچگان و زاغان و لاشخوران و کفتاران و گاوان و خران باربردار... که عظیم ترینشان شتر

است و

و تو، ای که به من آتش دادی و من به یاری تو، بر روی این خاک تیره و سرد آش
افروختم و خیمه سیاه ظلمت را با زبانه‌های آتشت سوختم و توده برف‌ها و یخچال‌های
زمستانی را با حرارت آتشت آب کردم و آتش تو بود که این رودهای سرشار و خروشان را
از دل یخ زده کوهستان‌های این زمین بر دشت‌ها روان ساخت، اقیانوس‌های منجمد را به
موج‌های لطیفی که همچون لبخند خویشاوندی بر چهره خویشاوندش زیبا و خیال آمیز است
بدل کرد. شلاق بی رحم بادها و طوفان‌های برف آمیز زمستانی را همچون نوازش مهربان
نسیم‌های بامدادان بهاری نرم کرد... آتشی که از آسمان ربودی و پنهانی به من سپردی ظلمت
فضا را روشن، سرمای زمین را گرم و کانون فسرده زندگی مرا گرم و روشن ساخت... آتشی
که از آسمان ربودی و به من سپردی نگاههای دور پرواز مرا که برق مرموزی از شعله نگاه
خدا است که در چشم من نهاده‌اند و جهان و جانوران جهان نمی‌دانند که چه می‌بینم و چه‌ها
می‌بینم و چگونه می‌بینم از اسارت ظلمت رها ساخت و اکنون، در پرتو روشنایی آتش تو
است که به "دیدن" آغاز کرده است و خدایان نمی‌دانند و از آنا میان به گمانم که تو بدانی
که جانوران نیز همچون من چشم دارند و نگاه دارند اما خداوند آنچه را در حدقه چشمان
آنان نهاده است آینه‌ای است که تصویرهای رنگین و وزینی که در چراگاه یا "حسبیدن گاه
شان" افتاده است در آن می‌افتد که عالم دنیا همه در چشمنشان چراگاه است و عالم آخرت

همه در قلبشان خفتنگاه است و زمان در اندیشه شان مدتی است که در پیمودن فاصله دنیا تا آخرت به کار می‌آید و تو ای پرورمته، ای الهه در زنجیر! نمی‌دانم که تا کجا می‌دانی که من با شعله نامرئی ای که از حدقه چشمان خدا در چشمان من افتاده است چه‌ها می‌بینم و چگونه‌ها می‌بینم؟ و اکنون در اینجا که منم از شعله‌ای که از آسمان ربودی و پنهانی به من سپردی شعله‌ها برانگیخته‌ام و از شعله‌ها آتش‌ها و از آتش‌ها حریق‌ها و از حریق‌ها آتشفان‌ها و... بنگر! ای پرورمته در زنجیر! بنگر، از روزنه بام آسمان چشم بر این گوی مدور غبارآلود و فسرده‌ای که در ظلمت می‌چرخید بنگر تا بینی که آتشی که ربودی و به زمین افکندی و به من سپردی چه کرده است و چه‌ها کرده است! شب‌های زمین را بنگر و مرا در شب‌ها بنگر و مرا در زمستان‌های سیاه و سرد بنگر که چگونه عرق نور، گرم آتش زندگی می‌کنم و بنگر تا بینی که آن ودیعه پنهانی ای که به من سپردی چه می‌کند؟ چه‌ها می‌کند و هر روز، هر شب، هر لحظه چگونه دست به اعجازی تازه می‌زند و هر لحظه دست در کار خلقتی شگفت و آفرینشی بدیع است و تو گویی خدا است و تو گویی آفریدگار است... چه می‌گوییم؟ مگر نه من خدایم؟ آفریدگارم؟ آفریدگار جهان کیست؟ مگر نه او انسانی است که آتش داشته است؟ و من کیم؟ که بودم؟ آفریدگاری که آتش نداشت و اکنون کیم؟ انسانی که آتش دارم، خدایم، آفریدگارم، می‌آفرینم، هر شب و روز و هر لحظه جهانی می‌آفرینم، زمینی می‌گسترانم و آسمانی بر می‌کشم و موجودی خلق می‌کنم و تو نمی‌دانی و هیچکس جز خدا نمی‌داند که هم اکنون در کنار دروازه عدم ایستاده‌ام و به شتاب پیاپی روح‌های آواره در عدم

را به چنگ می‌گیرم و کالبدی، و برای هر یک کالبدی با رنگ و شکل و جوهر و عرض و ماهیت و هیولای تازه‌ای می‌سازم و آن روح را در آن میدمم و موجود زنده‌ای می‌آفرینم و روانه عالم وجود می‌سازم و این آفریده که به راه افتاد باز روحی دیگر و کالبدی دیگر، مخلوقی دیگر و بدین گونه است که هر روز و هر شب جهان آفرینشم عظیم‌تر و شگفت‌تر و بر عجایب‌تر و رنگارنگ‌تر و... وه که کیست که باید و تماشا کند؟

چه کهکشان‌ها که به دست توانای خویش و به آتش اعجازگر تو در فضا پراکنده‌ام و کیست که باید و تماشا کند که چه آسمانی بلند و پاک و زلال و زیبا بر بالای سر خویش برافراشته‌ام و کیست که باید و تماشا کند که چه خورشیدی بر افق آسمانی که آفریده‌ام می‌درخشد؟ چه خورشیدی که خورشید آسمان جانوران در برابرش لکه چرکینی است که برکرباسی از قدک افتاده باشد و آن را شسته باشند و پاک نشده باشد! چه خورشیدی! که هرگز غروب ندارد، چه خورشیدی؟ که همواره صبح است و همواره در سپیده دم می‌درخشد و چه خورشیدی! که همواره در طلوع کردن است، چه خورشیدی! که هر دم از جانم سر می‌زند و فضای درونم را داغ و روشن می‌کند، چه خورشیدی! که در دل شب‌های سیاه تنهاً ایم طلوع می‌کند، چه خورشیدی؟ که در...*

... *** - پس هنر ش چه کار دارد؟

- "و هنر ادامه کار خدا است تا طبیعت را برگونه نیاز خود بیاراید و آنچه را هست به آنچه
باید باشد بدل سازد و به اعجاز هنر که تجلی آفریدگاری روح آدمی است کمبود طبیعت را
جبران کند و به در و دیوار "جهان" احساس و آگاهی و آشنائی و خویشاوندی بخشد".

!... -

- حالا معنی خدا بودن عین القضاة مرا فهمیدی؟ می توانی منصفانه در کار علی اللهیان
قضاؤت کنی؟

- پس خیال می کردی "فرزند سبا" مثلاً بت پرست شده است؟ به الوهیت دینی و
کلاسیک امام معتقد است؟ هرگز، در یکی از آثار شفاهی ابن سبا رسماً بیان شده است که او
علی را نه تنها خدا نمی داند، که یک مافوق انسان حتی انسان مافوق نمی داند، و او یک انسان
است و فقط انسانی که "همان طور که باید باشد هست؟ تمام!

- "انسانی که هست از آن گونه که باید باشد و نیست"! - چقدر...! عجیب است!

- چی؟

- این همه "من هم همین طور"!

- یک "من هم همین طور" بت عجیبی بر سراسر عالم حکومت می‌کند.

- روش نشد؟

- چرا

- از کجا می‌گوئی

- از آنجا که خدا فقط سخن خود را شنید و در چشم‌های آدم ننگریست که در همان حال او هم با برق شور و شوق نگاههای تحسین آمیزش به سر اپای خدا می‌نگرد و جبروت و نبوغ و خلاقیت و هنر ش را غرق لذت، تماشا می‌کند و در عمق تماشایش فریاد می‌زنده؛ و تبارک الآدم احسن الخالقین !

- ۵ چرا، دیدم، شنیدم

- نه، اگر می‌دیدی و فریاد چشم‌های او را می‌شنیدی می‌توانستی به این سوال من پاسخ بگویی که حالا رجز کدامی! از این دو پر شکوه‌تر و درست‌تر است؟ اصلاً کدامشان مهم ترند؟

... ۵ ۵ -

- بی خودی با لبخند از سرت و انکن، خدا کارش مهم‌تر است یا آدم؟

؟... -

- خدا آدم آفریده است اما آدم... خد!

- استغفرالله! چه حرف‌های بدی است!

- خدا که از حرف حساب بدش نمی‌آید.

- حرف حساب نیست

- پس چرا... این جوری مرا تماشا می‌کنی؟

! ۵ ۵ ... هیچی!

- ها؟!

! ... ۵

بخش دوم

- ها؟ مگر... خیلی

... -

... -

- اه! می‌دانی ساعت چنده؟ ساعت ۱۱/۵ شبه ...

-... خوب

!!... خوب... !!

!-

... ** و همانجا لحظه به لحظه "تولید مثل کردن"! جان به جان آفرین تسليم کنم! نه، من این جوری نمی‌خواهم بمیرم، من آمدہ‌ام تا بر بستر پاک! و معصوم و مهربان دریا، در آغوش بزرگوار و کبیرائی اقیانوس، در زیر سقف ملکوتی آسمان بمیرم، من در دخمهٔ تنگ و تاریک قبر مدفون نخواهم شد، من در قلب بزرگ و عمیق و شستهٔ دریا آرام خواهم گرفت، آرامگاه ابدی من آنجا است، لوح آرامگاه من پهنهٔ اقیانوس است، قبهٔ فیروزه‌ای که بر بالای آرامگاه‌م بر خواهند افراشت آسمان است، چراغی که در زیر سقف گنبدم خواهند آویخت مهتاب است، شمع هائی که در مزارم برخواهند افروخت ستارگانند، خادم آرامگاه‌م که هر روز صبح در آن را خواهد کشود و هر شب خواهد بست خورشید است، قرآن خوان‌ها، روشه خوان‌ها، گداها، کفتارها، کفن دزدها را به درون این آرامگاه راهی نیست، آنها بر سر کورم نخواهند آمد... "بازماندگانی" بی معنی و بیهوده بر کورم آب نخواهند باشید، خرما و روغن جوشی و حلوا و قاووت و قهوه و گلاب و لاله و انجیر و نقل و تربت و... نخواهند چید،

پول خورده صدقه نخواهند داد، الرحمن نخواهند خواند، هو هو، هی هی عَعَ، عُو عُو گریه و
جیغ جیغ و قال قال و غش و ضعف نخواهند کرد...

ابرهای عزادار و سیه پوش که آتش داغ من دمادم از سینه گرفته و مالامال اندوهشان
جستن می کند خواهند آمد و بر من خواهند گریست، بر گور من اشک خواهند ریخت، بادها
هر صبح و هر شام و در دل شب های پهناور دریا، آیات رحمت و سرودهای آمرزش را، به
درد خواهند خواند، نسیم، هر لحظه از بارگاه عرش کبریا، پیام خداوندی و سرود نرم و
مهربان فرشتگانش را به من خواهند آورد، بخورم عطر خاطره های خوش ترین میعادها و
خوبشترین دوست داشتن های معطر و طعم لطیف و جاوید "حالص" ترین دیدارهای شیرین
دو خویشاوند تنها و غریب خواهد بود.

روح مرا، آمد و رفت صدها مردم درهم و بیهوده ای که به ریا برگورم می نشینند و نذر و
نیاز و حمد و سوره و فاتحه بی اخلاص می خوانند، نخواهد آزرد، آنها که روزی با من، به
رسمیتی، قرابتی و رابطه ای داشتند و اکنون جز در پستوی حافظه شان که هنوز تصویر گرد
گرفته و در هم شکسته مرا که در زیر خروارها تصویر زشت دیگر پوشیده و محو شده هست،
نه یادگاری از من دارند و نه پیوندی، به سراغ من نمی آیند، تنها و تنها، هر روز و هر شب،
همه وقت، آنکه چشمانم از عمق سنگین و ساکت گورم، به انتظار آمدن او باز می ماند خواهد
آمد، خواهد آمد تا دستی از مهر بر خاکم گذارد و با انگشت های پاک و مهربانش چهره
گورم را نوازش دهد، او، آن خویشاوند من، آن راهب پاک دامن و پارسائی که همواره در

دنیا، آیات خوشترین پیغام‌های وحی آسمانی را بر قلب امی من فرو می‌خواند و اکنون خواهد تا بر سر کور این صحابی و فادار و حواری پاک اعتقاد خویش که با دلی سرشار از فروغ ایمان در اینجا آرمیده است، به نیروی خدائی‌ترین و ملتھب‌ترین دعاها آمرزش، مرا از قعر فراموش شده و سنگین مرگ به سفر آسمانی معراج برد و بر سر شاخه‌های خرم و برکشیده درخت طوبی، کنار حوض کوثر، پیشگاه پر جبروت خدا، برابر شعشه اسرارآمیز و نوازشگر عزیزترین پرستش‌ها بنشاند، او، تنها آن خویشاوند من، همواره از من سراغ خواهد گرفت، او است که زندگی یا مرگ من در قلب استوارش اثر ندارد، او که مرا برتر از آن می‌داند که مرگ از من چیزی بکاهد، او که عشقی ماورا اتر از آن دارد که زندگی من چیزی بر من بیفزاید، او که بی شائبه‌تر از آن است که با مرگ من چیزی از دست داده باشد، چه می‌گوییم؟ هنوز او را نمی‌فهمم، او پس از مرگ من مرا بیشتر خواهد خواست، مرا زیباتر خواهد یافت، مرا آسوده‌تر دوست خواهد داشت، چه، مرگ مگر چه می‌کند؟ مرگ مرا تنها از آن او خواهد کرد، مرگ چه می‌کند؟ مرگ موقوفات معبد را نابود می‌کند، و آنگاه معبدی که موقوفه ندارد...

آه ای راهب! ای که نیاز نیایشی گرم بر جانت آتش زده است و حسرت نمازی از سر اخلاص بر قلب پنجه افکنده است!...

... ** دشت‌های پهناوری را که نگاه در آن گم می‌شود و کوهستان‌های بلند و پرصلابتی را که کلاه از سر بیننده می‌افتد می‌تاخته‌اند و می‌بریده‌اند و همیشه افق‌های دور را در پیش نگه خویش داشته‌اند با آنها که جولانگاهشان پشت میز یا پاچال است و منزلگاهشان یک خانه نقلی موزائیکی و شهرشان هیچ نیست جز دیوار و دیوار و دیوار و آنها که از سینه سرسبز صحرانان می‌خورند و اینها که چشمشان به صندوق حسابداری است یا جعبه "دخل" آنها که سالشان به دو ماه تقسیم می‌شود و اینها که روزشان به بیست و چهار ساعت، آنها که شیشکی از گله یا آهونی از صحررا را به زمین می‌زنند و کباب می‌کنند و پنجه در سینه یک گوسفند یا شکار درست فرو می‌برند و آنها که صد و پنجاه گرم کالباس یا دو سیر و نیم گوشت می‌گیرند و قدیمی‌هاشان آبگوشت می‌کنند و متجددهاشان ژیگو و راگو و بقیه‌اش همه قاشق است و چنگال و کلینکس و پیش دستی و گل کاغذی و ادا و اطوارهای بی خرج و لبخندهای دیل کارنگی! با هم فرق بسیار دارند. دنیا را یک جور نمی‌بینند.

داشتم چه می‌گفتم؟ چرا از چشم دوختن در نور می‌هراسم؟ چرا از دیدار طغیان، از هر

جستن و هر سر بر کشیدنی در برابر خویش آشفته می‌شوم؟

من یک دهاتی ام، روئیده کویر، آنجا که همه چیز، حتی طبیعت، در برابر نگاه آدمی، آرام و خاموش و گسترده است. هر سرکشی‌ای مرا تحقیر می‌کند. چرا از نور تند و رقص جادوئی آتش و روشنایی خیره کننده می‌هراسم؟ چشمانم را می‌زند؟ می‌دانم؟ یک عمر زندان، روئیدن در سلول، زندگی در تنگنا و تاریکی، چشم‌های مرا به ظلمت خوداده است.

آلخین، قهرمان بزرگ شطرنج جهان، در سالن‌های بزرگ مسابقه، با چهل نفر در یک حال بازی می‌کرد. با شگفتی می‌دیدند که وقتی در سالن قدم می‌زند و از کنار چهل دستگاه شطرنج می‌گذرد، شش قدم بیشتر در یک جهت بر نمی‌گیرد، به گام هفتم که می‌رسد بر می‌گردد یا به جهتی دیگر، راست یا چپ، می‌پیچد!

آلخین سال‌ها زندانی بوده است، سلول زندان وی اطاقی بوده است شش قدم در شش قدم.

دلهره‌هایی که اجداد ما در اعماق جنگل‌ها داشته‌اند امروز در جان ما خانه دارد. بیست و پنج قرن عمر مرا چنان ساخته است که شش گام بیشتر نمی‌توانم برداشت. بیست و پنج قرن عمر چشمان مرا به تاریکی خوداده است. بیست و پنج قرن عمر... چه بگویم؟ این جمله را چگونه به پایان برم؟

هر طغیانی، هر سرکشی یی، هر فرازی، تسلیم و سرکوفتگی و نشیب، نشیب و سرکوفتگی و تسلیم را فرا یاد من می‌آورد. هر جهشی، هر عصیانی، هر چه سایهٔ تفوّقی را بر روح من می‌افکند، پتکی است که باز این تاریخ بر فرقم فرو می‌کوبد. نور ظلمت‌ها را، نجات اسارت‌ها را، طلوع آیندهٔ گذشته‌ها را، رهائی تنگنا را و... سرکشی و التهاب و آشفتگی، تسلیم را و سکون را و نظم را در من بیدار می‌کند. این تونل تنگ و تاریک و درازی که بیست و پنج هزار فرسنگ کشش دارد و من وجب به وجب، گام به گام آن را می‌شناسم، گذشته‌ام، زیسته‌ام، تحمل کرده‌ام؛ همه را در درون خود دارم. از هر چه در این زندگی مرا به یاد این خاطره‌های رنجزا می‌آورد می‌گریزم. بیش از همه، تسلیم، بیش از همه، تحقیر، بیش از همه، سکوت‌ها مرا می‌آزارد. تداعی‌ها، تداعی‌ها و تداعی‌ها!

یک روستایی مغورو، فرزند کوه و صحراء و آسمان، جگن سرسخت و بی نیاز کویر و این کوله بار سنگین بیست و پنج خرواری تسلیم!

من از هر چه این کوله بار را به رخم کشد، سنگین ترش کند، هراسانم. دنیای زیبائی‌ها و زشتی‌ها را نیز من با این خون است، با این چشم است که می‌نگرم.

من از ابر خوشم نمی‌آید، از باران خوشم می‌آید؟ از جستن‌های شتابان فواره خوشم نمی‌آید، از آن هنگام که قامتش را برای بازگشتن خم می‌کند خوشم می‌آید.

... ** و اگر هم هیچ نگویم پریشان می شود، دلواپس می شود، می نالد، غم می خورد...

چشمانش کمی رنگ باخته است، آن نگین‌های زمردین تنده و براق کم رنگ شده است، چشم‌ها درست همان چشم‌های نه سال پیش است اما هیچ شباهتی با آن ندارد و این شگفت است. شگفت؟ آری، اما در بیان، در زبان شگفت است ولی در احساس شگفتی ندارد، من آن را خیلی عادی و ساده احساس می‌کنم. در این نه سال تنها چشم‌هاش هست که کمترین تغییری نکرده است، با اینکه کاملاً عوض شده است، تا در آنها می‌نگرم او را می‌بینم، هم او را، در همان نه سال پیشش، چشم‌هاش بیشتر از همه اعضاش نه سال پیشش را به من نشان می‌دهند. اما، اما... نمی‌دانم چه بگویم؟ زبان چقدر ضعیف است، زبان ابزار ناتوان و خشن و عامیانه‌ای است، هیچ حرف بلد نیست...

نه سال پیش همچون دو قناری تنده و پر جوش و خروش و پر هیاهو و پر جست و خیز بودند و حال آرامش کبوتران معصومی را یافته‌اند نه سال پیش نور تنده و جرقه‌های برق از آنها ساطع بود و در چشم من "می‌زد" و امروز پرتو نرم شمع غمگین و مهربانی را دارند که چشم

مرا "می‌نوازند"، نه سال پیش نگاهها یش بر سرم جیغ میکشیدند، تیغ میکشیدند و امروز بر سر و رویم دست میکشند، ناز میکشند نه سال پیش این دو حالت تهاجم و حمله تند و مداوم داشتند و حالا دو قهرمانی را می‌مانند که خسته یورش‌های بی حاصل، در خیمه گاههای خویش آرمیده‌اند و تنها صحنه نبرد را با حسرت و یأس و خاطره می‌نگرند، نه سال پیش من در برابر آن دو احساس میکردم که همواره مورد حمله و ضربه و هجوم، احساس میکردم که آن دو از خانه‌های شان بیرون می‌آیند و بر سرم می‌ریزنند و من در برابر آنها همواره حالت کسی را داشتم که چشمش را در نور تیرباران اشعة تند خورشید نیم روز یا صاعقه‌های تند نیمه شب می‌بندد، سرش را در زیر باران‌های تند و سیل آسا به زیر می‌افکند، گردنش را به هم می‌فشد، به گریبان فرو می‌برد حالتی دفاعی داشتم، در آن دو چیزهایی بود که من نمی‌خواستم به رو آورم، مملو از حرف‌های بود که نمی‌خواستم اعتراف کنم، چیزهایی از آن می‌تراوید، می‌ریخت که تحملش برایم سنگین بود، زیاد بود، شناختنش مسئولیت‌های دشوار و طاقت فرسا به جانم می‌ریخت، خبرهایی در آنها بود که جهلهش راحت‌تر است! و چه کوشش‌هایی کردم برای فرانگرفتن، برای نفهمیدن، برای خبردار نشدن دنیائی بود بی پایان و مملو از عجایب و من در کنار آن، میکوشیدم تا از دور آن را ببینم، هرگاه هوایش ابری و ابهام آلود و مه گرفته است بدان نگاهی زود و گذرا بیفکنم و بردارم، جرأت نداشتم بدان گامی بگذارم، دنیایم را رها میکردم و آن راهی بی بازگشت بود و در آن گم می‌شدم و نمی‌خواستم، در آن ایام مردی سی و سه چهار ساله بودم و محتاط و محافظه کار و دل به دنیا

بسته و به دارایی‌ها و اندوخته‌ها خو کرده! حال هم همان دنیا است و هم چنان مملو از عجایب، بیکرانه و پر اسرار، کتابخانه‌ها حرف در آن نهفته و بهشت‌ها زیبائی در آن خفته، عمیق تا آنجا که مرا یارای سقوط باشد، بی انتها تا آنجا که مرا توانائی رفتن باشد، بی مرز و بی نشانه تا آنجا که بتوان گم شد، پر از "جان" تا هرگاه که بخواهم زنده مانم، پر "آسمان" تا هر کجا که بخواهم پرواز کنم، پر "دامن" تا هر چه بخواهم اشک بریزم، پر "شنیدن" تا هر وقت بخواهم حرف بزنم، پر "پناه" تا هرگاه که بخواهم بگریزم، پر "آشناei" تا هر جا که از بیگانگی‌ها به ستوه آیم، پر از "انس" تا هر چه مضطرب گردم، پر شهد تا هر چه تلخی به کام بریزند، پر "آری" تا هر چند که زندگی "نه" بگوید، پر نوازش تا هر اندازه بخواهم، پر آتش تا هر چند هوا زمستانی شود، پر طلوع تا هر کجا که خورشیدها همه غروب کنند، پر از "ما" تا هر چه آنها از ما بگریزند، پر از "من" تا هر اندازه از تو بخواهم، پر از "تو" هر چند تو را از "ما" بگیرند، پر از زندگی تا هر کجا که مرگ پیش آید، پر از امید تا هر چه یأس دندان نماید.

... ** وارد می‌شود. از برابر پنجره‌ای که گذر از آن مشکل‌ترین قسمت‌های زندگی او است می‌گذرد مثل همیشه نمی‌داند با این پنجره‌ای که مثل غارهای هواکش نیرومندترین هواپیماهای غول پیکر و نیرومند را به خود می‌کشد چه کند. همه قدرت شگفتی را که دارد به گردش می‌برد تا سرش را پائین نگه دارد، یا بطرف چپ نگرداند، اولش کار ساده‌ای است، چیزی نیست، چهار پنج قدم تحمل کنی می‌گذرد و خطر رفع می‌شود. خنده‌اش می‌گیرد که دارد برای چه چیزی تصمیم می‌گیرد و این همه تلقین می‌کند و اراده‌اش را آهنین می‌کند!

یک روز او را "از چهره‌های درخشان انتلکتوئل دنیای سوم" نام داده بودند، در پرونده‌اش گزارش داده بودند که وی خطرناکترین عنصری است که "امنیت خارجی کشور" را به هم زده است و با استعداد خارق العاده‌ای که در نفوذ در دیگران دارد جناح‌های مختلف را با هم علیه رژیم تونس متحد کرده است و حال به قدری ضعیف شده است که از برابر پنجره‌ای که می‌گذرد با نسیم نرمی که می‌وзд علی رغم همه اراده و تصمیمی که گرفته است سرش به چپ

می‌چرخد، نمی‌داند یک مرتبه چرا چنین می‌شود، تا از همان نقطه عبور می‌کند می‌بیند که در یک لحظه بی خودی مرموزی تمام هستیش گیج و محو می‌شود...

آن روز نیز از برابر پنجره پر جاذبهٔ جادوگر می‌گذرد، در کنار یک صندلی خالی یک روسربی سیاه می‌بیند! اول متوجه فاجعه نمی‌شود... به فکر فرو می‌رود.

چیزی نمی‌فهمد. چرا او نیست؟ دیروز صبح هم نبود. اسب سمندش بر در قلعه به چشم نمی‌خورد... شاید مریض است! اما... نه، شاید می‌خواهد مرا اذیت کند. او نقطهٔ ضعف مرا خوب فهمیده است، می‌داند که شکیباتی و قدرت تحمل مرا تنها دو ضربه در هم می‌شکند یکی رنجیدن او و دیگری گرفتاری او. آره، می‌خواهد مرا بترساند. مدتی است آرام گرفته‌ام باید یکی از آن ضربه‌ها فرود آورد. دیروز صبح هم که نیامد یا آمد اما اسبش را نیاورد برای همین بود. برای اینکه من بگردم دنبال آن نقشهٔ شهر و آن شماره‌هایی که چند بار که دلواپس شده‌ام گوشی را برداشته‌ام اما نگرفته‌ام، امروز هم همین طور... می‌خواهد دلم را به هزار راه ببرد چی شده است؟ نکند که اصلاً بخواهد نیاید... اگر اصلاً نیاید من چه کار کنم؟ هیچ! بهتر! من هم تلافی می‌کنم مگر چه نیروئی است که مرا به این جهنم خفقان آوری که در آن آرام آرام ذوب می‌شوم و می‌کاهم و به تدریج نابود می‌شوم همچنان پیوند داده است؟ مگر اکنون همه چیز برای سفر روبه راه نیست؟ می‌روم و زندگی دیگری از سر می‌گیرم... اما به هر حال ازین خاموش مردن که بهتر است. آنوقت چه جای بی مزه و خالی‌ای می‌شود. اینجا که در آن نه او است و نه من! خیلی دیدنی می‌شود. معلوم نیست باز هم چرا هر روز درش را باز می‌کنند

و چراغ هاش را روشن میکنند و باز هم دفتردار و حسابدار و رئیس و ناظم و آمد و رفت...
برای چیست؟ مگر اینها همه برای این نیست که ما بتوانیم هر روز صبح یک آدرس مشترک
برای حرکت داشته باشیم؟

اگر نیاید؟... بد... خیلی... آخ... چه... بهتر است، بهتر است، می‌روم... راحت! اگر امشب
نیامده بودی و حرف نمی‌زدی، اگر چه حرف هات هم پر از خشم و خروش و دشنا� بود و
چقدر تند و تیز و دلت می‌خواست صورتم را با ناخن هات بخراشی و پوست بکنی ولی باز
هم... مرسی!

اگر نه... نمی‌دانی چه نقشه‌ای داشتم! نمی‌دانی! دو هفته دیگر بیشتر وقت نداشتی. فقط دو
هفته. همین دو هفته را هم اگر سکوت کرده بودی... شاید سال‌های آینده، تصادفاً در سفری
که به تونس ممکن بود برگردم احتمالاً کنار خیابانی، توی سینمائی ممکن بود در گذار
چشمت به من بیفتند و ممکن هم بود اصلاً نیفتند کلاع پر!...

اما حال دارم مردد می‌شوم که واقعاً اگر پانزده روز دیگر هم می‌رسید باز هم می‌توانstem
بی هیچ گفتگوئی بروم؟ آره، حتماً می‌رفتم. اما بر دو حال، اگر می‌دانstem که تو به زندگی یا
چیزی در زندگی سرگرم شده‌ای و انس بسته‌ای راحت و سبکبال می‌رفتم، می‌رفتم و گرم
کار خویش و سرگرم دنیای خویش. من هرگز تعطیل و بی پناه نخواهم ماند. هیچگاه تنها‌یی و
كتاب و قلم، اين سه روح و سه زندگی و سه دنیای مرا کسی از من نخواهد گرفت. قصر بلند

و زیبای تنهائی و از آن دو یار همیشگی ام کتاب و قلم. دیگر چه می خواهم؟ آزادی چهارمین بود که به آن نرسیدم و آن را از من گرفتند اما این سه را که نمی توانند گرفت. حتی به زندان هم که می روم اینها بیشتر و وفادارتر می شوند. می رفتم به آن قصر پرشکوه و آن دو انیس همیشگی ام. قصری که با آن دو ساکنش دو سال است چشم انتظار بازگشت من اند و هنوز هم امیدوارند که باز گردم؟ دو سال؟! نه، هنوز یک سال هم نیست، نه ماه است! نه ماه؟ ده ماه؟ چه سال‌های طولانی گذشته است! چه طولانی! به یک عمر دراز پر حادثه می‌ماند!!

... ** مرا بدان وانداشته است. چرا، به خاطر رضای کسی زده‌ای، خودت، و مگر این را خود در عذرخواهی بی ثمرت، صبح روز بعد نگفته‌ای؟ درست است که من آنقدر فداکاری دارم که اگر تو به خاطر مصلحت خودت خراب کردن و آلودن مرا لازم بدانی، آن را تحمل کنم. اما چنین فداکاری و تحملی تو را خشنود می‌سازد؟ اگر آری، پس کدام مان بدتریم؟ اگر نه، پس چرا چنین کردی؟

"شرط" گذاشته‌ای (نمی‌دانی چقدر از این کلمه در اینجا بیزارم، در اینجا چه چیز مشروط به شرط خارجی است؟ مثل این است که کسی بگوید به شرطی که وقت رفتن خداحافظی کنی، من از دوری تو چنان غمگین خواهم بود که تاب نیاورم، اگر نه، نه!). هرگز این کلمه را در این فضا که دم می‌زنیم بر زبان می‌بار. به هر حال، شرط کرده بودی که آنچه را نوشته‌ای یکایک جواب دهم؟ آنچه را گفته‌ای اگر از روی ایمان است که با تو حرفی برای زدن ندارم. دو تن با این همه بیگانگی و ازین فاصله دور با هم چه بگویند؟ چگونه بگویند؟ اگر هم دشنام است که دشنامها را یکایک و جداگانه پاسخ نمی‌گویند. دشنام را رد نمی‌کنند، یا باید

خاموش شد و یا باید از یک کنار دشنام داد و من این کار را نمیکنم. من با اینکه (به گمان تو) در این راه دنبال ترم و آرام ترم، اما چهره‌ای که در روح من طلوع میکند و آن را هر لحظه روشن تر و آشناتر می‌یابم از چهره‌ای که در تو از پیش نقش بسته و تو را بی تاب کرده و او را سخت عزیز می‌داری پاکتر و خوب‌تر است، سکوت من از آن رو بود که طلوع آن را در خویش تماشا میکردم و بدان مشغول بودم و چشم به راه آنکه سراپا تجلی کند و با آن خویش و خویشاوندی خود را با او دریابم تا آنگاه که روز روشن شود و یخها و برف‌های زمستان‌های سیاه و سرد گذشته ذوب گردد و ابرهای گرفته و تیره باز شود، از شبها و زمستان‌ها بگوییم و طلوع و بهار و سر زدن شکوفه‌ها و جان گرفتن درخت‌ها و... اما نگذاشتی، عقابی را که آزاد، بر دوردست‌ترین افق‌های ناپیدا چشم دوخته بود و در اوج به سوی "بی سوئی" پر میکشید، و تو با شور و التهاب بسیار به خویشش می‌خواندی، ایستاد، همچون تیر می‌رفت، ایستاد، بر گرد این بام چرخ زد تا شاه بالش را کج کرد که بر بام آنکه آن همه دست می‌افشاند و بی قراری میکرد بنشیند، ناگهان فریاد برآورد که: آه! این یک زاغ پیر است! آری، او یک زاغ پیر است و این را از هم آغاز با اصرار و فریاد، خود گفته بود.

نوشته‌اید: "شما سال‌ها منتظر بودید ولی وقتی با یک من حقیقی رو به رو شدید، ترسیدید. این طور نیست؟ شما پیرتر از آنید که شور مرا دریابید. برای شما از ابتدا قابل قبول نبود..." من این را چه جوابی بدhem؟ همه حرف‌های من و شما در همین جمله شما هست. آری پیرتر از آنم که شور شما را دریابم. مگر نگفتن که پیرم؟ مگر من همواره خود را از آنچه هستم پیرتر

نشان نمی‌دهم؟ کار تعارف و شکسته نفسی نیست، من نه تنها می‌گوییم بلکه می‌نمایم که پیرم، حالا کی است؟ ده دوازده سال پیش که هم سن شما بودم و باید همچون شما از شور جوانی موج می‌زدم، آنچه میگفتیم و می‌نوشتیم پیر بود، رفتارم و پندارم پیر مردانه بود، رنگ و دوخت لباسم با پدرم یکنواخت بود، رفقایم همان رفقای پدرم بودند، من هرگز جوانی را نگذرانده‌ام. سه سال پیش را خواندید که به دوستم نوشه بودم که پیرم، جوانی من از کودکی یاد دارم. بیست ساله و بیست و پنج ساله که بودم پیر بودم و پیر می‌نمودم، در کلاس درسم از همه همکلاسی‌هایم (جز یکی) جوان‌تر بودم و همه مرا مسن‌ترین شاگردان می‌دانستند، همیشه برادر بزرگتر همسالانم بودم و برادر کوچکتر همزادان پدرم. حالا که شناسنامه‌ام هم به من می‌گوید پیری و قیافه‌ام هم با مردم و با خودم هم سخن شده است ادعای جوانی کنم؟ من نه تنها جوان نیستم که حسرت جوانی را هم ندارم، جوانی را هم دوست ندارم. جوانی یعنی متوسط بودن، نه زیبائی و سادگی و معصومیت کودکی را داشتن و نه فهم و عمق و پختگی و استعداد در ک لذت‌های معنوی جاوید و زیبائی‌ها و خوبی‌های انسانی کمال را، نه بچه بودن و نه بزرگ بودن. جوانی "شدن" است و پیری "بودن". عجب حرفی می‌زنم! نه، جوانی یعنی همه چیز، یعنی همه خوبی‌ها و زیبائی‌ها و هر چه عزیز‌ترین است،

ارجمند‌ترین است و پیری یعنی پوکی و پوسیدگی و هیچی! درست شد؟ باز هم پیرم، باز هم جوان نیستم و راست می‌گوئی. مگر من چه گفته‌ام و چه خواسته‌ام و چه ادعا کرده‌ام که با پیری من سازگار نیست؟ من که جز ساکت ماندن ادعائی ندارم و جز خاموشی حرفی نزده‌ام و

این با پیری مگر سازگار نیست؟ اگر تو مرا جوان پنداشته بودی و سرشار از شکفتن و بی تاب جوانه زدن و شکوفه بستن اشتباهی است که بدان دچار شده بوده‌ای و من چقدر گفتم این درخت سرماده و بی برکت و بار، نه تنها تازه نهالی رو به بهار نیست که اگر نسیم جانبخش فروردین و ابر حیات آفرین اردیبهشتی و باران‌ها و آفتاب‌های بهارین نیز او را نوازش دهند به شکوفه نخواهد نشست، تک درختی است ناامید درکویری که نه چشم به راه موکب بهاران است و نه در انتظار پرنده‌ای که بر سرش آشیانه‌ای بندد. چقدر گفتم و گفتم و باور نکردی و حال اعتراف و اصرار خودم را به دشنام به من باز می‌فرستی؟ هیچ قاضی و دادستانی محکومی را به آنچه خود اعتراف کرده است اتهام نمی‌زند و این سخن تو عجیب است. وانگهی، میگوئی: "تو پیرتر از آنی که شور و التهاب مرا دریابی" چه سخن راست و درستی. چقدر حقیقت و واقعیت در این جمله هست و من آن را بیشتر از تو که گوینده آنی درکت می‌کنم و این نیز عجیب است که محکومی اتهام دادستانی را بیشتر و عمیق‌تر از خود دادستان قبول داشته باشد و بنابراین چرا از سکوت و تردید من به خشم آمده‌ای؟ چرا میگوئی: "حتی زحمت نوشتن را به خود نداده‌ای؟" پیری آرام و یخ بسته و بی جوش چه دارد که به جوابی جوشنده از تب و تاب‌های جوانی بگوید یا بنویسد؟ جز "نصیحت"؟ و منی پیر در برابر جوش و خروش‌های تو "ای جوان" جز "نصایح مشفقاته" چه گفته‌ام؟ جز توصیه عقل و آرامش و حفظ حساب و کتاب‌های عاقلانه زندگی چه گفته‌ام؟ حتی تو را به دین و خدا دعوت کرده‌ام و در برابر شور و شرهای جوانی تو راه دین و یاد آخرت و عشق خدا را به تو

سفارش میکردم؟ پیر هم در چنین حالی چنین تبلیغی میکند؟ پیغمبر هم، امام هم، مرشد و قطب الاقطاب تصوف و راهب و مرتاض هم گمان نمیکنم چنین پاسخی به چنان "خوشگل‌ترین دختران..." بتواند بدهد. می‌بینی که چقدر پیرم؟ از سخنام بوی مرگ را احساس نکردی؟ احساس نکردی که من نه تنها جوان نیستم که یایم لب گور است؟ و دستم در دست مرگ؟ و اکنون "ای جوان پر شور"، چقدر دل این پیرمرد به دردآلوده غمگین را مسرور کردی که می‌بیند از پندار دروغین و فریبندۀ نخستینت به در آمده‌ای و تو که از سردی هوا به هوای گرمائی به این خانه پناه آوردی دانستی که این نه یک خانه گرم است و دود و دمی دارد و ساکنانی بلکه ویرانه‌ای است سرد و تیره و متروکه جز هراس و زمستان و تاریکی در آن کسی منزل ندارد. و اکنون شادی و موفقیت مرا می‌توانی حدس بزنی که تا چه اندازه از بیداری و هوشیاری تو خدا را سپاس می‌گزارم و می‌دانی که آرزوی پیر آن است که جوانان را هدایت کند و راه بنماید و من نیز چنانکه می‌دانی و می‌بینی و می‌شنوی و می‌خوانی جز اینکه جوانی را دلیل راه باشم هوسری ندارم و اندازه این سعادتی که به سراغم آمده است در تصور نمی‌گنجد که جوانی را مایه گمراهی نبوده‌ام و اگر به راهش نبرده‌ام در چاهش نیفکنده‌ام و آنکه مرا "دامن" می‌پنداشت "دام" نشده‌ام و آنچه را به وی می‌گفته‌ام اکنون خود دانسته است و پندهای پیر را که در آغاز نمی‌شنید اکنون تکرار میکند که: "شما را هم نمی‌خواهم، از شما بدم می‌آید، کاش هرگز ندیده بودمتان... همان طور که شما... مرا رها کردید من هم همین کار را خواهم کرد. نصایح مشفقاته شما را عمل خواهم کرد... من تازه

دمیده‌ام را می‌پرورم حتی بدون شما..." و بالاخره: "شما را هم به لیست شکست‌های قبلی اضافه می‌کنم و آخرین آنها خواهید بود...". خود را چقدر سرشار از معنویت اخلاقی و شرافت انسانی و رضایت وجودانی احساس می‌کنم که می‌بینم آنچه را تنها به خاطر خیر و صلاح شما بارها گفته بودم اکنون از زبان خودتان می‌شنوم و برای یک پیر معنویت و شرافت و رضایت وجودان از هر عشقی شورانگیزتر است و تو این را خوب می‌دانی و می‌بینی و این هم یکی دیگر از نشانه‌های بارز پیری ام.

اما ای "جوان پر شور!" (این صفتی است که خودتان برای خودتان انتخاب کردید)، این پیر (و این صفت را برای من) بیشتر خدا را برای این سپاس می‌گوید که آنچه را او خود از گفتنش هم بیم داشت و هم شرم، بر زبان تو جاری ساخت که بی قراری‌ها و نیازهای بی تابت را خود "شور جوانی" خواندی و تردید و سکوت مرا در برابر آن نشانه "پیری". اینکه می‌گوییم خود از گفتن اینکه آنچه تو را به خروش آورده است "شور جوانی" است هم بیم داشتم و هم شرم از این رو بود که بیم داشتم که نکند آنچه در درون تو سر برداشته و چنین دیوانه وار خود را به در و دیوار روحت می‌زند "شور جوانی" نباشد و چیز دیگری باشد، نکند که این آتش، سودای جوان بودن نباشد، نکند از آن آتش‌های مرموزی باشد که سن و سال نمی‌شناسد، نکند از آن طغيان هایی باشد که فصلی و موسمی نیست و پیر و جوان نمی‌شناسد، نکند آنچه تو را کلافه کرده است و می‌خواهی خود را بشکنی و آزاد شوی، پیری،

آرامش یابی، شعله دیگری باشد که به شناسنامه ربطی ندارد و طوفانی باشد که با طبیعت و مزاج سر و کار ندارد و ناگهانی در دامن روحی می‌افتد و به آتشش می‌کشد، چه پیر و چه جوان. ترسیدم بگویم: ای جوان، شور و تلاطم روح تو به اقتضای جوانی و سن و سال تو است و هر کسی، هر انسانی، هر حیوانی و نیز هر نباتی در این موسم که عنفوان شباب است و روزگار بلوغ و هنگامه شگفتمن و جوانه زدن و برگ و بار دادن، بدان دچار گردد و بی قرار شود و در مزاجش سودا غلبه کند و در برخی که مزاجی سوداوی دارند طغيان جوانی و شور و شر اين مرحله از عمر حادر گردد و آزار دهد اما رفته فروکش کند و گذشت ماه و سال و ورق خوردن تقویم و حکایت شناسنامه آن را رام سازد لاجرم جوان آرام گیرد و آن سودا از سربرود و عقل بر جای آید و کارها راست شود و کمال و پیری از پی در آید و عافیت در رسید... بیم داشتم که آنچه تو را چنین به لرزه افکنده است موجی از طوفان ناپیدای روح تو باشد و نه طبیعت مزاج و نمیگفتم و تو خود گفتی و چه ساده و راسته و آشکارا که: "این شور جوانی..." است و نیز شرم داشتم که نکند این درد و داغی که بر جانت ریخته و جهان با این فراخی را بر تو اینچنین تنگ کرده است بحران خاص جوانی نباشد و من آن را شور و شر ناشی از اقتضای سن و سال بخوانم و نمیگفتم و تو خود میگفتی و چه راحت شدم و ای "جوان شوریده"! با این پیر پژمرده چه سخن داری؟ و دم گرم تو در آهن سرد این روح افسرده چه تأثیری می‌تواند داشت که: "زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری" و اکنون چرا مرا معذور نمی‌داری که در برابر تب و تاب‌های تو همچون یک سنگ بایستم و صبوری

کنم و سکوت؟ که بی قراری من نه از سر جوانی است و سودای مزاج و شور سن و سال، از آتش دیگری است و درد دیگری که سوزش از سخنم پیدا است و تلاطمش در سراپای وجودم آشکار و اگر من همچنان در برابر تو خاموشم از این است که ما جز بی قراری و ناشکیبائی اشتراک نداریم و این برای یکی بودن کفایت نمیکند که تو می‌دانی بی قراری من که پیرم از سر جوانی نیست و تو میگوئی که از آن تو از شور جوانی است و چگونه ما یک "خودیم"؟ که دو تن می‌نالد، یکی از درد غربت است و دیگری از درد دندان و این دو هم ناله‌اند اما نه هم درد و با هم چه می‌توانند گفت؟ یکی باید دندانش را بکشد تا آرام گیرد و دیگری باید از اینجا برود و راهی دراز در پیش گیرد و خود را به جمع هم وطنان و هم زبانان خویش رساند و تا اینجا باشد هرگز از ناله و درد باز نایستد و جوانی و کمال و پیری را و تا آخرین نفس حیات را به ناله برخواهد آورد و آن دیگری مدتی که بگذرد شفا یابد و اگر در میانه داروئی و یا طبیی یافت که شفایش بی درنگ حاصل خواهد آمد و از ناله باز خواهد ایستاد و چه زشت است که دو نالان سر پیش هم آرنند و بگریند و چون به سخن آیند ببینند که هر کدام از درد دیگری می‌نالند! چه مضحک است و بدتر از همه اینکه دو هم ناله ناهم درد، راه را و حتی ناله را تا آخر با هم نخواهند بود که در میانه یکی شفا خواهد یافت و موج رضایت و تندرستی بر چهره‌اش بنشیند و آرام گیرد و دیگری باز همچنان تنها ماند و تنها نالد.

وای جوان، شوریدگی تو چنانکه می‌گوئی از جوانی تو است و با این پیر شوریده تا کجا خواهی بود؟ و فردا که سلامت کمال و عافیت پیری بر تو رسد و آرام گیری و سر خود

گیری و در دامن عقل و صلاح و زندگانی بر درایت و خردمندی چنگ زنی، این پیرکه شوریدگی اش را امید عافیتی نیست چه چاره جوید؟ از آینده بگذریم، حال چه کنیم؟ شوریدگی من و رنج و بی تابی من که هر چه از جوانی میگذرد پریشان‌تر و دشوار‌تر می‌گردد با جوانی که از سر سودا به شور آمده و لاجرم هر چه از جوانی می‌گذرد آرام‌تر و آسان‌تر خواهد شد چه پیمانی و چه پیوندی توان داشت؟

در اینجا می‌رسیم به داستان دیگری که مرا بیشتر از هر تازیانه‌ای به درد می‌آورد. من از هیچ دشnamی و اتهامی نمی‌هراسم که، هم مردی سخت توانایم و ثروتمند و سرشار از هر چه انسان را انسان می‌کند و در هر جا که بوده‌ام یک سر و گردن از دیگران همه کشیده‌تر بوده‌ام و از آن گذشته به اندازه‌ای از آفرین‌ها برخوردار بوده‌ام و هستم که نفرین‌ها مرا به وحشت نمی‌افکند و آسیب نمی‌زنند و چنانکه گفتم هر کس چیزی بر چهره‌ام پاشیده دست گرم نوازشگر دوستی آن را به مهر پاک کرده است و از این رو دلهره‌این و آن را ندارم و جز اینها آنچه مرا سخت استوار و بردبار می‌کند این است که من آنچه را دیگران بد می‌دانند و بدان مرا متهم می‌کنند بد نمی‌دانم و اگر هم بدانم آن را در خود چندان خطرناک نمی‌شمارم که اگر هم هزار نقص بر من برشمارند حسنی یا محسنه‌ی یا محسنه‌ی که دارم و بدان‌ها ارج بسیار می‌گذارم مرا برپا نگاه می‌دارد و این بدان می‌ماند که مثلاً نقاشی زبردست و هنرمند را متهم کنند که مثلاً بدقيafe است یا حسود است یا ترسو است یا بخیل است با بداخلاق است یا عصبانی است... او که به هنر بزرگ خود متکی است از این لگدها نمی‌افتد و اگر هم این عیب‌ها را در او به

واقع نشان دهنده باز در سایهٔ حسن بزرگ خویش ارج و بهای خویش را می‌تواند نگاه دارد. بگذریم. من که به حق یا ناحق برای خود ارزش‌هائی قائلم از بد بدگویان و خردگیری عیب جویان و اتهام این و آن به فغان نمی‌آیم اما اگر کسی که از چهره‌اش خطوط آشناei می‌خوانم به آنچه با آن من عزیز و مقدس و حقیقیم بتازد و آن را بیالاید فراموش نمی‌کنم و طاقت نمی‌آورم. و آنچه سخت در خودم عزیز می‌دارم، عزیزتر از جانم، چشمم، عشقem، دینm... یکی بزرگی و است، دیگری شرافت و انسانیت است و دیگری دوست دارم یک جنایتکار باشم اما آدم کوچکی نباشم، آدمکش باشم اما پست نباشم، هر چه از آن هول انگیزتر نباشد باشم اما به عجز و ضعف متهم نباشم و این هر سه متأسفانه در دشنام نامه تو هست و پیدا است که بر قلم تو رفته و بر خیالت گذرکرده و این ما را فرسنگ‌ها از هم دور کرد به گونه‌ای که من اکنون به زحمت قیافه تو را به یاد می‌آورم و جز سایه‌ای که به سرعت در عمق این صحراء محو می‌شود از تو نمی‌بینم، "لحظه‌ای چند بر این چرخ کبود... نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود". و باز صحراء خلوت شد و باز شهر به کلی از سکنه خالی شد و خانه‌ها متروک و غربت سنگین و سکوت هراس انگیز و باز همان سردی پر آرامش یأس، همانجا که مدت‌ها، سال‌ها خود را بدان عادت داده بودم و در آن خزیده بودم و تو با هیاهو و اصرار و الحاح بسیار و سوگندهای غلیظ و شدیدی که می‌خوردی در من این تردید را پدید آوردی که شاید بیرون خبری هست و می‌خواستم از زیر لاکم سر بکشم و نگاهی بیندازم و بینم شاید راست میگوئی و هنوز با هزار شک و تردید سرم را بیرون نیاورده که خودت با ضربه‌های

و حشتناک و خشمگینی چنان نواختی که نه تنها باز برای همیشه در لاک خود خزیدم که از این سرکشی و فریب امید جز جراحت‌های تازه ارمغانی نصیبیم نشد و این است پاداش کسی که آنچه را بارها تجربه کرده است باز می‌آزماید: من جرب المجرب حلت به الندامه (هر که چیز آزمایش شده‌ای را باز آزمایش کند به پشیمانی دچار می‌گردد - حافظ) و ضرب المثل دیگری که: مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود. و این عقوبت من بود که در ایمانم باز لغزیدم و مذهب نا امیدی را به کفر امیدی آلودم. تو با زبان من آشنا نیستی و من بیهوده با زبان خودم چند کلمه‌ای با تو حرف زدم خوب بود که فقط چند کلمه‌ای بیشتر نبود و گرنه بدتر می‌شد. من گفته بودم من، همه من‌های خود را دوست می‌دارم، نمی‌خواهم پامال و لجن مال کنم حتی آن را که مردم می‌شناسند و می‌پسندند دوست می‌دارم، هیچ‌کدامم بد نیست. و تو همین جا به خشم آمدۀ‌ای و مرا دشنام داده‌ای و متهم کرده‌ای، آن هم اتهام ریا و دروغ و مردم فریبی و خودنمایی و مصلحت اندیشی!؟ اگر می‌دانستم که تو هنوز بر این زبان تسلط نداری با آن سخن نمی‌گفتم، اطمینان ناشیانه و بیهوده‌ای بود. من چه کسی را خواسته‌ام فریب دهم؟ برای چه خودنمائی کنم؟ به که دروغ گفته‌ام؟ ریا؟ چرا؟ اینها پلیدی‌هایی است که دشمنان حرفه‌ای من هم مرا بدان نمی‌آلائند. بارک الله همان مردم، همان آدمک‌ها و صورتک‌ها که آن من خوب مرا نمی‌شناسند و نگاه شان از پوست صورت من به درون حلول نمی‌کند و در همان من رویه می‌لغزد و می‌ماند. من همه زندگی‌ام را و همه چیزم را و حتی همان من خوب پنهانی‌ام را فدا کرده‌ام تا با ریا و دروغ و مردم فریبی بجنگم و این را دست

فروش‌ها و دکان دارهای دور بست و عطارها و قالی فروش‌های بازار سر شور و به قول تو ازین سر دنیا تا آن سر دنیا همه می‌دانند. آن جوانی‌ای را که تو ای جوان پرشور، مرا به نداشتن آن سرزنش می‌کنی همه در گرو راستی و در مبارزه با مردم فریبی دادم و رفت و اکنون پاداش آن را از زبان کسی که مرا چنان می‌شناسد بلکه حس می‌کند که گوئی خودش هستم بدین گونه دریافت می‌کنم! اگر من وسوس "مصلحت اندیشی" و خودپائی داشتم و به فکر سر و سامان و سود و زیان خود بودم اکنون نه چنین جائی داشتم که با گروهی هم گردن باشم که هیچ شباهتی و تجانسی با هم نداریم و نه در حالی که هنوز نظام وظیفه به دنبال می‌گردد چنان در هم نشکسته بودم که جوانی پرشور به پیری ملامتم کند که راست هم می‌گوید. دست کم همچون بسیاری از هم قدمانم که همیشه از همه شان پیشتر بودم و حال از همه شان پس‌تر رفته‌ام، جوانی بودم خوش خط و خال و خوش آب و رنگ و چاق و سرخ و پیه دار و خوش و راحت و سرشار از شور جوانی آنچه مرا در هم کوفته و مجده کرده است بیشتر صداقت و صراحة و شرافتمندی و اصالت همین من لباسی من بوده است، همان که تو از آن بیزاری و همان که تو آن را ماسکی می‌خوانی که برای فریب خلق و مصلحت خود بر روی آن من خوب و تمیز زده‌ام! من از تو ای آشنای من، توقع دارم که برای شناختن همین من بیرونی و نمودی من زحمت درست اندیشیدن و عادلانه قضاوت کردن را به خود بدھی، از تو که پا به اندرون تو گذاشته‌ام و بر آن جایگاه خالی‌ای که به خاطر من تعییه کرده‌ای نشسته‌ام می‌خواهم که برای شناختن من، همین ماسک فریبندۀ من نه از دوستان و آشنايان من

بلکه از مأموران مخصوص دولت، از بیگانگان و حتی از دشمنان من، بپرسی و درباره اتهاماتی که بر من زده‌ای از آنان تحقیق کنی. این توقع خیلی زیاد نیست که من انتظار داشته باشم کسی مثل تو را لاقل به اندازه دشمنان سیاسی و اجتماعی و حریف‌های شغلی‌ام بشناسد و این حداقل توقعی است که کسی از دوستی می‌تواند داشته باشد و همین را تو دریغ کردد.

این من‌های گونه‌ای که دارم و تو "از این همه تضاد و تناقض در من تعجب می‌کنی" کدامش زشت است و دروغین است و پستانه است؟ تو حق داری که یکی یا همه آنها را نپسندی اما چگونه آنچه را نمی‌پسندی لجن مال می‌کنی و به دشنام می‌گیری؟ من حتی به خودم اجازه نمی‌دهم که در روح تنها خودم در خلوت خویش آن من تو را که آن همه به کفش و رنگ و پالت و یقه پالت و تناسب رنگها و دقت و وسواس در آرایش و دوخت و حتی حفظ دقیق هماهنگی میان رنگ کفی کفشت با رنگ خودکارت اهمیت می‌دهد و حساسیت نشان می‌دهد - و در این کشمکش‌های پر درد و داغ و پریشانی‌های سخت و که اکنون درگیر است از کار خودش باز نمی‌ایستد - سرزنش کنم و با اینکه می‌دانی من این من پوستی و رنگی و دوختی و پارچه‌ای را نمی‌پسندم هرگز آن را محکوم نمی‌کنم و تو چنین بی رحمانه آنچه را با تحمل مصیبت‌ها و محرومیت‌ها و شکنجه‌ها و زندان‌ها و رنج‌های مداوم شبانه روز و فدا کردن همه لذت‌ها و خوشی‌ها و قربای کردن "جوانی" و نشاط و شر و شورهای بهار عمر در خود پدید آورده‌ام و برای خود صفتی ساخته‌ام تا به جای متکبر خشک حسود بی سواد کم شعور خودخواه عیاش پول پرست متملق نوکر مآب هرزه و...". قدری فیلسوف باشم، قدری

نویسنده، قدری عارف، قدری شاعر، قدری آزادیخواه، قدری شرافتمند، قدری متفکر، قدری دانشمند، قدری "اینها تناقض و تضاد است؟ اینها فریب و دروغ است؟ اینها را باید حتماً به دور بریزم؟ اگر کسی در این دنیائی که هیچ عشوه‌ای او را نمی‌فریبد و هیچ جاذبه‌ای او را نمی‌گیرد و برای آن من پنهانی آستری خود ندیمی و پاسخی نیابد، آیا انسانی‌ترین سرگرمی‌ها برای گذراندن حیات بی معنی و پوچ این نیست که خود را به لذت بردن از خوب بودن، پاک ماندن، فداکار بودن، اندیشیدن، چیز نوشتن و از زیبائی‌های علم و فضیلت و هنر و عرفان و مردم دوستی و شرافت گفتن عادت دهد و عمر بیهوده‌ای را که چنین بیهوده‌تر می‌گذرد، حال که از رضایت روح محرومیم، از رضایت وجود نیز محروم کنیم؟ من تا کنون به چه چیزها می‌توانستم زندگی را برابر کنم؟ آنچه دارم مقدس‌ترین و ارجمند‌ترین فریب‌ها نیست؟

وانگهی فریب یعنی چه؟ چه چیز را من می‌گویم فریب؟ چه کسی را می‌خواهم فریب دهم؟ در این فریب مگر کس دیگری هم جز خود من گرفتار می‌شود؟ اگر نویسنده‌ای چون ارنست گالوا، در آن هنگام که نوشتن را نیز بیهوده می‌پنداشد و خواننده هایش را همه با خود بیگانه و یأس او را به تنها می‌کشاند و در خانه‌اش خود را به جمع کردن پروانه‌ها و ترتیب کلکسیون‌های علمی و هنری مشغول می‌دارد، می‌فریبد کار ریا کارانه‌ای کرده است و قابل سرزنش است؟ این من‌ها را که من این همه پروراندم تا صدای آن من پنهان شده در عمق خویش را که بیهوده می‌نالد و کسی را می‌جوید که نیست خاموش کنم، تا به گوشم نرسد این همه باید متهم گردد؟ این چه من هائی است؟ من لیست آن را داده بودم، کدامش به

خاطر نفع و هوس و خودخواهی بود؟ در همه آنها مگر جز درستی و پاکی و صمیمت هست؟ اما تو میگوئی "حال که به یک من حقیقی رسیده‌ای چرا می‌ترسی؟" تو خود میگوئی این من حقیقی نیست، من جوانی است و میان این دو هیچ پیوندی نیست. از من انتظار داری که آنچه را با این همه رنج برای تحمل زندگی ساخته‌ام با یک حمله شور جوانی درهم ریزم و فراموش کنم؟ مگر همین من روئی و لباسی من از همان من جوانی پر شور و شر بهتر نیست؟ من حقیقی همین است؟ همین که پس از گذشت چند سالی خود به خود همچون کف جوش شیرین فرو می‌نشیند و سپس زلال آرام فرا می‌رسد؟

آری، من پیر با این لیوانی که دارد جوش می‌کند و حتی از سر می‌رود "چه حرف تازه‌ای دارم"؟ "رحمت نوشتن چه چیز را به خود بدهم"؟ من که خود دوا فروشم و سال‌هاست که همیشه با این لیوان‌های جوش شیرین، نمک میوه سر و کار داشته‌ام و دارم، از سر رفتن هیچ لیوانی به شگفت نمی‌آیم، دست‌پاچه نمی‌شوم، از خود بی خود نمی‌شوم، می‌دانم که فروکش می‌کند و من یکی از اسرار پیچیده و مبهم زندگی ام این بوده است که با اینکه هیچ‌گاه با چنین دردی بیمار نبوده‌ام و ننالیده‌ام و سر و وضعم هم به این جور معالجات نمی‌آید با این همه خیلی لیوان‌های نمک میوه در برابر جوش کرده است و من با ایمان به اینکه نشست خواهد کرد ساکت مانده‌ام و بعد "رفع" شده است!

میگوئی "شما همان گرگ هار باقی خواهی ماند، در دشت سیاه و سرماده می‌مانید..." آری می‌مانم که جای دیگری نمی‌شناسم، زمستان است و چشم به راه بهاری هم نیستم و چه

کنم جز اینکه آتشی مصنوعی نیفروز و خود را گرم نسازم؟ اما این گرگ هار کیست؟ از آن سال‌ها پیش که من گفتم هنوز یادت است؟ من آن را کی گفتم؟ به کی گفتم؟ از آن زمان تا کنون سال‌ها میگذرد و تو که آن همه ادعا داری خیال می‌کنی ماه پیش گفته‌ام! کدام گرگ هار؟ کدام پوپک؟ من آن پاسخ را به نویسنده آن "مکتوب" داده بودم که نمی‌شناسمش کیست و نمی‌خواهmesh شناخت و اکنون خیال می‌کردم که تو نیز با او ناشناسی، آن سال‌ها پیش که یک ماه از آن میگذرد کودکی بودی، اکنون خیلی رشد کرده‌ای، شاید هم من اشتباه میکنم، به آنچه یک ماه پیش بودی بیندیش!

آنچه مرا آزار می‌دهد این است که تو چرا در برابر خوبی انسانی من، در برابر فداکاری‌ها و گذشت‌های بزرگ من که شاهدی و شاهد بوده‌ای نه تنها هیچ حساسیتی نشان نمی‌دهی بلکه آن را به زشت‌ترین کلمات تعبیر می‌کنی. می‌گوئی "شما سال‌ها منتظر بوده‌اید و اکنون که به من حقیقی رسیده‌ای می‌گریزی، می‌ترسی، می‌ترسی که مردم بگویند... می‌ترسی که این چیزها که... از بین بروند..." و آیا اگر چنین کسی دندان بر سر نیازی بدین کهنه بگذارد و به خاطر تو بگوید که اینجا مایست، برو، خود را در اینجا نگاه ندار و تو این سخنان را از زبان کسی بشنوی که سال‌ها انتظار کشیده است چه خواهی گفت. چه می‌گوئی به مردی که سال‌ها در کویری سوزان و خشک، لب از عطش شکافته و می‌رسد به چشم‌های زلال و سرد که از دل سنگ می‌جوشد و در برابرش موج می‌زند، در کنارش می‌ایستد، عکس خود را شاید برای نخستین بار در سینه بلورین آن می‌بیند و آب نمی‌نوشد تا چشم‌های بدین زلالی را با لب و

دندان خاک آلدش نیالاید، و بگوید ای چشمه اینجا درنگ مکن، می‌پوسی، مرداب می‌شوی، می‌آلائی، جاری شو، دشت‌های هموار را طی کن، دره‌ها را سرازیر شو، سر خود را به سنگها بزن، بشکن، مایست، پیش برو، شلاق بخور، هوا بخور، رودی شو، تو را اینجا نگاه نمی‌دارم، تشنگی سال هایم را همچنان در این کویر نگاه می‌دارم، از تو نمی‌آشامم تا کم نشوی، تا ضعیف نشوی، حوضچه‌ای، مردابی، آب را کدی نکردی، سر به این صحرابگذار، از خلوت این دشت مهراس، آبادی‌ها و روئیدن‌ها در انتظار تو است و من همچنان تشهه اینجا می‌مانم و خود را همچنان با سراب‌ها می‌فریبم، سرگرم می‌دارم و زندگی خود را گول می‌زنم. هرگز به خاطر خود و سعادت خود و معنی حیات بی معنی خود چشمه ساری سرشار از جوشیدن را مردابی را کد نمی‌کنم، او را فدای عطش خویش نمی‌کنم، ای تنگ بلور! که بر من تکیه می‌کنم، تو را با نرمی و مهربانی هشدار می‌دهم، خودم را از کنارت دور می‌کنم تا نشکنی، نور خود را می‌شکنم تا تو نشکنی، همچنان بمانی و بدرخشی و تنگ بلور باشی و از شراب‌های لطیف‌تر و خوش رنگتر پر شوی، که من دائم می‌لرزم، تلاطم دارم، این تلاطم‌ها تو را می‌شکند، کج مشو، تکیه مکن، من با پامال کردن خود تو را کمک می‌کنم تا روی پای خودت بایستی، تکیه گاه نخواهی، خودت باشی، بی نیاز، بی انتظار، نومید، آرام، بزرگ، نیرومند، با درونی مملو از خویشتن، شسته از رنگها و چهره‌ها و دیگرها و حتی امید به دیگری. به جائی بررسی که با همه درآمیزی و با همه بیگانه باشی، همه تو را آشنای خویش بیابند و در میان خویش و با خویش و تو جز با خودت نباشی و جز آشنای آن خود بزرگت که سر به

ابتدا لدبستگی و نیاز فرو نمی‌آورد نکردی و تو تکیه گاه افتادن‌ها شوی، لذت‌های ناشناخته و بلندی را به جانت بزیرزم، بزرگتر از لذت دوست داشتن و عشق، لذت اندیشیدن، نه فکر کردن در این ویرانه‌های متعفن تاجرانه، لذت پرواز، نه پرواز مرغ خانگی، پرواز شاهین، فرشته، آزادی پاک و سبک نسیم، تو چه می‌دانی که پرواز گرفتن اندیشه در اوچی که جز چند اندیشه سخت زیبا و سخت متعالی و عزیز در آن فضا نمی‌پرند یعنی چه؟ چه لذت غلیظ و گرم کننده‌ای دارد فهمیدن آنچه با فهم‌های تنبل و سنگین و پلید و خشن آن را نیالوده‌اند. نه، می‌دانی، اکنون کمی از این مزه به زیر دندانت آمده است. به خودت نگاه کن، به خود آن ات، به خود چند ماه پیش، به آنهائی که تا چندی بیش تو را بس بودند، درست اندازه هم بودید، حرف هاتان همدیگر را می‌گرفت، سیر می‌شدی، نشئه می‌شدی و در پایان، مملو از رضایت و آرامش به خانه ات برمی‌گشتی و چند لحظه‌ای به همین هم اندازه‌ها، همین حرف‌ها و احساس‌ها می‌اندیشیدی و به خواب می‌رفتی و چه راحت و چه آرام و اکنون چرا این همه گرسنگی، این همه تشنگی؟ چرا این همه بی تابی و انتظار؟ مگر آن چشم‌ها خشک شده است و آن خوراکها زوال یافته و آن آدم‌ها غیب شان زده است؟ همه هستند، آن چشم‌ها همچنان در پیرامونت می‌جوشند، پس چرا این همه عطش؟ سطح حرف‌ها را نمی‌بینی تا کجا بالا آمده است؟ نویسنده مکتوب، حال چه می‌نویسد؟ و آن حال چه شده است؟ می‌خواهی یکی از آن حرف‌ها را همین الان به رخت بکشم که خجالت بکشی؟... "می‌خواهم به شما بشارت بدهم که در دلی جا داده شده‌اید که تا حالا هیچکس دیگری را در خود راه نداده که

وارد شود..." به همین خنکی، نتری، لحن لحن نویسنده‌گان اطلاعات بانوان، زن روز و جواد فاضل و م. مستعان و غیره بود، با کمی چاشنی سینمایی مد روز که: "می‌خواهم به شما بشارت بدhem که..." یعنی باید خودمان را برای طرف بگیریم، برای اینکه طبق قانون پیش چا افتاده خنک احساسات بازی، باید اول چه کار کرد، بعد چه کار، بعد چه جور، بعد... تا درست شود. شرم دارم این حرف‌ها را بگویم و تو بشنوی که مقام هر دومان منزه‌تر از این حرف‌ها است. خلاصه آن لحن، لحن احساسات سوزناک ادبیاتی و رمانتیکی رایج مملکتی بود که ستون ادبیات مطبوعات، برنامه‌های گل و بلبل رادیو تهران و دنیای جوان‌ها و خوش‌ها و دیگر احساساتی‌ها و شعر نوی‌ها با آن سر و کار دارند و اما امروز سخن از داستان دیگری است...

"من سرشار از تازه‌ام، در خودم، خود خودم، قدرتی حس می‌کنم که می‌تواند همه چیز را به هم ببریزد، من این پیله کثیف سر در گم را پاره خواهم کرد، شما می‌توانید دری به آن دنیای بزرگ بگشائید، من تنها قدرتش را ندارم، نه راه پیشرفت را می‌شناسم و نه می‌توانم برگردم، من در این سرگردانی خواهم مرد، در این نیمه تمامی خواهم مرد، در این نیمه روشن فکری دیوانه خواهم شد، من خیلی فریادها دارم که در سکوت می‌شکند، شما می‌شنوید ولی صدای مرا اینها نمی‌شنوند من نیز صدای آنها را نمی‌شنوم مثل این است که از دنیای دیگری، پشت یک دیوار ضخیم با من صحبت می‌کنند. چقدر اینها خالی‌اند و پرنده! اضطراب‌های روح علی را احساس می‌کنم، دیگر علی بودن برای من خیال نیست، من نیز می‌توانم چون او باشم. من در این تنهائی نخواهم ماند، من متوسط نخواهم ماند، همه من هایم را نگاه نخواهم داشت. من

یکی خواهم بود..." اینها حرف‌های همان نویسنده مکتوب است؟! اگر این دشنام‌هایی که در این نامه به من فرستاده‌ای در آن مکتوب‌ها نوشته بودی در من اثری نمی‌داشت، من با نویسنده مکتوب هیچ آشنائی و خویشاوندی ندارم، آن جور آدم‌ها خیلی بوده‌اند و خیلی هم هستند و یکی از ناگواریها و مزاحمت‌های زندگی من همین احساسات سوزناک اینها بوده است که نمی‌دانم چرا همیشه پاپیچ من می‌شده و با چه زحمتی خود را خلاص میکرده‌ام و هنوز هم گرفتارم، همه جا، حتی همینجا، اما برای گریز از این جوش کردن‌های نمک میوه وار مهارت یافته‌ام، برخی خیلی جوش کرده‌اند و میکنند، از سر هم می‌روند، قطرات آن هم گاه بر سر و رو و لباسم هم می‌پاشد، خیلی سوزناک، داغ و دیوانه، اما بعد یاد دارم که چه جور پف کنم تا جوشش بخوابد. گرگ هار و پاهات خونی می‌شود و سنگلاخ است و بی‌راهه است و این حرف‌ها همه پف کردن بود اما نه با شدت و با ایمان که خیلی زود این تردید مرا ضعیف کرد و پف‌هایم را از شدت و سرما انداخت و برای همین هم اثر نکرد، تردید اینکه نکند این نمک میوه نباشد و درست که نگاه میکردم جوشش نمک میوه نداشت، قطره‌هایی که بر پیشانی ام نشست مرا به این فکر انداخت که نه، این نمک میوه نیست، مثل اینکه در برابر یک داروی دیگری قرار گرفته‌ام، این داروی کدام درد است؟ کدام جراحت؟ نمی‌شناختم و هنوز هم درست نمی‌شناسم اما این سوال پر وسوسه و شک آلود در من این تزلزل را پدید آورده است که "آیا ممکن است دردی که سال‌ها است از آن پنهانی رنج می‌برم و همه مداواها و پزشکها مرا نومید کرده‌اند که این شفایپذیر نیست، دوا ندارد، برایش داروئی پیدا

شود؟ ممکن است توی این لیوان باریک و ظریف بلورین آنچه چنین می‌جوشد..." هنوز تمام نکرده بودم که از توی لیوان صدا بلند شد و به زبان فصیح ندا داد که نه، آن نیست، نمک میوه است، یک جور نمک میوه، جوش شیرین، نمی‌دانم، به هر حال "شور جوانی" است، بعد "رفع، می‌شود و... باز من ماندم و صف طولانی لیوان‌های بلند و کوتاه و بزرگ و کوچک، همه پر از نمک میوه، برخی از جوش رفت، برخی جوشان و با تأسف از اینکه این تردید و وسوسه چرا در من کارکشته و داروشناس و پرتجربه و محتاط و محکم پدید آمده بود، ناچار بر صف طولانی لیوان‌ها یکی دیگر هم افزودم و باز، "باز ما ماندیم و عدل ایزدی و آنچه گفتار است و گرگ و روبه است.

"گاه می‌گوییم فغانی برکشم باز می‌بینم صدایم کوته است"...

و باز به قول خودت "شما در دشت‌های سیاه و سرمازده باقی می‌مانید، می‌رسد روزی که خسته شوید ولی در آن روز تفاوت من و شما آن قدر زیاد است که لازم است ایمان شما را بیازمایم"! راست است و من این را می‌دانم و می‌گوییم و گفته‌ام، اما، تو آن را به سرزنش می‌گوئی. چرا سرزنش؟ اگر کسی در سرمای زمستان تنها مانده باشد تو او را سرزنش می‌کنی؟ مگر این سرما را و این فصل را و این یخ‌ها را من انتخاب کرده‌ام، من درست کرده‌ام؟ بر من فرود آمده است، گرفتار شده‌ام. می‌گوئی من تو را با فریاد و اصرار به این خانه گرم و روشن دعوت کرده‌ام و گوش ندادی، گامی برنداشتی، حتی رویت را برنگرداندی که بینی کیست؟

این را هم راست میگوئی. اما مگر من گدای مانده در کوچه و بی خانمانم که هر دری را که باز بینم خودم را بیندازم؟ هر که صدا زد بگوییم چشم، چشم و دعاگویان و شادان بدم، پناه برم؟ گرگ صحرایم، "بنوش ای برف! گلگون شو! برافروز!

که این خون خون ما بی خانمان هاست

که این خون خون گرگان گرسنه است

که این خون خون فرزندان صحراء است..."

در همان کتاب زمستان، "گرگ و سگ" را بخوان، حتماً بخوانی، دیگر گرگ هار نیستم، داستان گرگ و پوپک پایان یافته است، گرگ صحرایم و این داستانی است که آغاز کرده بودم، این قطعه را بخوان تا مرا بشناسی، و من چقدر نیازمندم که... * * *

و شهر و خانه گرم و هر دعوتی و هر پیام مهری و هر برق امیدی.

راستی گرگ چرا نمی‌آید؟ آیا از تفنجت می‌ترسد و خاطره‌های بسیار که در پی چهره آرام هر آدمیزاده‌ای که به او نزدیک می‌شده است شکارچی‌ای پنهان بوده است و بس از هر صدائی که از حلقوم مردم این شهر به گوشش می‌رسید گلوله‌ای خالی می‌شد و خون گرگی برف‌های سپید صحرا را گلگون می‌کرده است یا نه، اصلاً شهر و خانه جای گرگ نیست، او در آنجا نمی‌گنجد، دشتی را که سه متر در چهار متر مساحت دارد و آسمانی چوبی و گچی را که دو متر و نیم بلند است نمی‌تواند تحمل کند، کوچه‌های تنگ، راههای کوتاه، دیواره‌های

در هم و بسیار اما سست و دروغین، زیبائی‌های همه تصنیعی و گل‌های همه کاغذی و روشنی‌ها نه روشنائی آفتاب، نور چراغ و نفت، گرمای بهاران که حرارت کرسی و بخاری؟ همه کوچک، همه سست، همه مصنوعی، همه دروغین، همه منظره، همه بزرگ و رنگ و همه ادا و اطوار و اداره و مقررات و آداب و مراسم و تظاهر و احتیاج و... مردانه راکد و میلیون‌ها کرم که در آن از نشاط و لذت گند و مردار در هم می‌لولند و "زندگی میکنند"، "عشق می‌ورزند" و از سعادت و عقل دم می‌زنند... اینجا جای گرگ است؟ و تو ای جوان شهری، اگر این گرگ با آواز مهربان تو تنها خویش، این تنها عظیم و مغور و پر شکوه و مملو از مردی و اقتدار و استغنا، تنها ای استوار و پر صلابت خویش را در این دشت رها نکند و همچون گنجشکی دست آموز که با یک "موچست" با جیرجیرهای تند و پر سر و صدای شادی و شعف می‌پرد و بر روی شانه ات می‌نشیند و از دستپاچگی روی پایش بند نیست و از شوق بال می‌زند و نوک می‌زند و دهانش را باز می‌کند که نوازش شود و لقمه‌ای ببلعد، آری اگر این گرگ، نه همچون این گنجشک، همچون یک گرگ، از صدای آدمیزاد و سواد شهر آدمیزادنشین بترسد و پیمان خویش را با سرما و تنها و سکوت و بیکسی، به این آسانی نبرد و با آدمیزاد هم صدا سود و هم خانه، و از خانه بی دیوار و بی سقف و بی دلی خود دل نکند، در اندیشه ات راه می‌دهی که از او انتقام بگیری؟ آخر چرا انتقام؟ از کی؟ نمی‌گوییم تو چگونه انتقام می‌گیری؟ می‌گوییم چرا؟ نمی‌گوییم نمی‌توانی انتقام بگیری اما می‌گوییم چرا از کسی که آوارگی و زمستان و تیرگی و بیابان و تنها و سکوت را می‌خواهد تحمل

کند تا تو آزاد باشی و در بند او نیفتی و خود را به خاطر نوازش او تباہ نسازی و در کنار او از رفتن باز نمانی انتقام بگیری؟ بگیر، اگر بدان نیازمندی انتقام بگیر، آنکه سود تو را بر نیاز خویش ترجیح داده است، هرگز انتقام را از تو دریغ نمیکند و انگهی او در این انتقام چیزی از دست نمی‌دهد. تو خیال می‌کنی که من به آنچه برای خویش ساخته‌ام و انباسته‌ام دلبندم، اما من در "از دست دادن" چنان نیرومندم که تصورش برایت محال است. کسی که "زیستن" و "بودن" برایش پشیزی نمی‌ارزد و دنیا و هر چه دارد به چیزی نمی‌خرد چگونه ممکن است که در آن به چیزی چنان دل بسته باشد که تاب گم کردنش را نیاورد؟ و من که زندگی و جوانی را در "فداکاری برای قومی" که نه آنکه آن را پاداش نمی‌دهند بلکه معنی آن را نیز در نمی‌یابند" گذرانده‌ام می‌توانم، اگر به کار تو بیاید، تو را در گرفتن این انتقام یاری کنم و نمی‌دانی که این را هم اکنون با چه صمیمیتی می‌گوییم؟ نمی‌دانی، نمی‌دانی که من تا کجا "خوبم"؟! و من اکنون در شگفتمن که گرچه تو مرا دیری نیست که می‌شناسی اما، در همین کشاکش باید دانسته باشی که بیش از آنچه در حد تصور آید خوبم، چه کسی سال‌ها کویری سوزان و بی آب و سبزه را تنها رفته و از عطش می‌سوزد و آنجا که هیچ امیدی نداشته است ناگهان چشم‌های بر سر راهش جوشیده، سرد و زلال، به زیبائی دوستی و به صافی صمیمیت و به پاکی صبح و به شفافی اشکهای عصر یک پنج شنبه، به هیجان "وحی" و به لطافت الهام، کشیده همچو آرزو، نازک همچون خیال و بی تاب همچون انتظار و خوب همچون "من"، خوب من و این تشنۀ جوانمرد که عطش بر جانش آتش می‌ریزد، و این تنها خوب که

عکس خویش را در عمق پیدای آن چشمه می‌بیند خود را کنار می‌کشد و راه بی سرانجام خود را در این کویر دنبال می‌کند تا در سینه نافته و بی رحم آن از پا درافت و جائی بمیرد "که هیچش دوست در پهلو نباشد" و این همه را به خاطر آن می‌کند که در این چشمه دست و روی غبارآلود خویش را نشوید و از آن نیاشامد و سر و روی سوخته از آفتاب تموزش را در آن فرو نبرد و در همین جا آنگاه که عکس خود را در این چشمه می‌نگرد از زشتی و بدی آن بیزار می‌شود و به زمزمه جوشش آنکه گوش می‌دهد می‌شنود که: "از شما بدم می‌آید، واقعاً بدم می‌آید، چقدر بدید، این همه تناقض، این همه تضاد، من از دروغ متنفرم، من تظاهر نمی‌کنم، من همه من هایم را برای خود نگاه نمی‌دارم، من یکی خواهم بود، شما در همین دشت سرمازه زمستانی و سیاه باقی خواهید ماند،

فریب، ترس، ترسوئید، ندارید...!" متشکرم. حالا می‌بینی که قدرت شگفت انگیز من در "تحمل" که آن همه شما را به ستوه آورده بود و به خفقان چقدر لازم است. اگر این تحمل نبود دیگر چه چیز بود؟

شاید هم دیگر چیزی نباشد، نمی‌دانم، البته بی هیچ نیست، هنوز چیزی هست و این پیداست اما چیست؟ نمی‌دانم.

کلمات یکباره معنی خود را گم کرده‌اند، همه رنگها تغییر کرده است، شکل‌ها همه جور دیگری شده است، آسمان درست به شکل سقف حمام عمومی در آمده است، کوتاه، سیاه، سنگین، زشت و خفه... چراغها هیچکدام روشن نیستند، سفیدی کفک زده سرد و مردهای از خود بیرون می‌دهند اما نور نیست، مزه‌ها رفته‌اند، بوها غیبshan زده است، چهره‌ها، آه از این چهره‌ها! نزدیکترینشان درشت‌ترین و خواناترین خطوط آشناشی را زدوده‌اند. هر کسی را مثل اینکه بار اول می‌بینم و نمی‌خواهم ببینم، هر انسی و محبتی خفقان مرا سنگین‌تر می‌کند... همه چیز و همه کس مرده‌اند اما جنازه هاشان را همچنان باید بر دوش بکشم و این، کار مرا رقت بار و طاقت فرسا کرده است، خیلی رنج می‌برم.

گوئی به پایان همه چیز رسیده‌ام، تا مرز عدم چند گامی بیش نمانده است، می‌دانم که پشت سرم هیچ چیز، هیچکس نیست که وسوسه دیدارش رویم را به سوی دنیا برگرداند، در این دنیا رنگهای بسیار، آدم‌های بسیار، کتاب‌های بسیار و جاهای بسیار دیده‌ام و خوانده‌ام و

رفتهام و اکنون مردی را می‌مانم که از نمایشگاه بزرگی که همه جایش را کشته و همه چیزش را دیده بر می‌گردد... اما نمی‌دانم به کجا برگردم؟ این است آنچه مرا می‌ترساند.

کتاب، سفر، شعر، آزادی، خوبی کردن به دیگران، دوست داشتن همه، گذشت و بخصوص از دشمن، دین، غروب خورشید، دریا، کویر، موسیقی، تنهاei، تخیل، ساکت ماندن، نوشتن، حرف زدن، انسان‌های بزرگ نعمت‌های خوبی بودند که مرا همیشه غرق لذت می‌کردند، زندگیم را معنی می‌دادند، پر می‌کردند... و از این میانه تنهاei! چه حصار استوار، پناهگاه امن، انیس خوب و اقلیمی عظیم، زیبا و پر از هر چه دلخواه است بود! و حال! بیت الحزن، نه، بیت الاحزان شده است، خانه‌ای متروک و خالی و رنجزا... می‌ترسم یک لحظه پا به اندرون آن بگذارم، تا می‌روم هزاران اشباح مرموز و موذی بر سرم می‌ریزند و آزارم می‌دهند، آن بهشت همه آرزوها، زیبائی‌ها و نعمت‌های عزیزی که در هیچ جای این دنیا نبود اکنون خانه ارواح شده است، غار وحشت، پر از جن و مار و عقرب و صدها حیوان موذی و گزنه و خطرناک و آزاردهنده...

از تنهاei به میان مردم می‌گریزم و از مردم به تنهاei پناه می‌برم

"راست می‌گفتی نیما!" به کجا این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟"

به کجا پناه برم؟ حیف از آن قصر بلند و ساکت و زیبایی عزلت که درش را به روی من می‌بست و مرا در قلب خویش ساعت‌ها، روزها و شب‌ها و ماهها و سال‌ها و یک عمر، یک

جوانی کامل می‌نشاند و می‌نواخت! افسوس که در زیر ضربه‌های پیاپی و بی امان اذانی که ناگهان از سر مناره‌ای برخاست و طنین مرموزش که نغمه‌ای بود که از عالم دیگر به زیر این آسمان افتاده بود و راه خانه خویش را گم کرده بود پایه‌های این قصر را به لرزه آورد، دیواره هایش را شکست، و سقفش را بر سر من، تنها ساکن این قصر فرود آورد.

خورشید غروب می‌کرد و من خاموش نشسته بودم و چشم به افق خونین مغرب دوخته بودم و خورشید را در آخرین دم وداع می‌کردم، تماشای غروب خورشید! چه زندگی خوبی داشتم! تماشای غروب خورشید! چه اندوه عمیق و مطبوعی!

اما، بانگ آواره اذان، اذان مغرب، که ناگاه از حلقوم خاموش مناره‌ای برخاست به سوی مغرب روانه شد، هیچ انتظار نمی‌رفت، آواره باید از مغرب بگریزد؟ آواره باید در جستجوی طلوع باشد، اما این بانگ اسرارآمیز آهنگ مغرب کرد، اذان مغرب! مگر نه اذان مغرب خود زمزمه‌ای است در مرگ خورشید؟ اما

من همچنان چشم به غروب خورشید دوخته بودم و واپسین دم حیات این سرچشمه نور و گرما را تماشا می‌کردم، غروب خورشید! چه تماشای عمیق و غمگینی! و من همچنان در چشم در چشم غروب خونین افق دوخته بودم و غروب را تماشا می‌کردم ناگهان مناره معبدی در برابرم سبز شد! من آن را دیده بودم اما می‌پنداشتم خانه‌ای است، مغازه‌ای است، منزلی از

منزل‌های مسکونی شهر! اما ناگهان بانگ اسرارآمیز اذانی گرم از آن شنیدم، در آن خیره شدم، معبدی بود! محرابی! و آتشدانی! و شعله مقدس آتشی! آتش اورمزد، آتش جاوید!

اذان! اذان مغرب! اما نه، اذان سحر بود! و من اذان سحر را می‌شنیدم و غروب خورشید را تماشا میکردم! چه پریشانی شگفتی! تردید، شک، هراس، شگفتی، حیرت... یعنی چه؟ چه می‌بینم؟ چه می‌شنوم؟ گوش به آوای امیدبخش اذان سحر، چشم به لبخند خونین و نومید غروب! گذشت... لحظه‌ها و لحظه‌ها، ساعتها و روزها و شبها و هفته‌ها... گذشت... و اما... چرا خورشید غروب نمیکند؟ چرا شب نمی‌آید؟ مگر این غروب نیست؟ چرا پس شب نمی‌شود؟... این طلوع خورشید است؟ نه! مگر می‌شود؟ من خود سال‌ها است از صبح تا حال خورشید را بر این آسمان دنبال میکرده‌ام و اکنون می‌دانم، می‌بینم، یقین دارم که غروب است، دارد غروب میکند... مگر می‌شود غروب را با طلوع اشتباه کرد؟ این غروب خورشید است.

پس چرا شب نمی‌آید... از کی است همچنان بر قله کوه مغرب نشسته است و نمی‌رود؟ زمزمه‌ای پنهانی سر به گوش دل من نهاده است و آهسته می‌گوید خورشید، بر تیغه افق مغرب نشسته است و با حیرت گوش به بانگ اذان این مناره دوخته است! با سر و روئی خونین، بر روی مرز میان دو کشور روز و شب ایستاده است و چشمان خون پالای خویش را که غرق اندوه است به قامت باریک و بلند این مناره دوخته است، چه می‌گوید؟ هنگام مغرب است و این مؤذن کیست که اذان سحر می‌گوید؟! برود؟ برگردد؟ چه کند؟ نمی‌داند!

و من همچنان ایستاده‌ام و قلبم را می‌بینم که چشم هایم و گوش هایم هر کدام این اسیر دردمند و مجروح را به سوئی می‌کشانند! غروب خورشید را می‌نگرم و اذان سحر را می‌شنوم!

پس چرا این خورشید غروب نمی‌کند؟ پس چرا این خورشید طلوع نمی‌کند؟

آیا قیامت نزدیک است؟ خورشید در کنار دروازه مغرب ایستاده است و نمی‌رود! خورشید بر بستر خونین افق خفته است و راهبان در جنازه او به گمان آنکه مرده است آتش زده‌اند، ابرها بر سرش خون می‌گریند، و من آن را می‌بینم... اما... این مناره چه می‌گوید؟ اذان سحر هنگام غروب؟!

پریشانم، هر چه هست در چشم بازی مسخره و مهوعی است! زمین و آسمان خانه زشتی است که جز بیهودگی و هراس و غربت برایم پیامی ندارند.

ای معبد من! ای تنها سقفی که بر روی این خاک روح آواره مرا می‌توانی پناه دهی! ای که در محراب ناپیدای تو است که این فراری دردمند، اینکه همه سایه‌ها، اشباح و هر چه هست و هر که هست شب و روز در تعقیب اویند، آری، در محراب ناپیدای تو است که می‌تواند پنهان گردد، می‌تواند از تعقیب در امان ماند، رنج‌های عمری را، دردهای عالمی را در سایه مناره زیبای تو که به خیال! می‌ماند بربرد و شسته از تلخ‌ترین یادها در زیر رواق‌های بلند و ناپیدای تو بیاساید. ای مناره‌ای که ناگاه در دامن خونین افق، همچون سایه آرزوئی

برخاستی و آهنگ بهشتی سحر را ساز کردی! تو چه می‌دانی که طین مرموز آوايت با جان دردمند من چه کرد؟

از بہت غمگین و گرفته افق، ناگهان، همچون...؟ همچون خودت قامت برکشیدی و قله مغور کوهی را که در گذرگاه طوفانها و سیل تندبادهای وحشت و در زیر برف و باران و کولاک و سرما، هر لحظه استوارتر و گردنکش‌تر می‌روئید، همچون موج بلند دریایی فرو نشاندی و نرم ساختی و هموار کردی، رام و آرام گوئی هیچ است هیچ! سوار تیز تکی که بر سینه این کویر می‌تاخت و غبار راهش چشم‌ها را خیره می‌ساخت ناگاه در آن دریچه هائی که به سوی عالمی دیگر در برابرش باز شد فرو رفت و در اعماق بی‌انتهایی محو شد، گم شد، مرد!

آن کبوتران زیبا و ناآرام من که بر بام بلند تو آشیان دارند، مرا قاصد پیام‌هائی غیبی اند، با من از سرزمین‌های دیگر، آسمان‌های دیگر، زندگی‌های دیگر، با من از کهکشان‌ها، عرش‌ها، آتش‌ها، روشنائی‌ها، نوازش‌ما، و صحراءها و دریاهای دیگر خبرها دارند، سخن‌ها گفته‌اند؟ آوای ملکوتی و پر اسرارشان، هرگاه که از آشیانه هایشان بر سر و روی من پر می‌گشايند و سرودي که به زمزمه فرشتگان در آغوش خدا همانند است برايم ساز ميکنند، زنجيرهای بی‌رحمی را که بر دست و پایم بسته‌اند می‌شکنند، رهایم می‌کنند و اندام مجروح مرا که در زیر حلقه‌های آهین هزاران زنجیر، صدها تازیانه و نیش زهرآلود صدها هزار نگاه چشم جانوران و دژخیمان و ابلهان زخمی شده است و به درد آمده است در استخرهای

زمردینی که در آن آرزوها، نوازش ها، رازها، شعرها، خیالها، زیبائی ها، معجزه ها، شگفتی ها، پروازها، معراج ها، گریزها، رهائی ها، تسليت ها، دوست داشتن ها، لبخند ها، نغمه ها، ترانه ها، رقص ها، سکرها، ابدیت، ملکوت، آسمان ها، نسیم ها، پیام ها، الهام ها، تپیدن ها، پنهانی ها، نگفتنی ها، نیازها، نیایش ها، دردها، خواستن ها، شادی ها، خوشبختی ها، سکوت ها، گفتن ها، کلمات، پیوندها، پیمانها، سوگند ها، مستی ها، گستن ها، پیوستن ها، همه را، همه را، همه را با آتش سوزانی که روزی در جان خدا شعله کشید، گداخته‌اند، ذوب کرده‌اند، آب کرده‌اند و این استخراهای زمردینی را که از همه آفرینش پرتر است، بس‌تر است، خوب‌تر است، زیبایی است، عمیق‌تر است، اعجاز‌آمیزتر است، حیرت بخش‌تر است، مهربان‌تر است، قشنگتر است، معنی دارتر است، فهمیده‌تر است، رنگین‌تر است، گونه گون‌تر است، آشنا‌تر است، خدائی‌تر است، پاکتر است، گرانبهاتر است، از آن آب پر کرده‌اند، سرشار کرده‌اند، موج می‌زند، برق می‌زند، حرف می‌زند، می‌آموزد، می‌آزاد، می‌گیرد، می‌برد، کم می‌کند... و در این استخراها است، در این آب است که من اندام مجروح و رنجورم را فرو می‌برم، شستشو می‌دهم، جراحاتم التیام می‌یابد، دردهایم آرام می‌شود، خوب می‌شوم، شفا می‌یابم، راحت می‌شوم، خوشحال می‌شوم، فراموش می‌کنم، از یاد می‌روم، پاک می‌شوم، زدوده می‌شوم، شسته می‌شوم، غرق می‌شوم، بازی می‌کنم، می‌آسایم، می‌خوابم، می‌میرم...

و... خدا! اصلاً دلم نمی‌خواهد بیدار شوم... اصلاً... کاش دیگر زنده نشوم... نمی‌خواهم
بیداری! زنده بودن... کجا؟ چرا؟

من با "زیستن" هیچ پیوندی ندارم.

اما... چه نفرت آور و پلید و بد! باز کپسولهای پر از بلاحت از چنین خوابی، چنین
جذبه‌ای، خلسه‌ای، چنین نیست شدن لذیذی، خوبی عزیزی بیدارم میکنند! چرا بیدارم
میکنند؟ چه‌ها می‌پرسند؟ آه که نمی‌توانم گفت، جگرم از کینه دارد می‌ترکد.

اووو...! بگریزم، چه خبر شد؟ نمی‌دانی چه خبر شد! بروم از ترس بخوابم... بیدار ماندن
دیگر قابل تحمل نیست...

از لای این سر در نگاه کن! معبد! چه می‌بینی؟... سماور است و کرسی و سفره شام و
لحف و تشك و هیزم و دود و بوی روغن و پیازداغ و آجیل و سیب زمینی و سیب‌های
گلشایی و پیت نفت و دیوترم و کیسه صابون و کت و شلوار و دامن و چادر و کفش سرپایی
و جارو و خاک انداز و... خر خر خواب و سرفه و قهقهه و... * و قیل و قال عده‌ای و سرو
صدای زن و بچه و شلوغ پلوغ...؟! یعنی چه؟ محراب را بین! سقفش دودزده است! چرا؟
چرا؟ خیال کرده‌اند مطبخ است... کله پاچه بار کرده‌اند! نیم سوز و خاکستر و خلاشه
کبریت...

- اینجا منزل است؟

- بله... خانه نشیمن است!

- نمی‌بینی از سرمناره دود به آسمان می‌رود؟ ها... خیال کرده‌اند این گلددسته دودکش آشپزخانه است!

- اما... اینکه معبد است!

- نمی‌بینی عده‌ای در آنجا نشیمن دارند؟ کو محرابش، حصیرش؟ مهر نمازش؟ لاله و شمع و قندیلش؟ نمی‌بینی قلقل سماور و صدای طشت رختشوئی و سرفه و عطسه و خمیازه و قرق و نق و خنده و شوخی و خر خر خواب...؟

- اما... این گلددسته معبد است! بانگ ملکوتی اذان را که در فضا می‌پیچد، زمزمه مناجات را در دل شب‌های سیاه که در زیر آسمان می‌گردد از آن نمی‌شنوی؟

- اما... نمی‌بینی که از سرمناره دود می‌زند؟ بوی غذا می‌آید؟

- اما...

- اما...

ای خورشید! بر دم دروازه مغرب ایستاده‌ای چه کنی؟ چشم انتظار کیستی؟ غروب کن!
بگذار شب بیاید، بگذار جامه سیاهش را بر چهره کائنات افکند، بگذار شب بر سرم باز خیمه زند!

من، در دل تاریک شب، در سکوت آرام شب، دور از چشم پاسبانان شهر، در پرتو مهربان و رازدار مهتاب: میعادگاه هر شب نگاههای اسیر، هرگاه که درد بر جانم پنجه افکند و عقدۀ نمازی، نیاز آتشین و بی تاب نیایشی راه حلقوم را بست از بسترم پنهانی برخواهم خاست، خانهام را پنهانی در دل شب ترک خواهم کرد، در را آهسته خواهم گشود و خواهم بست و در سایه دیوارهای بلند شهر سر در گریبان اندیشه ها، اندیشه در گریبان دردها خواهم رفت، راه را می‌دانم، نقشه شهر را برایم رسم کرده‌اند، آن را آموخته‌ام، در پس سایه دیوارها راه خواهم پیمود، پنهان از چشم پاسبانها خود را در دل تیره شب به سایه مناره تو ای معبد من خواهم کشاند، در آنجا، در سایه مناره معبد تو که در سیاهی شب من، در پرتو... ***

و دیگها و هر کاره‌ها و گوشت کوبها و آذوقه زمستانی و انبار و کمد و جالبasi و هر چه هست، همه اثاثه‌های زندگی را جمع می‌کنم و می‌ریزم توی زباله دان که کامیون یا گاری شهرداری بردارد و ببرد، آشپزخانه را خراب می‌کنم، آن را تمیز می‌کنم، رنگ می‌زنم، سفید می‌کنم، کاشی کاری می‌کنم، لوسترها و لامپها را می‌شکنم، ریز می‌کنم، قندیل‌های زیبایی که شمع در آن می‌سوزد و شعله و روشنائی "شمع" را خیره کننده تر، روحانی‌تر و مرموزتر و خیال انگیزتر می‌کند از سقف‌ها می‌آویزم، دودزدگی‌ها را از سقف و دیوار می‌تراشم، رنگ می‌زنم، سفید می‌کنم، کاشی کاری می‌کنم، منبت کاری می‌کنم، کتیبه سازی می‌کنم و به جای آن بهترین آیات و زیباترین سخنان نهج‌البلاغه را با خط خوش نقش می‌کنم.

قاب عکس‌های رنگ وارنگ، عکس‌های هنرپیشه‌های سینمای ایرانی، فردین و پوری بنائی و حبیبی و شهلا و فربا خاتمی و دیهیم و ملک مطیعی و قاسم جبلی و مصدق و سه تا نخاله و اژدری و پوران شاهپوری و ستاره‌های سینمای خارجی: بریزیت باردو و مارلن دیتریش و الیزابت تیلور و جین مانسفیلد و ماریا شلا و جانی هلیدی که اولی از بیماری مقاربتی شهید شد و دومی از "بچه‌های پلاس بلانش" بود و شاید هم هست و... همه را از دیوارها میکنم و می‌ریزم بیرون، می‌دهم به ژیگولوهای تو کوچه ببرند برای خودشان و به جای آن همه، یک عکس حضرت امیر بر بالای محراب نصب میکنم.

صحن حیاط را پاک زیر و رو میکنم، آجر آجرش را می‌کنم، موزائیک هایش را ریز می‌کنم و می‌دهم گاری ببرد، کف زمین را با همان خاک نرم و خوب و طبیعی خودش میگذارم باشد، درخت‌های توت را که برای توتش کاشته‌اند از ریشه میکنم، در دو طرف نمای ساختمان، پایه‌های غرفه، شبستان معبد، درخت یاس می‌نشانم، درخت یاس، بوی یاس، بوی گلی از گل‌های این عالم نیست، بوی یاس با آدم حرف می‌زند، خیلی حرف‌ها را من فقط از بوی یاس شنیده‌ام، گل یاس بو ندارد، آنچه از او می‌تراود خاطره‌های معطر، خیال‌های لطیف و پنهانی و پاک و خوب شاعری است، شاعری که هیچکس او را نمی‌شناسد، شاعری که خود را هم اکنون در عمق متروک محرابی مخفی کرده است، او هرگاه که در دل شب‌های خلوت خویش سیمای کاشف خویش را به یاد می‌آورد، چهره و چشم و لب و لبخند و بالا و سر و زلف و نگاه او را در خاطرش مزه می‌کند فضای خلوت خیالش سرشار

از عطر یاس می‌شود، یاس خوب حرف می‌زند، حرف‌های خوب می‌زند، از آنچه به گفتن نمی‌آید. عطر یاس عطر یک گل نیست، عطر برخی دوست داشتن‌ها است، عطر برخی یادها است، عطر بعضی حرف‌ها است، عطر یک روح است، آفرین بر آن معجزه‌های خوشنگ و بی آرام که با اعجاز شگفت خویش چنگال دیو ملعون یأس را از قامت بلند یاس برگرفت و ناگهان ناپدیدش کرد! به جای درخت‌های توت، یاس می‌نشانم، یاس.

حوض سنتی خانه را از جا می‌کنم، وسط صحن معبد یک استخر از شفاف‌ترین و قیمتی‌ترین مرمرهای کبود می‌سازم یا آبی یا سبز یا درهم. آن را از آبی به زلالی قطره‌های پاک و خوب اشک‌های یک روز «مرک ردی» پر می‌کنم، چشمۀ جوشان و سرد و شفافی که از کاریزی مرموز سرچشمۀ می‌گیرد در آن باز می‌کنم تا سطح استخر همواره از موج‌های تازه و سرد و نیرومند شلاق خورد، برقصد، بدرخشید همچون موج هوس در یک چشم پاک، در یک روح بلند و زلال!

تمام در و دیوار معبدم را می‌شویم، آجر آجر، کاشی کاشی، درها، دیوارها، مناره، غرفه، شبستان، محراب، همه جا را با باران اشکی که از چشم یک شیعه در برابر امامش می‌بارد، با قطره‌های اشکی که با باران اشکی که از چشم یک امام در خلوت محراب معبدش فرو می‌چکد شستشو می‌دهم تا همچون دیواره روح یک پارسای بزرگ، دیواره قلب یک شیعه پاک بدرخشید، برق زند.

پرده‌های سرخ و سیاه و سبز و ... رنگارنگ را دور می‌ریزیم، می‌دهم به قرطی‌ها که برای خودشان بلوز دامن بسازند، یک پرده یکدست و ظریف بی رنگ، که در آن نشانه‌ای از سیادت، شعار محبت علی و یا اشاره‌ای به رنگ سر در معبد، رنگ دعا و ایمان به ماوراء باشد بر دیواره معبد می‌کشم نه چنان رنگین و تند که رنگ سر در معبد را به سایه برد، هیچ رنگی حق ندارد از آن تندتر بنماید، هیچ رنگی حق ندارد جدا از آن برای خود زندگی کند، حسابی داشته باشد، در نخستین نگاه باید رنگ سر در معبد به جلوه آید، حرف بزنند... افسوس که علی را خانه نشین کردند، رژیم خلافت نگذاشت که حتی شیعه علی نیز او را خوب بشناسد، نمی‌بینید که مسجد شیعی را نیز همچون مساجد سنی‌ها می‌آرایند؟

اینچنین معبد خویش را می‌آرایم، می‌سازم، مرمت می‌کنم، یادگاری‌های ساکنان و تماشاچیان و متولی و... را همه از در و دیوارش می‌تراشم و به جای آن با هنرمندترین قلم، خوش ترین خط و زیبا ترین سبک تمام نهج‌البلاغه را برد و دیوار آن کتیبه می‌کنم و بر بالای محراب آن سخنان آتشین و دردآلود علی را خطاب به همسرش فاطمه نقش می‌کنم، حک می‌کنم آنجا که علی از رنج‌های بیشماری که فاطمه در غصب حق علی، همسرش و خویشاوندش و همدردش کشیده است به درد یاد می‌کند، از کوشش‌های او در باز گرداندن حق به علی سخن می‌گوید و از مبارزات تند و صمیمانه فاطمه علیه خلیفه و خلافت و انتخابات سقیفه و غصب ولايت علی سپاسگزاری می‌کند.

علی بیعت میکند و غصب را تحمل میکند، سکوت پیش میگیرد، خانه نشین میشود، با خلافت به ظاهر میآمیزد اما فاطمه این روح تند و کم صبر و نا آرام که عشق و ایمان خارق العاده اش به علی چنان بود که در ورای آن هیچ نمی دید؟ هیچ نمی توانست ببیند، نه صلاح اسلام را و حق را، نه خود را و نه حتی علی را و نه سرنوشت شوم تری را که اگر به گفته ابوفیان برای احقيق حق علیه غاصب شمشیر میکشید هیچکدام را نمی توانست، احساس کند، پیش بینی کند، حساب کند که علی و حقانیت علی و پیوند شگفت علی با ولایت، با حق، با اسلام که روح فاطمه همین بود چنان چشم‌های این بانوی بزرگ و شگفت تاریخ ما را پر کرده بود که جز او هیچ نمی دید.

و آنگاه معبد که معبد شد، آنگاه که از اثاثه خانه پاک گردید و دود و دم و بوی روغن و پیاز و غذا و دود مطبخ و سر و صدای ظرف‌ها و قلقل سماور و صدای طشت رختشوئی و قیل و قال و آمد و رفت و نق نقا و قرقها و خُرخُرهای خوابها و بیدارها و سرفه‌ها و عطسه‌ها و قاه قاهها و خنده‌ها و گریه‌ها و جیغ و دادها و بخار نفس‌ها و هیاهوی خوردن‌ها و نوشیدن‌ها و... که خاموش شد، معبد آرام گشت، پاک گشت، سکوت روحانی و پاک در آن نشیمن گرفت، پرتو مرموز شمع در زیر غرفه، در قلب محراب معبد افتاد و در و دیوار آن را، فضای آن را نوازش کرد، در معبد را می‌بندم و وضوئی از سر امید، غرق لذت، پر از آمرزش، سرشار از برآورده شدن حاجات... می‌سازم و همچنان که در نخستین بار آن را در رؤیا دیده بودم و وصف کرده بودم در صحن معبد، در زیر رواق‌ها، غرفه‌ها، پایه‌های ستون‌ها، پیرامون

استخر، پشت بام معبد، میعادگاه فرشتگان... همه جا می‌گردم و می‌دویدم و می‌پرم و... نمی‌دانم چه میکنم... و خود را به آغوش منظر محراب همچون کودکی می‌افکنم و از شوق، از درد، از آنچه کشیده‌ام و دیده‌ام میگریم، می‌نالم، حرف می‌زنم، دعا می‌خوانم، سرود میگویم، مناجات میکنم، زمزمه می‌کنم، درد دل میکنم، از خودم، از معبد، از گذشته، از حال، از آینده، از دردها، از خاطره‌ها، از آدم‌ها، از متولی‌ها، از دین‌ها، از راهها، از بدی‌ها، از محرومیت‌ها، از خوبی‌ها، از زشتی‌ها، از زیبائی‌ها، از خدا، از علی، از تاریخ، از پیغمبر، از سلمان، از شیعه، از سقیفه، از بودا، از فردا، از زرتشت، از آتش، از آن شمع، از دنیا و از "آخرت"، از زندگی، از مرگ و از "قیامت"، از دوزخ که در آن بودم، از بزرخ که گذراندیم، و از "بهشت"، از بئاتریس، از بئاتریس مرده، از بئاتریس زنده، از درون، از برون، از وحی، از تصویر، از آن امام زاده شهید، از هر چه، از هر کس، هر جور، هر وقت، دلم خواست میگویم، هر چه دلم خواست میگریم، هر چه نیاز بود ناله میکنم، فریاد می‌کشم، حرف می‌زنم، ساکت می‌شوم، نگاه میکنم، نماز می‌خوانم، قدم می‌زنم

معبد، درش بسته است اما این بار به روی غیر و من سلطان مقتدر و امپراطور مطلق این اقلیم ام، خدای واحد و یگانه این جهانم، امام معبدم و نیایشگر راستین و شایسته این محراب!

در وسط صحن باز و روشن و خلوت معبد می‌ایستم و دو دستم را از سر نشاط و پیروزی و رهائی به دو سو می‌گشایم و بلندترین فریادهایم را بر سقف آسمان می‌کویم، بر می‌گردم، غرفه‌ها و محراب خالی است، خلوت و ساکت و آرام، همه، معبد همه یک آغوش شده است و من خسته و رنجور از زندگی، از خلافت، خود را در این صدف خالی آغوش می‌افکنم، سرم را بر سینهٔ محراب می‌نهم، می‌گریم، می‌نالم، تا نیمه‌های شب حرف می‌زنم و کم کم به خواب می‌روم و یک سال همچنان در خواب، در چنین رؤیایی می‌مانم و می‌مانم و می‌مانم تا... تا ساکنان معبد من از سفر برگردند و در خانهٔ خود را بگشایند و سکونت گزینند!

- شما از استادتان ژرژ گورویچ در کویر خیلی ستایش کرده‌اید و چون گفته‌اید: "این یهودی کمونیست سابق فراری روس... که زندگی اش به افسانه شبیه بود..." این را برای شما نقصی شمرده‌اند که چرا نزد یک استاد یهودی درس جامعه شناسی بخوانید و چرا از یک دانشمند یهودی و مادی ستایش کنید؟
- من فکر نمی‌کنم، در این دوره، هنوز هم کسانی باشند که پهناى شورشان تا این حدود باشد!
- این اعتراض را از چند نفر شنیده‌ام و حتی اخیراً در "دکتر چه می‌گوید؟" شماره ۳، آقای آیه الله زاده فاضل میلانی حسینی رسماً نوشته‌اند.
- که چی؟ یعنی ایشان معتقدند که من برای تحصیل جامعه شناسی باید می‌رفتم به کربلا؟

یا، چون علوم جدید، امروز در دست اساتید مسیحی و یهودی و مادی دنیای سرمایه داری و سوسياليسم است، اصلاً ملت شیعه اثنی عشری نباید دنبال علم برود، و مردم همه عوام کالانعام بمانند و مقلد دست بوس اينها باشند و يا مقلد پابوس آنها؟

- من متأسفم که امثال ايشان - که اخیراً موظف شده‌اند مرا تکفیر کنند و از نظر مذهبی در میان مردم متهم سازند و هر چهار علت فاعلی و غائی و صوری و مادی‌اش هم بر همه روشن است - از زبان روحانیت سخن می‌گویند و در لباس مذهب و به نام شیعه! و این است که می‌بینم، قبل از من، روحانیت و مذهب و تشیع را در نظر مردم و به ویژه نسل روشنفکر و تحصیلکرده متهم می‌سازند!

مردم همه نمی‌دانند که این طرز فکر که مسلمان نباید نزد استاد غیر مسلمان به آموختن علم پردازد و یا شیعه حق ندارد از عالمی که شیعه نیست یا مسلمان نیست، ستایش علمی کند، مخصوصاً یک عده متعصب ریاکار عوام فربیی است که به خاطر حفظ دکان خویش و یا تحریک عواطف عوام علیه کسانی که باید متهم شوند، اسلام را دینی ضد نژادی و شیعه را فرقه‌ای بسته و منحط و متعصب و دشمن آزاد اندیشی علمی معرفی می‌کنند، در حالی که اسلام و تمدن اسلام و تاریخ اسلام و رهبران مذهبی و علمای اسلامی و حتی شخص پیغمبر و ائمه بزرگ شیعه، در جهان علم، مظهر آزادی علم و تعلیم و احترام به مقام علم و معلم و حریت فکرند.

پیغمبر اسلام فرمان می‌دهد که: "اطلبوا العلم و لو كان في الصين"! (علم را هر چند در چین باشد، طلب کنید) لابد، تفسیر امثال این آقا که متخصص تحریف و تأویل‌های مصلحتی آیات و احادیث و عقاید اسلامی‌اند، از این حدیث این است که: "بله، ولی علم در اینجا علم فقه و اصول است و مقصود آن حضرت این بوده است که اگر در چین، "اهل علم چینی" باشند که رسائل و مکاتب را بهتر از مشهد و نجف و قم و کربلا تدریس نمایند، بر مؤمنین از طلاب است که برای استفاضه از محضر مبارک آیت الله‌های چینی به آن دیار مسافرت کنند"! حتی، در روایت داریم که علم را ولو از یک "فاجر" (از نظر اخلاق فردی فاسد و آلوده) بیاموزید، حضرت امیر، در این سخنی که اکنون متواتر شده است: "هر که مرا حرفی آموخت، بندۀ خویش ساخت"، "هر که" را مطلق می‌آورد، نمی‌گوید "هر عالم روحانی مسلمان شیعه مذهبی که مرا حرفی از علوم قدیمه آموخت مرا بندۀ خود ساخت"!

پیغمبر به زید بن ثابت، صحابی و منشی شخصی خود، دستور می‌دهد که برو از یهودی‌ها، خط بیاموز؛ بسیاری از اصحاب پیغمبر، به تشویق شخص وی، از کفار سواد آموختند. در بدر، اسرای قریش را که نه تنها مشرک بودند، بلکه به جنگ اسلام و مسلمین و شخص پیغمبر آمده بودند، گفت هر کدام بتوانید ده تا از بچه‌های مدینه را سواد بیاموزید، رایگان آزادید!

در اسلام، حتی برای تعمیر معابد کفار (اهل کتاب) از بیت المال مسلمین، یعنی مالیات دینی و وجوه اسلامی، بودجه‌ای مقرر بود و حکومت شرع، حفظ و حمایت اماکن مذهبی یهود و مسیحی را در متن کشورهای اسلامی و اوج قدرت اسلام و ضعف اقلیت‌های غیر

مسلمان، در ذمه خویش داشت و مسئول آن بود! و این بزرگ اندیشی را، آن هم هم زمان با "قرون وسطای غرب مسیحی"، وقتی با همین امروز که قرن آزادی مذهبی است و حکومت‌ها غیر دینی و لائیک، می‌سنجدیم که درخواست تمام کشورهای اسلامی را برای ساختن مسجدی در رم، کلیسا طرد می‌کند، حق داریم به اسلام افتخار کنیم و آن را نه تنها با علم و فکر و پیشرفت تمدن جهانی و بشری سازگار، که محرک نیرومند و هدایت کننده آن بشناسیم و فاصله اسلام را با برخی از اینها که امروز خود را به صورت یک "تیپ روحانی اسلام" گریم کرده‌اند، دقیقاً اندازه گیری کنیم.

به ویژه شیعه! که هم ائمه اهل بیت و هم علمای راستین تشیع علوی، در این آزاد اندیشی علمی، در تاریخ فرهنگها و تمدن‌ها و علوم مذهبی و حتی غیر مذهبی جهان بی نظیرند. امام صادق، که نه تنها مؤسس مذهب شیعه است، بلکه، در عصر خود، به عنوان بزرگترین مرجع علمی و مظهر فرهنگ اسلامی، در سطح شناخته شده بود و رؤسای مذاهب اهل سنت، به شاگردی او افتخار می‌کردند، رابطه‌اش حتی با علماء و فلاسفه ضد مذهبی و منکر خدا چنان آزادانه و بزرگ‌گمنشانه بود که متفکری جون، امام را همچون عالمی که با وی اختلاف فکری دارد ولی با وی، به تبادل ذهنی و مباحثه علمی می‌پردازد و رابطه شان صمیمانه و دوستانه است تلقی می‌کرد و امام چنان سعه صدر و رفتاری انسانی با وی داشت که حتی وی به مسجد می‌آید و در میان جمع مسلمانان و شاگردان امام که همه علماء و مبلغان بزرگ مذهبی بودند، خطاب به امام، عقاید مادی و ضد مذهبی خود را عنوان می‌نمود و با لحنی گستاخانه، اساس

دین و اسلام و وحی و حتی وجود خدا را مورد حمله قرار می‌داد در حالی که او یک مرد تنها، بیکس و کار بود و اسلام و در این عصر (نیمه اول قرن دوم) بزرگترین قدرت سیاسی و نظامی حاکم بر جهان!

مقایسه این طرز فکر، با طرز فکر تیپ هایی که میگویند چون فلان کس، یک بار از بعضی از ما انتقاد کرده که در برابر هجوم افکار غربی به نسل جوان و روشنفکر جامعه ما، دفاع علمی و تبلیغ مذهبی، به این شکل نارسا است، باید قلم بطلان بر همه آثارش کشید و برای اینکه مردم این انتقاد او را نپذیرند و "ولایت ما بر عوام" از دست نرود و سرچشمه روزی "اهل بیت ما" نخشکد، باید ناگهانی و دسته جمعی، مردم را علیه او تحریک کنیم که او با "ولایت" مخالف است "حق اهل بیت" را ضایع کرده است، دین ندارد، سنی است، نماز نمی‌خواند، دست بسته نماز می‌خواند، غرب زده است، بودایی زده است، شیفتہ تصوف هندی است، مرید سارتر مادی است، معتقد به گورویچ کمونیست است، طرفدار ماسینیون کاتولیک است، به خدا و فردا عقیده ندارد، ادعای وحی و پیغمبری کرده است و... معتقد است که مدرسه پیر پالاندوز، سال‌ها قبل از پیر پالاندوز بنا شده است! او اسم کتابش را "مسئولیت شیعه بودن" گذاشته است! آقا مگر شیعه بودن جرم است؟ گناه است؟ قاجاق است؟ چه مسئولیتی دارد؟ او در "آری، اینچنین بود، برادر!" خطاب به یکی از برده هایی که پنج هزار سال پیش در زیر سنگ کشی برای ساختن اهرام فرعون‌های مصر، رسماً می‌نویسد: "ای برادر، پنج هزار سالی که تو مرده‌ای و در زمین نبوده‌ای و از تاریخ دیگر خبری نداری، ما همیشه برای

فرعون‌ها قصر می‌ساخته‌ایم و برای قارون‌ها گنج می‌نهاده‌ایم و برای بلعم باعورها معبد بنا می‌کرده‌ایم و همیشه بنام کفر و دین، و طاعت خدایان آسمان و اطاعت خداوندان زمین، قربانی فقر و محکوم بردگی بوده‌ایم، پنج هزار سال، پس از مرگ تو، کسی به نجات ما دستی بر نکرد، تا مردی امی که از کوه سرازیر شد و بر سر جباران زمین شمشیر کشید و ما را مژده داد که: خدای من اراده کرده است تا بیچاره شدگان زمین را پیشوا کنیم و وارث همه قدرت‌های زمان سازیم و ثروت‌های زمین...! ما بردگان از همه نقاط زمین به مدینه او شتافتیم و برگردش حلقه بستیم، اما دیری نپائید که تا سرش را بر بالین مرگ نهاد، بردگان همیشه، وارث نظام و قدرت او شدند و جانشین فرعون‌ها و قارون‌ها و مسخره فرعون، جانشین او، و ما باز به بزرگی تازه گرفتار آمدیم، اما، برادر! من، اکنون چهارده قرن است، سرم را بر دیوار خانه خاموش و گلین محقری نهاده‌ام که از همه تاریخ بزرگتر است، و هرگز، به زور هیچ قصری، از هیچ گنجی و تزویر هیچ معبدی، سرم را لحظه‌ای بر نگرفته‌ام و به سراغ خانه دیگری نرفته‌ام، که در این خانه، فاطمه هست، نخستین قربانی غصب و فریاد اعتراض مظلوم، و علی هست، نخستین حق محکوم اشرافیت و نفاق، که حسین هست، آقای شهیدان بشریت، که زینب هست، پیام ابدی انقلاب و زبان گویای شهادت! این خانواده‌ای که در آن، شمشیر، سخن، اندیشه، علم، افتخار، دین، تقوی و قدرت، برای نخستین بار، همه دست در کار نجات مایند و بر سرکشان و جباران و فریب کاران دین فروش و بالاخره برادر، مردی که آیت شکوه و قدرت و شرف است و همچون من و تو، پنجه در خاک فرو می‌برد و چاه می‌کند و

بیل می‌زند، و همسرش، وارث مفاحر ذریه ممتاز آدم است و همچون خواهر من و تو، کار
می‌کند

و رنج می‌برد و گرسنگی می‌کشد و ظلم را با تمام جانش حس می‌کند و در برابر بیداد، به
نهایی می‌ایستد و در خفقان سیاه، فریاد بر می‌آورد و پسرش، در ناتوانی، مرگ سرخ خویش
را سلاح جهاد می‌سازد و بر قدرت جlad خروج می‌کند و دخترش، پیشاپیش کاروان اسیرانی
که از یک قتل عام هولناک باز مانده‌اند، به نهایی بر قصر استوار قساوت یورش می‌برد...
آری، این است برادر، که پس از پنج هزار سال شکنجه و اسارت و پنجاه هزار سال بردگی و
ظلم، در فرار از آن همه قصرهای قدرت و گنجینه‌های ثروت و معبدهای ضرار و ذلت...

- که همگی بر روی استخوان‌ها ابوذرها، استخوان‌های ما در طول زمان، بر روی زمین بنا
شده‌اند - و اکنون به خانه گلین و مظلوم فاطمه پناه آورده‌ام و مرگ جور و جهل و فریب را و
امید بیداری و نجات را به این در چشم دوخته‌ام... "

بله، از همین نامه معلوم می‌شود که به نبوت عقیده ندارد، همه پیغمبران را انکار کرده است^۱ یعنی در طول تاریخ پنج هزار سال کسی نیامده از جانب خدا تا برگی را در جهان ریشه کن کند.

در کتاب "فاطمه فاطمه است"، آنجا که آتش آوردن عمر را برابر در خانه فاطمه (ع) نقل می‌کند و از قول حضرت فاطمه می‌گوید: "چرا پس از مرگ پدرم، ناگهان همه چیز عوض شد، این شهر دلش در برابر سرنوشت من سنگ شد و گوشش کر، این یاران و مهاجران، دوستان نزدیک پدرم چرا چنین شدند؟ چرا فرمان او را در اعزام سیاه اسامه نقض کردند؟ چرا آن روز نگذاشتند وصیتش را بنویسد؟ چرا هیاهو کردند و گفتند: این مرد هذیان می‌گوید؟ چرا..."

از این کتاب، چنانکه از همین جمله آخری فهمیده می‌شود، معلوم می‌شود که دکتر شریعتی از عمر جانبداری کرده زیرا، نقل می‌کند که "گفتند این مرد هذیان می‌گوید" و نمی‌گوید که گوینده این جمله عمر بوده است؟ و آن را همه کسانی که مخالف نوشتند وصیت و جائشینی علی بودند نسبت می‌دهد؟

^۱. البته متن نامه، بخصوص آخر آن را هیچ کدامشان برای مردم نقل نمی‌کنند، چون خواننده یا شنونده شان متوجه می‌شوند که من تا چه حد به خاندان پیغمبر و شخصیت حضرت فاطمه و ولایت علی معتقدم و چگونه به تشیع فکر می‌کنم و آن را مکتب نجات بشریت و رهایی از اسارت در طول تاریخ می‌دانم و این مدعیان دروغین، به خاطر مصالحشان باید ایمان مرا به شیعه در نظر مردم نفی کنند!

در کتاب تشیع علوی و تشیع صفوی، تمام اصول تشیع از امامت و ولایت و توسل و دعا و تقلید و شفاعت و عترت و انتظار امام زمان و ذکر مصیبت و اجتهاد غیبت و نیابت امام... همه را خرافه دانسته و از یک کنار به شدت نفی کرد^۱.

در کتاب "پدر، مادر، ما متهمیم" (که نیمة اول، نقل جمله‌ها و انتقادهای نسل جوان تحصیلکرده امروز است که خطاب به پدر و مادرش، علیه مذهب دارد، نیمة دومش، بیان پاسخهای خود من است به این ایرادها و اتهام‌ها، که به جای پدرها و مادرهای مذهبی، به

^۱. راست می‌گویند، این مبانی را در دو ستون نقل کرده‌ام؟ در معنی علوی آنکه حقیقت اولیه آن است و نیز در معنی صفوی آن، که به معنی خرافی و تحریف شده آن است و اینها ستون علوی آن را نقل نمی‌کنند و تفسیر صفوی این اصول را به عنوان عقیده خودم نسبت به شیعه به عوام قلمداد می‌کنند و عجیب است که اینها همان خرافه‌ها و تفسیرهای انحرافی را به خود نسبت می‌دهند و مثلاً درانتظار که می‌گوییم دست‌هایی در دوره غیبت عناصر ناشایسته نادرستی را در سلک روحانیت می‌آورند و آنها را مصنوعاً بزرگ می‌کنند و تقویت و علمای راستین و حق پرست را که نایب حقیقی امام اند می‌کوشند تا کنارشان زنند و عوام را از اطرافشان به پراکنند و در نتیجه، این تیپ‌های پوک ناپاک را به جای علمای مذهبی قالب زنند و "چهره‌های علی واری را که اگر هست، باز هم در میان همین حوزه علمی اسلامی هست، به محاقد برند و یا یکی در کنار خودهاشان"، با اینکه، هر خواننده‌ای می‌فهمد که من از علمای مذهبی و حوزه اسلامی ستایشی بی‌سابقه کرده‌ام و تجلیلی که از آن بالاتر در قلم و زبان نمی‌آید، و حمله‌ام متوجه افراد بی‌صلاحیت ناپاک وابسته و منافق و مصنوعی است که دست‌هایی بر آنها لباس علم و دین پوشانده‌اند تا مردم را بفریبند و از ایمان و احساسات جامعه مذهبی نسبت به مذهب و علمای راستین مذهب سوء استفاده کنند و افکار را به مسائل انحرافی مشغول دارند و مذهب را مسخر کنند و بیشتر علمای مذهبی را در محاقد برند و حق روحانیون حقیقی را پامال سازند و حوزه را لکه دار سازند... ولی نمی‌دانم چرا بعضی از مدافعين، این مطلب را اهانت به مقام خود و حمله به شخصیت خود تلقی کرده‌اند این سوء استفاده‌های قدرت‌ها را در دوران غیبت، به خود منسوب نموده‌اند و آن عناصر مشکوک دخیل را که خود را- در صفات علمای مذهبی جا می‌زنند و علمای حقیقی را که هستند و چهره‌های علی واری را که باز هم در همین روحانیت هست، کنار می‌رانند یا تضعیف می‌کنند- خطاب به خود تعبیر کرده‌اند! من که کلی حرف می‌زنم و تعیین موضوع و مورد نمی‌کنم، خلاصه من آدرس نمی‌دهم، چرا خودشان صدایش را در می‌آورند؟

دخترها و پسرهای ضد مذهبی شان می‌آورم)، خودش را راست و صاف معرفی کرده است، شب بیست و سوم ماه رمضان، در یک مؤسسه بزرگ و مشهور مذهبی، در برابر چندین هزار مذهبی که در این شب، به این مؤسسه آمده‌اند، از یک کنار، خدا را موهوم خوانده، قرآن را بی‌ثمر، ورزش سوئدی را بهتر از نماز، رژیم غذایی را بهتر از روزه، دعا را عامل تخدیر و اغفال، شفاعت را عامل سلب مسئولیت و زیارت را خاک پرستی و ذکر شهادت را وسیله سرگرمی و امامت را حکومت ارثی و ولایت را جهان بینی شرک و امام پرستی و حج را مجموعه اعمالی بی معنی و بی نتیجه و... انتظار امام موعد را عامل فلنج کردن اراده و پذیرش شکست و نامیدی از صلاح و نجات و خلاصه تا آخر کتاب، به همین قیاس (از نیمه به آن طرف که جواب‌های من است درز می‌گیرند!). در کتاب شهادت (که گروه‌های خیانت کار و منحرف را در برابر امام حسین معرفی می‌کنم و می‌گویم هر گروه چگونه وضع را و تسلیم به وضع را توجیه می‌کند تا به دردسر هم گامی با امام حسین نیفتد)، راست و صاف از یزید لعین تعریف کرده و به حضرت اباعبدالله اروح العامین که الفداء اهانت روا داشته! و حتی به صراحة نقل می‌کنند که: "یزید مجتهد بوده و نظر اجتهادی اش این بوده، امام حسین هم مجتهد بوده و رأی اجتهادی اش آن بوده، حق و باطل آراء‌شان را خدا می‌داند، ما چه حق داریم که فضولی کنیم؟"^۱

^۱. این عقیده مرجئه است که در شهادت نقل می‌کنم و این طرز فکر را بزرگترین سلطان فکری در اسلام معرفی کرده ام، ولی

بخش دوم

بعضی حق پرستان و مبلغان حقایق که از غصب حق علی و حق کشی عمر و ابوبکر و فتوای شریع قاضی علیه امام که بر دین خروج کرده... خیلی عصبانی اند و لباس وعظ و تبلیغ دین را به تن داشتند، در محرم گذشته به خانه یکی از خطبای بزرگ اسلامی رفتند و واویلا و واسلاما که چه نشسته‌اید؟ دکتر شریعتی در "شهادت" تعریف یزید لعین کرده و او را مجتهد لقب داده و گفته عمل او مطابق فتوایش بوده! چرا اقدام نمی‌فرمایید؟

ولی خوشبختانه، خطیب آگاه در آنها می‌نگرد، نگه کردن علی به ابوسفیان! و به آنها می‌فهماند که من اهلش نیستم، بروید به خانه! دیگری!

- نهضتی که شما ایجاد کرده‌اید آیا همان است که از آغاز خودتان می‌خواسته‌اید؟ یعنی خودتان را در اثری که گذاشته‌اید، موفق می‌دانید؟
- من به آنچه در این سؤال شما، "سؤال" نیست، پاسخ می‌دهم و پاسخی منفی! "نهضتی که شما ایجاد کرده‌اید"! یعنی چه؟ آنچه را یک "فرد" ایجاد می‌کند، هرگز یک "نهضت" نیست، مگر به معنی لغوی کلمه "نهضت"!
- پس، آنچه را شما ایجاد کرده‌اید، خودتان چه می‌نامید؟
- "نهضت"!
- اینکه شد همان! پس اعتراضتان چیست؟
- این است که این نهضت را من ایجاد نکرده‌ام. من کوچکتر از آنم که ایجاد کننده نهضتی باشم. وانگهی، نهضت بزرگتر از آن است که یک فرد ایجاد کند.

من، در این مکتب، اگر برای خود "عنوانی" قائل شوم، یک "شاگرد خوب" بودن است و نه بیش!

- استادانتان؟

- بهتر است بپرسید: "استادانمان؟" استادانمان، همه روش‌فکرانی که از سید جمال به بعد، در این یک قرن، برای تحقیق آنچه "رسالت روش‌فکر" می‌خوانند، تکیه گاهشان "اسلام" است.

- اسلام، به عنوان یک "تکیه گاه اجتماعی"؟

- توضیح بدھید تا پاسخ من روشن‌تر باشد، مسئله حساس است.

- مقصودم این است که در جامعه ما اکثریت مسلمانند، پس تکیه گاه اکثریت اسلام است، اما به عنوان یک "دین"، یعنی یک "حقیقت متافیزیکی" که از راه وحی، به مؤمنانش رسیده و آن را دربست و بی چون و چرا قبول دارند". اسلام برای اینها که اکثریت مسلمانان اند، یک "تکیه گاه روحی" است، اما برای برخی سیاستمداران- که به ریشه متافیزیکی آن هم معتقد نیستند- می‌تواند، در نیل به هدف‌های سیاسی یا اجتماعی یک "تکیه گاه اجتماعی" باشد، چون، به هر حال، به قول شما- در "از کجا آغاز کنیم"؟- جامعه ما چون مذهبی است، پس مذهب یک عامل اجتماعی به شمار می‌رود. منتهی سیاستداری ممکن است برای رهایی مردم بدان تکیه کند و سیاستداری برای اسارت مردم.

- توضیح شما دقیق و مفصل بود. من در عوض جواب مستقیم به این مسائل، بینش خود را در چند کلمه بیان می‌کنم تا خود پاسخمن را به این مقولات که امروز مطرح است بیابید.

اساساً، من این مرزهای قدیمی و مشهور میان آسمان و زمین، ماده و معنی، قانون اجتماعی و وحی الهی، علوم دینی و علوم دنیائی، روحانی و جسمانی، طبیعت و ماوراءالطبیعه، روح و جسم، پدیده فیزیکی و پدیده متأفیزیکی، برای دین مردم و برای دنیا مردم، در راه خدا و در راه خلق... را با "نگاه توحیدی" نمی‌بینم. این مرزبندی‌ها در جهان شرک مطرح است و به چشم احول یا دوین ثنویت Dualisme می‌آید. در "جهان بینی توحید"، عالم وجود، یک "پیکر پیوسته واحد"ی است "زنده و آگاه" که هم می‌اندیشد و هم احساس می‌کند و هم می‌آفریند و هم انتخاب می‌کند...

در این تشبيه، شما هم طبیعت را می‌یابید و هم خدا را.

می‌بینید که اساساً آن "تفکیک‌ها"، در این جهان بینی، فاقد معنی است.

- پس شما به "وحدت وجود" معتقدید؟

- پس من به "وحدت وجود" معتقد نیستم؟

- چطور؟ شما گفتید، عالم وجود، یک "پیکره واحد" است!

- آری، برای اینکه به "شرک" معتقد نیستم!

- نمی فهمم،

- چون می فهمید! آفرین، این "نمی فهمم شما"، اینجا، خیلی نرختان را بالا برد، یک صعود ناگهانی و جهشی در "ارز شعوری شما"! شما پیدا است از آن اندیشمندان محدودی هستید که "حق دارند نفهمند"!

- متشکرم!

دیگری- آخرش... بnde هم نفهمیدم! (خنده حضار!).

بالاخره چی شد؟ اگر خدا و طبیعت را دو وجود بگیرید که میگوئید "شرک" است، اگر یکی بگیرید، که "وحدت وجود" است و شما یکی میگیرید و میگوئید وحدت وجود نیست، نه "شرک"، نه "وحدت وجود"، پس: چی؟

- پس: "توحید"!

نمی گویم پیکره و روح، نمی گویم: پیکره‌ای که همان روح است، می گویم: یک "پیکره زنده"، عالم، یک "انسان کبیر، است، چنانکه، انسان، یک "عالم صغیر". خدا، فکر، خواست، آگاهی و آفرینندگی و حیات این تنی است که طبیعت نام دارد.

- به هر حال، رابطه میان خدا و طبیعت در این تصویر واحدی که از جهان می‌دهید چگونه است؟

- فهم همین رابطه است که معماي پيچيده و نامفهوم وجود را برای ما پدید آورده است.

مشکل فهمیدن توحید همین جا است و اين است که اندیشه های بزرگان بشری، ناچار يا به "دوگانگی شرک" افتاده اند و يا به "یگانگی وحدت"! نمی توانيم بفهميم، ولی تشبيه، می تواند، فهم ما را بدان نزديك سازد. بهتر است اين تشبيهات را از شايسته ترين آموزگاران توحيد بياموزيم: قرآن صامت و قرآن ناطق،

قرآن صامت، جهان را به چراغی مانند میکند که به شعله خدا روشن است. (آیه نور)، دشوار "توحید" نگاه می دارد و از پرت شدن به سوی شرک يا وحدت وجود که پر تگاه همه اندیشه ها است، مانع می شود:

داخل في الاشياء لا (بممازجه) خدا، در درون پدیده ها است اما نه به آميختگی، و خارج عن الاشياء، لا بمباينه و در بیرون پدیده ها است، نه به گسيختگی.

- عالي است، اما از کجا سر در آوردیم؟

- بله، از کجا سر فرو بردیم؟

- شما گفتید، پيشگامان راه شما روش فكراني اند که اسلام را تکيه گاه خود داشتند.

- و دارند!

- بله، ولی مسأله بر سر همین "تکيه گاه" بود، که پرسيدند، تکيه گاه به عنوان يك

عامل اجتماعی و یا یک حقیقت متأفیزیکی و الهی؟

- و گفتم، در چشم توحید بین، این دو با هم مغایر نیستند.

- باز می‌افتیم به بحث‌های فلسفی، درست به همانجا کشیده می‌شویم که از آن می‌گریزیم.
اما به راستی مشکل است بفهمیم که چگونه شما مثلاً یک پدیده متأفیزیکی را مثل "وحی"، با
یک پدیده فیزیکی مثل "جادبه" یکی می‌گیرید؟

- هر دو یکی است، چون هر دو کار یکی است، چون "یکی" بیش نیست، "یک" است و
جلوش، تا بی نهایت، صفرها! اگر اختلافی در این دو هست، به اعتبار رابطه شان با من انسان
است، این است که قرآن- برخلاف فلسفه که عالم را به طبیعت و ماوراء طبیعت تقسیم
می‌کند- می‌گوید: شهادت و غیب، و این دو، از نظر انسان چنین نامیده می‌شوند، مثل
محسوس و نامحسوس، نه مثل ماده و هیولی و جوهر و عرض...

- باز هم پرت شدیم.

- با اینکه من همیشه از طرح مسائل خیلی "علمائی حکماء عرفائی" گریزانم، هر چند دلم
میکشد اما همیشه میکوشم تا بر "نفس" خود مسلط شوم و برای این مردمی که به اندازه خرج
یک مرغ امریکائی درآمدند و جامعه‌ای که هنوز از بی سوادی و خرافه پرستی و فلنج
عقلی و محرومیت‌های بدوى رنج می‌برند، "علم بازی" در نیاورم...

به هر حال، شما مرا کشاندید، برگردید!

- از سر شروع کنیم، سؤال اول را با اصلاحاتی طبق ذوق شما این جور مطرح میکنیم که آیا نهضتی که در حال حاضر، از نظر فکری شما چهره آن هستید، در جامعه ما همان شکلی را گرفته است که در فکر شما؟

- چنین انطباقی که هرگز نمیتواند تحقق یابد. حتی پیامبران الوعز نیز که به تاریخ حرکتی تازه بخشیده‌اند تا این اندازه موفق نبوده‌اند، ولی، با توجه به همه اوضاع و احوال و جبهه گیری‌ها و مقاومت‌های طبیعی و مصنوعی و عوامل بازدارنده خارجی و داخلی و قدرت و هوشیاری و تجربه احزاب آن سوی "خندق" و ضعف و قلت و تفرقه اصحاب این سوی خندق و خیانت بنی قریظه در داخل حصار و حقه بازی‌های عبدالله ابی و نامردی ناکثین و بی شعوری و تعصب مارقین و... پنهان کاری‌های حیی بن اخطب و ائتلاف قریش و یهود و مشرک و منافق و فاسد و زاهد و توطئه سقیفه و نفوذ شیخین و وجهه طلحه و زبیر و حسد و خودخواهی اصحاب کبار و رنسانس جاهلیت و تعصب اشرافی و عصیت قومی و مصالح صنفی و منافع طبقاتی و عوام فریبی شیوخ و فریب خوری انصار و خواب مردم مدینه و جهل عوام قبایل و تحریکات پیدا و پنهان امپریالیسم غربی روم و شاهنشاهی ایران و... با این همه، "فقد نبینا" و "غیبت امامنا" و "قلت عددنا" و...

از توفیق حجرین عدی‌ها- این جوانان تنها که فریاد درد و عصیان شکست نسل دوم نهضت محمدند و جز حلقوم اعتراضی در برابر منبر زیاد و مسجد کوفه هیچ ندارند- چه

می‌پرسی؟ سرنوشت آنان را در طومار فتواهای راست و دروغ شریح قاضی‌ها و تکفیرهای
شیوخ کوفه بخوان و سرانجام، سراغشان را در "چمنزارهای سرخ عذرًا" بگیر!

برادر! منظره را نگاه کن! در کاخ قدرت، عثمان بر تخت است و گنجینه‌های عبدالرحمن
عوف را در برابر انباشته‌اند و طلا هایش را با تبر می‌شکنند تا میراثش را تقسیم کنند و در
کنارش کعب الاخبار، روحانی یهودی اسلام، به تقدیس زور و توجیه زر ایستاده است.
می‌بینی صحنه کامل است! هر سه چهره تثلیث شوم حاکم بر تاریخ، فرعون و قارون و بلعم
با عورای اسلام! و در برابر، موسای اسلام، تنها، یک چوپان شورشی، ابوذر! و عصایش،
استخوان پای شتری که در کوچه یافته و بر این مثلث شرک تاخته است و بر فرق کعب
الاخبار!

یکی - درباره چه چیزی صحبت می‌فرمایید؟

- بله؟ من؟ درباره "میراث عبدالرحمن عوف"، قضیه اصلی همین است!

همو - باز هم مجدداً از موضوع مورد صحبت خارج شدید، موضوع به اصطلاح علماء، "ما
نحن فيه" قضیه ارثیه عبدالرحمن بن عوف نبود، علت چیست که از جواب به سؤال آقایان
دانشجویان خودداری کرده طفره می‌روید؟

ش - مساکم الله بالخير!

دانشجو - از سر آغاز کنیم! سؤال با دستکاری مجدد: "بوی اندوه طعم تلخ سخنان طبیعی است، اما، ضعف و یأس را در چهره ابوذر و حجر دیدن، هولناک است".

- ضعف و یأس؟ هرگز! این دو فرزند نامشروع زوجی است که در آن، پدر "کفر" است و مادر "خدخواهی".

- اگر یقین قطعی کنید که بر حقید، مگر "حق" هرگز شکست نمی‌خورد؟ "باطل" مگر پیروز نمی‌شود؟

- هرگز! هرگز! باطل می‌تواند فتح کند، تسخیر کند، بکشد، اما نمی‌تواند "پیروز" شود.

- پس "پیروزی" چیست؟
- پیروزی، نفس "حق بودن" است.

- پس در نظر شما، پیروزی یک امر "ذهنی" است؟
- چه سؤال خوبی! متشرکرم، اینجا حتماً باید یادآوری کنم که به قول این آقای حضرت آقا، موضوع "ما نحن فیه" راه و هدف و ایمان و مسئولیت و مکتب و فکر است، سخن از یک حقیقت سیاسی، اجتماعی، طبقاتی، اقتصادی ... نیست، در این زمینه‌ها، پیروزی یک واقعیت عینی است و باید تحقق خارجی و عملی یابد. اما شما دارید درباره "من" سؤال می‌کنید، "من" به عنوان یک "شیعی"، که من "انسان روشنفکر مسئول" ...*

- اگر بخواهید پنج اثر از میان آثار خودتان انتخاب کنید، کدام‌ها خواهند بود؟
- برای کی؟ و برای چی انتخاب کنم؟
- برای خودتان.
- برای کدام "خود"؟ دلم؟ دماغم؟ از نظر ادبی؟ اعتقادی؟ علمی؟ مقید بودن؟ موفق بودن؟ یا زیبا بودن؟
- به طور کلی، آنچه را شما، پیش خود، عالی‌ترین آثاری می‌شمارید که در زندگی معنوی خود آفریده‌اید و آخرین حدی است که قدرت فکری و قلمی شما می‌توانسته است تجلی کند.
- بی تردید، اینها همان آثاری است که نتوانسته‌ام بنویسم.
- برای چه؟

- برای که!

- از میان آثاری که نوشته اید، کدام هایند؟

- بی تردید، همانها که چاپ نکرده ام

- برای چه؟

- برای که!

- از میان آثاری که چاپ کرده اید؟

- خواهش می کنم سوال دیگری را مطرح کنید

- سوال را طور دیگری می کنیم: "اگر از میان همین کتابهایی که از شما در دست داریم،
دو کتاب را بخواهید انتخاب کنید؟"

- برای خودم: "کویر" را، و برای مردم: درس‌های ۱ و ۲ "اسلام‌شناسی" را.

-- چرا "خود" را و "مردم" را تفکیک می کنید؟

- "مردم" همه ناچار نیستند "آبادی" را ترک کنند و سر به برهوت وحشت و حیرت
کویر بگذارند. باید با مردم صمیمی و صادق بود و از هم آغاز صاف و پوست کنده گفت
که: "راه نیست، بی سوئی حیرت است و سرزمین مصیبت و آتش و عطش! طوفان خیز و بی
امید و پایان ناپذیر! تنها و سکوت و وحشت. با زمینی که گیاه از سر برآوردن می‌هراسد و

هوائی که، از دهانه کف آلود و جوشان خورشید، به دوزخ گشوده می‌شود و تو، با پاهای نازکت که نه برای "رفتن" - برای "بر حیرر، رقصیدن" پروردۀ شده‌اند و با پیشانی لطیفت که - نه برای آن است تا بر طوفان سپر شود - برای آن پرداخته شده است تا بر "شانه" ای تکیه کند، و چهره ناز و پیکره ناز پرورد تنعمت - که خواهش بوسه دارد و نیاز نوازش - نه تحمل تندبادی که صفیر تازیانه‌اش به دیواره‌های افق می‌خورد و سیلی رمل‌های پریشانی که از طوفان‌های جنون گرفته می‌گریزند... آری ای... "خوبیخت"! ای "در خویشن آرام گرفته"، ای "به خود، خود کرده"! تو به زندگیت بپرداز، غم‌ها و شادی‌های "زیستن" - دنیا - تو را بس است، آخرتِ "بودن" سخت و سهمگین است، در "کویر" اعتراف کرده‌ام که: "من که به سراغ سرچشم‌های رفتم که در ورای کوهستانی دور دست، در آن سوی افق‌های مأیوس زمین، از دل سنگ می‌جوشد، تا جرعه‌های سرد و گوارائی از آن آب ارمغان آرم - ارمغان برای کبوترانی که همه در ظلمت پرواز کرده‌اند - به کوهی آتش‌فشار رسیدم، که هوایش از لهیب بخارهای غلیظ و سوزنده پر بود، که زمینش، دره و دشت‌ش، از سیل هولناک آتش‌های مذاب پوشیده بود، که دهانه سرخ و فراخ آتش‌فشار، همچون دیوانه‌ای خشمگین و بسته در زنجیر، می‌جوشید..."

آری، من به این چشم ر رسیدم، این بود چشم سار من.

روح زندانی معبد من، تشنۀ قرن‌های بی باران،

کوزه‌ها را همچنان خشک و غبارآلود باز گردانده‌ام.

شرم دارم که آنها را به تو - که در بازگشت بی امید من از این هجرت ناکام، به دیدارم
خواهی آمد - پس دهم.

آن "گوهر شب چراغ بهشتی" را، "سنگ سیاه" کردند^۱

دوست دارم کوزه‌ها را همینجا بر این سنگ زنم،

کوزه‌ای را پر از اشک کرده‌ام و کوزه‌ای را پر از خون، این دو را برای خود نگاه می‌دارم.

همچون قطره‌ای، بر نیلوفر، شبنمی افتاده به چنگ شب حیات، آرام و بی نشان، در آرزوی
سَر زدن آفتاب مرگ، نشسته‌ام و چشم‌های خاموشم را به لبه‌ای کبود مشرق دوخته‌ام...

پرستوهای بی بهار من، قاصدک‌های آواره در باد، باز گردید!

و تو، تشنۀ مجروح و عزیز من!

چشمهايت را به من مدوّز، بِنَد، من از دیدن آنها رنج میبرم!

(از صفحه ۲۵۷-۸ کویر، پایان مقاله معبد)

^۱. حجرالاسود، در آغاز "دری سپید بود که آدم از بهشت آورد، از تماس دستهای سیه کاران رنگ آن سیاه گشت"! (از آنگونه اساطیری که از تاریخ راست ترند).

می‌بینید که چرا خود را و مردم را جدا کردم؟ این از "خود خواهی" نیست، از "مردم خواهی" است.

- چرا مردم نیایند؟

- عجب! من خود آرزو می‌کنم که کاشکی می‌توانستم نروم.

- به هر حال، این یک "آگاهی" است.

- حرف همین است که مردمی را که اکنون سراپا غرقه در "دلهره‌های حیاتی"‌اند، غرق "دلهره‌های وجودی" نیز کنیم، خدمت کرده‌ایم؟

آگاهی؟ آری شک نیست که این "خود آگاهی" است، "آگاهی وجودی"، یک نوع "چشم گشودن و عریانی خود را دیدن"! اما آیا این همان "میوه ممنوع" نیست که آدم خورد و "هبوط" کرد، از "باغ"، به "کویر"؟

- ولی شما خود، در درس اسلام شناسی گفتید، که آرم، اگر به وسوسه ابليسی حوا، عصیان نکرده بود و "میوه ممنوع" را نخورده بود و از بهشت هبوط نکرده بود و در غربت رنج خیز این زمین، تبعید نمی‌شد و آسمان عاقش نکرده بود و در این کویر تشنه، به تنهاei و بیگانگی و اندوه غربت و حسرت خاموش ناشدنی بازگشت و جستجوی پایان ناپذیر بهشت و بار سنگین آزادی و دلهره سهمگین "انتخاب" و فشار طاقت فرسای "مسئولیت" ... نمی‌بود، آدم نمی‌بود!

بله، گفته‌ام! گفته‌ام، اگر آن "میوه ممنوع خودآگاهی" را نخورده بود، فرشته معصومی بود، در بهشت سیری و سیرابی و بیدردی، خوش و خرم، بی غم! اما فرشته، نه آدم!

- پس این یک نوع "خودآگاهی ممنوع" یا "بینائی ممنوع" است؟

- آری، و من دوست ندارم، همه بندگان بی تقصیر خدا را وسوسه کنم و با چنین "شیطنت"! آرامش وجودی شان را پریشان سازم و این سیب اسرارآمیز را به دستشان دهم که تا بر آن دندان زنند، ناگهان، باغشان، در پیش چشمشان، کویر نماید!

این "شیطنت" را نمی‌کنم.

- خود شما، از کسی که چنین "شیطنتی" با شما کرد چه احساسی دارید؟

- کلمات عاجزند که احساس شگفت مرا نسبت به او تعبیر کنند،

یک نوع "غیظ دوست داشتن"!

- این چگونه احساسی است؟

- شما قبول ندارید که هر چه بیشتر می‌فهمید و عمیق‌تر احساس می‌کنید، بیشتر رنج

می‌برید و مسئولیتی سنگین‌تر دارید؟

- چرا!

- و بنابراین، ناچار، قبول دارید که اگر کمتر می‌فهمیدند و سطحی‌تر احساس می‌کردید،
کمتر رنج می‌بردید و مسئولیتی سبک‌تر داشتید؟

- آری،

- و به قول لائوتسو، اگر "یک گیاه می‌بودید که نه می‌فهمیدید و نه احساس می‌کردید،
آرامش و بی دردی و سلامت طبیعت را داشتید و بی رنجی مطلق را"؟ و در نتیجه، عدم
مسئولیت را؟

- بله،

- و در همان حال که از فشار رنج و دلهره مسئولیت، به ستوه آمدید و آگاهید که این دو
بلا، زاده آگاهی و خودآگاهی شما است، نسبت به آن عزیزی که آرامش بی درد گیاهی و
بی مسئولیتی جانوری شما را از شما گرفته و به شما چشمی جهان بین بخشیده و دلی معنی
یاب، و از بیشتر خلق، در دیدن و فهمیدن، یک سر و گردن رشیدتر کرده و از سطح دره‌ای
که همه در آن بزیستند، در هم می‌لولند و خوش اند، گریبان شما را گرفته و بر بلندی این قله
اشراف نشانده است، چه احساسی دارید؟ رنج می‌برید و در زیر بار سنگین مسئولیت خرد
می‌شوید و به فریاد می‌آئید، اما، چرا دوست ندارید که این "دیدگاه بلند روش" را رها کنید
و فرود آئید؟

چرا هیچکس دوست ندارد، که به قیمت تمام لذت‌ها و خوشبختی‌های عالم، یک گام در فهمیدن، عقب‌تر برود.

هیچ سودا گری، در باره "فهمیدن" چانه نمی‌زند و هیچ آدم نفهمی هم، حاضر نیست، به هیچ قیمتی، تخفیف بدهد!

این فرشته گنهکار عاصی، آدم، نمی‌فهمد که هر چه بیشتر بفهمد و چشم و گوشش بازتر شود، بیشتر به خود ستم کرده است، و نمی‌داند که هر چه بیشتر بداند، به زیر بار سنگین‌تر مسئولیت کشیده می‌شود و کویر آتش خیز رنج،

انه کان ظلوماً جهولاً!

کویر، سرزمین تفتیذه عطشی که هر چه بیشتر می‌نوشی، عطشان‌تر می‌شوی!

- به هر حال، شما معتقدید که باید میوه ممنوع را به "مردم" نداد؟ یعنی مردم باید به "خودآگاهی" برسند.

- خواهش می‌کنم به پاسخ من دقیق بیندیشید که سؤال سخت حساس است: چرا، اما اول مردم ما باید "آگاهی" پیدا کنند و سپس "خودآگاهی"، به یاد دارید که آدم، در بهشت (نه بهشت موعود، این بهشت زادگاه، یک "باغ" است یک باغ طبیعی)، از همه میوه‌ها برخوردار بود، همه میوه‌های باغ برایش مجاز بود، همه نعمات باغ در دسترسش بود، فقط یک میوه بود که برایش منع شده بود.

اما آدمیزاده‌های سرزمین ما، هنوز از اکثر میوه‌های باغ محروم اند، میوه‌های "مجاز" برایشان "ممنوع" شده است، ابتدا باید در این باغ، دارای حقوق آدمیت شوند، از همه میوه‌های این باغ برخوردار شوند، در بهشت، آدم شوند، "میوه‌های مجاز" را به دست آرند، بچشند، آنگاه به "میوه ممنوع" خواهد رسید، مردمی را که "آب قنات" ندارند، به جستجوی "آب حیات"، در پی اسکندر روانه کردن و قصه خضر برگوششان خواندن، شیطنت بدی است.

آنها که "عشق" را در زندگی خلق، جانشین "نان" می‌کنند، فریبکارانند که نام فریبشان را "زهد" گذاشته‌اند.

مردمی که "معاش" ندارند، "معد" ندارند!^۱
و هرگاه "فقر" از دری وارد می‌شود، "دین" از در دیگر خارج می‌شود!^۲
روشنفکران! مسئله ما، مسئله خوراندن "میوه ممنوع" به آدم‌های این بهشت نیست، مسئله، خوراندن "میوه‌های مجاز" است.

۱. پیغمبر

۲. ابوذر

نکند که ابلیس، اساساً، قضیه خوردن "میوه ممنوع" را اکنون طرح کرده است تا از "میوه‌های مجاز" غافل مانیم؟ شیطان هزار رنگ می‌زند و هزار فوت و فن بلد است. همیشه از یک راه وارد نمی‌شود و همیشه با یک لحن حرف نمی‌زند!

ان الشیطان لكم عدو مبین

و حال که "بچه‌های آدم"، دست شیطان را خوانده‌اند، "بچه‌های شیطان"، نعل وارونه زنند؟

"... وهم لكم عدو بئس للظالمين بدلاً!"

و نکند ما، به عنوان روشنفکر و مسئول خودآگاهی و بینائی مردم، ندانسته ابزار دست او شویم و با تحمل رنج و تلاش و جهاد، نقش او را در میان مردم، به عنوان "مسئولیت خویش در قبال مردم" اجرا کنیم.

"قل هل ننبئكم بالاخرين اعمالا؟ الذين ضل سعيهم في الحياة الدنيا و هم يحبسون انهم يحسنون صنعا!" (١٨-١٤)

اینجا است که "روشنفکر"، کارش، با کار فیلسوف و عالم و عارف فرق می‌کند، روشنفکر آن نیست که آنچه را حقایق می‌پندارد، بیان کند، بلکه آنچه را مردم نیاز دارند، او پاسخ می‌گوید، کار او کاری پیامبرانه است، ابلاغ "پیام"، آنچه قوم را به کار "هدایت" آید، نه تنها به کار!

رسالت روشنفکر، سخت سنگین، لغزنده و خطیر است، گاه تکیه او بر یک "حقیقت"، به سادگی، بدل به "خیانت" می‌شود.

اگر، این "حقیقت"، قوم را از واقعیت‌هایی فوری و حیاتی، غافل کند، این است "حقایق اغفال کننده"!

بزرگترین دام فریب، بر سر راه روشنفکر!

بیماری مسری ویژه "روشنفکران تحصیلکرده"، که گاه رسالت‌ش ترا از یاد می‌برد و از "راه فکری و اعتقادی" اش می‌افتد به "رشته علمی تخصصی" اش و فیلسوف می‌شود یا عالم و یا عارف و یا زاهد... و من که می‌بینید، خود بیم دهنده‌ام و اینچنین خودآگاهانه و متوجه خطر، و هماره در "مبارزه با نفس"، هرگاه و بیگاه، تا لحظه‌ای غافل شده‌ام، لغزیده‌ام و احساس کرده‌ام که نفس اماره به فلسفه و تصوف و ادبیات، بر من غالب شده است و یادم رفته که من تنها نیستم، در محفل خواص و پاتوق اهل علم نتشسته‌ام، مخاطبم مردم‌اند و داریم در راهی با هم می‌رویم و فقط باید از راه حرف بزنیم و از رفتن و آنچه بر سر راه است.

- چه راهی هست برای مصون ماندن از این انحراف؟ به بیراهه نیفتادن روشنفکر تحصیلکرده؟

- چه سوال خوبی!

گفتم که "روشنفکر"، فیلسوف و عالم و عارف و زاهد و ادیب و هنرمند نیست، کارش، پیامبرانه است، مسئول است، رسالت دارد، پیام دارد، ادامه کار افلاطون و ارسطو و جالینوس و بقراط و بطلمیوس و لوکرس و حافظ و مولوی و حلاج، به عهده انسیتین و پوانکاره و برگسن و برتراندراسل و پاستور و کخ و فون براون و شاگال و رنوار و پیکاسو است، کار روشنفکر ادامه کار ابراهیم و زرتشت و موسی و عیسی و محمد و علی و حسین... است.

نبوت، خبر دادن از واقعیتی که برای مردم غیب است، امامت، و رهبری امتی که جهت حرکت خویش را گم کرده است، اما "روشنفکر" نبی مرسل نیست، امام معصوم نیست، آری، اما پس از "خاتمیت" و در "غیبت" او وارث آن رسالت و این امامت است، ادامه دهنده این راه است،

و بنابراین، روشن است که چه باید بکند که از راه به بیراهه نیفتد، بجای مسئولیت روشنفکری، به انحراف فلسفی و علمی و ادبی و هنری... نیفتد.

راه کسانی که وی، خود را "وارث" آنان می‌داند و ادامه دهنده راه آنان، خود، "خط مشی" او را نیز به روشنی می‌نماید.

او رسالتی پیامبرانه در میان قوم خود دارد، پیامبران برای وی "اسوه" "اند. در برابر عارفان، حکیمان، ادیبان...

وکذالک جعلنامک امّةً وسطاً، لتكونوا شهداء على الناس، ويكون الرسول عليكم
شهیدا!

و اینچنین شما را گروهی میانه ساختیم تا شما برای مردم "نمونه" باشید و رسول برای شما "نمونه". و پیامبر اسلام، نه یک تحصیلکرده، بلکه یک "امی"، اما صاحب "آگاهی" و "رسالت"! و یک روشنفکر، هر چند تحصیلکرده، اگر رسالت پیامبروار خویش را در میان قوم خود، "امی وار" عمل کند نمی‌لغزد.

- یعنی می‌خواهید در ضمن، نتیجه بگیرید که مبارزه روشنفکران ضد مذهبی در نهایت، به سود استعمار تمام می‌شود؟

- واقعیت‌های عینی دو قرن اخیر، این نتیجه گیری را کرده است. فراموش نکنید که شعار استعمار غربی، در آسیا تو آفریقا و ویران کردن دیوارها و حصارهای سنت و مذهب بود. به نام "تعصب"، که همچون حصار نفوذ ناپذیر و استواری، نفوذ غرب مهاجم را سد کرده بود. استعمار، برای تسخیر یک جامعه سنتی و مذهبی، دو کار باید می‌کرد، اول، گشودن دروازه‌های بسته و فرو ریختن حصارها و شکستن برج و باروها برای ورود، برای اینکه مردم بومی نهراستند، "امل و آدم ندیده و بیگانه گریز و بسته" نباشند، برای این کار باید "تعصب" نابود شود،

دوم اینکه، مصرف‌ها عوض شود، مسلمان شال و قبائی، هندی احرام پوش چینی و ژاپنی سنت پرست بومی پوش، نوپوش شوند، ذوق لطیف و زیبا‌پسند و مد جدید دنیا پسند و مترقی

و متمدن و امروزی پیدا کنند، حوصله شان از املی و کهنگی سر رود^۱ و سیاه آفریقائی لخت و پتی و "بی تربیت بی حیا"! که اصلاً ندارد و یک تکه دور ماتحتش می‌گرداند و راه می‌افتد تو مردم، شرم کند، تمدن پیدا کند، محرم و نامحرم بفهمد، حجب و حیا سرش شود، بفهمد که که این خوب نیست، زشت است، وحشیانه است، بهتر است مسیحی شد و متدين، تا خودش را بپوشاند و احتیاج به لباس پیدا کند، مهم نیست، پنبه و پشم و کنفش را مفت ازش می‌گیریم، در کارخانه‌های عظیم لانکشاير و لندن و آمستردام و پاریس و بلژیک... برایش پارچه‌های خوب فاستونی و اطلس و چیتهای گل مگلی، مطابق ذوق خودش، یا ذوق خودمان، هر طور خواسته باشد، می‌بافیم، سالی صد تا گوسفندش را بدهد برای تأمین لباس‌های خانواده اش!^۲

^۱. این است که تعجب نیست اگر می‌بینیم هیچ مذهبی، ملتی را مجبور نکرده است که لباس مخصوص آن مذهب را بر تن کنند، و اینها که با تعصب مذهبی مبارزه می‌کنند، با چه تعصبه و خشونتی لباس فرنگی را در ترکیه به تن مسلمان‌ها کردند! همدردی داشتم اهل آنکارا، می‌گفت پسرم از شخصیت‌های بزرگ ترکیه قبل از تغییر رژیم بود. خانه نشین شد تا لباس فرنگی نپوشد. دخترش در خانه روپرو می‌نشست. مأمورین گزارش داده بودند که وی گاهی برای دیدن دخترش، با همان لباس قدیمی از عرض خیابان می‌گذرد. مدت‌ها تحت نظر بود تا در حالی که لباس فرنگی نپوشیده دستگیری شد، اما نتوانستند، چون دیگر بیرون نیامد.

^۲. چه ضرب المثل معنی داری که قبایل کنیا دارند: "مسیحی‌ها که آمدند به آفریقا، اول آنها انجیل داشتند و ما زمین، حالا، آنها زمین دارند و ما انجیل!

این کار به پدران و برداران و خواهران روحانی نگاه می‌کند که نور روحانیت و محبت مسیحیت را به آفریقای سیاه سوغات برنده و آنها را از کفر و ظلمت بت پرستی و جادوگری برهانند و خلاصه لباس تنشان کنند!

تیپ‌های سنتی و مذهبی در جامعه‌های قدیمی عرب و عجم و ترک و تاتار و چین و هند و مسلمان، بودائی و هندو... بر فرض هم که به زور یورش نظامی در اشغال امپریالیسم غرب قرار گیرند، کشورشان پایگاه نظامی و حکومتشان ابزار سیاسی غرب می‌شود، ولی اینها مقدمه است، امروز، غربی‌ها، مثل وحشیان غز و مغول و قلدران ماجراجوی مغورو چنگیز و آتیلا و هولاکو و امیر تیمور... هدفشان کشورگشائی نظامی و تاج گیری و تاج بخشی‌های نادری و یا جنگ و جدال‌های مذهبی نیست، اینها "تمدن" "اند، لیبرال و دمکرات، فرزندان انقلاب کبیر فرانسه! اینها هدفشان است که "جامعه" "ها، "بازار" شوند و آدم‌ها، مصرف کننده، از چه راه؟ "مدرنیسم"! برای این کار، باید تحصیلکرده‌های این کشورها، با فرهنگ اروپائی آشنا شوند، اما در حد یک "واسطه"، باید روشنفکر شوند، اما روشنفکر "متجدد"، باید تمدن شوند، اما تمدن "صرف"!

یک نگاه سریع به تاریخ "مدرنیسم" و آغاز "نهضت‌های اروپائیگری" و نخستین روشنفکران تجدددخواه و اولین معتبرضان به مذهب و سنت و کهنگی در کشورهای آفریقائی - آسیائی، همه چیز را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که این همه، از کجا می‌خورد!

میرزا ملکم خان لاتاری خودمان را می‌شناسید؟ آخوندافت، که اخیراً کتابش را که نمایشنامه‌ای است برای تمثیل پیغمبر اسلام، در ایران منتشر کرده‌اند! او مأمور تزاری‌ها بود برای کوپیدن اسلام و فرهنگ اسلامی، برای صاف کردن جاده و آماده کردن زمینه اجتماعی و فکری، تا بتوانند اقوام مسلمان و سرزمین‌های مسلمان نشین را که در اشغال حکومت روسیه تزاری آمده‌اند، سلطه سیاسی و فرهنگی استمار را پذیرند و با تضعیف روح مذهبی و گسیختگی تاریخی و از خود بیگانگی فرهنگی و مرگ تعصباً ها، در جامعه بزرگ روسیه، حل شوند و کم کم جذب! علامه تقی زاده! با افتخار می‌گفت که: "من اولین کسی بودم که، در آن دوران تعصب، اولین بمب تسلیم و در برابر غرب را در ایران منفجر کردم و گفتم که ما باید از فرق سر تا ناخن پا، فرنگی شویم"^۱!

این است که در اینجا، آن تزی را که در "از کجا آغاز کنیم" (کنفرانس دانشگاه آریامهر) مطرح کردم، یاد آوری می‌کنم، تحت عنوان "جغرافیای یک حرف" (یعنی در علم، یک نظریه یا حق است، و در نتیجه همیشه و همه جا حق است و باید گفت حق است و باید گفت حق است و بر آن تکیه کرد (مثل کرویت زمین) و با نظریات غلطی که در این باره

^۱. ایشان که ترک زبان اند و می‌دانند که در ترکی، فرنگی به معنی سفلیس است. آزادیخواهان ترکیه، در برابر مدرنیزاسیون افراطی ترکیه، این کلمه را، به طنز، به همین معنی بکار می‌برندند که ترکیه، چون مرکز قدرت اسلام است، می‌کوشند تا این سرعت و شدت متعصبانه، فرنگی شود!

آزادیخواهان ترکیه

هست، مبارزه کرد، یا باطل است و در نتیجه، همیشه و همه جا باطل است و باید آن را کویید. اما در "جامعه"، غیر از منطق یک "نظریه"، عامل دیگری را نیز باید در قضاوت دخیل شمرد و آن: ملاک "زمان- مکان" خاصی است که آن "نظریه" در آن مطرح می‌شود. این است که گاه، یک "حقیقت"، عامل "باطل" می‌شود و یک "خدمت" و ابزار "خیانت".

نماز خواندن، بی شک برای یک مذهبی مقدس‌ترین کار است، بحث علمی برای یک دانشمند، عالی‌ترین مشغولیت، و درس خواندن، برای یک جوان، بزرگ‌ترین خدمت.

اما، این بچه، یک "صغری" است، قیم دارد، قیم خیانتکار می‌خواهد ذهن او را به مسائله‌ای مشغول کند یا از محیط پرتش کند و املاکش را کم کم، بخورد، به اسم خود تغییر دهد، او را وامی دارد که برای ادامه تحصیلات عالی در بهترین دانشگاه‌های امروز دنیا، به آمریکا برود یا اروپا.

حریقی در خانه در گرفته است و تقدس تو گل کرده که بایستی به نماز، خدا خودش خاموش کند! دزدی به خانه ات وارد شده است، هم دستش تو را به بحث علمی و دینی در باره سرنوشت انسان پس از مرگ می‌کشند و تصویر روز محشر و یا تحقیق این مسئله که آیا در انسان، وجود بر ماهیت مقدم است، یا ماهیت بر وجود؟!

در اینجا اینکه تو برخیزی و برای خاموش کردن حریق بکوشی، دزد را بیابی و از خانه ات برانی و یقه قیم خائن را بگیری که می‌خواهم همین جا بمانم و سواد هم نمی‌خواهم، بر نماز و

علم و بحث دین و درس و هنر و صنعت و پیشرفت و... هر خدمتی و حقیقتی مقدم است، همه

اینها، که به طور "مجرد"، با ارزش است، مقدس است، وسیله خیانت می‌شود و ابزار باطل!

- ولی شما خودتان، در مبارزه با تعصب و توقف پیشقدم هستید و انتقادهای تند می‌کنید.

در مقدمه درس هفدهم اسلام شناسی گفتم که "اختلاف من با برخی از شخصیت‌های مذهبی، اختلاف پسری است با پدرش در درون خانواده و هر دو بر سر یک تعصب و آن مصلحت حفظ سلامت و حیثیت خانه و خانواده مان. (مثل پسری که تلاش می‌کند تا شوفاژ بکشیم و خانه را مبله کنیم... و پدر که به کرسی عادت کرده و دوست دارد روی فرش بنشیند). این است که من، لحظه‌ای هم از گفتن امروز و در برابر این نسل و این غرب... برای ماندن این خانه فوری و حیاتی می‌دانم خاموش نخواهم شد و چون احساس خطر می‌کنم که اگر چند زمستان دیگر بگذرد و یا زلزله‌ای دیگر آن را تکان دهد. بچه‌ها خواهند گریخت و پیرها و بیمارها در زیر آوار آن خواهند مرد، دمی گریبان بزرگ‌ها و اولیاء خانواده را رها نخواهد کرد، نه از کتکشان می‌هراسم و نه از نوازش و نقل و آجیل محبت آمیزشان، از سر و صدا می‌افتم، اما اگر در زیر مشت و لگد پدران روحانی خرد و خمیر شوم، شکایت بر بیگانه نخواهیم برد، چه، اختلاف ما، اختلاف بچه‌ها و بزرگ‌ها در یک خانواده است و چه نامرد مردمی که کشمکش خانوادگی را، از حرمت و حریم خانه، به کوچه و بازار کشند".

می‌بینید که چقدر زشت است که گاه بعضی خانواده‌ها، اختلاف سلیقه‌ها و یا ناراحتی‌های خانوادگی شان را به لوطی‌های سرگذر می‌برند و یا در کلاتری محل طرح می‌کنند!

- چه فرقی هست بین من که می‌کوشم تا این "مرداب" را بخشکانم، با شما که همین کوشش را جدی‌تر و مؤثرتر از امثال من می‌کنید؟

- چه خوب سئوالی است. شما می‌خواهید این "مرداب" را که موجب شیوع بیماری و کشت مالاریا در آبادی شده است، بخشکانید، همین! در نتیجه مردم یا از عطش می‌میرند تو یا، یارو پیسی کولا به خوردن شان می‌دهد!

ولی من (من، اینجا ضمیر متکلم نیست، مقصود، امثال من است، من اینجا نماینده یک فکر و یک مسئولیت است، این آب برای شما بیماری می‌زاید و برای زمیندارها و باقدارها، زندگی. بیائید رد جوهای خشک را دنبال کنیم. نقبهای خشکیده کاریز را پیدا کنیم و "جای پای آب" را تعقیب کنیم و خود را برسانیم به آبگون قنات، به عمق پاک که از آن چشمه‌های زلال از بطن بکر و طاهر زمین جوش می‌کند.

همین! کار ما تمام است. کافی است یک عده "بفهمند و راه بیفتند"، می‌گوییم: یک عده، که نگوئی همه نمی‌فهمند، همه را میرآب‌ها نمی‌گذارند، باقدارها جلو می‌گیرند... یک عده، "امت" یک معنی اشک همین است.

"ولتكن منكم امة يدعون الى الخير... !" فلولا"نفر" من كل... طائفة ليتفقهوا في الدين...

نباید مرداب را خشکاند، نه می‌شود و نه باید، بلکه باید سرچشمہ را کشف کرد و نشان داد. نباید رفت تکیه را بست و این مجسمه‌ای را که بنام امام حسین ساخته‌اند. از دست مردم گرفت، اولاً نمی‌دهند، بلکه در حمله تو، مردم به همان تعزیه گردانها بیشتر پناه می‌برند. ناشی گری روشنفکرانه، یا نیمه روشنفکری، همیشه به سود ارتجاع است، بر عکس هم، ناشی گری ارتجاع هم بسود روشنفکر، بلکه باید، چهره راستین حسین بزرگ و زیبا را وارد تغزیه کرد، به حسینیه آورد. بقیه کار طبیعتاً انجام می‌گیرد. به خود مردم واگذار.

روشنفکرها همیشه کوشیده‌اند تا "دیدنی"‌ها را برای توده، درست و دقیق وصف کنند. این کار همیشه عقیم است، باید، به توده "دیدن" داد. خودش همه چیز را درست و دقیق خواهد دید.

اشتباه دیگر روشنفکر این است که می‌خواهد همه کار را خودش بکند، مسئولیت در قبال مردم را این جور می‌فهمد که خودش را جای مردم بگذارد.

می‌بینیم که حتی پیامبر، برای خود چنین مسئولیتی قائل نیست، "لیس للرسول الا للبلاغ"، کسی که دارای رسالت است، رسالتش جز ابلاغ "پیام" نیست! "انما انت مذکر"، تو تنها "یاد آور"‌ی!

"ادعوا علی بصیرة انا و من اتبعني" من خود آگاهی و بینائی، می خوانم، من و هر که

همگام من است!

تو، به عنوان یک روشنفکر، مسئولیت در جامعه خفته، نا آگاه و فلجه مطرح است. اگر مردم به آگاهی انسانی و اجتماعی رسیده باشند، دیگر مسأله تعهد روشنفکر، هنر متعهد، ادب متعهد،... مورد ندارد، مردم اگر به بلوغ رسند، قیم لازم ندارند.

اشتباه دیالکتیسین‌ها این است که خیال می‌کنند، نفس "وجود تضاد در بطن جامعه" کافی است که حرکت دیالکتیکی ایجاد کند. جامعه هائی هستند که هزارها سال است، تضاد طبقاتی ترا در بطن خود حمل می‌کنند و سرجایشان مانده‌اند. اینها فراموش کرده‌اند که جامعه‌های قبایلی و فئودالی که الان هستند، با جامعه‌های سرمایه داری صنعتی و سوسيالیستی، از نظر تاریخ هم عمرند، چرا آنها در همان مرحله فئودالی هزارها سال است، یک گام پیش نهاده‌اند؟

این وجود تضاد نیست که حرکت ایجاد می‌کند، وجود فقر نیست که مبارزه طبقاتی را می‌آفریند، بلکه آگاهی بر تضاد است. احساس فقر است که حرکت دیالکتیکی را ایجاد می‌کند، تاریخ را به حرکت می‌آورد.

و آنچه به نام "مسئولیت روشنفکر" امروز عنوان می‌شود و آن همه بحث‌ها و نظرها، دقیقاً در همین جا مطرح می‌شود و آن "انتقال تضاد" است از "بطن جامعه"، به "قلب جامعه"، یعنی به "خودآگاهی و احساس" مردم. به اصطلاح، تبدیل عینیت به ذهنیت.

اینجا است که، بی آنکه به خیال پرستی ایده آلیستی دچار شده باشیم، و یا بخواهیم از واقعیت گرائی علمی خود را در ورطه یک نوع ذهنیت گرائی (سوبرکتیویسم) و یا حتی پسیکولوژیسم (اصالت روانشناسی در برابر سوسیولوژیسم: اصالت جامعه شناسی) بیتفیم، باید به این ضرورت - که به همان اندازه که علمی است و تجربی، عملی است و آگاهی بر آن، به ویژه برای روشنفکر مسئول، حیاتی - معتقد باشیم که واقعیت عینی و خارجی (مثل تضاد طبقاتی، فقر، استعمار، و حتی جهل) گرچه "علت" اصلی است، اما یک علت بعید، که به خودی خود، جبراً، عمل نمی‌کند. این "علت" وقتی تبدیل به "عامل" می‌شود، "حرکت ایجاد می‌کند"، که از "وجودان" و "شعور" جامعه بگذرد، بر پرده "ذهن" نقش بندد. صحبت از "تحویل طبیعی جامعه" نیست که ممکن است، ضرورت جبری عوامل تولیدی یا تکنیکی باشد، مثلاً ورود ماشین به یک روستای سنتی، بلکه صحبت از حرکت انقلابی و انفجاری ناشی از "تضاد" است. این تضاد، باید از عینیت، وارد ذهنیت شود، تا، از آنجا، در عینیت شود و تحول و تغییر ایجاد کند و اینجا است که این آیه شگفت قرآن معنی علمی و واقعی خود را تفسیر می‌کند که:

"ان الله، لا يغير ما يقون، حتى يغيروا ما بأنفسهم!"

"خدا، جامعه‌ای را تغییر نمی‌دهد (جبراً جامعه تغییر نمی‌کند، عامل غیبی علت تغییر و تحول اجتماعی نیست) تا آنکه آنچه را در "نفس" مردم جامعه هست، خود، تغییردهند!" نفس، در اینجا دقیقاً به معنی اصطلاحی Subjective (درون ذات = ذهنیت = انسان) است یا به اصطلاح جامعه شناسی Social Conscience (وجودان جمعی، خود آگاهی اجتماعی).

این است که مسئولیت راستین و مشخص "روشنفکر" که یک "رسالت پیامبرانه" است، به این معنی، تنها "ابلاغ" است، ابلاغ "پیام"، چه پیامی؟ نشان دادن تضاد، زشتی، خطر، بدبوختی، و در یک کلمه: "ناهنجری یا بیماری اجتماعی" و در همین حال (در همین حال)، نشان دادن راه حل، راه نجات، و این دو رسالت است که در پیامبر ما، به صورت دو صفت بیان شده است، دو صفتی که قرآن او را بدان توصیف می‌کند و بدین وسیله، مسئولیت او را هم معین می‌کند: "نذیر" (بیم دهنده)، "بشير" (نوید دهنده).

مسئلۀ اساسی برای مردم، این است که حق و باطل، هنجار و ناهنجار را در زمان خویش، در نظام خوش تمیز بدهند، روشنفکر کارش این است که این دو را در آگاهی مردم مشخص سازد، کار تمام است، انتخاب با خود مردم است و انتخاب مردم مسلم است. نیازی به دیکتاتوری پرولتاریائی نیست:

لا اکراه فی الدین، قد تبین الرشد من الغی! خلاص!

(به این دو کلمه متضادی که انتخاب شده است دقت کنید، تا کجا عمیق، مترقی، سرشار معنی و در عین حال، شامل!).

خلاصه اینکه، باید کاری کنی که عده‌ای از اهالی ده، بفهمند که این مرداب است و یا تو راه بیفتند برای پیدا کردن سرچشمۀ آب.

آنگاه، بقیه داستان، جاری ساختن آب، و هدایت کردن آن به سوی آبادی و سیراب کردن عطش‌ها و شستشوی غبارها و ناپاکی‌ها و خرمی‌ها و حیات‌ها و حرکت‌ها... را، مردم خود خواهند کرد، و تو، اگر ماندی یکی از اهالی ده! بیل به دست، با بیل به دستان ورزیل!

در اینجا، دغدغه ماندن آن مرداب و این میراب‌های مرداب - که از عادت و بی خبری و عطش مردم سود می‌جویند - و آن سوداگر پیسی کولا - که از خشکیدن مرداب و نیاز مردم آبادی به آب سوء استفاده می‌کند - دغدغه‌ای خیال‌بافانه و سودائی نیست؟

- هست!

- متشکرم، پس، اسلام شام و بغداد را رها کنیم، در حرا و در مسجدالنبی بگردیم، تشیع چهارباغ اصفهان را رها کنیم، تشیعی را که در خانه فاطمه روئید و در صحرای خاموش و خلوت "ربذه" مرد، در محراب کوفه شهید شد، و کنار فرات، باز جوشید، بجوئیم.

در نظام طبقاتی، توحید حاکم نیز نقش شرک را دارد،

در حاکمیت زور، قرآن نیز جانشین "بت" می‌شود

نه مگر ابوسفیان، در احمد، بت عزی را بر سر دست بلند کرده بود و به جنگ محمد آمد
بود؟

و فرزندش، معاویه، پس از اسلام، در حکومت اسلام، قرآن را بر سر نیزه پرچم کرد و به
جنگ علی آمد؟

بگردیم و آن ایمانی را که در طول زمان و در نظام مشابه حاکم بر زمین (بنام کفر با دین)،
پایمال شده است و غربت، تبعید شده است و شهید، پیدا کنیم و عده‌ای از مردم ده را همراه
بریم تا آنچه را که مرداب سازان، در آبگون این قنات، مدفون کرده‌اند و از وجودان مذهبی و
ضد مذهبی، روشنفکر و مرتاجع دنیا، مجھول ساخته‌اند، بشکافیم و بیرون آریم و "جاری"
سازیم و این روستای بیمار و پژمرده را، با مزرعه خشکیده و مردم بی خونش، حیات و
حرکت و خرمی بخشمیم!

برادر، چراغها را باید روشن کرد.

من از تو، برای طلوع، بی تاب ترم.

بگذار این مذهب جادو، در روشنی بمیرد.

تا "مذهب وحی" را ببینیم.

چهره "علی"، در روشنائی، زیبا و خدائی است،

به تو و من، بی مذهب و مذهبی، هر دو، علی را در تاریکی نشان داده‌اند.

از یک نامه:

- اخیراً آن تیپ‌های بسیج شده علیه شما که دسته جمعی و یکنواخت و همزمان، اتهامات مذهبی بخشنامه شده را همه جا تکرار می‌کنند تا از شما، چشم توده مردم، یک قیافه ضد دینی رسم کنند، کویر را مطرح کرده‌اند و به همان سبک که اسلام‌شناسی و سخنرانی‌های اسلامی شما را مثلاً نقد می‌کنند، کویر را هم شروع کرده‌اند، و شاهکاری جالبی بوجود آورده‌اند! تصور کنید ببابائی را که عالی‌ترین اثر ادبی و فکری و احساسی و تاریخی، که با آن آشنا است. منتهی الامال است و عمیق‌ترین مسائل تحقیقی اسلامی‌اش روشن شدن این حقیقت که: البته، در صحت این روایت تردیدی نیست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را حضرت ابوطالب شیر میداد و آن حضرت شیر ابوطالب را می‌خورد، حال باید معلوم کرد که کدام "قول" در این باب اصح است، آنکه می‌گوید حضرت ابوطالب انگشتان را در دهان آن حضرت می‌نهاد و آن حضرت از آن شیر می‌مکید. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، از پستان‌های حضرت ابوطالب شیر می‌خورد؟ "

حالا، چنین آقایی و چنین ذوق لطیف و روح نکته سنجی، به عنوان اینکه وارد به مسائل دینی است، مقاله "معبد" را در کویر می‌خواند و نقد می‌کند!

این است که "آنها"، برای ایجاد تنوع و رفع خستگی، هر دو سه ماهی یکبار، اتهامات شما را عوض می‌کنند و اخیراً، او وقتی به نقد کویر شروع کرده‌اند اتهامات شما از نوع ادعای امامت و نبوت و وحی و نزول جبرئیل و غیره است!

من بر همه آثار شما مسلطم، حتی قدرت آن را دارم که با روح انتقادی به آنها بنگرم و حتی جرأت کنم که پیش خود بگویم که مثلاً: این مطلب درست نیست، این استدلال ضعیف است یا این حرف را مصلحت نبود که بزند و... از این قبیل.

اما، در برابر کویر دچار جادو می‌شوم، معذرت می‌خواهم، سحر مبین است، چنین احساس می‌کنم که گویی همه کویر یک جا بر قلب شما ریخته، روح مرموزی ناگهان به صورت یک کتاب در آمده! حالتی دارم که حتی فکر می‌کنم اگر یک کلمه‌اش را برداریم تمام کویر می‌میرد، یا یک جنایت کرده‌ایم، عصوی را از پیکره‌ای زنده می‌بریم! فکر می‌کنم شما خودتان هم در کویر آدم دیگری هستید. کلمات شما در کویر موجودات دیگری هستند، مخلوقات غیبی اند، موسیقی‌اش آهنگ دیگری است، معنای اش - فهمیده و نفهمیده - پنهانی‌ترین زاویه‌های روح را پیدا می‌کنند و مثل سیل در کویر، همه حفره‌ها و دخمه‌ها و آبگیرهای خشک و گودال‌های سیاه و همه خالی‌های درون را پر می‌کنند و مثل سر انگشت‌های ماهر و

مهربان روح را قلقلک می‌دهد و بیدار می‌کنند و برمی‌شوراند و خلاصه کلافه می‌کند. به چه سادگی، سخت جان‌ترین جانوران آدمخواری را که بر جان ما افتاده‌اند، می‌کشد و ما را، در همان صفحه‌های اول به رهائی مطلق می‌رساند و عالم بی وزنی و راحت! در عین حال، مواج از درد و التهاب و نیاز!

فقط، آنچه برای من بزرگترین سؤال درباره کویر است این است که این اثر، با همه آثار شما، از اول تا الان، یعنی آنچه پیش از کویر نوشته‌اید و آنچه بعد از آن، فرق دارد، یعنی متضاد است. شما از "کویر" تا "شهادت" چگونه این همه راه آمده‌اید؟ آیا کویر، به مسئولیت حساس و جدی شما که در همه آثارتان موج می‌زنند، صدمه نمی‌زنند؟ به نظر من، معجزه‌ای است که نباید در این ایام سر میزد! شاید هم من درست نمی‌فهمم!

من دوست ندارم که در آبادی، از کویر گفتگو کنند، کویر کتاب مجلسی نیست. مثل این است که کسی با "لباس زیر"، که در "اندرون" می‌پوشد، بیاید به دم در، توی کوچه و بازار... و یا حتی در محفل ادبی!

- خوب، ولی شما به هر حال، آمده‌اید،

- بله، صدائی از بیرون شنیدم، صدائی پای رهگذری.

مردم عجب به ریا و نفاق احتیاج پیدا کرده‌اند، اگر یکبار آن را فراموش کنی بر تو نمی‌بخشنند!

- این رهگذر کیست؟

- همان که هر کسی، در کمین گاه فطرتش، تمام عمر را، به انتظار او نشسته است.

- همه چنین انتظاری را در خود احساس نمی‌کنند،

- آری، اینها همان خوشبخت هائی هستند که به قول هانری پل سیمون: "در انتظار هیچ

چیز نیستند جز رسیدگی اتوبوس"!

- کویر، از نظر نویسنده چه سبکی است؟

سبکی است که با آن، کویر نوشته شده است!

به عقیده خود شما کویر اثری که بر نسل جوان روشنفکر میگذارد، اثر همه کتابهای دیگر شما را خنثی نمی‌کند؟ من خیلی‌ها را دیده‌ام که چنان نشئه کویر شده‌اند که زندگی را از یاد برده‌اند و اساساً از راه مسئولیت و عمل و واقعیت گرائی پرت شده‌اند.

- بله، مثنوی من، چو قرآن مدل هادی بعضی وبعضی را مضل!

- هادی؟ اصلاً در کویر، مگر مسئله هدایت فکری هم مطرح است؟ من فکر می‌کنم یک اثر بزرگ "هنر برای هنر" است و "فکر برای فکر"، نه "هنر در خدمت اجتماع"! "از کجا آغاز کنیم" شما یک اثر هدایت کننده و مسئولیت آور است هر چند از نظر فکری و ادبی، قابل مقایسه با کویر نیست. همان طور که گفتید، کویر، مثنوی شما است، در صورتی که خود

شما گفته‌اید، امروز ما به مثنوی کمتر احتیاج داریم تا یک "رساله عملیه"! کویر با آن قدرت خارق العاده، اثر "شهادت" را می‌برد.

- برای آنها که کویر را بد می‌فهمند، آری! روحی که از آبادی شهر به برهوت کویر می‌افتد، همسایه دیوار به دیوار مرگ قرار می‌گیرد... مردم پرستش را هم بد می‌فهمند، نیایش را هم بد می‌فهمند. الان اثری که دعا و پرستش بر روح‌ها می‌گذارد، اثری تخدیر کننده، اغفال کننده از واقعیت‌ها و سلب کننده مسئولیت‌ها و فلنج کننده عمل است، در حالی که، پرستش و نیایش ورزش روح است برای "از خود کنده شدن و در راه آرمان فدا شدن". دعا، روح آدمی را برای قربانی شدن پرواز می‌کند! "علم" آدمی را از اسارت طبیعت آزاد می‌کند، زندان بیرون را می‌کشند، و تنها "عشق" قدرت و لیاقت آن را دارد که آدمی را از اسارت خود نجات دهد، از زندان درون رها کند! خود را فدای دیگران کردن، دعوی است که جز از زبان عشق نمی‌توان شنید.

"آنجا که عشق فرمان می‌دهد، محال سر تسليم فرود می‌آورد!"

می‌گوئید کویر در بسیاری اثری گذاشت که زندگی را فراموش کرده‌اند، آری، مگر نه همین "زندگی" است که در نخستین گام، یک "مجاهد" باید فراموش کند؟ برای زندگی مردم فداکاری کردن، یعنی زندگی خود را فدا کردن! جز این هر شکل دیگری، یا قربانی

احساسات و تبلیغات و تحریکات غریزی قرار گرفتن است و یا "معامله‌ای، بدہ- بستان"! یا "سودائی" یا "سوداگری"!

- ممکن است بگوئید اساساً در کویر می‌خواهید چه بگوئید؟ لااقل، آن جمله‌ای که در آغاز کتاب نقل کرده‌اید چه معنی دارد؟ "تو قلب بیگانه را می‌شناسی، زیرا در سرزمین مصر، بیگانه بوده‌ای"!

- تمام کویر، حکایت همین "قلب غریب" است! من معتقدم که به همان اندازه که "زهد" بیهوده می‌کوشد تا، بدون حل تضادهای طبقاتی و تحقیق سوسیالیسم، توحید و اخلاق و تکامل معنوی را در جامعه احیاء کنند، سوسیالیسم نیز ساده لوحانه می‌پندارد که با حل مشکلات اقتصادی و نفی استثمار مادی، انسان را به مرحله "بی نیاز و بی رنجی" خواهد رساند. شکست نسبی رسالت انبیاء در تحقق توحید به عنوان توحید الهی و لازمه اش: توحید انسانی، حاکمیت اسلام اشرافیت و محکومیت اسلام علی و ثابت می‌کند که تا قدرت در اختیار یک طبقه است، توحید نیز در دست او ابزار شرک می‌شود و احساس مذهبی نیز عامل تخدیر و بیماری فلجه کننده! به نیروی خود اسلام، خانواده پیغمبر مظلوم می‌شود و به نیروی قرآن، علی در صفين شکست می‌خورد و بالاخره با فتوای دینی، حسین تکفیر می‌شود! از سوئی، رشد بورژوازی در غرب نشان می‌دهد که نیازهای اقتصادی بیشتر تأمین می‌شود و انسان غربی به رفاه می‌رسد، دغدغه روح و نیاز انسانی و عصیان و عطش بیشتر جان می‌گیرد.

کویر، تجسم سرنوشت آدمی در طبیعت است. بسیار پر معنی و قابل تأمل است که نهضت اگزیستانسیالیسم (نه فلسفه اش) یک قرن پس از مارکسیسم اوج می‌گیرد! و به همان میزان که مارکسیسم زادگاه اولیه اش: آلمان، فرانسه و انگلیس، را ترک می‌کند و راهی آسیا و آمریکای لاتین و آفریقا می‌شود و جامعه‌های فقیر و عقب مانده از او استقبال می‌کنند، هموطنانش به اگزیستانسیالیسم رو می‌کنند، و نسل جوان بیشتر از نسل پیر و در دوران رفاه کنونی، بیشتر از سال‌های فقر پس از جنگ و سال‌های بیداد استثمار طبقاتی و فقر و حشتناک طبقه کارگر دوران بین دو جنگ!

من در کویر، از لائوتزو و بودا، تا هایدگر و سارتر، پلی زده‌ام. و بهتر بگویم، پلی کشف کرده‌ام که آن را مدیون "قصه آدم" در فرهنگ ابراهیمی‌ام و تجسم عینی سمبیلیکش: "حج" که تئاتری که در آن، کارگردان خدا است و بازیگر، انسان و نمایشنامه؟ فلسفه وجود و داستان آفرینش و قصه خلقت انسان و تکوینش در تاریخ و حرکتش در ذات، بر مبنای جهان بینی توحید! چقدر آرزو می‌کردم که آقای سارتر را بیاورم به "میقات" و بر او احراام بپوشانم تا آن "خودی را که این همه از آن رنج می‌برد و در تلاش پوست افکندن از خویش است" در میقات بریزد و آنگاه، در گردداب عشق، به طواوش افکنم تا به "نفی خود" رسد و آنگاه، از نفی خویش، به اثبات رسیده در میان آن دو کوه بدوانمش، به تلاش آوارگی و جستجوی گمکرده، که دلهره آدمی است، دلهره وجودی آدمی، دلهره‌ای که او را سخت بی‌تاب کرده است و آنگاه بگوییمش که "قبله در قفا بنه"، و با خیل آدمیان یکرنگ و یک شخصیت که

دیگر نام و عنوانی ندارند، حرکت در آن سوی قبله را آغاز کن! به سوی عرفان، مرحله "شناخت"! و در بازگشت به سوی کعبه، درنگ در مشعر، سرزمین شعور، شعور حرام! حکومت شب، و جمع آوری سلاح و آمادگی و انتظار حمله، چشم در مشرق و هماهنگ آفتاب، یورش بردن به "منی"، صحنه جنگ و سرزمین عشق! و کوبیدن هر سه بت تثیل، سه قدرتی که آدمی را در طول تاریخ قربانی استبداد و استثمار و استحمار کرده است، به نام سیاست، اقتصاد، و دین! و آنگاه اسماعیل را که نمی‌دانم چیست؟ مدام سیمون دوبوا است یا شهرت جهانی است به عنوان بت نسل امروز یا... هر چه، هر عزیزی که تو را از مسئولیت باز می‌دارد،

ربانی کن، در سرزمین عشق، کارد بر حلقوش نه، بفسر و...

گوسفندی ذبح کن! و لقمه‌ای به گرسنه‌ای ببخش!

وه! که این حج، کلافه‌ام می‌کند! چهار سال است که هنوز از حج باز نگشته‌ام! هنوز حاجی نشده‌ام!

- این "پل واسطه" از بودا به سارتر چیست؟

- کویر!

من سه جور نوشته دارم، "سیاست"، "اسلامیات" و "کویریات"! آنچه از کویر، کویری‌تر است، کتاب مفصل "رنج بودن" است که: فرض کرده‌ام یک موجود انسانی، از

نخستین لحظه خلقت خویش در عالم ذر، در آن نشأتی که آدمیان، بصورت یک ذره وجودی، یک ماهیت مجرد، در زمین و دلهره بازگشت که در عمق وجود آدمی در طبیعت است. توبه آدم برای گناه عصیان اولیه‌اش که در فطرت هر انسانی است، چون هر کسی آدم است! و غم غربت و تلاش برای بازگشت به بهشت موعود، تجلی‌های گونه گون در مکتب‌های متضاد و دور از هم دارد. از قصه آفرینش در اساطیر سرخ پوستان آمریکا گفته تا تلاش و ریاضت برای رفتن به نیروانا در مکتب بودا و حتی در اثر استرینبرگ که می‌گوید: من احساس می‌کنم اینجایی نیستم (کتاب گرسنگی و تشنگی) و حتی آلبرت کامو در یکی از آثار آخرینش: *La Royaume l'Exil*! (وطن و تبعیدگاه)!

این دغدغه وجودی و عطش فطری متعالی‌ترین جلوه بیماری مسخ فطری آدمی است، بی "خود" شدن است. همه مکتب‌های متضاد و متنوع فعلی آدم بودن را در بشر نفی می‌کنند. فاجعه "الیناسیون"، همین تغییر ماهیت انسان است. اندک اندک انسان‌ها فراموش می‌کنند که آدمیزادند. باید "آدم" بودن را در خود به یاد آوریم. آنچه زندگی در این تبعیدگاه از یاد ما می‌برد، رسالت پیامبران تنها همین است که آن را به یاد ما آورند. "ذکر" یعنی این، این است که قرآن به صاحب بزرگترین رسالت خویش می‌گوید: "انما انت مذکر"! تو تنها و تنها، یادآوری!

حتی مسئولیت اجتماعی، اگر در سطح روزمره سطحی و سیاسی‌اش محدود شود، آدم را الینه می‌کند. این است که کویر، می‌کوشد تا به یاد تو که غرقه در آب و آبادی زندگی

شهری، آورد که: ای خو کرده به غربت غرقه در روز مرگی، دنیا، ای به صدها بند نیاز چسبیده به خاک! ای در بهشت بی دردی و نایینائی دل خوش کرده و خود را قطعه قطعه، نواله سگ‌های هار لحظه‌ها و نیازهای دروغین کرده، ای قربانی مصرف! کالای مصرفی مصرف هایت! ای غربت، زندگی بورژوازی و فلسفه مصرف، عطش عزیزت را فرو نشانند! شعله عشق را در جنسیت فرو نکشند، آب کم جو، تشنگی آور بدست! چه آرامش مرده و برخورداری مرداری! عطش، دغدغه، عشق، جدائی، غربت، بیگانگی از خویش... همه یعنی: "خود آگاهی"! آنچه در آبادی‌ها از آدم می‌گیرند، در کویر می‌توان بدست آورد. کویر، "خود آگاهی هبوط" است، هبوط آدمی از بهشت بی دردی دنیا! دنیا؟ زندگی نزدیک بین، پست، "فدا کردن آسایش در راه بدست آوردن وسائل آسایش" چه احمقانه! دور باطل بلاحت! نظام سرمایه داری تنها کالا تولید نمی‌کند، بیشتر احتیاج تولید می‌کند، احتیاج‌های دروغین. ما اکنون هم مصرف هامان مصنوعی است و فابریکی، هم احتیاج هامان. عشق می‌میرد و ما به صورت پیچ و مهره‌های تراشیده‌ای در این ماشین خشن پولادین که در دوری پلید، برگرد منافع اقلیتی آدمخوار می‌گردد، نصب می‌شویم. احتیاج به یک عصیان داریم، فرار از این شهر به کویر، در کویر هم بهتر می‌توان به خود آگاهی رسید هم خوب‌تر جهان را دید، هم بهتر خدا را یافت و هم آسان‌تر و سبکبارتر برای خلق، مرد!

- تازگی علیه کویر هیاهو به پا کرده‌اند که شما در این کتاب، ادعای پیغمبری کرده‌اید!

- هه!... بله، فعلاً: که از این کار منصرف شده‌ام، چون تاریخ نشان داده است که پیغمبر بودن و امام بودن صرف ندارد، یک عمر رنج و زحمت است و آخرش هم شهادت! خلیفه پیغمبر و نایب امام شدن شغل بی درد سر و آبرومند و آب و نان داری است که هم دنیا دارد و هم گویای آخرت! ولی، متأسفانه، خلاف که دیگر وقتی گذشته و نیابت، که می‌بینی به صادقش مجال نمی‌دهند، چه رسد به کاذبش!

- جواب اینها که می‌گوئید در کویر ادعای پیغمبری کرده‌اید روشن نشد!

- چه را جوال بدhem؟ اینها که تازگی درباره کویر، مرتکب نقد شده‌اند می‌دانید چه تیپ هایی هستند؟ غالباً شبه مقدس هایی هستند که تمام جهان بینی شان "بیت الخلاء" است و اساس علوم و معارف و احکام اسلامی‌شان، آداب طهارت و نجاست! اینها وقتی با چنین و ذوق و ذاته‌ای که بخصوص با عقده‌های چرکین کینه و تعصب و حسد و غرض و... چیزهای دیگر... نیز مخلوط است، اسم کویر را می‌برند، مو بر اندام آدم سیخ می‌شود، مثل این است که جاروی تر و سردی به پشت بزنند! چندش آور است!

بی سوادی و بی شعوری وقتی با بی شرفی مخلوط می‌شود معجونی می‌سازد که این روزها می‌بینیم زیاد به خود مردم ساده دل و بی خبر ما می‌دهند، اینها درباره کویر که هیچ، درباره درس‌های اسلام شناسی من نیز که هیچ، اساساً نمی‌فهمند که خوردنی است یا فلسفی، بلکه درباره سخنانی‌های عمومی من درباره مسائل رایج و معروف مذهبی نیز که همه با آن آشناei

دارند، نقدهایی که کرده‌اند، شاهکار نبوغ و ذوق و صداقت اخلاقی است! هم از خنده روده
بر کننده است و هم رقت بار!

حاجی اشرف، واعظ معروف تهران، در مسجد و بر منبر، در حضور صدها مسلمان شیعه
پایتخت تشیع! فریاد می‌زند که: این علی شریعتی را چه به مسائل اسلامی؟ اسلام را باید از
"اهل فن" اخذ کرد! عقاید شریعتی همه انحرافی است، مخالف با شیعه است او هیچ وقت از
امام محمد تقی و امام محمد نقی روایتی نقل نکرده و در عوض این همه داد ابوذر می‌زند! این
ابوذر مگر کی بوده که علی شریعتی به صراحة اعتراف می‌کند که اسلام اسلام ابوذر است،
تشیع ابوذر است، ایمان و آرمان، ایمان و آرمان ابوذر است؟ این آقای ابوذر یک نفر
دزد بوده است، بعد که اسلام همه جا را گرفته او هم مسلمان شده، خوب، ابوسفیان هم
مسلمان شد! بعد، در زمان عثمان، می‌بینید که او همه پول‌ها را به قوم و خویش‌های خودش
می‌بخشد و به او چیزی نمی‌دهد، داد و قالش بلند می‌شود که باید همه ثروتمندان، اموال
شرعی خودشان را بین مردم قسمت کنند! خمس و زکوه هم بدنهند فایده ندارد!
این دین آقای دکتر علی شریعتی است.

آقای حاج شیخ محمدعلی انصاری در کتاب قطور دفاع از اسلام و روحانیت، پاسخ به
دکتر علی شریعتی - که اگر قرار بود در زشتی هم جایزه نوبل بدنهند، بی شک برنده می‌شد -
فصل اول کتابش به نام "دکتر شریعتی را بشناسید"، به شرح حال من اختصاص دارد. آدم

خودش ذوق و مؤمن را ببین که حتی شرح حال مرا نشسته و سر تا پا از خودش جعل کرده است! "مردی است در حدود پنجاه سال! بیست سال در فرانسه بود، در مدرسه "والیانس" (مقصودش آلیانس است) درس خوانده در رشته زبان آوری و فن نطق و بیان!

(شنیده که آلیانس مدرسه زبان است، نمی‌فهمد که مدرسه زبان، یعنی چه؟)

و بالاخره، دکتر در رشته طب است !!! این شرح حال من است، شرح افکار و عقاید و آثار مرا تو خود بر همین قیاس کن و ببین که آنجا چه خبر است؟

آقای ناصر مکارم که در این میان نویسنده و امروزی دانشمند است، در مجله وزین علمی و دینی مکتب اسلام، اسلام شناسی را نقد می‌کند و آنجا که که از جانشینی پیغمبر سخن می‌گوییم و دو نظریه "وصایت پیغمبر" یا "اجماع امت" را به عنوان عقیده شیعه و سنی نقل می‌کنم و برای "اثبات ضرورت وصایت پیغمبر درباره جانشینی"، مسئله شوری و بیعت، و انتخاب جانشین با آراء اکثریت مردم را غیر ممکن و مطروح می‌دانم، ایشان، برای اینکه شیعه بودن من به گوش مردم نرسد، نه تنها اساساً، زمینه بحث را مطرح نمی‌کند بلکه فقط به کلمه "اجماع" می‌چسبد و عجباً که بعد از ده صفحه که راجع به آن حرف زده‌ام و بعد از اینکه می‌بیند اینجا صحت از انتخاب خلیفه از طرف مردم است و مقصود اجماع است، رایج است و هر کسی کم و بیش با مسائل اسلامی و حتی تاریخ اسلام سر و کار دارد آن را می‌داند، ایشان، این اجماع را که اصطلاحی سیاسی و اجتماعی است و موضوعش تعیین زمامدار است

و در بحث از خلافت مطرح می‌شود و "اجماع امت" است، با اصطلاح فقهی "اجماع فقها" اشتباه کرده که در بحث استنباط و اجتهاد علمی یک حکم فقهی است که در کنار کتاب و سنت و عقل، چهار اصل را تشکیل می‌دهد. بعد هم با چنین اشتباه لپی عجیب! در آخر مقاله نقد خود برای خوانندگانش چنین نتیجه گیری می‌کند که اولاً من در تعیین جانشینی پیغمبر، به وصایت معتقد نیستم و طرفدار شوری و بیعت و اجماع هستم! و سپس چون کلمه اجماع امت را مثل ایشان، به معنی اجماع فقها! نگرفته‌ام، حق ندارم اساساً اسلام شناسی بنویسم!

و در شماره بعد، از یک درس مفصل تاریخ ادیان، یک نیم جمله‌ای نقل می‌کند که گفته‌ام: "میوه ممنوع" در داستان آدم، میوه آگاهی و بینائی و علم است، و سپس داد و فریاد که این معنی تورات است و عقیده خرافی کشیش‌های قرن وسطی! و میوه ممنوع بمعنی حسد و هوس است که ممنوع شده علم که بد نیست تا ممنوع باشد، و چرا از اهل فن سوال نمی‌شود؟ چرا حقایق اسلام اینطور تحریف می‌شود؟ اگر هزارها دانشجو، میوه ممنوع را به همین معنی علم بگیرند چه فاجعه‌ای پیش می‌آید؟ چرا به یک تفسیر قرآن مراجعه نمی‌شود؟ در هیچ یک از کتب حدیث و تفسیر ما چنین معنائی وجود ندارد! و کیست که بتواند به حوزه علمی دین، مرا محکوم می‌کند که چرا با اهل فن (مثلاً ایشان) مشورت نمی‌کنم و این آیه را بر خلاف اسلام معنی کرده‌ام و یک تفسیر را نگاه نکرده‌ام، بر عکس، خود با یک طلبه ساده هم مشورت نکرده و یک نگاهی به یک تفسیر فارسی هم نینداخته که بینند همه تفاسیر قدیم و جدید، شیعه و سنی، عربی و فارسی، این معنی را برای میوه ممنوع نقل کرده‌اند و حتی در

تفسیر شیعی صافی، بینید که ائمۂ اهل بیت، میوه ممنوع را علم، نور، معرفت و حتی نور ولایت... معنی می‌کنند و سپس تصریح می‌کند که: "و قال بعض اهل التأویل:
الحسدوالهوی!"!

می‌بینید که مسائل چگونه برای مردم طرح می‌شود و حقایق مسخ؟

آقای شیخ قاسم اسلامی که واعظ مشهور مسجد شیشه است، در کتابی علیه من، آرم روی کتابها و درس‌های اسلام شناسی مرا برای مردم تفسیر و تحلیل کرده است. بر اساس نظریه‌ای که چند بار تکرار کرده‌ام که: "اسلام با "نه" "ی محمد (ص) آغاز شد و شیعه با "نه" "ی علی (ع) در شورای عمر برای انتخاب خلیفه، در جواب عبدالرحمان که گفت: به کتاب خدا و سنت پیغمبر و رویه شیخین با تو بیعت می‌کنم"، این نظریه را به صورت یک "لا" که دوستان هنرمند از یک کتبیه مسجد کوفی گرفته‌اند، آرام کتاب‌های من انتخاب کرده‌اند و این "روحانی واعظ مردم و در لباس دین و تقوی و علم"! این شعار را که "لا"ی توحید اسلام و تشیع علی است، برایش شیاطین انس، تجزیه می‌کنند و از قطعات آن یک "ابوبکر" و یک "عمر" و دو تا "عثمان" در می‌آورد !!

یعنی که به مردم بیچاره‌ای که فریب گریم اینها را می‌خورند بفهماند که من -نویسنده آن همه آثار درباره عظمت شخصیت و اصالت مکتب علی و خاندانش - سنی هم نیستم، چون فقط به سه تن از خلفای راشدین عقیده دارم و علی را خلیفه چهارم هم قبول ندارم!

و این جوانمرد! همین آرام را که دو تا "عثمان" دارد، بر روی کتاب ابوذر و بروشور ابوذر و حسین وارت آدم و فاطمه فاطمه است و علی حقیقتی بر گونه اساطیر... دیده است و حتی بر روی کتاب هائی که من، عثمان را در آنها به لجن کشیده‌ام!

اگر مردم به حرف اینها گوش کنند، من هم ابوذر پرست هستم که یک تنۀ علیه عثمان قیام کرد و به دست او تبعید شد و به تنهاei و گرسنگی در صحرا مردم و هم، عثمان پرست! که او را خلیفه دوبله می‌دانم و علی را اصلاً خلیفه هم نمی‌دانم!

و آقای روشنی که در کتاب نقد و بررسی آثار دکتر علی شریعتی، جلد اول، خود را دانشجو معرفی می‌کند و پیش نماز و محله مفت آباد است، آنجاکه من از کعبه سخن می‌گویم و می‌گویم.

"کعبه! این قبله نماز ما، قبله نیاز ما، که به روی آن زندگی می‌کنیم، به سوی آن می‌میریم..." و سپس اعتراض می‌کند که چرا به مأخذ علمی اسلامی مراجعه نکرده‌اید و این را هم در تعریف کعبه، اضافه نکرده‌اید که:

"... و وقتی که سر مستراح می‌رویم، نباید پشت به آن و رو به آن... بنشینیم!" آقای سید مرتضی عسکری، عالم محقق، در اعلامیه‌ای علیه ما، حاشیه می‌نویسد و به عنوان رد نظریه من که در اسلام شناسی می‌گوییم: "پس از پیغمبر، اصحابی که پایگاه طبقاتی و ریشه اشرافی نداشتند و سرمایه شان فقط تقوی و جهاد و ایمان و سابقه افتخاراتشان در اسلام بود مثل ابوذر

و بلال و میثم خرمافروش و... طرفدار علی بودند که مظہر حق و عدل بود، و اشراف و رؤسا و سرمایه داران و شخصیت هایی که در نظام طبقاتی و ارزش های جاهلی، نفوذ و قدرت گرفته بودند، روی کار آمدند بر مردم مسلط شدند و پیروزی ابوبکر ملعول این اشرافیت جان گرفته جاهلی بود".

ایشان در رد نظریه من، می خواهند ثابت کنند که: نه، ابوبکر و عمر در جاهلیت آدمی نبودند (یعنی در نتیجه، تمام شخصیتیشان را از ایمان و از اسلام گرفتند! دشمنی را بین که چه خدمت می کند)! و سپس برای اثبات اینکه عمر پیش از اسلام از خانواده پستی بوده است، داستانی سراسر سکسی و فانتزی را نقل می کند که برای شیعه شرم آور است و تنها راه تبرئه کردن شیعیان از چنین منطقی زشت این است که آنها را به همان شیعه صفوی منسوب کنیم.

می گوید: "مادر بزرگ عمر صهاک، که هم کنیز بود و هم سیاه پوست حبسی. کفل های گنده داشت و شترهای عبدالملک را می چراند، مردی چشمش به کپل های او افتاد و در صحرا بر او پرید و از او خطاب متولد شد و خطاب بزرگ شد و باز چشمش به کپل های مادرش افتاد و با او خوابید و عمر متولد شد و... "فصل است، در نتیجه: عمر، جدش و عمویش و دائی اش یکی است و مادرش و عمه اش و خاله اش هم یکی"!^۱ این هم دلیل! و نقد

^۱. رک. اعلامیه اولیه "معرفی حسینیه" ، به خط خود آقای عسگری، اعلامیه ای که پنج صفحه فحاشی بمن به آن اضافه شد و در رمضان امسال، ده ها هزار از آن تکثیر شد، دست های ناپیدا، قبل از ورود مردم، هر شب، در همه مساجد و تکیه های تهران می چیدند!

اسلام شناسی بنده! آن هم به قلم یک از علمای محقق! هر کس هم در این منطق علمی دینی شک کند، ولایت ندارد، سنی است، وهابی است، می خواهد شیعه را از میان ببرد، باید از میانش برد!

و این آقای الفاضل الحسینی المیلانی که از مسئولان و مدرسان مدرسه دینی مشهد است، دو جلد کتاب علیه من به نام دکتر چه می گوید؟ منتشر کرده‌اند و با اینکه ظاهراً در الفاظ، نخواسته‌اند مثل همکارانشان به فحاشی و هتاکی بپردازنند و لحن علمی بی طرفانه به نوشته شان بدھند، قدرت منطق و نیز تقوای دینی و امانت و صداقت‌شان در نقل قول‌ها و نتیجه گیری‌ها و اسنادها و حشتناک است!

در این کتاب نقد علمی آثار من، می‌نویسد تو مرحوم شاهچراغی را دق مرگ کرده‌ای! خدا رحم کرد که قرن وسطی نیست و اینها قدرتی ندارند، اگر نه چه می‌کردند! شاهچراغی از صمیمی‌ترین دوستان و همفکران من بود. اگر فوت ایشان موجب ضرر مالی برای عده‌ای شده است، موجب تأسف روحی بسیاری برای من بوده است. کمالت قلبی ایشان معلوم است، بروید پرونده بیماری ایشان را مطالعه کنید، و انگهی ایشان بیش از همه در آن مؤسسه، با من

(نمونه‌ای از رسالت تبلغی و هدایتی و نقش اجتماعی آقایان در جامعه مذهبی ما)!
زشتی مساله این است که این حرف را به صورت شعری از قول امام صادق نقل می‌کند! و زشت تر اینکه مسائلی را نقل می‌کند که ازدواج شخص پیغمبر با دختر عمر و ازدواج دختر حضرت علی (ام کلثوم) با عمر، اشکال پیدا می‌کنند...! اینها مثل اینکه در دشمنی و تعصب، از هیچ حرفی و علمی خودداری ندانند. نمی‌دانم اینها چه تیپ هائی هستند!

همگام و همفکر بودند، ایشان، درست است که با همه ارتباط اجتماعی و مصلحتی و صنفي داشتند، اما شخصاً یک جوان تحصیلکرده، روشنفکر، مترقی و اصلاح طلب و نو اندیش بودند و در مسائل علمی اسلامی با من همکاری می کردند و این روش بسیار زشت و کثیفی است که بدون کوچکترین اطلاعی و تحقیقی، و فقط به خاطر عقده گشائی شخصی و غرض ورزی خصوصی، چنین اتهام بزرگی را به کسی بزنید که اگر راست هم بگوئید، اختلافتان با او بر سر مسائل اعتقادی و علمی است. حتی بیرحم‌ترین و پلیدترین جladان دوران‌های خلافت متوكل و سفاح و پرونده سازان محکمة تفتیش عقاید قرون وسطی هم از آن شرم دارند.

شما برای چنین قضاوتی، نباید لا اقل بپرسید و ببینید که اساساً، آن ایام من در تهران نبودم، این نبودم، این مسائل مطرح نبود، آن سال ها، هنوز قرار نبود چهره مر به نام مذهب در میان توده مسخ کنند. آنوقت‌ها کتاب اسلام شناسی من یکی از بهترین آثار شیعه ایران بود که از طرف بعضی مراجع بزرگ به دانشمندان کشورهای اسلامی، سوغات داده می‌شد، این حرف‌ها همه از وقتی پیش آمد که... (چه بگوییم؟)

این شخصیت اخلاقی آقای فاضل میلانی!

و اما شخصیت علمی و تحقیقی ایشان:

در کتاب ابوذر، فصل جداگانه‌ای هست که در آن نویسنده کتاب (که من مترجم آنم و آقای الفاضل المیلانی، مطالب آن را به خود من منسوب می‌کند)، می‌گوید بعد از پیغمبر، ابوذر نتوانست در مدینه بماند، به شام رفت. یکبار، عمر، در سفر بیت المقدس، گذرش به شام افتاد و دو سه روزی در شام ماند و در این ایام، ابوذر همیشه با عمر بود.

در شام ماند و در این ایام، ابوذر همیشه با عمر بود.

آقای فاضل، همه این مطالب را مسکوت می‌گذارد و فقط می‌نویسد:

"شريعتمى گفته است که ابوذر همیشه با عمر بود!"

به همین اکتفا نمی‌کند و سپس برای رد این نظریه، دلیل می‌آورد، که چگونه می‌توانسته است ابوذر همیشه با عمر باشد، در حالی که ابوذر در خلافت عمر، در شام بود و عمر در مدینه خلافت می‌کرد.

و این هم شخصیت عقلی و استدلال منطقی آقای فاضل!

من در پاورقی یکی از کتاب‌هایم، اشاره می‌کنم که امروز نژادپرستی در غرب بیداد می‌کند و سیاهپوستان، به خاطر برابر نژادی که اسلام اعلام کرده بدان عشق می‌ورزند و این افتخار بزرگ اسلام بخصوص در عصر است و سودان یک کشور بزرگ و خوشنام اسلامی است و بزرگترین پایگاه اسلام در آفریقای سیاه، و اینکه، به نام علمای شیعه، در مناسک حج که جنبه بین‌المللی دارد و در خارج از ایران مطرح می‌شود، می‌نویسنده گوشت قربانی را که در مکه

زیر خاک می‌کنند و طبق دستور مذهب، می‌توان آن را به کافر و مشرک داد، نباید به "سودانی" بدهید، موجب بی‌آبروئی شیعه در دنیا است و ما را به نژادپرستی متهم می‌کنند و این فقه اهل بیت است که در دنیای اسلام اینچنین معرفی می‌شود نو خوب نیست. وانگهی، چرا چنین حکمی باید داده شود؟ علت چنین حرمتی که شامل یک ملت یا نژاد می‌شود، نه مذهب، چیست؟

آقای فاضل حسینی میلانی خواسته‌اند انتقاد مرا جواب دهند، چون اصل این است که هر چه من بگوییم باید تکذیب شود و هر چه آنها می‌گویند باید توجیه! این است که حتی چنین انتقاد روشنی که به حیثیت فقهای ما، آبروی اسلام و شیعه و فقه امام صادق بستگی دارد و باید در فکر این باشند که آن را حذف کنند، ایشان که یک جوان فاضل‌اند و قلبًاً و عقلًاً می‌دانند که این حکم قابل توجیه نیست و اساساً معلوم نیست که چرا وارد کتب مناسک ما شده است و از بسیاری علمای بزرگ و حتی فقهای عالی مقامی که خود این حکم را به تبع فقهای گذشته نوشته‌اند (شیخ مرتضی انصاری عالم بزرگ متأخر) سوال شده است و آنان برخی سکوت کرده‌اند و برخی قبول فرموده‌اند و هیچکس در صدد توجیه آن برنیامده است، اما آقای فاضل، تحقیق تازه تاریخی و حدیثی کرده‌اند و علت عقلی و نقلی صدور این حکم تحریم را کشف فرموده‌اند.

می فرمایند، مقصود از "سودان" در این حکم که گوشت قربانی را به مشرک و کافر بدهید اما به سودانی ندھید، جمهوری دمکراتیک سودان نیست، بلکه علت صدور این حکم این دو منشأ است:

اولاً - در کتاب دائرة المعارف بستانی مسیحی، در کلمه "سودان" می نویسد: "بسیاری از این قبایل، دزد و رقاص و نوازنده و کثیف... اند"،

ثانیاً: در صحیح بخاری و مسلم (کتاب حدیث اهل سنت)، نقل شده است که "بعضی از دسته های نوازنده که سودانی بودند، در زمان پیغمبر، به مدینه می آمدند و وارد مسجد پیغمبر می شدند و در صحن مسجد شروع می کردند به رقص و بازی و پیغمبر، همسرش، عایشه را روی دوش خود بلند می کرد و می ایستادند به تماشا"! تمام شد!

پس، به همین دو دلیل، امروز، و نیز تا روز قیامت (چون حکم شرعی اسلامی است) حاجی شیعه، که به حج می رود، در منی، گوسفند که می کشد و سپس بلدزرهای می آیند و لش های صدها هزار شتر و گوسفند را نیمه جان زیر خاک دفن می کنند، باید مراقب باشد که یکی از "سودانی" ها تکه ای از این گوشت ها برای خود و زن و بچه گرسنه اش نبرد که خلاف شرع است و گناهش به گردن حاجی! زیرا ممکن است وی از احفاد و اسلاف یکی از همان مطرب های سودانی باشد که چهارده قرن پیش، مسجد پیغمبر و یا اجاره و حضور پیغمبر، آواز می خوانده اند و می نواخته اند و موجب تفریح خاطر پیغمبر و همسرش می شده اند!

جایزهٔ نوبل را بیارید!

می‌بینید دوستان در چه محیطی زندگی می‌کنیم؟ آن فرهنگمان و آن هنرمان و آن ادبیاتمان و این هم ملاهب و اخلاقمان و اسلاممان و تشیعمان!

حالا، اینها مسائلی است که این آقایان نه تنها با آن آشنایند و با آنها سابقهٔ ذهنی دارند و حتی متخصص رسمی آن به شمار می‌روند و هیچکس دیگر را هم حق نمی‌دهند که بدون اجازه، در این زمینه‌ها فضولی کند، فکرش را بکنید که همین نبوغها و ذوقها و حسن نیتها و صفا و صداقت‌ها و منطق و احساس‌ها، به سراغ "کویر" روند و بخواهند به "نقد کویر" همت کنند! و آن همه دردها و رازها و سمبول‌ها و دلهره‌های وجودی آدمی را که، من هیچ، بلکه بودا و لائوتزو و کی یرکی گارد و هایدگر و برگسون و سارتر و در این سو، عین القضاة و مولانا و سهروردی... را گیج کرده و به حیرت و هراس افکنده است، با این "منطق سودانی" و آن تجزیه و تحلیل سمبول شیخ قاسم اسلامی، و "تعريف قبله" آقای روشنی، پیش نماز دانشجو، طرح و تفسیر و نقد و بررسی فرمایند به آبروی دین، خدا چنین روزی را نیاورد!

- اگر نخواهیم زیاد بدینانه مسئله را تلقی کنیم، فکر می‌کنم خیلی از سوءتفاهمنا و به قول شما "بد فهمی‌ها"، معلول اختلاف زیاد میان شما و بسیاری از انتقادکنندگان شما است،

مقصودم... **

و اما اینکه من با روحانیت مخالفم، تهمتی است که همان اندازه بی پا است که پیش از این شایع کرده بودند که با تشیع مخالفم! من، چنانکه بارها گفته‌ام، دفاع از اصالت جامعه علمی شیعه، حتی در مسئولیت هر روشنفکری است که با استعمار فرهنگی غرب در مبارزه است، ولو، از نظر اعتقادی، یک احساس مذهبی نداشته باشد.

اینها که به تازگی از روحانیت دفاع می‌کنند و مرا متهم می‌سازند، غالباً کسبه معمم اند. هندوانه فروش، شاگرد کبابی، پاسبان بازنشته، نخ تاب، کارمند پیشین شرکت سابق نفت انگلیس و ایران... که اخیراً در سلک روحانیت در آمده‌اند در همین حوزه علمی ما، اکنون دانشمندان و متفکران و آزاداندیشانی هستند که سرمایه امید و الهام بخش ایمان مایند و در برابر دانشگاه ما، موجب حیثیت علمی و فرهنگی ما، اما متأسفانه، مردم همیشه جنجال‌ها را می‌شنوند! گوشها غالباً سکوت را نمی‌توانند بفهمند، چشمها غالباً آنچه را تظاهر نمی‌کند، نمی‌توانند بینند، و در این جنجال‌ها و ظاهرسازی‌ها و عوام‌فریبی‌ها، پیش از ما، این شخصیت‌های علمی و اصیل روحانی مایند، که قربانی می‌شوند!

- شما یک جا می‌نویسید، رابطه اینها با مردم: "دستی برای گرفتن است و دستی برای بوسیدن" و جای دیگری می‌نویسید: "اگر چهره‌های علی واری، هست، باز هم در میان همین‌ها هست"! این تناقض گوئی نیست؟ آیا این ستایش عجیب را به خاطر آن نکرده‌اید که از حمله‌های آنها بکاهید؟ یک نوع باج دادن؟

- قضاوت درباره من که آیا هرگز شده است که به خاطر مصلحت و سیاست، ستایشی بر خلاف حقیقت از فردی یا جمعی بکنم، با شما است و میزان شناختان از من و انصافتان در قضاوت، اما این دو جمله را فراموش کرده‌اید که من در یک جا نقل کرده‌ام و حتی در یک پاراگراف، و آن کتاب انتظار، مذهب اعتراض است. این تناقض در قضاوت من هست. علت آن، تناقض در موضوع مورد قضاوت من است. همان طور که گفته‌ام (در کنفرانسی در پاریس و در درس‌های اسلام شناسی با تهران هم) "تا آنجا که اطلاع داریم، در زیر قراردادهای استعماری با غرب، امضای دکتر و مهندس و فرنگ رفته هست، اما امضای یک ملای مذهبی نیست، بر عکس، پیشاپیش هر نهضت ضد استعماری و ملی و مترقی، قیافه یک یا چند روحانی بزرگ را می‌بینیم". از طرف دیگر، می‌بینیم هر وقت دشمن خواسته است همین علمای روشن و مصلح و یا نهضت اسلامی ترقی خواه را فلنج و آلوده کند، اذهان توده را بیالاید و با تحریک عوام از احساسات مذهبی سوءاستفاده کند، جامعه را در جمود و خواب نگه دارد و هرگونه جهشی یا جنبشی را در اندیشه‌ها بکوبد، به عواملی متول شده است که متأسفانه لباس و نام عنوان روحانی داشته‌اند. این است که لقب و اسم و ظاهر را بگذارید کنار، بگوئید: کی؟ تا بگوییم: چی!

چون هم نخستین فریاد بیداری و موج ضد استعماری با یک عالم اسلامی در صد سال پیش برآورد، سید جمال! و کسانی هم که او را تکفیر کردند و متهم نمودند و بهتان‌های زشت زدند و در مساجد لعن کردند، باز هم... آرزوی همگی ما این است که مردم و نیز

تحصیلکردهای روشنفکر، به همان اندازه که "کسبه دین" و ریا کاران دروغین را که دستی در دست جهل دارند و دستی در دست... می‌شناشند و از جامعه می‌رانند، و از تکفیر و تهدید و توسل شان نمی‌هراشند، جامعه مقدس علمی و علمای آزاده و طلاب و همه پاسداران راستین فرهنگ اسلامی را پاس دارند.

- سوالی را که دوستم طرح کرد درباره خصوصیت "بینش و زبان" شما، من می‌خواهم این طور تعبیر کنم که به هر حال، خیلی از بدفهمی‌ها مربوط به این است که شما مسائل اسلامی را در سطحی آن قدر بالا و با بینشی کاملاً نو و حتی انقلابی طرح می‌کنید که از سطح فهم عموم خیلی فاصله می‌گیرد و چون مخاطب شما فقط تحصیلکرده و دانشجو نیست، بلکه به خاطر مذهبی بودن مسائل، طبعاً افکار و آثارتان به کوچه و بازار و حتی روستاها می‌رود و چون شما یک روشنفکر مسئول هستید، نمی‌توانید بگوئید به درک که مردم نمی‌فهمند یا بد می‌فهمند، شما خود همیشه از مردم دم می‌زنید و تماس با مردم، ولی خودتان را در سطح مردم پائین نمی‌آورید و یک متفکر دانشگاهی باقی می‌مانید.

- سعدی علیه الرحمه! می‌گوید:

شکست عهد صحبت عتیق را

به مدرسه آمد، ز خانقاہ

تا انتخاب کردی از آن این فرق را

گفت میان زاهد و عالم چه فرق بود

وین سعی میکند که بگیرد غریق را

گفت آن گلیم خویش بدرمیکشد ز موج

و من، حتی، از "مدرسه" آمده‌ام به "مسجد" به "حسینیه"، حرفه‌ام این نیست، به سراغ چه چیز آمده‌ام و استاد دانشگاه و جامعه شناس محقق بودن را بخشیدم به لقایشان و واعظ حسینیه شده‌ام و مسأله گوی کاروان حج؟ و به جای آنکه در چهره یک مارکسیست طراز نوین و یا اگزیستانسیالیست موج نوترین جلوه کنم و بت روشنفکران شوم! بت را شکسته‌ام و از اینکه امل و متعصب و مذهبی و مرتجع... نامیده شوم ابا ندارم.

و عوض آنکه مترجم L'Etre et le Neant ژان پل سارتر باشم - که هفت سال پیش ترجمه‌اش کردۀ‌ام و گذاشته امش توی طاقچه - فاطمه می‌نویسم و علی و انتظار مهدی و زیارت وارث و مناسک حج و نیایش سجاد...؟ "مسئولیت" است و گرنه، حرفه نیست. امروز علمای بزرگ مذهبی ما باید به منبر بالا روند و دست به قلم ببرند و با مردم حرف بزنند، نه اینکه، برای مردم فقط یک رساله عملیه بنویسند و همان را هم دیگری بنویسد و به امضای ایشان برساند! پس مردم از چه کسانی مذهبشان را بیاموزند؟ چرا الان کتابهای مذهبی را که کتابخوان‌های ما می‌خوانند، غالباً باید یا ترجمۀ آثار مستشرقین باشد و یا آثار مصری‌ها و تحصیلکرده‌های جدید؟

روشنفکران پیشتاز هم باید بت روشنفکری را بشکنند و از کلاس‌های دانشگاه و تالارهای کنفرانس علمی و مجله‌های جنگ‌های اختصاصی و پاتوق‌های خصوصی بیایند بیرون و توی مردم بولند، مردم توی همین مسجدها و حسینیه‌ها و دوره‌ها و کاروان‌ها... جمع اند.

این "اشرافیت علمی و استبداد دینی" بدرجور یقه همه ما را چسبیده است و خبر هم نداریم! حتی یک روشنفکر خیلی خوب، برای من دلسوزی می کرد که "برای شخصیت علمی شما خوب نیست که می روید تو مسجد یا حسینیه حرف می زنید"! بین "شخصیت" را چه جور می فهمد؟ درست همان جور که یک شاهزاده و آقازاده می فهمد، از پیغمبر یاموزیم که امام صادق تصویرش می کند که: "کان رسول الله، یجلس جلوس العبد، و پاکل اکل العبد، و یعلم انه العبد"! پیامبر خدا بردۀ وار می نشتست، بردۀ وار می خورد، آگاه بود که بردۀ است!

- بله، ولی شما خودتان را شکسته اید، ولی فکرتان را نگهداشته اند، یعنی شخصیتتان را به مردم بخشیده اید، اما بینش علمی تان همچنان در آن بالاها مانده است، یعنی از دانشگاه آمده اید به مسجد، اما زبان و اندیشه تان را در همان دانشگاه گذاشته اید.

دیگری - بله. نتیجه این شده است، که به حسینیه هم همان دانشگاهی ها می آیند. بنابراین، شما در اینجا، تغییر مکان داده اید، نه تغییر طبقه یا گروه اجتماعی و قشر فرهنگی!

- ولی، مردم هم می آیند، قاطی اند و این خوب است.

- نه، حتی کنترل می کنند که مردم نیايند، کارت است و شرط گرفتن کارت هم تحصیلات دانشگاهی و توی پنج هزار نفری که اسم نویسی کرده اند، یک نفر هم انتلکتوئل نیست،

- این مربوط به کلاس درس است، در سخنرانی های عمومی همه می آیند و آزاد است،

- ولی، در سخنرانی‌های آزاد هم، عملاً، اکثریت همان دانشجو و روشنفکر است، از دست زدنشان پیدا است.

- بله، تصدیق می‌کنم که این نقص کار است و نقص کوچکی هم نیست،

- به عقیده شما چه راهی هست برای جبران این نقص که خیلی هم بزرگ است؟

- به عقیده شما چه راهی هست؟

- ما فکر می‌کنیم که، همان طور که خود تعبیر می‌کنید، باید "امی‌وار" حرف بزنید، و اسلام را "امی‌وار" بفهمانید.

- درست است، ولی ما اکنون هنوز در مرحله کشف و تحقیق و تجزیه و تحلیل مسائل هستیم برای تصفیه فرهنگ اسلامی و تصحیح بینش مذهبی موجودمان، تا به اسلام زلال دست یابیم. این کار علمی و تا حدی تخصصی است. یعنی برای دست یافتن به "اسلام امی" باید از مرحله "اسلام علمی" بگذریم. و انگهی، مكتب مذهبی ما، هنوز در مرحله‌ای است که برای خودمان - یعنی یک "گروه روشنفکر مسئول اسلامی" - کاملاً تدوین شده و شناخته شده نیست. قرآن از یک "امت" سخن می‌گوید که باید جامعه مسلمان تشکیل دهد و رسالتش "دعوت به خیر، مبارزه برای تحقق نیکی و طرد زشتی باشد و ایمان به خدا". این "امت" به معنی تمام "جامعه اسلامی" نیست، بلکه به معنی یک خوبی است، یک گروه آگاه مسئول متعهد که نقش رهبری فکری و روشنگری و حرکت بخشیدن به جامعه و ابلاغ پیام ... دارد.

می‌بینیم دو مرحله است: مرحله اول کار برای تشکیل یک گروه فکری آموزش یافته و متعهد و همگام، و سپس کار برای آموزش فکری مردم و روشنگری توده و بیداری اسلامی متن جامعه و به اصطلاح جامع اسلام، امر به "معروف" و نهی از "منکر" در سطح باز.

ما هنوز در مرحله اولیم.

ولی تفکیک این مراحل تفکیک عقلی و رتبی است، نه تفکیک زمانی، مثل مرحله اصلاح خود، و مرحله اصلاح دیگران. اینها همه با هم باید آغاز شود ولی همه را یک فرد یا یک عده هم سطح همانند نمی‌توانند انجام دهند.

من، از نظر خودم، تنها کاری که کرده‌ام این است که مسائل مذهبی را از نظر موضوع و فرم، آنچنان که مردم با آن سابقه ذهنی دارند عنوان می‌کنم، ثانیاً برای تفهیم هر چه بیشتر، به تفصیل و تشریح و تمثیل زیاد می‌پردازم، که از نظر ادبی و هنری به کارم صدمه می‌زند و حتی برخی دانشجویانم که با درس‌های من آشناشی کامل دارند، انتقاد کرده‌اند.

کار اساسی دیگر، تجربه‌ای است که نتایج بسیار داده است، در موارد متعدد دیده‌ام، برخی از طلاب، اهل منبر، افرادی که محافل و دوره‌های مذهبی را اداره می‌کنند، معلمان دبیرستان‌ها و حتی دبستان‌ها، دیپلمه‌ها در روستاهای... مسائلی را که من در سطح تخصصی در کلاس یا کتاب طرح کرده‌ام، در لباس ارائه و بیان تازه و متناسبی، هم سطح و هم ذائقه مخاطبیشان، طرح کرده‌اند و نه تنها، مخاطبیشان، شاگرد مدرسه، کارگر، دهقان یا بازاری متوسط، به

садگی و روشنی فهمیده و سخت مஜذوب شده و تغییر یافته، بلکه در خود من هم که گاه خوانده‌ام یا نوارش را شنیده‌ام اثر گذاشته و چنان تلقی کرده‌ام که گویی اساساً حرف تازه‌ای را می‌شنوم.

این است که باید، با یک پایه وسط، بین خود و توده مردم پلی از تفahم ذهنی برقرار کنیم و این پایه عبارت است از هر دختر یا پسری که می‌فهمد!

- این مسئله "فهم و بینش علمی و فکری" بود، اما مسئله "زبان"؟ شما به زیبانویسی و هنر نویسنده‌گی و سخنوری خیلی تکیه دارید. زیبا حرف می‌زنید و زیبا حرف زدن را دوست دارید، به عنوان یک نویسنده توانا یا سخنور چیره دست موققید، ولی این هنر، به مسئولیت شما در ابلاغ پیام به مردم صدمه می‌زند. این است که مسائل را در سطح بالا طرح می‌کنید، آن هم به صورت فوق العاده و حتی انقلابی و نامأнос و علاوه بر آن، با زبانی ادبی و فنی و سمبولیک، این است که مشکل دو سه تا می‌شود،

- ولی، بعضی معنی‌ها و احساس‌ها را باید در همان "اوج تعبیر" فهمید و در زیباترین جامه بیان آراست، اگر پائینش آورده پژمرده می‌شود، می‌میرد، هیچ می‌شود، به ابتدا کشیده می‌شود. "کلمه" را ساده نگیرید، یک موجود زنده حساس معجزه آسا است! این شعر سعدی را بخوانید:

من مانده‌ام مهجور از او،
بیچاره و رنجور از او،

گویی که نیشی، دور از او
بر استخوانم می‌رود.

می‌خواهد شدت درد را بیان کند. ولی شدت درد را می‌توان با عوض کردن کلمه نیش هم بیان کرد و گفت: من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او، گویی که "سیخی" یا "میخی" دور از او، بر استخوانم می‌رود! چرا می‌خنديد؟ باید از این شعر به گریه می‌افتداد، شعر تراژدی است، چرا فکاهی شد؟ در گفتگوهای روزمره، به اصطلاح سارتر، "کلمه ابزار است و در شعر، کلمه شیء، معنی مدلول آن نیست کلمه دال، مثل چراغ قرمز و معنی: ایست! بلکه، کلمه مثل یک موجود عینی طبیعی است و معنی صفت آن است، طعم و عطر و رنگ و درشتی و نرمی آن" و در آن بالا بالاها، دیگر تفکیک میان معنی و لفظ بیجا است هر دو یکی می‌شود.

در این شعر سعدی، الفاظ، علائم قراردادی و خشک و بیجان اند، مثل مورس، که از یک واقعه خبر می‌دهد.

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرشن

و در این شعر حافظ دل شما از معنی آن است که می‌لرزد یا از لفظ آن؟ یعنی معنی کلمات با احساس شما حرف می‌زند یا موسیقی کلمات؟ اساساً اینها را می‌توانی از هم جدا کنی؟

باده از جام تجلی صفاتم دادند..!
بیخود از شعشهٔ پر تو ذاتم کردند

یکی از دوستان انتقاد کرد که کتاب "یک، جلوش، تا بینهایت صفرها" را برای بچه‌ها نوشته‌ای یا برای فیلسوف‌ها؟ اتفاقاً مثال خوبی است، آیا آن "نز" را، می‌توان در کلمات جز همان کلمات و تصاویر جز همان تصاویر بیان کرد؟

برخی جمله‌ها، یکپارچه‌اند، یک بافت طبیعی، یک موجود زنده‌اند، مثل اینکه در خلقت، همین طوری آفریده شده‌اند، "کلمات قراردادی کنارهم چیده شده" نیستند.

این تعییر که گویی همین طور، یکجا، در مغز من افتاد، احساس نکردم که آن را من ساخته‌ام، شبی داشتم درباره علی چیز می‌نوشتم که ناگهان درماندم، هم خودم و هم قلمم و هم خیالم. نامید شدم که بتوانم توصیفی از او بکنم که دلم قانع شود، با همین اندیشه رفتم که بخوابم، در حالتی میان خواب و بیداری، ناگهان گویی از عمق فطرتمن، ناپیدای روح‌م این "موجود آفریده" جوش کرد و با شتاب زدگی برخاستم و در تاریکی یادداشت کردم، احساس کردم مال خودم نیست، شما هر تلاشی کنید نمی‌توانید آن را تغییر دهید، مگر هم معنی را خراب کنید و هم سخن را، نوشته‌ام اینجا نیمه تمام ماند که: "چه بگویم؟ رستم فردوسی است، ویرژیل دانته است و شمس مولانا..."

که ماندم و سپس این عبارت مدد کرد: "انسانی که هست، از آنگونه که باید باشد و نیست"!

این جمله را اول نوشتم و بعد از مدت‌ها فهمیدم!

غیر از عظمت و شکوه "سخن"، مسئله "موسیقی نشر" نیز مهم است. غالباً موسیقی شعر مطرح است، در حالی که، به عقیده من، موسیقی نشر عمیق تر، مشکل‌تر و متنوع‌تر است. شعر، به ویژه در سبک کلاسیک که "نظم" است، موسیقی قرینه‌ای و قراردادی است، موسیقی نشر، موسیقی روح و آهنگ معنی است. در کویر، غالباً موسیقی نشر را به صراحت می‌توان شنید. سیماهی محمد، با این جمله شروع می‌شود:

"چهره‌های نمایان تاریخ : قیصر است و حکیم است و پیغمبر!"

هر کلمه‌ای را اگر با مترادف‌ش عوض کنید، یا پس و پیش کنید، یا رابطه "است" را حذف، اضافه و یا جابجا کنید، وزن جمله به هم میریزد. من چهار نوع موسیقی برای نظر قائلم: موسیقی حروف، موسیقی کلمه، موسیقی عبارت و موسیقی تمامی اثر، به عنوان یک اثر پیوسته‌ای که همراه با تحول احساس و معنی، موسیقی آن تحول می‌یابد. برخی اخیراً، زیبائی نشر را هم بر من ایراد گرفته‌اند. برخی روشنفکران خیال می‌کنند هر اثر زیبائی، رمانیک است! ضد روشنفکران هم که خیال می‌کنند، اثر مذهبی حتماً باید قلمبه سلمبه و زشت و نثری مفاتیحی باشد اگر نه علمی و اسلامی نیست! بوی کفر می‌دهد! آنها فراموش می‌کنند که برخی آثار ادبی از نویسنده‌گان مسئول، ارزش ادبی بالایی دارد، و اینها هم فراموش کرده‌اند که متون اساسی اسلامی ما، و دو اثر اصلی ما که هم اصیل‌ترین و هم قدیمی‌ترین است، به عنوان اثر ادبی از نظر فصاحت و بلاغت و زیبائی تعبیر و موسیقی کلام معجزه آسا است. و این یک سخن وحی است: قرآن، (که به اعتقاد اکثر مفسرین از نظر زیبائی ادبی تحدی

می‌کند و می‌گوید اگر می‌توانید، همه تان جمع شوید و مثل یک سوره‌اش بیاورید!"!) و دیگری سخن معصوم، علی! نهج البلاغه!

- به هر حال، شما نمی‌توانید نشی را انتخاب کنید و طوری حرف بزنید که موجب سوءتفاهم و یا غرض ورزی و سوءتفهیم نشود؟

- اگر چنین زبانی امکان داشت که هم معانی "بلند و بدیع" را بیان کند و هم مثل جمله‌های خبری روزنامه‌ای، قابل تأویل و تحریف و ایهام نباشد، کسی که خود هم آفریننده "زبان" و هم آفریننده "فهم" بدان سخن می‌گفت و می‌بینیم قرآن بیش از هر کتابی در دنیا وسیله تفسیر و توجیه و تأویل‌های فرقه‌ها و غرض‌ها و سیاست‌ها شده است، چه، به گفته خود خدا، قرآن "کتابی متشابه" است و به گفته علی، "حمالٰ ذو وجوه"!

- از آثار شما و همچنین از شناخت خود شما چنین برمی‌آید که شما- به تعبیر خودتان- یک انسان دو بعدی اید... این دو بعد هج شbahتی با هم ندارند، حتی متناقض اند: "شما در جامعه" و "شما در خودتان"! مثل این است که دو نفرید.
- بعضی به شما انتقاد می‌کنند و بعضی هم با شگفتی و تحسین می‌گویند که: شما از همه مسائل و در همه زمینه‌ها حرف می‌زنید. این همه چیزدانی به عمق کار شما در مسائلی که دور از زمینه تخصصی تان است صدمه نمی‌زند؟ چگونه می‌توانید در این همه زمینه‌های دور و بیگانه از هم اسب بتازید؟ هر چند سوار کاری قهرمان، ولی افسانه‌ای نیستید.
- در اینجا مسئله دیگری هم طرح است. شما از مذهب، تاریخ، جامعه‌شناسی، فلسفه، سیاست و ادبیات حرف می‌زنید و به هر حال قضاوت عموم چه مخالفت و چه موافق عقاید شما این است که هم عمیق می‌اندیشید و هم زیبا و در عین حال آفریننده و نوآور اما چنین احساس می‌شود که شما همه این مسائل گوناگون را از زاویه خاص خودتان می‌نگرید، و از

هر کجا آغاز کنید از راهی می‌روید که در آخر به همان جایگاه اعتقادی خودتان می‌رسید. آیا

درست نیست که شما همه چیز را به نفع ایدئولوژی خودتان توجیه می‌کنید؟

(بینش نه ایدئولوژی)

- برای همه کسانی که با افکار و آثار شما تماس و آشنائی دارند و در عین حال می‌خواهند سریع و غیر محاط و سطحی هم قضاوت نکنند مشکلی که هست این است که حد و مرز عقاید شما معین نیست. هرگاه تصویری از شما بعنوان یک دشمن تعصب به طوریکه گاهی احساس می‌شود که همه مسائل فلسفی و انسانی را برای اثبات عقیده خودتان توجیه و تأویل می‌کنید. و گاهی هر مرد یا مکتبی را که طرح می‌کنید خود را و عقاید و احساسات خود را به کلی فراموش می‌کنید و حتی جامه جانبداری از او را می‌پوشید. وقتی از بودا سخن می‌گفتید نه تنها کسی شک نداشت که به شدت شیفتۀ اویید، بلکه این خطر احساس می‌شد که همه بودائی شوند و وقتی اشپنگلر را درس می‌دادید یک فاشیست بودید و همین طور در هنگام طرح مكتب هگل، سارتر، من در کلاس شما در دانشکده علوم بودم که چند هفته یک تائوئیست مطلق بودید و پیرو متعصب و آگاه لائوتزو و هفتۀ بعد مدافع جدی کنفیوس و کوبنده شدید لائوتزو و در هر یک از اینها با تمام قدرت منطق و علم و استدلال و حتی ایمان و احساس به تشریح و توجیه و اثبات می‌پرداختید!

(آری، در آخر هفته باز می‌شدم خودم.

این دو گانگی در تعلیم است نه در تبلیغ).

- آیا شما یک سوسیالیست هستید؟

- چگونه می‌توانید در عین حال هم یک مسلمان باشید هم اگزیستانسیالیست؟

- این نظریه معروف شما که "مهاجرت عامل اقوای ایجاد فرهنگ و تمدن جدید بود و بشر وحشی را به تمدن بدل کرد، و در پای سخن هر تمدنی که بنشینم به زبان تاریخ یا اساطیرش از یک مهاجرت حکایت می‌کند"، می‌خواهم بپرسم آیا اولاً: مهاجرت عامل تام است؟ ثانياً: آیا در عصر جدید و دنیای آینده هم مهاجرت چنین نقش عظیمی را خواهد داشت؟

- آنچه شما را از مذهب و اسلام و تشیع می‌گوئید مترقی و منطقی و پذیرفتی است. هیچ روشنفکری نمی‌تواند انکار کند اما شکی که پیش می‌آید این است که اسلام واقعی همین است که شما می‌فهمید یا آنچه علمای و روحانیون بزرگ می‌گویند.

- آیا شما به تأسیس یک "شورای فتوی" که در کتاب سازمان مرجعیت و روحانیت از طرف دانشمندان و روحانیون روشنفکر ایران پیشنهاد شده است موافقید؟ (اصلاح است ما به انقلاب نیازمندیم)

- شما به "امامت" معتقد نیستید؟ و قبول ندارید که چنانکه شیعه می‌گوید در امامت علی نص وجود دارد؟

- آیه الله بروجردی معتقد به تفکیک خلافت و امامت بودند آیا شما هم به همین تر

معتقدید؟

- حمله شما به ماشینیسم این فکر را برای عده محدودی به وجود آورده است که شما

تحت تأثیر یک نوع طبیعت گرایی و گذشته پرستی یا معنویت زدگی عرفانی و شرقی قرار گرفته اید در حالی که جامعه های عقب مانده ناچار باید خود را به ماشین برسانند. جامعه ایده آل شما چگونه جامعه ای است؟

- شما "تخصص" را انتقاد می کنید از طرفی قبول دارید که عامل پیشرفت زندگی و علم امروز همین تخصص است، امروز دیگر به معنی قدیم حکیم یا جامع معقول و منقول نه ممکن است و نه مفید.

- چنین احساس می شود که شما به شدت تحت تأثیر ماسینیون و حتی پرورش یافته او بیلد ممکن است توضیح دهید که کدامیک از افکار و عقاید شما از او اقتباس شده است؟

- در نظر شما جمله ها به قدری طولانی و پیچیده است که گاهی خواننده کنترل آن را از دست می دهد در صورتیکه امروز جمله های کوتاه و روشن پسندیده است.

- در بحث از "طبقه اجتماعی" تقسیم بندی شما به "طبقه اقتصادی" و "طبقه اعتقادی" موجب گفتگوی بسیاری شده است. مگر غیر از عامل اقتصادی عامل دیگری هم ممکن است طبقه ای را در جامعه پدید آورد؟

(بحث‌های کلاس و روایی مارکسیستی را رها کنیم، واقعیت‌های عینی جامعه مان و تاریخ مان را بکاویم. بقول دکارت Rasez la table ، کتاب را ببندیم، شکمبه گوسفند را مطالعه کنیم، حافظه را فراموش کنیم، چشمها را باز کنید، آیا سادات علوی که در ایران و عراق و مصر و آفریقا سرمایه‌های کلان به هم بستند و نقباً و ملاکین بزرگ شدند و حتی حکومت و قدرت و خلافت کسب کردند، چون پولدار بودند سید شدند یا چون سید بودند پولدار شدند؟ روحانیون که در ایران باستان و مسیحیت قرون وسطی و... بخش بزرگی از زمین‌های زراعی را گرفتند چون زمیندار بودند روحانی شدند یا بر عکس؟)

- دمکراسی و لیبرالیسم برای شما کلمات مقدس و شورانگیزی نیستند؟

- او مانیسم آنچنان که شما بدان معتقدید (به عنوان نوعی اگزیستانسیالیسم، بشریت واقعیت عینی نوعی نیست که بر آن تکیه کنیم، انسانیست حقیقتی است که باید در کار آفرینشش باشیم، این است او مانیسمی که بدان معتقدیم و این است مذهب را نه تنها مغایر با آن نمی‌دانم، که راه نیل بدان تلقی می‌کنیم!).

- آیا بازگشت به خویش با وحدت بشری که بدان معتقدید مغایرت ندارد؟

- شما به عنوان یک استاد دانشگاه چه انتقادها و پیشنهادهایی درباره دانشگاههای کنونی ایران دارید؟

جواب: یک پیشنهاد بیشتر ندارم

- چیست؟

- همان که درباره مدارس هم دادم،

- کدام؟

- تعطیل!

- اگر کسی از شما بپرسد که چه دلایلی شما را واقعاً به حقیقت ادعای محمد و واقعیت
و حی و اصالت قرآن به عنوان زبان غیر بشری معتقد کرد چه جوابی دارید؟

- آیا مطمئنید که وراثت و محیط در احساسات اعتقادات مذهبی شما دخالت نداشته‌اند؟

- اسلام شما در اسلام شناسی چاپ اول و چاپ دوم با هم فرق دارد، وقتی به فاصله
یک دو سال اصول اسلام در ذهن شما تغییر می‌کند چگونه به اصالت و حقانیت آنچه به نام
اسلام اکنون می‌اندیشید می‌توانید یقین کنید؟ وقتی اسلام ۱۳۴۷ با اسلام ۱۳۴۹ فرق کند
چگونه مدعی هستید که اسلام ۶۲۲ با اسلام ۱۹۷۰ و اسلام سال دو هزار و سه هزار فرقی
ندارد و حقیقتی است ثابت؟

- از شاعر بزرگ ایران و جهان

(حرف هانری ماسه)

- میان فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی کدام را؟

- شعر نو را یک پیشرفت یا یک بیماری می‌دانید.

(یک بیماری که نشانهٔ پیشرفت است)

- از نوپردازان چه کسانی را جدی می‌گیرید؟

- آیا نثر معاصر فارسی توانسته است در تاریخ ادبیات جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص

بدهد؟

- آیا ارزیابی و درجه بندی نویسنده‌گان جدی را آنچنان که هم اکنون در محیط روشنفکری و کتابخوان و سخن شناس جامعهٔ ما وجود دارد قبول دارید؟

(اسلام را باید امروز به عنوان یک ایدئولوژی تلقی کرد نه یک فرهنگ غنی. همهٔ حرفها همین است. از جنبد بن جناده بدوى شروع کرد تا رسید به اسلام ابوذری، یعنی مستقیماً به الله و محمد و قرآن، اما اگر از فرهنگ اسلامی آغاز کنیم می‌رسیم به سید مرتضی، ابوحنیفه، بوعلی و صدراء...)

- از چه راهی؟ از "راه طی شده"! راهی که ابوذر و... رفتند، علوم دینی را همهٔ فرهنگ تلقی کردند و البته از آن یاری گرفتن امانه به آن تکیه کردند. متدهای لازم است، شناخت یک متفکر: شرح حالش و افکارش، اسلام: قرآن و تاریخ، همین دو سرچشمه‌ای که در فرهنگ اسلامی مجھول است. منطق ارسسطو و طبیعتیات معلمات جاهلی را می‌خوانند و تاریخ و تغییر

مدنیت. و انگهی شناخت هر مذهبی متده دارد: خدا، پیغمبر، کتاب، دست پروردۀ خاص و
مدینه اش، آن هم شناخت تیپ نه شناخت کلامی و جوهری.

شما مذاهب آخرتگرا را یک روح و بینش اشراف یا زاده زندگی طبقه برخوردار و مرفه
دانسته اید و تحلیل شما بسیار آنچنان که سوسيالیستها در هنر و ادبیات و فلسفه می‌گویند. و
چنانکه نشان داده اید تاریخ یعنی واقعیت‌ها هم شما را تأیید می‌کنند که ادیان چین و هند و
ایران پیامبرانشان همه شاهزاده و اشراف زاده‌اند و ادیان ابراهیمی (سامی) همه غالباً چوپان و یا
صنعتگر فقیر و محروم و از اینکه نظر دنیاگرا. اما کنسیوس با اینکه اشرافی است دنیاگراست
و مسیحی با اینکه ابراهیم و طبقه محروم است آخرت گرا و پیغمبر اسلام دو بعدی: دنیا اگرا.

- شما با اینکه به تکامل معتقدید هم در تاریخ و هم در مذهب و حتی در شخص پیغمبر،
پس چگونه سنت پیغمبر را می‌توانید به عنوان سرمشق عقیده و عمل برای همه زمان‌ها و
جامعه‌ها قبول داشته باشید؟ سنت مگر گفتار و کردار شخص پیغمبر نیست؟

- شما از قصه خلقت آدم یک نوع امانیسم (اصالت بشر) بسیار پیشرفت‌ه و متعالی و حتی
اصیل‌تر از اومانیسم کلاسیک یونانی و رنسانس اومنیسم ماتریالیستی و اگزیستانسیالیستی و
نیهیلیستی استباط می‌کنید، اما خداپرستی، عبادت، اطاعت از مشیت الهی و تبعیت از قوانین و
احکام دینی و اعتقاد به ترانساندانتالیسم، اصالت و استقلال و آزادی انسان را ضعف و محدود

نمی‌کند؟ نفس اعتقاد به خدا به عنوان محور جهان، به عنوان وجودی برتر بشر و سلطان جهان و انسان و هدف و مقصود آفرینش را خدشه دار نمی‌سازد؟

- آیا باب "اجتهاد" در اسلام می‌تواند چنان باز باشد که همه دوره‌های گوناگون تاریخ بشری از آن عبور کنند؟ به گونه‌ای که نه به اسلام صدمه‌ای رسد و نه به تاریخ؟

- من فکر می‌کرم که هیچ فلسفی، به اندازه هگل و اشپینگلر در نظر شما محکوم و حتی منفور نباشد و با کمال تعجب دیدم که چند جا نه تنها به این دو استناد کردید بلکه آن دو را ستوده‌اید! شما که با ایده آلیسم مطلق به شدت مخالفید و با فاشیسم دشمنید و از اشرافیت و بخصوص برتری نژادی نفرت متعصبانه‌ای دارید.

- شما از تاریخ و همچنین از مکتب‌ها و آثار نقاشی و موسیقی و معماری جدید به گونه‌ای سخن می‌گوئید که احساس می‌شود آشنایی دقیق و اطلاعات زیادی دارید. آیا در این رشته‌ها تحصیل کرده‌اید؟ یا با موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی و هنرهای زیبای دیگر آشنایی دارید؟

- می‌گویند در اسلام موسیقی حرام است و حتی علمای ما رادیو را به همین علت تحریم کرده‌اند چنین احساس می‌شود که شما به این مسئله عقیده ندارید.

- آیا راست است که در قیامت برخی از انسان‌ها به صورت الاغ، برخی به صورت گاو،
برخی به صورت خوک و خرس و سگ و میمون (آری، هر کسی در آن دنیا همان طور
می‌شود که در این دنیا بوده است).

- شما گفته‌اید به دو مذهب معتقدید مذهب زندگی و مذهب روح یا دل و دین یعنی
مذهب فردی یا درونی و مذهب اجتماعی یا بیرونی. مگر می‌شود درون و برون یا فرد و جمع
و روح و زندگی را از هم جدا کرد؟

- تقسیم بندی مذاهب و پیامبران تاریخ بر مبنای طبقات اجتماعی شان در عین حال که
از نظر جامعه شناسی تاریخی کاملاً درست است و کشفی بزرگ به حساب می‌آید و
بخصوص از نظر اعتقادی این فکر را پیش می‌آورد که پس همان طور که جامعه شناسان
مادی می‌گویند مذاهب زائیده اجتماع و زمان‌اند و عکس العمل شرایط طبقاتی، نه وحی و
اراده ماوراء الطبيعی یعنی مشیت الهی.

- در تقسیم بندی طبقاتی پیغمبران، پیغمبر اسلام را وابسته به طبقه محروم و رنجیده،
شمرده‌اید در صورتی که وی اشراف زاده است و از قبله ثروتمند و تاجریشه قریش و خانواده
اشرافی.

- به عقیده شما علت اصلی ناکامی روشنفکران انقلابی در کشورهای اسلامی چیست؟

- شما عامل خارجی را علت انحطاط می‌دانید یا عامل داخل را؟

- مگر نه این است که استعمار را باید راند تا جامعه‌ای بتواند سربردارد و قد راست کند؟

من در سالهای ۳۰ تا ۳۷ که شما انجمن دانشجویان و دانش آموزان را تأسیس کرده بودید و "مکتب واسطه" تان را به شیوه همیشگی تان "جر و بحث"- درس می‌دادید با شما بودم. آنوقت‌ها بیشتر از حال گرایش فلسفی داشتید، در صورتی که اکنون همه چیز را با عینک جامعه شناسی نگاه می‌کنید حتی مذهب را. این تغییر مشرب به علت رشتۀ تحصیلی تان است که به جامعه شناسی و تاریخ روکردید یا معلول تغییر عقیده تان نسبت به فلسفه و بحث‌های منطقی و کلامی است؟

- شما از همان هفده سال پیش در ایران و هم در فعالیت‌های فکری خارجی تان همیشه به "بازگشت به خویش" تکیه می‌کردید. نوشته "به کجا تکیه کنیم" شما در سال ۱۹۶۰ در فرانسه حاکی از این است که جواب قطعی شما این است که: "به خویش" و آیا با متفسران امروز آفریقائی مثل امه سزر و نیرره و سنقره و قانون که به احیای فرهنگ بومی و تمدن سیاه می‌خوانند و تکیه بر سنت را شعار دعوت خود ساخته‌اند، در یک جبهه‌اید؟

- ما ایرانی‌ها دارای دو فرهنگ مختلفیم، یعنی دارای دو "خویشن": یکی فرهنگ باستانی مان و دیگری فرهنگ اسلامی‌مان. به کدام خویشن باز گردیم؟

- آیا این فکر به یک نوع ناسیونالیسم منتهی نمی‌شود؟

- آیا بازگشت به خویش و احیای فرهنگ بومی تکیه گاه یا وسیله‌ای برای ارتقای و توجیهی برای سنت‌های سیاسی و اجتماعی پوسیده و منحطی که باید درهم ریزنده نخواهد بود؟

- شما زبان مخصوص دارید که کاملاً ممتاز و بسیار تازه و زیبا است اما بعضی از تعبیرات و اصطلاحاتی خاص خودتان دارید که معنایش برای کسانی که با زبان شما سابقه ممتد آشنائی ندارند و بدان عادت نکرده‌اند مبهم و حتی کاملاً مجهول است. بعضی کلمات رایج را هم به معنای دیگری به کار می‌برید و این موجب پیجیدگی و گاه سوءتفاهم‌های زیادی می‌شود و شده است. از نوع اول: "دنیاگرانی"، "آخرت گرانی"، "جغرافیای حرف"، "انسان یعنی هیچ، بگو: کی؟ تا بگویم: چی؟"، "هرکسی آنچنان که احساسش می‌کنند هست نه آنچنان که هست احساسش می‌کنند".

و از نوع دوم: خویشاوند، دوست داشتن، "تنها نه، جدائی" و "بی کسی نه، بی اویی"!

- س. بدن S. Bodin که بوده است که در کویر از او با وضع بخصوصی حرف می‌زنید؟

- در "معبدهای من" (کویر)، کلود برنارد را در "باغ ابرسرواتوار" معرفی کرده‌اید، اما کارول لاگرابرت وس. بدن و کاتب یاسین را نشناختیم.

- در نوشته "کویر" شما با آن دقت از اجداد و حتی علامه بهمن آبادی دائمی جد بزرگتان حرف زده‌اید اما به نام پدرتان که رسیده‌اید به جاهای دیگری رفته‌اید. حتی از عمومیتان دو سه سطری یاد کرده‌اید تو و درباره پدرتان دارید و بخصوص از نظر اجتماعی وی یک صاحب مکتب و مصلح فکری و اجتماعی بزرگ است و بنیانگذار راه و رسم نوینی در عصر ما که خود شما هم به عقیده من تربیت شده و لا اقل ورزیده این مکتب هستید. ما بیشتر انتظار داشتیم که از او حرف بزنید بخصوص شما از او حرف بزنید. به هر حال شناختن وی بیشتر ضرورت دارد تا شناختن مردان منزوی‌ای که بدون اینکه کاری کنند و اثری بگذارند زندگی را گذارند و امروز هم در میان ما نیستند.

- راستی از شما خیلی بعيد بود که آنچه را مردم ده درباره حکیم بزرگ پنداشته‌اند نقل کنید.

- شما معتقد‌ید که انسان در چهار زندان اسیر است. طبیعت، تاریخ، جامعه و "خویشن". و گفته‌اید که با آگاهی از اسارت و تابعیت مطلق طبیعت و تاریخ و جامعه می‌توان آزاد شد. اما نگفته‌اید که از زندان خویش با چه می‌توان رهائی یافت؟

- آیا علم تنها می‌تواند انسان را از زندان طبیعت نجات دهد در حالی که همچنان در طبیعت و با طبیعت زندگی می‌کند و خود زاده جبری طبیعت است و زندگی‌اش طفیل هستی و ناموس طبیعت است؟

- اکثر مفسران قرآن و همه علمای مذهبی به اصالت خانوادگی و به اصطلاح اصل "اصلاب شامخه" و "ارحام مطهره" معتقدند و به ویزه در مورد پیامبران و ائمه و مهمتر از همه شخص پیغمبر اسلام اتفاق رأی دارند و حتی پدر شما بر این اساس نظریه‌ای دارد تحت عنوان: "ذریه نبوت" که در میان نژادها و تیره‌ها و تبارهای گوناگون بشری ممتاز و مستقل است در صورتی که شما کاملاً بر عکس می‌خواهید چنین عقیده‌ای را محکوم سازید و صریحاً بر عکس مفسران و مترجمان قرآن آزر را - که بت تراش است - پدر ابراهیم - که بت شکن است - می‌دانید، نه عمومیش. و این را نه تنها نقصی نمی‌شمارید بلکه اصلی و درسی و فضیلی می‌دانید و در اسلام شناسی، برخاستن پیغمبر اسلام را از خانواده عبدالملک، با همین نظریه نگریسته‌اید و این را یک "قانون طبیعی" حاکم بر طبیعت و تاریخ و جامعه و انسان نامیده‌اید و با اصل دیالکتیک مقایسه کرده‌اید. اولاً، آیا این اونه تحلیل، تحقیر و حتی توهین به پیغمبران بزرگ و پاک سرشت نیست؟

ثانیاً، آیا این مباحث را که مباحثی دینی و اسلامی است، با دیالکتیک که منطق مادی و ماتریالیسم مارکس است، تجربه و تحلیل کردن، خلاف نیست.

- آیا در موقعی که استبداد از دین دم می‌زند و خود را با زبان و سنن مذهبی توجیه می‌نماید، تکیه شما به مذهب، بالمال، به سود استبداد نیست؟

بخش دوم

و آیا نه تنها دفاع بلکه مبارزه با مذهب به طور ضمنی مبارزه با زوری که لباس مذهب پوشیده است به حساب نمی‌آید؟

*** -

شریعتی- من اصراری ندارم به خودم "مارک" بزنم، مارک‌های رایج و آلامد. اگر کسی از روی این اصطلاحات رسمی آدم را می‌شناسد و قضاوت می‌کند، به چه کار من می‌آید که خودم را برایش معرفی کنم و اگر کسی بینش اجتماعی و طبقاتی و نوع تلقی مالکیت فردی و جامعه گرائی و استثمار طبقاتی و سرمایه داری و فئودالیسم و بورژوازی و جهت‌گیری چپ یا راست را تلقی تاریخی و این مسائل را در افکار و آثار کسی ملاک قضاوت دربارهٔ وی می‌گیرد که فکر نمی‌کنم نیازی به پاسخ به این سوال باشد.

آنچه من در همه آثارم بر آن تکیه کرده‌ام بسیار روشن‌تر و صریح‌تر و قاطع‌تر از آن است که خواننده آنها برایش چنین ابهامی یا سئوالی پیش آید. بخصوص که من عقیده چنین القاب روشن‌فکرانه‌ای را ندارم. مسلمانم و اسلامم، اسلام ابوذر و خلاص!

اما در عوض از شما یک سوال دارم، اجازه می‌دهید؟

دانشجویان - خواهش می کنیم

شريعتی - آیا راستی حسین بن منصور حلّاج، از نظر اعتقادی، در جهان به وجود "خدا" ایمان داشته است؟ (خنده حضار!)

یکی از حضار - بالاخره نگفتید، جواب این آقا را روشن ندادید.

شريعتی - یک بابایی به رفیقش گفت: "اگر گفتی این پنج تخم مرغی که توی دامن من مخفی است چی است؟ و چند تا؟ هر پنج مرغ توی دامنم مال تو".

رفیقش - که گویا از اقوام آقا بوده است - در جواب، با حالتی اعتراض آمیز می گوید:

- "مگر من علم غیب دارم؟ اقلًاً یک نشانی بده!"

شريعتی - در کتاب فلسفه نیایش - مکتب سجاد دعائی کرده‌ام که پاسخ این سؤال است "خدایا! به ماتریالیست‌ها بگو که: اقتصاد "هدف" نیست، و به مذهبی‌ها بفهمان که: اقتصاد "اصل" است.

پیش از آنکه به پاسخ این سؤال بپردازیم که: ما چه هستیم؟ شاید برای مشخص کردن مرزهای دقیق وجودی خویش لازم باشد که نشان دهیم چه‌ها نیستیم؟

ماتریالیست نیستیم

زیرا، ماتریالیسم "وجود" را تنگستانی داشت زا، فاقد شعور، هدف و، "طبیعت" را لشی سرد و بی روح و عاری از احساس و شناخت و حساب و کتاب، "زندگی" را بی معنی، "انسان" را بی مسئولیت، "ارزش‌ها" را موهوم، رشتی و زیبائی، خیر و شر، خدمت و خیانت، رشد و غی، پاکی و پلیدی، رذیلت و فضیلت ... را برابر و "فداکاری"، "ایثار" و "شهادت" را بی منطق، ناموجه و غیر معقول می‌سازد، چه، در جهانی که نمی‌بیند، انسان رها شده‌ای است که به هر گونه که بخواهد می‌تواند باشد و هر چه را بپسندد می‌تواند "انتخاب" کند زیرا که به گفته داستایوسکی:

"اگر خدا در جهان نباشد، هر کاری مجاز است"!

طبیعت در نگاه ماتریالیسم - به تعبیر هایدگر - "برهوت بیکس و مرگستان هول انگیز و بی دردی است که انسان در اعماق آن، پرتاپ شده است"؛ و چون، انسان اراده‌ای است آزاد و جوهری معنی دار و حرکتی آرمان گرای و سرشتی سرشه از "ارزش ها" و موجودی اخلاقی و خدا گونه‌ای خودآگاه، طبیعه، با طبیعت مادی که این همه را فاقد است، خود را "بیگانه" می‌یابد و این "بیگانگی"، او را به "تنهاei" می‌کشاند و سرانجام، به "یأس فلسفی"، "پوچی"، "بیهودگی"، "فلسفه عبث"^۱ و "نیست انگاری"^۲ و در نتیجه، به "اصالت انسان"ی^۳ می‌رسد که "انسانیت" در جهان طبیعت، "اصالت"ی ندارد و بر ایمان، آرمان و ارزش هائی تکیه می‌کند که در واقعیت عالم و عینیت وجود یعنی وجود جهان خارج از ذهنیت انسان، تکیه گاهی

^۱. اینجا است که ماتریالیسم فلسفی - آنجا که اصالت انسان، ایدئولوژی، ارزش های اخلاقی، مسئولیت اجتماعی... * آرمانگرایی، حق پرستی، ایثار جان و مال به خلق و انتخاب فقر، رنج و مرگ در راه حرمت عقیده، رسالت هدف و قداست و شرافت ایده آل های خویش مطرح است - به پا در هوای ترین نوع ایده آلیسم منجر می شود، به گونه‌ای که ارزش های انسانی و آرمان پرستی های اجتماعی و حقایق ایدئولوژیک، همگی به صورت بت ها و بت پرستی های ذهنی، دگم های متعصبانه جاهلی و تابوهای خصوصی...* جادویی شبه مذهبی در می آیند و ایدئولوژی مردمی و ادبیات انقلابی - که در ماتریالیسم، پایگاه جهانی و تکیه گاه وجودی خارج از انسان ندارد - تا سطح یک "ساناتیمانتالیسم" تمام عیار سقوط می‌کند، آنچنان که اخلاق اگزیستانسیالیستی و کمونیست مارکسیستی که به انتخاب و "خلق" به بهای گذشتن از لذت و منفعت و زندگی مادی خویش فرامی خوانند، در پاسخ "چراها، دیگر منطق علمی رآلیستی و بینش ماتریالیستی خود را کتمان می‌کنند و به لطیف ترین زبان شعری و رقیق ترین احساسات معنوی متول می‌شوند، مطلق می‌کردند، و تصادفی نیست که خود می‌گویند: "در بار: شهادت، خداپرستان به "چرائی" "می‌اندیشند "چگونگی"! جای تأمل است که یک "ایدئولوژی علمی و واقع گرا"، از "چرائی" می‌ترسد و سفارش می‌کند که نپرسید!

^۲. Absurdite

^۳. Humanisme.

نمی‌تواند داشت. این است که ماتریالیسم در نهایت، به نیهیلیسم می‌انجامد و پوچ گرایی و عبث اندیشی فلسفی و جهان بینی سیاه و انعکاسش در عمل و در اخلاق، بی‌بند و باری، بی‌تعصی، موهم نمودن هر اصلتی، قداستی، جهتی، ایده آلتی، حق و حقیقتی، ارزش اخلاقی‌ای و بالاخره مسئولیتی است و طبیعتاً، هرگاه در جهان، حساب و کتابی وجود خارجی نداشته باشد و انسان، خود را در زیر نگاهی بینا و در پیشگاه اراده‌ای خود آگاه و حساس نیابد و بداند که در برابر چگونه بودن و چه کردن وی، جهان بی تفاوت و عمل انسان را عکس العملی آگاهانه دقیق، منطقی و علمی در پی نیست و به قول حافظ، "جهان و هر چه در آن است هیچ در هیچ است" ، آنچه برای انسان، در چنین دنیایی مطرح است، زندگی است و آنچه در چنین زندگی‌ای مطرح است، لذت و محرك‌های اصلی انسان، آنچه به نام غریزه، طبیعت، در ساختمان طبیعی وی نهاده، و بر این اساس، فلسفه وجودی انسان، پاسخ گفتن به نیازهای زیستی وی و تمدن نیز، به تبع آن، یعنی ترقی و توسعه، تقویت برخورداری، رفاه، لذت و در نتیجه تأکید انحصاری بر تکنولوژی، اقتصاد، افزون طلبی‌های فردی، طبقاتی یا ملی، از راهها و به شکل‌های استثماری، استعماری، امپریالیستی، کلک‌ها و کلاه‌های سیاسی، بازاری، نظامی، کاپیتانیستی، ایدئولوژی، فرهنگی، هنری ... تفنن‌های پایان نایذر در مصرف گرایی، مدپرستی، آزادی‌های جنسی، بازی ، تفریح، تجمل... و بنای جامعه بشری بر سه اصل، پول، زور و سکس.

مارکسیست نیستیم

زیرا، مارکسیسم بر ماتریالیسم استوار است و ما ماتریالیست نیستیم.

مارکسیسم، در جهان بینی، انسان شناسی فلسفی و تلقی مادی از زندگی و نفی جوهر متعالی و فطرت معنوی انسان، با بورژوازی خویشاوند است و خود وارث مادی گرائی بینش و روح طبقه بورژوازی حاکم بر عصر جدید است و ما در همه ابعاد، با بورژوازی بیگانه‌ایم و با آن، نه تنها در سیستم اقتصادی و نظام طبقاتی، که در تمامی وجوده با آن رویاروییم. مارکسیسم، با ارائه یک "سوسیالیسم ماتریالیستی" که در آن، دولت به سرمایه دار بدل می‌شود و مردم به کارگر و در حقیقت، دولت به ارباب و ملت به رعیت، در تلاش آن است که بورژوازی را به عنوان یک "طبقه"، نفی کند و در شکل یک جامعه، تعمیم دهد. در حالی که، ما، درست به همان دلیل که بورژوازی را هم در صورت و هم در محتوی، هم در چهره اقتصادی و هم چهره‌های فرهنگی، اخلاقی، فلسفی و هم به عنوان نوعی تلقی از جهان و انسان، شیوه رفتار، سیستم ارزش‌ها، زاویه دید و به طور کلی، روح خصلت، شخصیت و مسلک ویژه‌ای نفی می‌کنیم، در تلاش ریشه کن کردن قطعی آئیم. فرق است میان زعامتی که نقشش، شکستن سد طبقاتی بورژوازی است تا این منجلاب را در سطح تمامی طبقات و گروه‌ها و لایه‌های اجتماعی رها کند و همه را با آن مشروب سازد و طبقه کارگر- دهقان را نیز به دنیای کثیف بورژوازی برآورد و با خلق و خوی این طبقه بپرورد، با امامتی که رسالتش خشکانیدن این گنداب سیاه بیماری زا است و استحاله این مردار.

در پس دیوارهای برکشیده این حرم‌سرای در بسته، جمعی که با خشم و خروش، برآند تا برج و باروی آن را بگشتند و در را بگشایند و حرم‌سرای خصوصی را، "ملی" کنند و آن را به یک "حزم‌سرای دمکراتیک" - یعنی کاباره - بدل کنند تا توده‌های نیز از زندگی اشرف برخوردار شوند. و امتی که پی‌های این قلعه را بر می‌کنند تا برج و بارویش را بر سر طاغوتیان لجن آوار سازند و بر قبرستانشان، برای "کافران طاغوت"، پرستندگان صالح خدا، خانه آزادی و برابری و بورژوا، همزمان اند، اما، حتی در همین رزم نیز یگانه نیستند، چه رشك بردن بر زندگی قارونی با ننگ شمردن آن یکی نیست، این زاده خصوصتی بنیادی و تضادی جوهری است و آن، خود نشانه عشقی که در نهان می‌پرورد تو سودای وصلی که در سر می‌پرد.

این، مردم را بورژوا پروردن است و آن، بورژوا را مردمی ساختن و از این دو، انقادب راستین کدام است؟ امروز، دیگر، سخن گفتن از مارکسیسم - یا سوسياليسم ماتریالیستی دولتی - که در نهایت، به رژیمی کاپیتالیستی و جامعه‌ای بورژوا مآب و انسانی اخلاقاً مادی و فکرآ منجمد و روحآ مطیع منجر می‌گردد، نه یک پیش‌بینی نظری، که واقعیتی عینی و تحقیق یافته است، آن هم در قیافه‌ای کریه که هم قساوت فاشیسم را دارد و هم دنائت بازاری کاپیتالیسم را و هم تعصب خفقان آور منحط‌ترین حکومت‌های مذهبی و محکمه‌های تفتیش عقاید قرون وسطائی را.

فرق است میان اشتراکیت، به معنی مشترک بودن همه مردم جامعه، در "داشتن" و مشترک بودن همه در "نداشتن"! و به تعبیر دیگر، اگر بتوان گفت، "سوسیالیسم ایجابی" و "سوسیالیسم سلبی" و به اصطلاح هوشیارانه مردم ما که از تجربه قرن‌ها حکومت ظلم حکایت می‌کند و از تنها عدلى که از دولت چشم دارند:

عدلى که "ظلم بالسویه" است، و عدلى که "قسط بالسویه" .

مارکسیست نیستیم،

زیرا:

هم به دلیل عقل و هم به شهادت تجربه و تاریخ، در گذشته، در تمامی دوره‌ها، در میان همه ملت‌ها و فرهنگ‌ها، در برابر خداپرستی و روح مذهبی که فلسفه اخلاق، مسئولیت، تقوی، خودداری از حق کشی، هوس پرستی، بی‌بند و باری، تجاوز و تحریک به خدمت، فدا کاری، یاری مردم، همدردی با مظلوم و دستگیری محتاج و گرایش به معنویت، فضیلت، خیر، زیبائی و بالاخره ترس از مكافات عمل و پرهیز از پلیدی و تبهکاری بوده است و پاک‌ترین چهره‌ها، متقدی‌ترین سیمای جهادها و ریاضتها و شهادت‌های تاریخ پروده این ایمان بوده‌اند، ماتریالیسم فلسفه لش‌ها، لا ابالی‌ها، عربده جویان، ترکتازان بی‌باک غارت و

۱. "ظلم بالسویه عدل است"!

قداره کشان بیرحم قتل و قساوت و روح هایی که جز شهوت و شرارت و سیه کاری نمی‌شناختند و هر اصلی را و مسئولیتی را و قیدی را و ارزشی و حرمتی و قداستی را به مسخره می‌گرفتند و برای توجیه شیطان صفتی و ددمنشی خویش، به سرزنش خداپرستی قهقهه تحقیر و تمسخر می‌زدند که نه حسابی است و نه کتابی، نه خدائی است و نه فردائی! هر چه هست همین است، خویش باش، دم را غنیمت دار، ببوس و بنوش و بگیر و ببند، بزن بر طبل بی عاری که "جهان نیست جز فسانه و باد"!

مادیگری و خداگرایی تضاد دو ایدئولوژی است که یکی منطق توجیهی تجاوز و لاابالیگری یزیدها است و دیگری منطق ایثار و تعهد حسین‌ها. کفر، در فرهنگ ما همیشه با حقکشی و خودپرستی و تعدی و فساد متراծ است و ایمان با نفس کشی و حق پرستی و تعهد و صلاح،

مارکسیست نیستیم،

زیرا:

ماتریالیسم فلسفی، منطقاً، پس از فروکش کردن روح انقلابی، به ماتریالیسم اخلاقی (اندیویدوآلیسم) و ماتریالیسم اقتصادی (اکونومیسم) منجر می‌شود و کیست که نبیند، چگونه کمونیسم که در ذات، یک جنبش ضد اکونومیستی است، در نزدیکی با ماتریالیسم، خلق و خوی دشمن خویش را گرفت و این بیماری مقابله‌ای، کم به صورت جوش‌های

چرکین "فورالیسم" و ترک "عدالت" به خاطر تأکید بر "ترقی" و در نتیجه، بازگشت به "انگیزه نفع طلبی فردی" و "آموختن دستوارالعمل‌های سرمایه داری" در دوران لینین بر چهره کمونیسم نخستین ظاهر شد، با استالینیسم، خونش را مسموم کرد و چرک بورژوازی به سینه‌اش ریخت و بعدها به مغزش رسید و او به هذیان مبتلا کرد و رسماً به بستر اکونومیسم انداخت، آنچنان که اکنون، دیگر، در دولت پرستی، همزیستی صلح جویانه با امپریالیسم همکاری سود جویانه با سرمایه داری جهانی، ساخت و پاخت با ارتجاعی‌ترین رژیم‌های ضد مردمی و مدح و ثنای چومبه‌های سیاسی و تجلیل و تقویت شکنجه چی‌های حرفه‌ای و بندوبست‌های کاسبکارانه اقتصادی، ایمان فروشی، مبادله ایدئولوژی و انقلاب با گاز معامله نهضت‌ها و ملت‌ها در ازای گرفتن چند امتیاز، فروختن چند امتیاز، فروختن اسلحه به هر جلادی که پول داشته باشد و از فرط بدنامی و فریاد افکار عمومی، "نمرود هم تکفیرش کرده باشد" و سرمایه دار استعمار گر جهانی از تیغ دادن به دست او شرم کند و مردد شده باشد!

مارکسیست نیستم،

زیرا:

جبر مادی، آزادی و در نتیجه، مسئولیت و اصالت انسان را نفی می‌کند و ما انسان را خداگونه‌ای می‌شناسیم که آگاه است و آزاد و همچون علتی مستقل، در سلسله جبری علیت

بخش دوم

طبیعت، جامعه و تاریخ و خویش عمل می‌کند، اثر می‌گذارد، تغییر می‌دهد، می‌آفریند و رهبری می‌نماید.